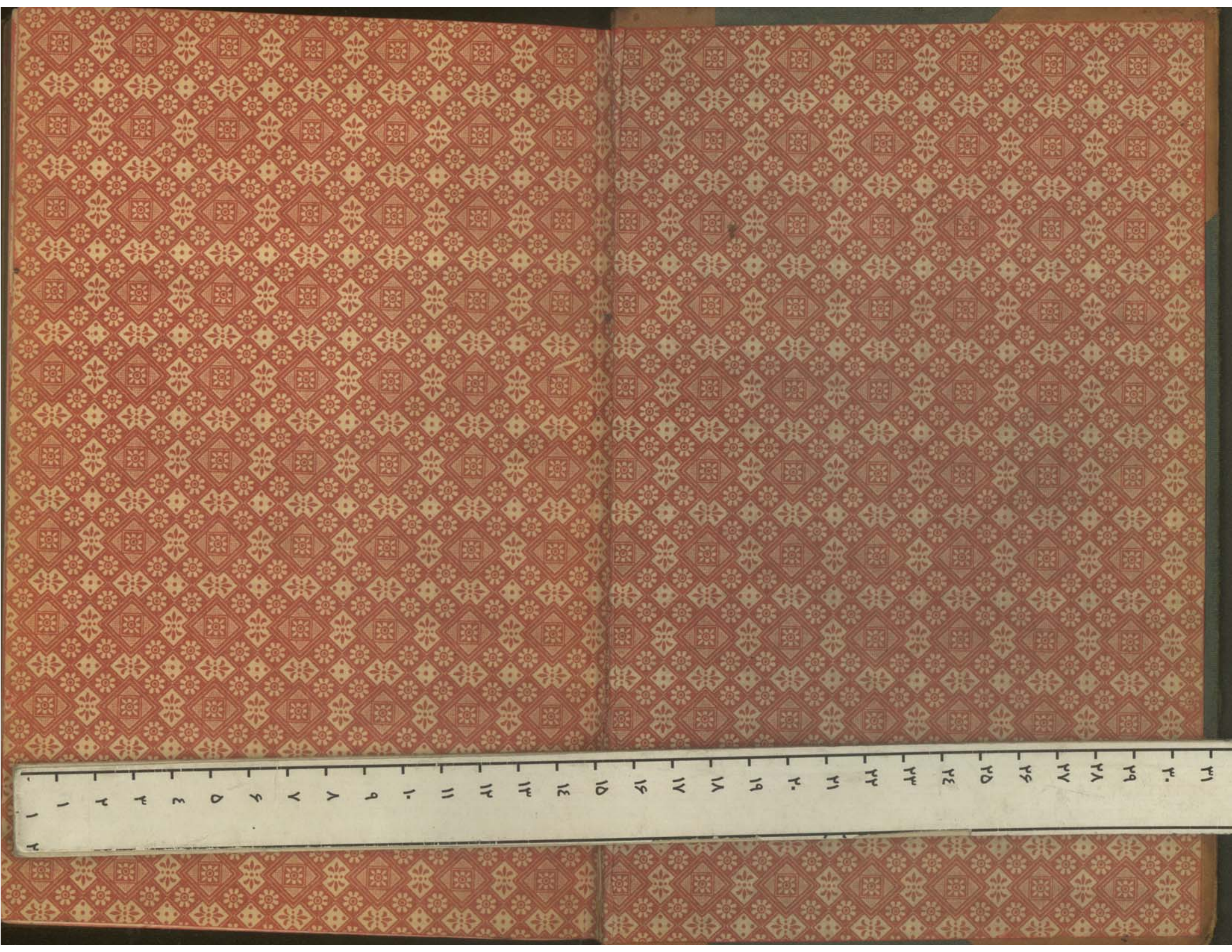
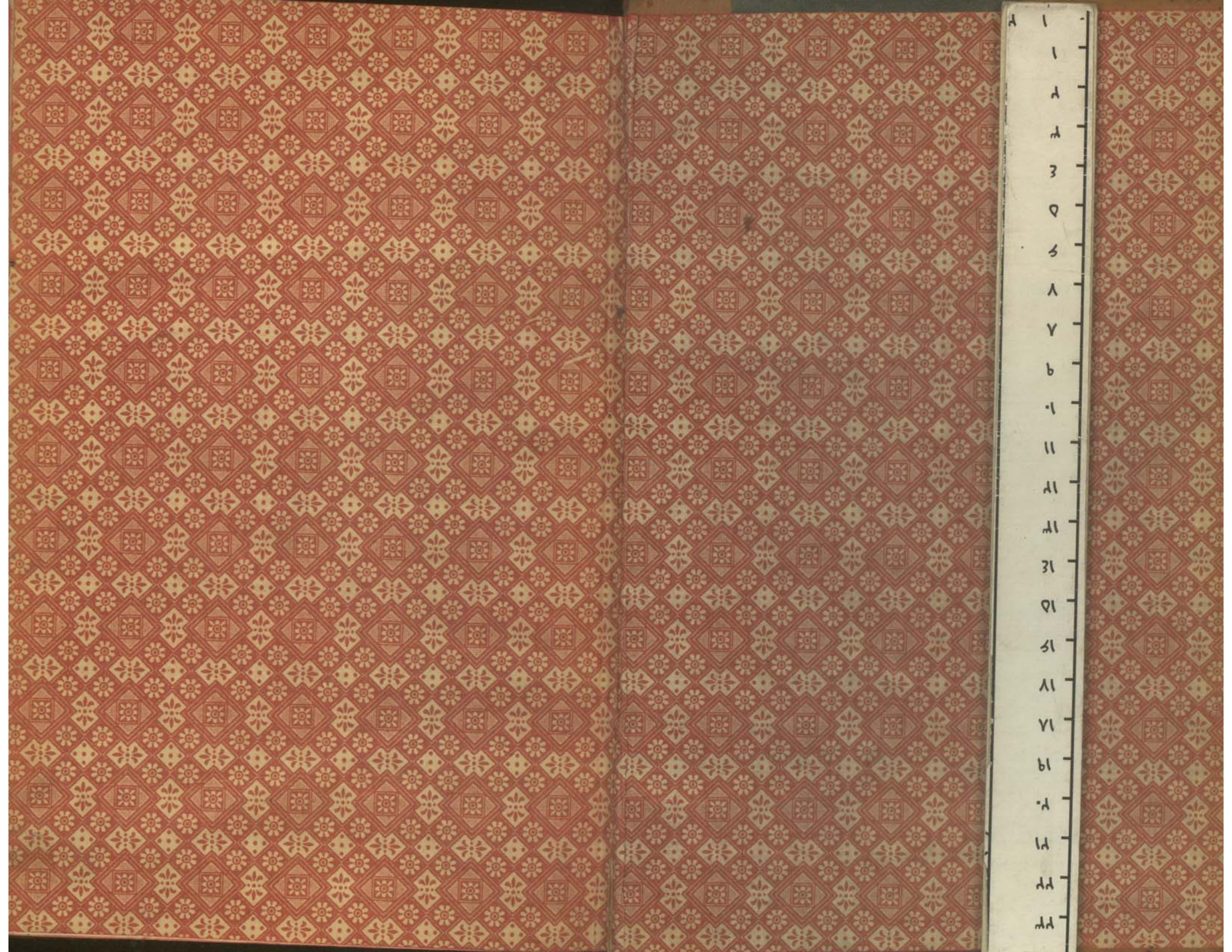
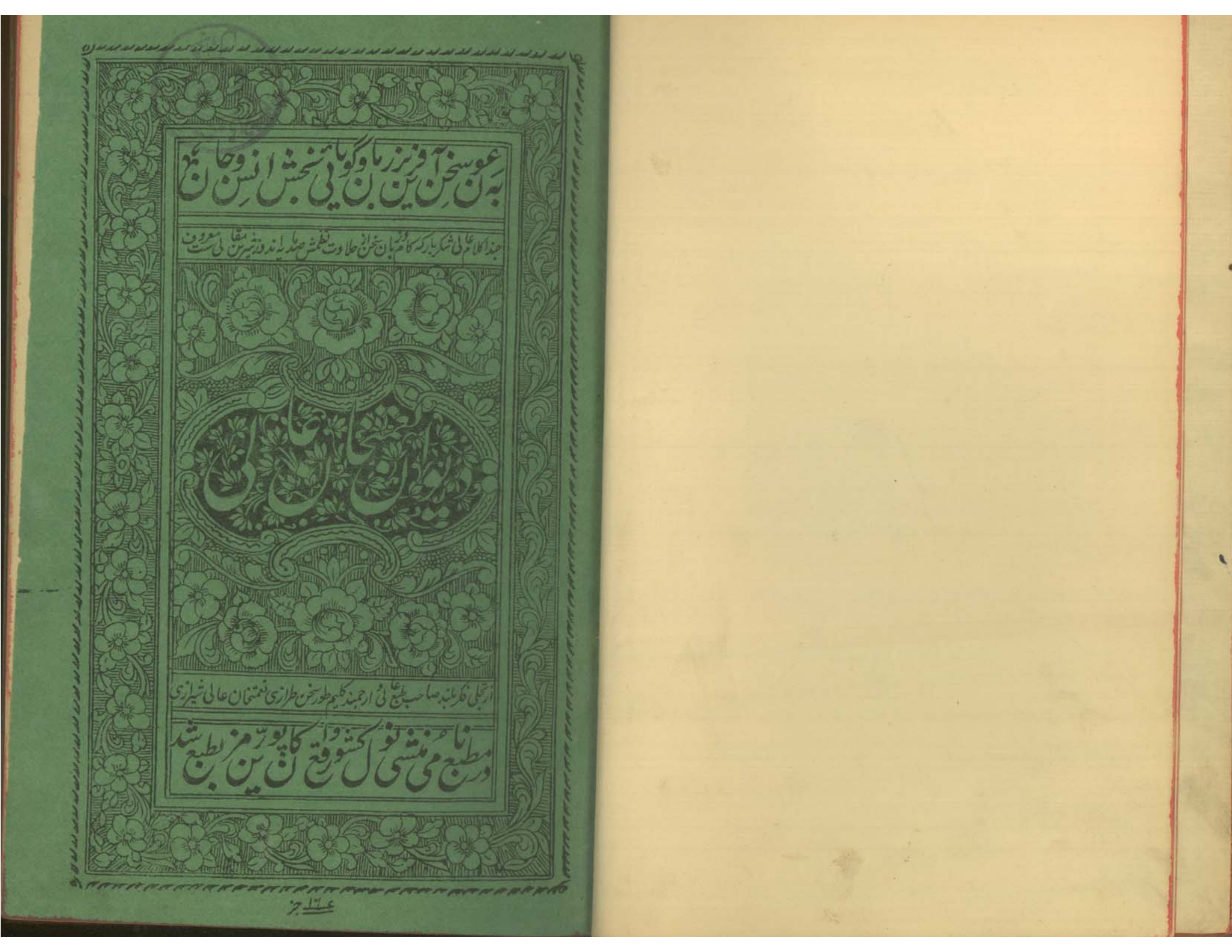
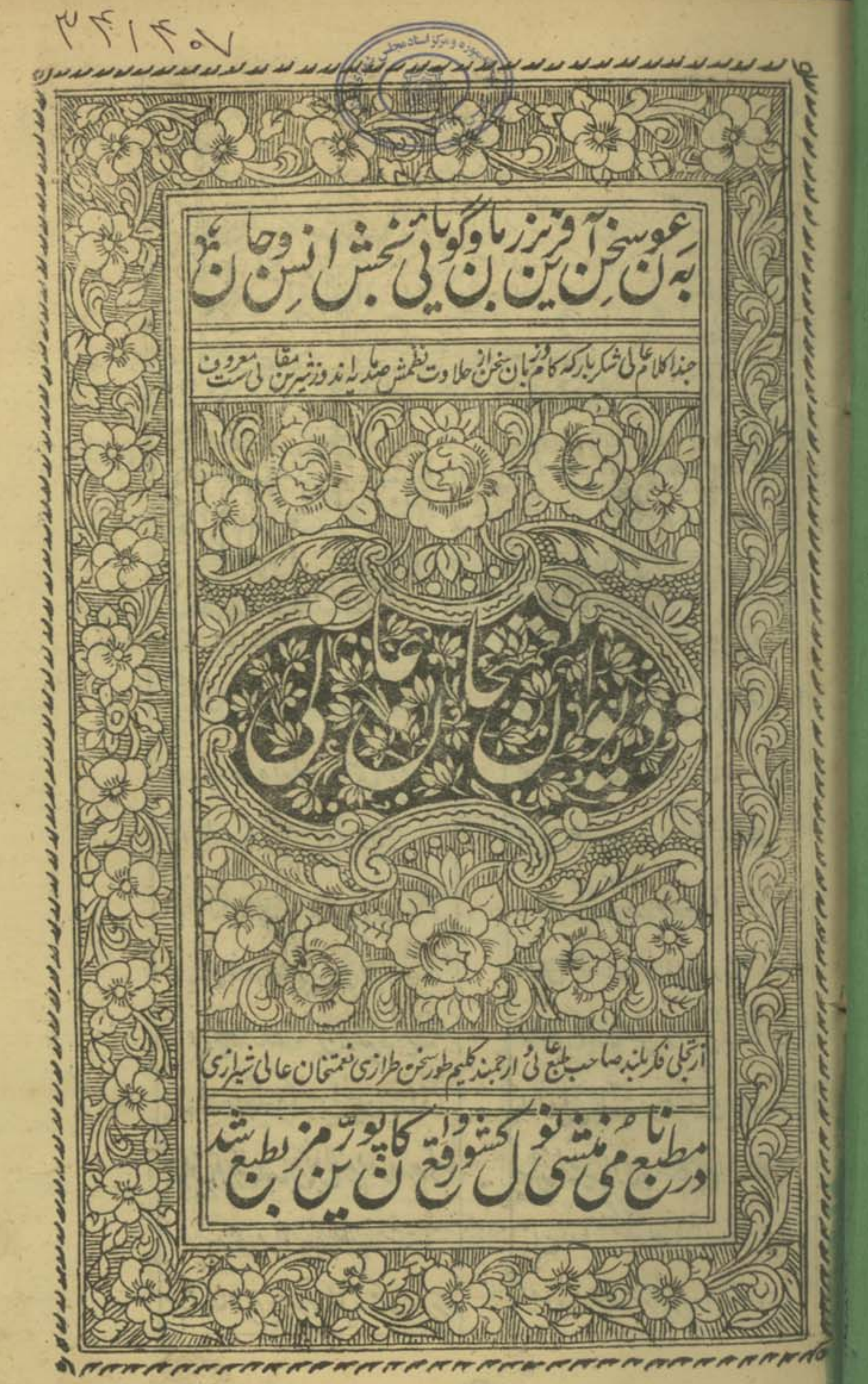

10008







بنام سخن آفرین زبان گویائی بخش انس و جان
حبذا کلام عالی شکربار که کام زبان سخندانان از حلاوت نظمش چاشنی مایه اندوز شیرین مقالی معروف است
دیوان نعمتخان عالی
از تجلی فکر بلند صاحب طبع عالی ارجمند کلیم طور سخن طرازی نعمتخان عالی شیرازی
در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور مزین الطبع شد
۱۶ جز



اطلاع۔ اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے جسکی فہرست مطول ہر ایک شایق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہی جسکے معاینہ و ملاحظہ سے شایقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہی اس کتاب ٹیٹل پیج کے تین صفحہ جو سادے ہین اونمین بعض کتب دواوین و کلیات و مثنویات وغیرہ فارسی درسی درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اوس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانونکو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو۔

کتب دواوین و کلیات و قصاید

دیوان ظہیر فاریابی - تصنیف صدر الحکما ابو نصر فاریابی -

دیوان صایب کامل - از مرزا محمد علی صائب تبریزی -

دیوان حافظ - محشی خوشخط از انکشاف طبع روشن باطن ملقب بلسان الغیب حضرت خواجہ شمس الدین حافظ شیرازی -

دیوان حافظ - مطبوعہ جدید بہت خوشخط -

شرح دیوان حافظ - با حل معانی و مصطلحات صوفیہ از تصنیفات مولوی سید محمد صادق علی صاحب از جانب مطبع -

دیوان حضرت خواجہ قطب الدین بختیار کاکی - کلام پر تاثیر -

دیوان احمد جام - زندہ پیل سرخیل عارفان -

دیوان خواجہ معین الدین چشتی یہ دیوان نایاب محض عنایت ایزدی سے اس مطبع کو بلا تبرکاً طبع ہوا -

دیوان حضرت غوث الاعظم پیر دستگیر شیخ محی الدین عبد القادر گیلانی قدس سرہ

دیوان بے نقاط جامی - از ملا عبد الرحمن جامی مطبوعہ ۱۸۸۳ع -

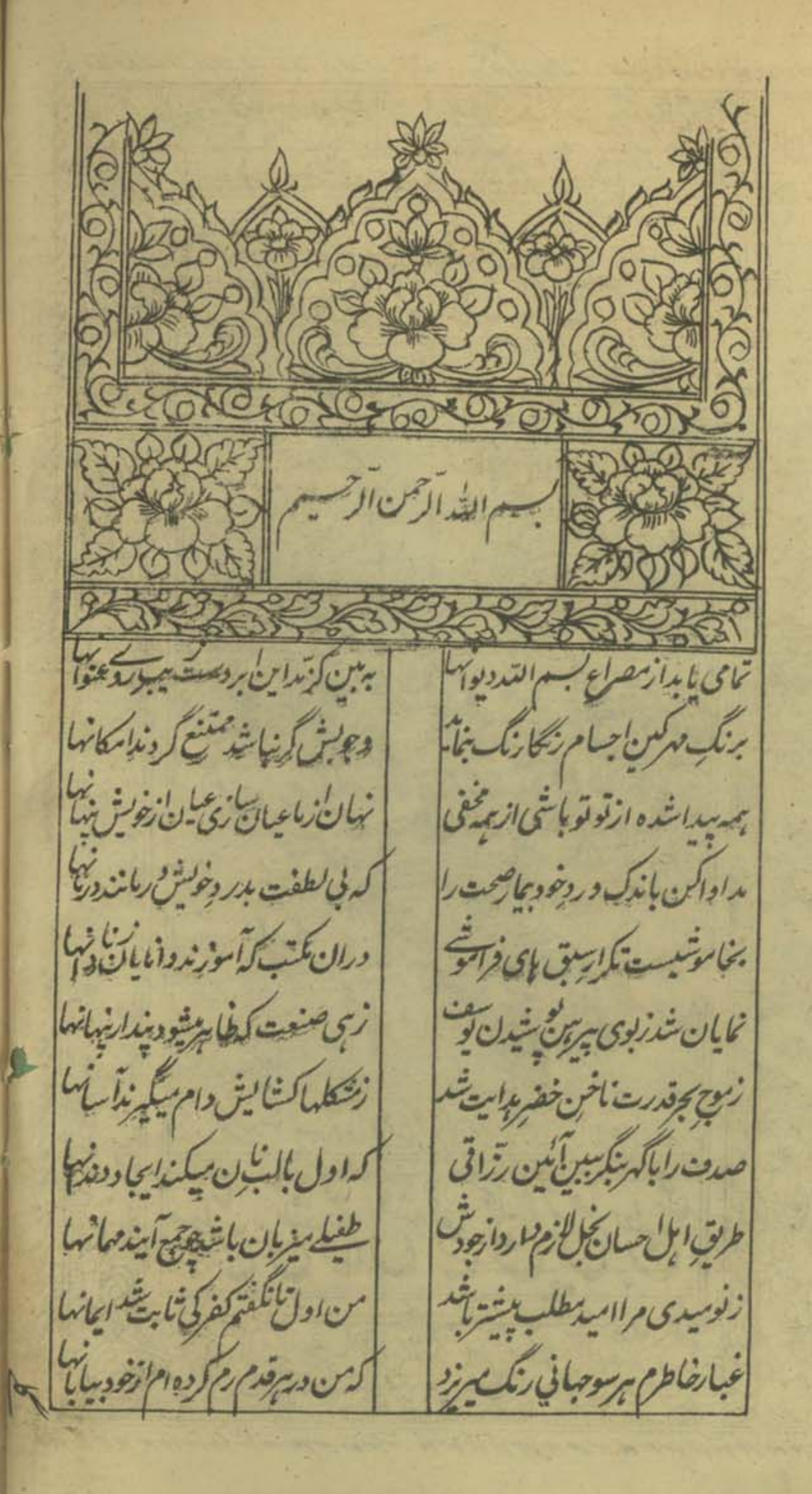
دیوان غنی - درسی دیوان مصنفہ ملا محمد طاہر غنی کشمیری -

دیوان مہتاب - از سخنور نازک فکر منشی مہتاب رای صاحب سری واستوہ رئیس کرہ -

دیوان موزون - از خوش فکری عالیجناب راجہ رام نراین سری واستو کھترے -

دیوان ناصر علی - شاعر نامور کا کلام -

جوہر معظم - یعنے دیوان مرزا گل محمد بکرانی اہل زبان اور اوسکے ساتھ منشی جواہر سنگھ کا کلام ہے جو تلامذہ مرزا صاحب سے تھے -



بسم الله الرحمن الرحیم

تمامی یابد از مصراع بسم الله دیوانها / به بین گر ندارین ابر دست میبود رسد عنوانها
برنگ مهر کمین اجسام زنگار رنگ بنماها / وجوبش گر نباشد ممتنع گردند امکانها
همه پیدا شده از تو تو باشی از همه مخفی / نهان از ما عیان سازی عیان از خویش پنهانها
مداوا کن باندک درد خود بیمار صحت را / که بی لطفت بدرد خویش و رمانند درمانها
بجا سو تنبست تکرار سبق های فراموشی / دران مکتب که آموزند و آنا یان نادانها
نمایان شد ز بوی پیرهن پوشیدن یوسف / زهی صنعت که ظاهر میشود پندار پنهانها
ز موج بحر قدرت ناخن خضر هدایت شد / ز مشکلها کشایش دام میگیرند آسانها
صدف را با گهر بنگر ببین آئین رزاقی / که اول با لب نان میکند ایجاد دندانها
طریق اهل احسان بخل لازم دارد از جودش / طفیلے میزبان باشیچ چمچ آیند مهمانها
ز نومیدی مرا امید مطلب پیشتر باشد / من اول تا نگفتم کفر کی ثابت شد ایمانها
غبار خاطرم هر سو جهانی رنگ میریزد / که من در هر قدم رم کرده ام از خود بیابانها

گلے از غنچه دل یوسفے از چاه اندیشه / بدامان قیامت میرسد چاک گریبانها

چو خواهد بود رحمت در خور تقصیر ما عالی
شفاعت خواه باشند این عبادتها ز عصیانها

بیا ای خامه بسم الله سر کن ماه مطلب را / برآر از دامن حرف آفتاب از نقطه کوکب را
سیاهی می نگارد حمد را چشم جهان روشن / اگر روز از سعادت سرمه بینش کشد شب را
زبس گوش و دهن وا شد ز حیرت ساختم دامے / که طاوس سخن چون بال بکشاید ز هم لب را
کف دست کرم را وسعتی بخشید احسانش / که خندان طمع خایید پشت دست تعجب را
لبالب ساخت از ابر عطای او صدف گوهر / تهی گرده است از بیم عتابش ماه قالب را
اگر فیضش ز جیب سینه ها شهر حلب سازد / همیشه منصب گفتار بیاید مخاطب را
زخون داریم لعل بها تیغش اگر باشد / نه الماسی که بر یاقوت دل کنده است یارب را
بناکامی نباید شکوه از تقدیر کج طبعی / که موج آب حیوان میشمارد نیش عقرب را
بدعوی عجز منکر را گواهی نیست رو شسته تر / از ان نسبت که با ماه شب افتد ماه نخشب را
کلاه سرنگونی میشود بی غم ز توحیدش / حبابی کرد آخر دعوی پوچ ابن مصعب را
کتاب وا شده بال است هر سطرش بود شهپر / تدرو حرف نگین آشیان کرد دست مکتب را
چه رنگ آمیز شد بیرنگی از کثرت عجب دارم / که ریزد رنگ هستی وحدت مفرد مرکب را
قلندر مشربم من نامه پردازی نمیدانم / بیک موی بلندی مینویسم جمله مطلب را
بخود میلرزم از جرم و امید رحمتش دارم / بدست رعشه دار آورده ام جام لبالب را

خداوندا دل گرمے به عالی ده ز عشق خود
که آرد شمع سان در استخوانم ریشه تب را

ای در هوای وصل تو سرگشته ماه و سالها / بگشود شهباز نظر پر سوز مژگان بالها
مستی ز جام فکر تو در بیخودی عقل آفرین / پیمانه در میخانه است از گردش احوالها
آئینهٔ اسکندری از فیض تو عالم نما / انگشتری در دست جم سر حلقهٔ اقبالها
بحکم تو چاک دلست این جدول تقویمها / جز جسم حسرت پیچ نه در قرعهٔ رمالها
بر درگه رزاقیت ارباب حاجت حلقه زن / از بهر روزی سربسر چشم اند چون غربالها
چون بحر ایمان جوش زد گشتند پنهان سرنگون / آری صفای آبها سازد نگون تمثالها
هرگه جنون دوری شود گردد تسلسل سلسله / دیوانهٔ ما بگسلد زنجیر استدلالها
مجهول را انشا مکن معلوم را رسوا مکن / ملا برو غوغا مکن بگذار قیل و قالها

عالی چو دل آئینه شد عکس حجابی رو نمود
ابطالها اثباتها اثباتها ابطالها

شکر خدا است میوهٔ باغ بیان ما / برگ شگوفه است زبان در دهان ما
یارب ز آب گوهر مقصود رشحهٔ / کز تشنگی چو شمع برآمد زبان ما
بکشا چو غنچه قطرهٔ اشک نشاط را / بربند چشم حسرت داغ نهان ما
کو کهربای جذبهٔ شوکت که بشکند / رنگ رخ بهار ز رشک خزان ما
از حسرت نظاره درین باغ سوختم / آتش نزد گلی بخس آشیان ما (هندی چنگاری ۱۲)
تا صفحهٔ ز حمد تو موزون نوشته است / بر سرو ناز کرده قلم در بنان ما
خود پرتوی فگن که درین بیکسی شود / شمع مزار با قلم استخوان ما

از بار جرم قامت عالی خمیده است
خم کن بزور سجدهٔ طاعت کمان ما

باخاک درش پاک کن از کفر جبین را / چون نقش که از سجده بود راست نگین را
تنها فلک از ذکر خدا نیست بجنبش / هر برگ که روئیده زبانیست زمین را
جولان ترا سجده کند مومن و کافر / محراب بود از دو طرف خانهٔ زین را
دادند بما از دو جهان کفهٔ میزان / تا اینکه بسنجیم بهم شک و یقین را
جمعیت هر اهل دل از دولت فقر است / یکرشته نگهداشت لبی در ثمین را
چون چشم کنی سیر اگر گوشه بگیری / وقفست تماشای جهان گوشه نشین را
باشد دل ابنای زمان شیشهٔ ساعت / هر مرتبه واژونه کنند الفت و کین را
در اول تار این چه عجابست که دیدیم / بر مصحف رخسار تو بسم الله چین را
در زیر زمین یافته شد گم شدهٔ ما / بر لوح مزارم بنویسند همین را

عالی گهر آن به که شود سبحهٔ ذکری
در عزت دنیا نگذاری غم دین را

زد کاتب صنع از پی ایجاد رقم را / این هر دو جهان انسی و وحشی است قلم را
ماندست یک انگشت ره از کفر بایمان / بردار درین راه ز انگشت قدم را
فرض است ز افگندن سر سجدهٔ شکری / محراب کند یکدم اگر تیغ تو خم را
در معرکهٔ عشق شکست از صف دلهاست / زلف تو چرا ساخت نگونسار علم را
از سایهٔ قد تو مرا نشهٔ دوبالاست / مینای چنین بود کجا ساغر جم را
از نام تو کس خرده نگیرد بعیارش / گر مهر خموشی زند این سکهٔ درم را
دارد نفسم آمد و رفت از پی کشتن / هر لحظه بمن میکشد این تیغ دو دم را
سامان غمش نیست کم از ملک سلیمان / دل حلقهٔ داغی شمرد خاتم جم را

از موجهٔ خون تیغ کشد بر سر هستی
در پیش شهید ست چه وجود دست عدم را

برخاست سخا منت اگر با تو عیان داشت
حاتم بزند بر سر خود دست کرم را

برسنگ نگر شیشه از آتش انگشت
ظالم بخود انگیخت مکافات ستم را

از خویش رمیدن هنر ست آه که عالی
از آهوی تصویر بیاموخته رم را

از بسکه خامشی ز سلام و پیام ما
گویا که نقش مهر خموشیست نام ما

عنقای بی نیازی ما را کسی گرفت
کز رشتهٔ محبت دل بافت دام ما

سودای عشق جوش زد از نشئهٔ شراب
آمد بکار مشق جنون خط جام ما

زد از ستاره خندهٔ دندان نما بصبح
در شوق وعدهٔ شب وصل تو شام ما

رفتن ز خود روان کند آب سراب را
از بیخودیست چشمهٔ خضر دوام ما

جرم فلک زهمت عالی کنیم عفو
چندان نداشت مایه که گردد بکام ما

بهمواری توان خاموش کردن خصم سرکش را
که آب از لب کند زمی فرد بنشاند آتش را

ز تیر آه درویش قناعت پیشه میترسم
ز نقش بوریا بر هر دو جانب بسته ترکش را

اگر باشد دلم بر خار گلشن وا شود ورنه
چه خواهم کرد باغ دلگشا و جای دلکش را

بسودای محبت درهم دانم روا باشد
گداز عشق بیرون برد از قلب دلم غش را

نه کاوی سفله را تا خبث باطن آشکارا
که اندک کاوشی رسوا نماید قلب بروکش را

کجا در آب برهم خورده صورت بست تمثالی
میسر نیست نقش مدعا طبع مشوش را

دل پر آرزو خالی ز مکروهی نمی باشد

بآب دیده عالی شست این لوح منقش را

بست ست لب غنچه تلاش سخن ما
رنگ از رخ گل برده قماش سخن ما

برداشته بلبل ز پی هرزه سرائی
چیزی که برآمد ز تراش سخن ما

در دست خرد گردن مینای گلابست
تا هست قلم غالیه پاش سخن ما

شمعیست ز هر مصرع ما معنی روشن
گرد پر پروانه فراش سخن ما

انگشت نما گشته کسی کز کجی طبع
ناخن شده از بهر خراش سخن ما

هر دخل که بیجاست بهم زد دل ما را
همچون مگس افتاد در آتش سخن ما

عالی نشد آگه دل ناقدر شناسان
از راز عیان گشتهٔ فاش سخن ما

بهر کجا که تو جولان دهی سمند آنجا
بجای گرد شود بوی گل بلند آنجا

ز خاک درگه او سر چگونه بردارم
دلم چو نقش قدم گشت پای بند آنجا

رها ز دام تماشای چشم یار نشد
غزال را رگ گردن شود کمند آنجا

اگر بکوی تو بیقدر م نشد بلند چه غم
همین بس ست که شد ناله ام بلند آنجا

گزند خصم شود حرز نیکبختان را
که هست مردمک چشم بد سپند آنجا

ز زهر چشم تو از بسکه جان شیرین رفت
شکست تلخی بادام نرخ قند آنجا

دلم ببزم تو از رشک غیر میسوزد
چنان که آتش من میپرد سپند آنجا

ستاره یا بنظر همچو خیل زنبور ست
بهر کجا که روم نیست جز گزند آنجا

فتاده ایم بدام فریب صیادی
که خود ز شوق رود صید در کمند آنجا

شده است خاک درش عالی دیگران از رشک

بسان ماهی بی آب می طپند آنجا

زناز کی رگ گل گشته ریشهٔ دلِ ما
جواب سخت شده سنگ شیشهٔ دل ما

ببار و برگ رسانیم نخل قد ترا
که باغبانی حسن ست پیشهٔ دل ما

گلے که چیدم از و سنبلی پریشانست
مگر ز زلفِ نگارست ریشهٔ دل ما

رسید چون مه رمضان از شراب دل کندیم
شود هلال مه روزه تیشهٔ دل ما

حباب وار تهٔ ظرف ساغری نشدیم
ز موج باده شکسته ست شیشهٔ دل ما

قلم و سخن از خطهٔ خطِ عالی ست
نی قلم همه رو بدر بیشهٔ دل ما

بزلف تو بستم دل غم پرور خود را
قندیل حرم ساخته ام گوهر خود را

برخاکِ در یار نهم گر سر خود را
برتر برم از عرش برین اختر خود را

هر چند سیاه ست هنوز اخگر داغم
چون لاله برافروخته ام مجمر خود را

سرشق خط جام بود چین جبینم
تا نشئه ز سودای تو دادم سر خود را

با من چه کند گرد کسادی که چو یاقوت
از آب برافروخته ام اخگر خود را

ترسم که ز پیری قد من خم شده باشد
تا بر قدم یار گذارم سر خود را

گر زر ز گره رفت مکن گریه چو شبنم
مانندهٔ گل خنده کنان ده زر خود را

یارب چه شود ره بدر میکده افتد
تا همچو خود از هوش برم رهبر خود را

هر گاه نشد ساقی ما مهرلقائی
از غصه شکستیم چو مه ساغر خود را

عالی بود آئینه همه صفحهٔ هستی
گر طوطی ما رنگ نسازد پر خود را

چو در میخانه آئی ساغری باید کشید اینجا
که موج باده باشد بهر قفلِ دل کلید اینجا

بیا در کوی جانان و تماشای گلستان کن
هوا گلشن شد از بس رنگ عشاقش پرید اینجا

بیا غم نیست حاجت کلبه ام خود لاله زاری شد
دل پرخون من در یاد او از بس طپید اینجا

کسی دیوانه باشد کز سر کویش رود جائی
دل اینجا و دولت اینجا مدعا اینجا امید اینجا

عبث مردم دلِ خوش آرزو دارند در دنیا
که مخصوص بهشتست این خدا کی آفرید اینجا

قدم فهمیده نه گر بام دولت آرزو داری
که باشد پایه پایه نردبان نتوان دوید اینجا

درین عالم چه داری مایهٔ سودا غنیمت دان
ز درویشان متاعِ آخرت باید خرید اینجا

برای این اشارت قالب پیران چو ابرو شد
که طاقِ نیستی پست ست میباید خمید اینجا

بمحشر سرخرو چون آفتاب از خاک برخیزد
بتیغ غمزهٔ او هر که میگردد شهید اینجا

سویدای دلِ من دیدهٔ آهوست پنداری
که نتواند خیالِ او ز وحشت آرمید اینجا

ز مردم یار میپرسد که عالی کیست طالع بین
که عمرم در محبت رفت و کار آخر رسید اینجا

مال دنیا آبرو باشد جوان و پیر را
نیست غیر از نقرهٔ آبی مجلس تصویر را

بسکه لبریز نشاطم از خیال روی یار
جام پیری کرد خونم جوهر شمشیر را

بیقرارم تا رسم در دولتِ بیدار وصل
از رگِ خوابم بدان سر رشتهٔ تدبیر را

رتبهٔ سرو ست در بستان بلند از فاخته
بی وجود پر نباشد اعتباری تیر را

عقل را سرگشته دارد چارهٔ دیوانگی
اشک من گرداب باشد حلقهٔ زنجیر را

دور باد از چشم زخم از دواگه دیدار او
زخم تیرش چشم دیگر میشود نخچیر را

میکند ظالم حمایت گر بعاجز پناه
عاقبت تعویذ طفلان گشت ناخن شیر را

بسکه نازک بود مضمونهای رنگین در سخن
از رگ گل ساخت عالی خامهٔ تحریر را

بمن ای سنگدل تا چند ترکِ مهربانیها | ز تو این سُست عهدیها و از من سخت جانیها
بیادت زنده ام تا حال پنداری که جان دارم | چه خوش باشد که از طبعت رود این بدگمانیها
ز بس برداشتی دل از من افتادم بخاک رَه | سبک در چشم مردم ساختی از سر گرانیها
نسیمی گر وزد از گلشن لطف تو بخامیم | بهار افشاندن نخل وفا از جانفشانیها
چو ماه روز عمرم رفت ماندم تشنه لب مطلب | که پنهان چون شب قدر است اینجا قدردانیها
چراغ عالمی روشن ز من شد رشتهٔ شمعم | بکار خلق آیم چون وجود ناتوانیها
کشیدم آنقدر سختی ز جور چرخ پی در پی | که قدم چون کمان حلقه خم شد در جوانیها
بدست آور دلی چون غنچه تا گل چینی از مقصد | بناکامی مران ما را که بینی کامرانیها
گهی در حلم چشم تاجداران شعله ور گردد | که دارد شمع با این چرب نرمی بدزبانیها
می انگور باشد ظاهر هستی دولت | که از جانهای شیرین تلخ سازد زندگانیها

نظامی وصف خسرو گفت و قصهٔ مجنون
تو حال خود بگو عالی چه حاجت قصهٔ اینها

سطر کتاب زینه بود هوشمند را | آرد همیشه گرچه به پستی بلند را
بالا نرفت هیچ که از پیچ کار شیخ | کوتاه کرد بسکه گره زد کمند را
در حلقهای خط ز رخش خال گم شود | مجمر لبان دود ام دهد رم سپند را
سوفار تیر یار ز پیکان زهردار | سازد نشان عیش دلم زهرخند را
گردد ز شاخ غنچهٔ گل طفل نی سوار | چون شهسوار من بجهاند سمند را

پیش لب تو نیشکر انگشت حیرت است | بگداخت آب خضر تو از رشک قند را
معنی رسا ز فکر سخن ساز میشود | زینه است تار ساز صدائی بلند را

عالی چه لذت است درین خامه گر سخن
شیرین چو نیشکر نکند بند بند را

خونفشان ساخته ام زخم نمایانی را | کرده ام دیدهٔ گریان لب خندانی را
چشم از اشک بود سبحه بکف روی بپوش | صبر آخر ز میان حق مسلمانی را
صد زبان از کجا جمع کند شانه صفت | تا بتو شرح دهم حال پریشانی را
غنچه یا سمن آورد زبان تو بیاد | ریخت بر زخم دل خسته نمکدانی را
نه دلی ماند و نه جانی چه ز من میخواهی | که کسی باج ستاند ده ویرانی را
معجز حسن که گل کرد ز یوسف چه عجب | دامن پاک کند چاک گریبانی را
سالها همچو فلک گشتم و پیدا کردم | آفت جان و دلی غارت ایمانی را
سرور آنست که گیرد سر دستی ز کرم | نه که پائی بزند بیسر و سامانی را

عالی از وسعت خلقم نشود رام رقیب
کس چسان رام کند غول بیابانی را

معنی و لفظ اگرچه نباشد جدا جدا | دارم برای وصل تو هر دم جدا جدا
ای بیوفا بمن چه اداها که کرده | گرد اداهات قضا بشمارم ادا ادا
محروم شد ز صحبت تو چشم و گوش و لب | چون بسمل اند در تپش اعضا جدا جدا
هرگز ز جیب جاه نخواهم برو برو | گو گوشه که با تو بگویم بیا بیا
حرفی بجا ز کس نشنیدم ز اهل هند | غیر از کسی که گفت مطرب بجا بجا

برخاستم که گرد سرش گردم از نیاز
از روی ناز گفت که عالی کجا کجا

کار با طرفه جفاپیشهٔ افتاد مرا
که نه یادم کند و نی رود از یادم مرا

شوق او از قفس تن کند آزاد مرا
کے شود تا ز نفس تشنهٔ صیاد مرا

جلد پرواز تر از رنگ خود و بوی گلم
بیخودی خود بخموشی زده فریاد مرا

خواب سنگین شب هجر تو مرا کوه غم است
مژه آید بنظر تیشهٔ فرهاد مرا

بود بر چهرهٔ من گرد غم از روز نخست
سیلے از بهر تیمم زده استاد مرا

مژه ات زد بدلم ناخن و وا شد دل من
این گره از نظر لطف تو بگشاد مرا

عشق جادوگر من ساخت چو نرگس همه چشم
بتماشاے تو روزی که فرستاد مرا

بسکه دل بسته ام از خود نتوانم رفتن
محو آنم که چسان برده از یاد مرا

من گدای در او بال هما را چکنم
مهر او بر سر من سایه فگن باد مرا

گنج مقصود بویرانهٔ دل عالی یافت
کرده ویرانی این بتکده آباد مرا

هر گه سخنت رسیده باشد ما را
همچون گل تازه چیده باشد ما را

در چشم چرا نگاه داریم سرشک
این خون و جگر چکیده باشد ما را

آب گهر ایستاده گرد دو چشمش
اشکے که برخ دویده باشد ما را

یکجاست که منزل ز خود رفتنهاست
مجنون نشاید که دیده باشد ما را

عنقا مشتاق دیدن باشده است
آیا ز کجا شنیده باشد ما را

جای گله نیست خواهد آمد بعمل
طوریکه حق آفریده باشد ما را

عالی هر کس عیار دان سخن ست
گویا که بزر خریده باشد ما را

تو هرگز دیدهٔ ای بیوفایی یار عاشق را
که گردست اینقدر محروم از دیدار عاشق را

طپیدن گفتن از خود گریه کردن دل از حسرت
کم است افسوس عمر و کارها بسیار عاشق را

بمن عشق مستغنی ست از میخانه و ساقی
زوال عقل باشد نشهٔ سرشار عاشق را

ز فیض حسن عشقش هیچ جا خالی نمیماند
چمن را گل دهند و دیدهٔ خونبار عاشق را

نگاه حسرتی بس بود بهر حال دل گفتن
کشودنهای مژگان شد لب اظهار عاشق را

شب هجران سیهای اختر سوختن گردد
ز بخت خفته باشد دیدهٔ بیدار عاشق را

چمن گل گل شگفت اما جدا از یار خونریز است
پلنگے مینماید در نظر گلزار عاشق را

کشد هر دم بتار آه سوزان عقده های دل
نباشد کار با تسبیح یا زنار عاشق را

قیامتها ز هجران دیده باشد همچنان بیخود
عجب گر شورش محشر کند هشیار عاشق را

حصار عافیت شد دشت مجنون را چو میدانست
رسد سنگ ملامت از در و دیوار عاشق را

چو با خود داده ناصح قرار مردم آزاری
مکن در بیقراری سرزنش بسیار عاشق را

چه عالی صد هزاران آبلهٔ پرخون بپا دارد
گلستانی بود در هر قدم از خاشق را

حیاتی آن حبابی بر راح الوصل فابدلها
که من مخمورم از هجران توئی میخانهٔ دلها

اگر خواهی توانی باز کردن عقدهٔ دلها
گهر آئینه ساز من بیا بر حل مشکلها

برد و داغستگی تاریک سازد پیر تو هستی
چو گردد شعلها خاموش باشد شمع محفلها

بمطلب میرسد سالک نفس اگر عنان گیرد
سلیمان سوار باد شود طے منزلها

غلط بود آنکه کشتی را بساحل ناخدا آرد
درین دریا بسوی ناخدا آرند ساحلها

نشان بدر بودن اهلال از عکس خود دارد
پی اظهار نقصان و اثرگون شد فعل کاملها

برنگ برگ برگ گل گه شد در غنچها پنهان
زبانها رازداران انهان خون نسست در دلها

ز بینائی امید دیدنت در خود نمی بینم
که پیش آمد مرا از پردها چشم حائلها

رسید آخر همان یک کاروان تا کعبه مقصد
که دل برداشتن از آرزوها بود محملها

نداریم از بلند و پست دنیا هیچ غم عالی
تساوی عندنا بالعشق عالیها و سافلها

غنچه راز نیست زخس پوشی خاموشیها
گل زده چاک سر گوشی خاموشیها

دُردنوشان چو بمیخانه اسرار روند
بیخود افتند ز مدهوشی خاموشیها

همچو سیلاب که شورش بود از کثرت موج
در فغانم ز هم آغوشی خاموشیها

مطلب از آه و فغان شکوه دلدار نبود
ناله کردم ز فراموشی خاموشیها

تا خماری نکشی از سخن بیجائے
بکشا لب بقدح نوشی خاموشیها

هیچگه عیب سخن فاش نسازد عالی
کس چه گوید ز خطاپوشی خاموشیها

سخن را پختگی افزاید از جوش خموشیها
نگردد شعله ادراک خس پوش خموشیها

نفس را ضبط کن باشند غواص سخن بشنو
که شد دریای معنی را صدف گوش خموشیها

لب از گفتار واکردن بود خمیازه خجلت
بهوش آی و بکش جامی سر جوش خموشیها

مبادا از دم زدن خیزد شرار از خانمان سوزی
مدم زنهار آتشهای خاموش خموشیها

خدنگ آسوده باشد از خطا تا در کمان باشد
سخن از سهو ایمن شد در آغوش خموشیها

بهر جا نکهت گل را شنیدم از صبا عالی
بیاد آمد مرا حرف فراموش خموشیها

خوش نمی آید دل آسوده محبوب مرا
بد شوم با هر که گوید پیش او خوب مرا

بهر عرض ناتوانی نقش مسطر هم بس ست
از برای یار منویسید مکتوب مرا

شکرها پامال شد از آمد و رفت نفس
ناله بی طاقتی صبر ست ایوب مرا

دل طپید از شوق چندانیکه جان بر لب رسید
کشتی از طوفان بود بحر پُرآشوب مرا

سرنوشت عاشق خالش بخط هندو ست
بخت از ان داده نخواند نقش مطلوب مرا

دیده دل روشن از سوز و گداز عشق شد
پیرهن شد نیمه این داغ یعقوب مرا

از حیا در باغ نکشاید چو گل بند نقاب
شرم می آید ز نرگس طفل محجوب مرا

نیست مضمون غیر ازین کز انتظارت سوختم
سیر سد پروانه گر گویند مکتوب مرا

یک فرنگستان محبت در دل عالی از وست
دیده باشی کعبه بتخانه اسلوب مرا

چاره یک درد شد درد دگر پروانه را
روزن معلوم باشد راهبر پروانه را

زندگی باشد برای شمع تا بالای سر
عشق تا بد رشته عمر اینقدر پروانه را

بال پرواز طلب سامان اوج نیستی ست
زود ازین مقراض شد قطع نظر پروانه را

شمع وقت نامه واکردن ز بال و پر نداد
گرد پیغام زبانی بیخبر پروانه را

میرساند آفتاب عشق بار مدعا
نخل موم از پرتوش بخشد ثمر پروانه را

آشیان بستن بشاخ گل دهد یاد از هوس
دوست میدارم ز بلبل بیشتر پروانه را

از عدم آورد عالی جلوه حسنش مرا

نور شمع از خاک می آرد پر پروانه را

چو یار محرم بزم شراب کرد مرا
نگاه گرم رقیبان کباب کرد مرا

زعیش رفت بیاد آنچه بود در گرهم
چو گل شگفتگی دل خراب کرد مرا

صریر کلک ز تصویر من شد افسانه
همین که چشم گشودم بخواب کرد مرا

بپشت آئینه سیماب شد نهان از شرم
چو شوق روی تو در اضطراب کرد مرا

ز عشقبازی حسن تو شهره ام بجهان
بسان سایه عنان آفتاب کرد مرا

بملک عشق بجز اشک و آه چیزی نیست
ز ضعف آب و هوایش حباب کرد مرا

بدام چین جبین بیگناه افتادم
توان خلاص بقصد ثواب کرد مرا

گذاشت بر سر من نقطه ز داغ جنون
برای درد تو عشق انتخاب کرد مرا

گهی بگردن ساقیست دست گه مینا
خوشم ز باده که مالک رقاب کرد مرا

دمیدن خطش از دام زلف کرد رها
خلاص ز غم این پیچ و تاب کرد مرا

چه دور اگر لب دریا شود ز دهشت خشک
ز روی همت خود خجلت آب کرد مرا

وگرچه غم ز غم بیحساب او عالی
که در شمار اسیران حساب کرد مرا

نتوان گفت از دیده نهانست اورا
که دو چشمست دو عالم نگرانست اورا

نیست ممکن که تماشائیش از جا نرود
چه عجب آئینه گر آب روانست اورا

نبض بیماری چشمست نگه باید دید
در حق عاشق بیدل چه گمانست اورا

همچو آن نور که نماید و پنهان باشد
جای در دیده صاحب نظرانست اورا

من بیچاره خود از جستن او گم شده ام
بنمائید خدا را چه نشانست اورا

خصم را تیغ زبان تند شد از حرف درشت
سخن سخت مگر سنگ فسانست اورا

عاشق گرسنه چشم از تو ندارد سیری
هر شب وصل تو روز رمضانست اورا

این چه حرفست که عالی ز عتابت رنجید
تلخی حرف تو شیرینی جانست اورا

نیست ممکن دیدن دیدار خود یار مرا
گم شد از آئینه عکس آئینه رخسار مرا

میخلد در دل تمنای بهار جلوهٔ
خندهٔ برق الهی گل کند خار مرا

از گرانی بر زمین افگند پیش از سایه‌اش
بود سقف از پرتو خورشید دیوار مرا

با خدا افتاد کار من ز دست هر کسی
بر کسی هرگز نیفتد از خدا کار مرا

دل ز غم خوردن بوصل آسوده اما بیخودست
ناگواری میکند پرهیز بیمار مرا

میشود روشن چراغش از طواف کوی یار
دل لباس کعبه پندارد شب تار مرا

بهر من بازار جنون بر عقل لاف برتریست
خود فروشی نفع سودا شد خریدار مرا

من درین پیرانه سر عالی نظر بازش شدم
گشت برگ لاله عینک چشم خونبار مرا

جهان با من ز اد الفت دل نامهربانش را
با آهی میزنم بر هم زمین و آسمانش را

غبار خاطری از ما نباشد پاسبانش را
با آب دیده گل کردیم خاک آستانش را

شنیدم حال این پرسیده از ایمای ابروی
کشیدم تا بگوش از زور ضعف آخر کمانش را

من این مهربانیهای او قاصد چه میگوئی
مساز از پیش خود حرفی که میدانم زبانش را

بطوفان بلا پرورده ام تن آری که من دارم
چو موج از یکدگر بند ز شکست استخوانش را

لطافتهای حسن او ز بسکه نازک کرده اندامش
توان در سایه او دید اسرار نهانش را

مصور بهر کلک خود بهم بستست چندین مو — مباد او در میانش گم کند موی میانش را

بجای خال کنج لب گذارد نقطهٔ شکی — شده نقاش حیران چون نبیند دهانش را

زبس عالی پریشان حالم از هجر فراق او — قلم با دستهٔ گردد چو بنویسد بیانش را

گویم از باغ جنان فرق کدامست اینجا — می حلالست در آنجا و حرامست اینجا

هیچگه بر سر کوی تو ندیدیم هلال — هر شب از عکس رخت ماه تمامست اینجا

نیست از دائرهٔ فیض برون هیچ مقام — مهر بر چرخ و بگلشن گل و جامست اینجا

وقت داخل شدن بتکده کن زمزمهٔ — چیست تعظیم و چه حاجت بسلامست اینجا

صحبت اهل جهان نیست کم از بند بلا — حلقهٔ بزم همه حلقهٔ دامست اینجا

سفر عشق کجا کوچ و مقامی دارد — اگر از خود بردی حق مقامست اینجا

ساغر از داغ جنون ده بما ساقی عشق — خون دل در عوض باده بجامست اینجا

بایدش خورد غم یار چو کس عاشق شد — ناله و آه صلائیست که عامست اینجا

تا نگفتی تو توان گفت بلندست سخن — لب خاموش بجای لب بامست اینجا

عالی از شوق چه تحریر چه تقریر کنم — آه طومار غم و ناله پیامست اینجا

شکوهٔ هجر و غمش گشته فراموش مرا — غنچه سان تنگدلی ساخته خاموش مرا

هر گه از فکر لب لعل تو از خویش روم — سیر سد آب گهر ابر دو دوش مرا

چه کند ساغر و مینا بمن دریاکش — ساقی از حسن ادا میبرد از هوش مرا

قطرهٔ شبنمی از برگ گل آویخته بود — جوش زد گریه بیاد دُر آن گوش مرا

کاستم همچو هلال از غم او روز بروز — که از آن ماه شبی پر شود آغوش مرا

سیر باغی که بود بی تو کم از ماتم نیست — میکند سایهٔ هر نخل سیه پوش مرا

چون می کهنه فزودست مرا نشهٔ عشق — که کهن سالی من افگند از جوش مرا

شکر عالی که از آن زهد ریائی رستم — صحبت پیر مغان کرد قدح نوش مرا

سم سمند کسی دام گرد روی زمین را — که گرد خانهٔ چشم غزال خانهٔ زین را

بگیر جا بدل خلق از فروتنی خود — که نام نیک ز پستی بلند گشته نگین را

چو شمع ده سر و گلهای تازه بر سر خود زن — که تیغ یار کلید درست خلد برین را

شدست خون بجگر از بشیر مادر ایام — چنین که شیر بود از برای رزق جنین را

چو اشک من که برنگیست هر نفس چه تماشا — در آستین ز تو دارد نگار خانهٔ چین را

خوش آنکه در دم آخر رسد بمطلب عالی — کمند صید نماید نگاه بازپسین را

شستست ابر چهرهٔ گلهای باغ را — گو یک سبوی می که بشوییم دماغ را

زنهار پاس عزت میخانه را بدار — جاده بچشم خویش چو نرگس ایاغ را

بر محضر شهادت ما گر نظر کنی — هم خط زخم بینی و هم مهر داغ را

پیکان چو به کنند به پیکان عجب مدار — بی شبهه میکشد دم عیسی چراغ را

تا گرد شمع قد تو گردد ز روی شوق — برگ شگوفه شد پر پروانه باغ را

عالی چگونه ره بسر کوی یار برد — نگرفته گر ز بوی گل و مل سراغ را

زشام هجر بدل شد بدر راحت ما
بود سیاهی شب مشک بر جراحت ما

نمیر سیم بجای که همچو مردم چشم
در آب دیدهٔ گریان بود سیاحت ما

بسیر عالم دل میرویم و میباشد
فضای هر دو جهان گامی از سیاحت ما

هزار ناله کند زین گلی که تازه شگفت
که بسته شد دهن غنچه از فصاحت ما

درین زمانه نیامد کسی که بگذارد
ز موم نرم دل مرهم جراحت ما

نروید از دل سخت تو تخم مهر و وفا
چسان بسنگ شود کارگر فلاحت ما

نمود عالی چو قطع نظر ز دشمن و دوست
دگر چه کار کسی را برنج و راحت ما

بباغ بی تو مصیبت شود ملال مرا
سیاه پوش کند سایهٔ نهال مرا

فراق روی تو و زندگی چه حرفست این
تو خود در آئینه بنگر که چیست حال مرا

گهی تو من بشوی گاه من تو حیف که نیست
جدائی که دهد لذت وصال مرا

گداز عشق مرا صاف آنچنان کرده است
که آب آئینه خود میشود مثال مرا

نسیم لطف چه شد تا نقاب برگیرد
که لمعه رسد از نور آن جمال مرا

اسیر عشق ز بخت سیه شدم عالی
که دام و دانهٔ صید ست و خط و خال مرا

چنانکه برگ شگوفه ست نوبهاران را
بر التفات تو چشمست امیدواران را

ببین بر آئینه سیماب تا شود روشن
که میکشد غم دیدار بیقراران را

قلم بوصف تو نرگس گرفت سوخت ز عشق
گذر ز شعله محالست نی سواران را

شکست قیمت نرگس خدنگ غمزهٔ چشم
به پیش تیر چه دستست نی سواران را

زابر نغمه بود خوشنماش کسوت عیش
که تار ساز شود پود و تار باران را

عجب عجب که فراموش کرده اند مرا
دگر نه آمده باشد بیاد یاران را

علاج سنگ دلانست عجز می بینی
بمو کشیدن نقاش کوهساران را

غبار گرد برآرد ز دیدهٔ مردم
بچشم کم نتوان دید خاکساران را

ز آب و رنگ سخن رشک برد گل عالی
هزار بار خجل کرده ام هزاران را

دلم ز پیش روان شد که نمیگذارم اورا
چه کنم چه چاره سازم که نگاه دارم اورا

مژه بستن و گشودن شد مشق این تمنا
که چسان ببر بگیرم چقدر فشارم اورا

بخیال هم نه بینم رخ او که طالع اینست
بردم ز خویش هر گه که بیاد آرم اورا

سخنی جز این ندارم که دل از فراق خون شد
بسر شک دیدهٔ خود بتو می نگارم اورا

بقسم گرفت صد جا ز حدیث شوق گفتن
غم عشق سبحه شد همه دم شمارم اورا

زمن اینکه جان بحسرت دهم از تغافل تو
ز تو جان من نگاهی که نگاهدارم اورا

همه وقت لاف الفت اثر نفاق باشد
چو کسی نگشت دشمن چه دوست دارم اورا

برقیب رو نمودن گلهٔ اگرچه دارد
بکنایه گفت عالی که رو نیارم اورا

نقاب رنگ نهان از نظر گردان گل را
برنگ غنچه وارم دل خود میکنم بورا

نمایان شد ز گردش صد شوخی و اندازی
رمیدن در کمند ست ز نگاهش چشم آهورا

زان دو پیش او نرگس زیر افگنده سر دارد
که میسازد خجل چشمی اعجاز جادورا

ز مهتاب حبابی گدست گرد پرتو هستی
چراغ زندگی تاریک سازد دره خدا خورا

اگر مالی زبان صاحب طبع روان سازد
چرا پس باغبان پر ساخت از سوسن لب جو را

مصلای عابدان شهر ما را دام تزویرست
با آب و دانه کارست این کبوترهای یا هو را

بصد خون جگر در گریه عمر خود بسر بردم
نمودم در شنا چون موج دریا زور بازو را

چو بر خاک درش افتم بگردم کی رسد هیهات
کنم بال هما از خاکساری نقش پهلو را

سخن در وسعت اندیشه ام بسعی رنگین شد
بصحرا حالت دیگر بود گلهای خودرو را

پی سنجیدن یوسف بعکس روی یار آمد
بمیزان نظر کردیم بار دگر کش ترازو را

بسنگ سرمه خنجرهای مژگان را کشید امشب
ازین جان سختی من پس نهاد آن تیغ ابرو را

باین نسبت که دارد مار با خود مهرهٔ پنهان
دلم پیدائی گم گشتنی کرده است گیسو را

زبس بستند دلها عاشقان بر نخل بالایش
تماشای صنوبر دیده است آن سرو دلجو را

کشند موصورت آدم دلی از شوق گیسویش
بچینی صورت آدم بسوی خود کشند مو را

علاج تلخکامی را فلک کرد از ترش روئی
دوا از بهر صفرا میکند بیدرد لیمو را

ز شوق حسن گندم گون بگندم کرد رد آدم
نیم فرزند آدم گر گزارم روی نیکو را

ز گرمی میکشد خمیازه بیرون از کمان لب
که جام از حلقهٔ مجلس بود آن آتشین خو را

بخواهم از خدا چیزی بغیر از هر چه میباشد
چه معنی دارد این یعنی که بخواهم ازو او را

اگر انداخت عامل هائی هوی در غزل عالی
تو هم رندانه در گوشش بکش دنبالهٔ مو را

دست افسوس بهم سودم شد سود مرا
صدف گوهر مقصود همین بود مرا

دل من یافته لذت ز ادای سخنت
این کباب از لب تو گشته نمک سود مرا

پرتو حسن تو جانست مگر در تن من
که ندانند بهجران تو موجود مرا

حذر از من نکنی آتش یاقوتم من
نه شرارست و نه خاکستر و نه دود مرا

بال پرواز کبوتر شد او سوخت دلم
آتش شوق ازین باد زدن افزود مرا

دل چو گلبن بزمین چمن الفت دارد
برساند بخاک در او زود مرا

همچو زخمی که فراهم نشود بی مرهم
چشم راحت شب هجر تو نیاسود مرا

بی رخت آمد و رفت نفسم سوهان است
رحم کن رحم بیا زود که فرسود مرا

تو ام فصل بهارست یقین دان عالی
ساخت هم صحبت او طالع مسعود مرا

زین ره چنین شتاب گذشتن چرا چرا
آخر تغافل این همه بر من چرا چرا

رم کرده میروی چو غزالان چه شد چه شد
بیگانه چو نیست نگفتن چرا چرا

پیمان تو نه بست دلت گو نه بسته باش
عهد قدیم خویش شکستن چرا چرا

ابری اگر بگشت نبارید شکوه نیست
برقی بجست بر سر خرمن چرا چرا

کم نیست اضطراب جنون خیز عاشقی
در فکر روزگار دهم تن چرا چرا

ای باغبان نظارهٔ گل ها در روی اوست
بستی بروی من در گلشن چرا چرا

عالی اگر بدل ندهی اختیار خود
دادن عنان خویش بدشمن چرا چرا

برنگی صاف کردم بادهٔ نازک خیالی را
که دُرد ساغر من هست میساز زلالی را

چه سود از گشت مهتابم چو نبود بادهٔ نابم
فلک بیهوده میگرداند امشب جام خالی را

پریشانی بغایت برده هوشم را نمیدانم
مگر زلفت که تاوان میدهد آشفته حالی را

نگنجد بیک تن آنقدر زخمی که دل خواهد
بعشاقت دهند ای کاش بدان مثالی را

شب مهتاب بیش از آفتابم سوخت بر[illegible]
فلک با من دو روزی کرد این صاحب کمالی را

برآمد آخر از میخانه مست و جام می بر کف
عبث در مسجد و محراب میجستیم عالی را

از نوش خند لعلش شد محو هستی ما
با آنکه می نمک داشت افزود مستی ما

یکدم صراحی ما از سجده نیست فارغ
شد موج باده محراب از می پرستی ما

چون غنچه فسرده داریم مشت خاری
دلتنگ کرده ما را این تنگدستی ما

عیب گهر نباشد گر ته نشین دریاست
پیش گهرشناسان اوج است پستی ما

تیر دعا گذارست از هفت جوشن چرخ
ای سنگدل حذر کن از رضا شستی ما

چون رنگ گل دو روزی در گلشن جهانم
کی اعتماد باشد بر رنگ پستی ما

عالی چو خار نگرفت بیهوده دامن کس
آخر بکار آمد کوتاه دستی ما

من چه گویم با تو احوال دل غمدیده را
دیده باشی بسمل در خاک و خون غلطیده را

بسکه هردم نقد اشک از دل تمنا میکنم
کاسه دریوزه کردم کاسهای دیده را

زلف اگر بر عارض او حلقه گردد دور نیست
پیچ و تابی هست لازم موی آتش دیده را

دیده آئینه را مژگان شود تمثال من
بسکه خم دارم ز بار غم تن کاهیده را

گر بداند نامه بر کین شرح شوق روی کیست
شمع راه خود نماید نامه پیچیده را

گریه ها عالی نهان در زیر مژگان کرده ام
اشک من در دیده ماند آب خس پوشیده را

فکر زلفش ناتوان و زار میسازد مرا
آخر این هندو پسر زنار میسازد مرا

سر ز زانو در خیال غنچه سان خوابیده ام
گر نسیمی دم زند بیدار میسازد مرا

ناصح بیدرد را خاصیت سوهان بود
از درشتیهای خود هموار میسازد مرا

تا سخن را سبز کردم جوهرم شد آشکار
تیغ موج سبزه ام زنگار میسازد مرا

شکوه در وصلش ز یادم میبرد چون آئینه
بسکه حیرت صورت دیوار میسازد مرا

جام داغی از جنون عالی بسر خواهم کشید
در خمارم ساغر سرشار میسازد مرا

تو و دل بردن و بیرحمی و خودکامیها
من و عشق تو و رسوائی و بدنامیها

ای رخ از باده برافروز مبارک باشد
تو به پیمانه من خون دل آشامیها

سرو را قد بکشد تا در جولانگاهست
که بگیرد ز تو تعلیم خوش اندامیها

کی چو گل بشگفد آن دل که نشد غنچه ز غم
سرخرو گشته ام از خون دل آشامیها

آرزو کرده بزخمش نمک بیمزگی
تا چشیدست دلم لذت ناکامیها

خون بجوش آر که سودای محبت بپزی
میوه رنگین چو شود بگذرد از خامیها

گر نباشد غزل ساده بدیوان عالی
چشم تحسین نتوان داشت ازین عامیها

بهر جانا بکی پنهان کنم رسوائی خود را
ز تن خواهم برون کرد این دل هرجائی خود را

بگو شب مجلس افروز که بودی آفتاب من
که شمع از غیرت آتش میزند رعنائی خود را

زلیخا رشک بر یعقوب دارد در غم یوسف
که نتوانست دیدن بیرخش بینائی خود را

ز رشک جلوه اش پیراهن گلها قبا گردد
چو سرو من بپوشد جامه زیبائی خود را

بگفتم مرد میدان محبت نیستی ای دل
سخن نشنیدی و کردی همان خودرائی خود را

خضر گر آب حیوان وصال دوستان میخورد
چرا امیداد آب زندگی تنهائی خود را

خلاطونت نماید در نظر با چرخ دون پرور
بناوانی بدل گر میکنی دانائی خود را

بگرداب غمش عالی فگندی زورق خاطر
رساندی خود بساحل کشتی دریائی خود را

لاله داغیست دل عاشق دیدار ترا
برگ گل حلقهٔ دامیست گرفتار ترا

گرچه آتش رود از کار چو در آب فتد
آب آئینه فزود آتش رخسار ترا

ناخنی تا نزند بر دلت آن ابروی مه
نکشاید فلک از هم گره کار ترا

گشت خورشید بسی هرزه بجولانگه حسن
تا نگر سرو کند گرمی بازار ترا

چشم عالی پر داز آرزوی خاک درت
مژه پنداشته خار سر دیوار ترا

گرفته آئینه بر کف گل جمال ترا
نموده مردمک چشم خویش خال ترا

ز روی دفتر گل هر کسے که فال گرفت
چمن بهار طلب کرد و من وصال ترا

سفیدهٔ مه و شنجرف لاله کم رنگست
بگو چگونه مصور کشد مثال ترا

مرا به هیچ تسلی نمیتوان کردن
نمیدهم بدو عالم ومی خیال ترا

بهر داغ دل تست گنج غم عالی
نخورده است کسی در میانه مال ترا

هست بیباک و همه غمزه و انداز بیا
گل بسر دست زده بر کمر از ناز بیا

جابجا خانهٔ دل پر شده از داغ فراق
مهرها چیده ام ای شوخ دغاباز بیا

بیخودم کردی و رفتی و نیامد رحمت
باز اگر من بخود آیم بخدا باز بیا

خبرم گیر که از تیغ تغافل کشتی
گر همه ناوک نازست بانداز بیا

انتظار طلب و وعدهٔ تکلیف چرا
خانهٔ تست دل ای خانه برانداز بیا

در کمین اند ز هر گوشه ترا مردم چشم
با بشارت سوی ما چون سخن راز بیا

هر صدای که ز پای بر هیت میخیزد
من چو نقش قدمم گوش برآواز بیا

برگ گل از پر پروانه چرا کم باشد
ای چمن گرد سر یار به پرواز بیا

عالی از درگه او کفر بود نومیدی
باامیدی که بود کار خدا ساز بیا

این چه زیب ست که در جامهٔ اثبت ترا
خون ما ریختن ای شوخ حلالست ترا

آنقدر آئینهٔ رخسار شدی نام خدا
که سویدای دل سوخته خالست ترا

نیم نگست گل طرف کلاه تو و گر
میتوان یافت که در سر چه خیالست ترا

عرق صحت بیمار شود آبحیات
گر تو یکبار بپرسی که چه حالست ترا

شاید از نور جمال تو شود کار بعکس
دیدن خویش در آئینه محالست ترا

ای گل تازه بیا بر سر چشم بنشین
که تو ریحانی و عالی چو سفالست ترا

دل ما ریخت ز هم اے گل بیخار بیا
ای بهار من دیوانه بیکبار بیا

مست نازم من ازین رنج خمارم برهان
زود چون نشه بر س میروم از کار بیا

اینقدر صبر مرا کو که رسد جان برلب
نیم بسمل شدگان را همه بگذار بیا

شعله آو عجب نیست شود شمع مزار
ای مسیحای جهان بر سر بیمار بیا

نگر گرسنه چشم ز کسے سیر نشد
هست مشتاق تو ای عالم دیدار بیا

گر نیائی زرهِ دیده چه شد خاک دلم
با رقیبان نشینی که همه سنگدل اند

دره اگر بستهٔ شد از رخنهٔ دیوار بیا
زود برگشته چو آواز زکهسار بیا

عالی آئین کرم در خور استحقاق ست
ست در مسجد و در میکده هشیار بیا

خونی جوشِ بهار از جلوه ات بیدادها
در تماشایت زبس چشم غزالان حلقه زد
هر نگاهت سطر مژگان کرده اعرابی نوشت
بندگی را گر بود در عشق تو حسن قبول
کوه کندن دل زنقش مدعا بر کندن ست
در رهِ بیمهری یاران ما از چاکِ دل
چرب نرمی زود می بندد زبانِ خصم را
وقت موسی خوش که بیهوشی بفریاد رسد
دوست دشمن میشود گاهی بیک خندیدنی

بیضهٔ بلبل دل از خاموشیِ فریادها
صیدها در دام وحشت فتاد از صیادها
تا سواد سرمه روشن شد ازین استادها
یوسف مصر اند از قیدِ خودی آزادها
کرده شیرین کاریت عالم پر از فریادها
جاده ها پیدا شد از بس رفته ایم از یادها
موم در به کردن زحمت کند امدادها
بود کوهِ سرمه کم در چارهٔ فریادها
غنچهٔ گل گشته می افتد بخاک از یادها

خانهٔ تصویر باشد هستی اهلِ جهان
قطرهٔ انیست عالی سیل این بنیادها

میبرم زان بیوفا آخر دلِ افسرده را
صاف دل را مدعا صوت نه نسبت از ضطراب
فیض معجز هم علاج تیره روزان را نکرد
با لبِ ساغر ببوسم پای خم چون دردِ مے

میدهم از تیغ آب این گلبن پژمرده را
عکس بر هم مینماید آب بر هم خورده را
زندگی سازد دم عیسی چراغِ مرده را
مومیائی شد شکستِ خاطرِ آزرده را

میکند فرزند آخر دعوے مالِ پدر
فیض قدرت روح را در قالبِ خاکی دمید
مژدهٔ وصل آب حیوانِ طپیدن میشود
نیست مرگ اهل فنا از تلخ تر از زندگی
هستی موهوم عاشق مانع دیدار نیست

میوه از خورشید گیرد از گل پرورده را
میکند نقش اوّل استاده مصور کرده را
نقش پا بر خاک راهی شد ببام آورده را
ترک عادت بدتر از مردن بود خوکرده را
از کتان پیوسته میسازد مه سن پرده را

ناصح آمد پیش ما عالی ترش روی و خنک
تحفه آورده است یا باس دُیخ پرورده را

چون گداز د آتشِ شوقش دلِ بیتاب را
بر ندارد سالک راه یقین دست از دعا
کامجوئی بی سبب شد بهر ناکامی سبب
خانهٔ عشاق ویران کردهٔ شمشیر اوست
سبزهٔ خطش که بر ریحان تر زد خط نسخ
غافل از حق در کشادِ کار دنیا رو کند

موج گردد بالِ پروازِ طلب این آب را
تا نسازد از خم تیغ فنا محراب را
گر خدا خواهد مهیا میکند اسباب را
میکند یکقطره آبی کار صد سیلاب را
همچو زلف او شکسته نرخ مشک ناب را
تا نه بندد چشم خود را کس نه بندد خواب را

معنی رخشان درخشد در سوادِ نامه ام
عالی از بحر دل آرم گوهرِ شبتاب را

هر که یکبار بجا تا نه رساند خود را
قیمت بحر بیک قطرهٔ گوهر نرسد
بسته گردد دهنِ شوق زخمیازهٔ عیش
ای صبا همچو نفس سوخته بر شمع متاز

این محال ست که تا خانه رساند خود را
میدود آب که تا دانه رساند خود را
گر لبم تا لب پیمانه رساند خود را
انیقدر باش که پروانه رساند خود را

خاک ما را نبود بهتر ازین اکسیرے / که سبو گشته بمیخانه رساند خود را
چه بهشتیست بهار چمن بیرنگے / کاش آنجا دل دیوانه رساند خود را
چوب شمشاد توان گفت که جوهر دارد / تا بزلف تو اگر شانه رساند خود را

بر سر کوی تو عالی چه برسوائی رفت
بهتر این بود که رندانه رساند خود را

تا آئینه دار رخ یارست دل ما / میخانهٔ سرجوش بهارست دل ما
جائی که بجائی نرسیدیم رسیدیم / بر توسن اندیشه سوارست دل ما
هر لحظه بما زخم تمنائے دگر زد / در سینه نهان چون سر مارست دل ما
از عالم بالا چو چراغش شده روشن / پروانهٔ شمع قد یارست دل ما
بر شیشهٔ شبنم خطر از گرمی مهر است / از سردی مهر تو فگارست دل ما
آتشکده چون سینهٔ ما نیست بسامان / بر پنبهٔ هر داغ شرارست دل ما
آوازیکه آسیب کند من ز تغافل / نازک تر از اندام بکارست دل ما
چون شیشهٔ ساعت بکدورت گذرانیم / از دور فلک پر ز غبارست دل ما

جائی نمودی که نشنید دل عالی
پیش تو چرا اینهمه خوارست دل ما

چو صبح شعلهٔ یک آه بود بس ما را / چنان گداخت که سیلاب شد نفس ما را
اسیر گشتهٔ نخچیرگاه ایجادیم / شکست بیضه بود رخنهٔ قفس ما را
فغان سینهٔ صد چاک دل طپیدن هست / کنید در سفر بیخودی جرس ما را
ز دولت غم دل آستین پر ازو غست / چو شاخ گل بدرم هست دسترس ما را

نیافت

نیافت خوبی دل را شب فراق کسے / غنیمت است که نشناخت هیچکس ما را
ز بیم خوی تو آهی بسینه دزدیدیم / گرفت گریه بزور چون عسس ما را
بیا مدی که بسوزیم این رقیبان را / ز جور تو رگ سنگست خار و خس ما را

نیافت آب و هوائی که خوش کند عالی
شکست دل چو حباب از همین هوس ما را

روز محشر گو که امشب داد میخواهیم ما / دستے اندازهٔ فریاد میخواهیم ما
بال و پر فرسودهٔ پرواز شد در جستجو / یک نشان خانهٔ صیاد میخواهیم ما
آه جانسوزی طمع داریم هر دم از نفس / بهر خرمن کار برق از باد میخواهیم ما
کس نشد بی نشهٔ می کامیاب از نشستن / یعنے از پیر مغان ارشاد میخواهیم ما
عشق بر گلهای داغ بوالهوس خندید و گفت / همچو لاله داغ مادرزاد میخواهیم ما
تخته مشقے بدست آورده ایم از آئینه / یک نگه سرمشق از استاد میخواهیم ما
داد آخر بیوفا غمنامهٔ ما را جواب / شاد کن دل خاطر ناشاد میخواهیم ما
میکنم از خاک خود جان در تن هر گردباد / روح مجنون شاد از امداد میخواهیم ما
مدعای ما ربسیار فراموش شده است / آنقدر هائی که رفت از یاد میخواهیم ما

کلک عالی را نباشد در دل سنگش اثر
خامه چون تیشهٔ فرهاد میخواهیم ما

بگوشه شدم از ترک خانمان تنها / باین امید که آئی تو یکزمان تنها
چو دشمنان غم دل تاخته است بر سر من / که دیده است ز هجران دوستان تنها
بهر که دوست شدم بیگناه دشمن شد / بمن ستم نه همین کرد آسمان تنها

کسی ز دودهٔ آدم نمی شود پیدا
نشسته ایم درین خانهٔ جهان تنها

اگر بجاست دل اعضا همه بکار خودانم
کند سر آوری گلّه را شبان تنها

به پیش من ز غم عالمی تبر باشد
اگر کسی شود از عیش شادمان تنها

بدین عشق شود اعتراف دل منظور
چه اعتماد بر اقرار از زبان تنها

کمال قوت ایمان بیا ببین که شکست
طلسم کفر بیک انگشت مومنان تنها

به اثر هزار غزل حسن مطلع **عالی**
که یوسف ست فزونتر ز کاروان تنها

درخیالِ خلق برداین طبع سودائی مرا
عرصهٔ محشر شد آخر کنج تنهائی مرا

غنچه خاطر بودن از دل نه بتکلف بستن ست
خوشتر آید از چمن گلهای تنهائی مرا

تا نه بستم چشم از اغیار وصلش رو نداد
مانع از دیدار او میگشت بینائی مرا

آنقدر در جستجو گشتم که دیگر جا نماند
یار از بیجائی خود کرد هر جائی مرا

علم بر هر چیز ظاهر کردکین مقصود نیست
عاقبت نادان مطلق ساخت دانائی مرا

نیست در گفتار تفصیلی که در خاموشیست
بی زبانی میکند تعلیم گویائی مرا

طالعی بستم بلند از آستان بوسِ تو شد
سر نوشتِ پیش شد محوِ جبین سائی مرا

عالی احسان جنون را شکر کن گر عاقلی
وارهاند از قید خودداری برسوائی مرا

از غمِ او خاطرِ خود شاد میسازیم ما
آشیان در خانهٔ صیاد میسازیم ما

هر نگه کز چشم ما آید برون در دیدنش
یوسفی کو بار قید آزاد میسازیم ما

مشت خاکِ ما ز تصویرِ خیالش گرده ایست
مو بمو خانهٔ بهزاد میسازیم ما

نیست محکم گر رسد بنیاد دنیا تا آب
چون حباب این خانه بی بنیاد میسازیم ما

اخگر از خاکسرِ خود رنگ آتشخانه ریخت
از خرابی خانه را آباد میسازیم ما

ناله کردیم از فراقش تا نفس در سینه سوخت
سرمهٔ خاموشی از فریاد میسازیم ما

دل نمود آئینه تا سازد گرفتارِ خودش
دام را از جوهرِ فولاد میسازیم ما

خاک خود زر میکنم از پرتوِ رخسارِ او
کیمیا از نسخهٔ ایجاد میسازیم ما

او بروی سنگ و **عالی** نقش بر دل میکند
نقشها شیرین تر از فرهاد میسازیم ما

چند در هجر از دلِ ناشاد میگوئیم ما
میرویم و هر چه باد اباد میگوئیم ما

سینهٔ پر چاک خود صاحبدلان از غیب ست
چون جرس هر جا بصد فریاد میگوئیم ما

گفته بابا پس از عمری چه میگوئی بگو
داد میگوئیم با بیداد میگوئیم ما

پر بلند ست این صفیر او بیاد ارم کنم
درد دل آهسته با صیاد میگوئیم ما

سرو هم گر راست پرسی پابند ریشه است
تا درین قید ست کی آزاد میگوئیم ما

سرورِ دین شاعران را خواند شاگرد خدا
هر که گوید این غزل استاد میگوئیم ما

همره مکتوب خود **عالی** بکویش میرویم
قاصد خود را مبارکباد میگوئیم ما

تغافل چیست ای مشتاق گفتارت شنید نها
نیائی گر بدید نها بیایم از طپید نها

چه خوش باشد که تا جای رسد دل از طپید نها
شکاری غمزهٔ صیادی شود چشم از پریدنها

رسیدم تا بمطلب بسکه از مطلب گذشتم من
تمامی راه را طی کرده ام از پا کشیدنها

هزاران شکر کز همچشمی بلبل شدم فارغ — که منهم گلبنی گشتم تو خون دل چکیدنها
چه رنگین ست آن نازی کز او بوی نیاز آید — بصد شوق آمد و کنها ز استغنا ندیدنها
که میگردد و در خرق این دل گم گشته خوش باشد — در ان راهی که پس ماندن فتد پیش از رسیدنها

بامید طلب عالی درین فکرم که کی باشد
بخاک افتم چو نقش پا بهر گام از دویدنها

وزد دور شمیم تو اگر باد نفس را — از غنچه کند عشق تو زندان عسس را
فریاد ز ناقدرشناسی که ز طفلی — داند قفس بلبل شوریده جرس را
از حسرت زلف تو شود سطر چلیپا — سطری بکشد آه گر اوراق نفس را
تابید چو خورشید جهان پرور عشقت — رنگ از رخ گل رفت گلستان هوس را
بر صفحهٔ مکتوب تو کی نقش حروفست — شهد سخنت جمع کند مور و مگس را
دوران هددی کرد و رسیدیم بقتیان — شمشیر کشیدیم و گرفتیم قفس را
هرگز نتوان زنده بجان دگری بود — ای مرده دل از خویش مدان معنی کس را

عالی چه تمنا کنم از سفله که چون برق
در جستن چشمی نبود فائده خس را

ره ندادم در دل از پاس وفا بیگانه را — از شرار سنگ بت آتش زدم بتخانه را
گرمی معشوق باید عاشق دیوانه را — تا نسوزد شمع کی آتش زند پروانه را
قید وحشت نیست در گیرائی از آرام کم — از رگ سنگ ست زنجیر و گر دیوانه را
در حقیقت اصل و فرع از یکدگر ممتاز نیست — جلوهٔ هستی ز هم باشد درخت و دانه را
ساقی از خمیازه مستانرا مکن همچون هلال — همچو مه در عین گردش ساز پر پیمانه را

عاشقان

عاشقانرا گر رسد پا بر زمین از شوق وصل — شمع باشد جادهٔ راه طلب پروانه را
دانهای اشک خود را میکشم در تار آه — سبحه خواهم کرد آخر گریهٔ مستانه را
بی درشتی کی گشاید کار پیش سخت دل — در کلید افتاده لازم ساختن دندانه را
خامشی ذاتیست در طبع ملائم بی سبب — نیست بهر خواب مخمل هیچ دخل افسانه را
کی کند فضل و هنر اصلاح حال مفلسان — کس ندیده گنج آبادان کند ویرانه را

بخت کوتاه چون کمان عالی بقربانت شود
کاش چون سوفار بوسد آستان خانه را

تمامی عمر نگذارم می و میخانهٔ خود را — کنم پیمانه پر تا پر کنم پیمانهٔ خود را
همیشه جای من خالیست چون نقش نگین اما — برای نام زینت مینمایم خانهٔ خود را
جواب من ندا و آن شوخ میداند که شمع آخر — بخاموشی ز سر وا میکند پروانهٔ خود را
محبت دشمنانرا دوست میسازد عجب دارم — که عشقش واگذارد اینچنین دیوانهٔ خود را
قیامت از زبان باشد که کس از خواب برخیزد — در آن وقتی که می بیند رخ جانانهٔ خود را
محبت کن بدشمن قدر مظلومی بدان ظالم — سپند برق خرمن سوز میسازد دانهٔ خود را
سمندر جا در آتش کرد و بلبل خانه در گلشن — من شوریده دل تا کی ندانم خانهٔ خود را
شود هر هوشیاری مست و هر مستی بهوش آید — بکام دل کشم گر نالهٔ مستانهٔ خود را

بیانی نیست معنی های وجدانی برو عالی
نگهدار از برای کودکان افسانهٔ خود را

پیوسته باد لش دل از غم خراب ما — پیچیده است سخت بسنگ این کباب ما
شد از میان حلقهٔ زلفش رخ آشکار — طالع شده ست آه در دل شب آفتاب ما

هر قطره اشک ما شرری شد ز سوز دل
آتش بجای آب چکد از سحاب ما

دارم بیار صحبت از آمد شدن نگاه
طومارها شده است سوال و جواب ما

اوراق روز و شب همه تاریخ حال ماست
شیرازه خط صبح بود بر کتاب ما

چون ذره گشته ایم سراسیمه ز آفتاب
باشد ز روی جذبهٔ شوق اضطراب ما

داریم همچو مردم تصویر در جهان
بیداری که فرق ندارد ز خواب ما

از عجب معصیت شود ار طاعتی کنم
پس فرق کو میان گناه و ثواب ما

در بزم دهر خلق ترش رو چو سرکه اند
این بخت شور کرده نمک در شراب ما

عالی چو مشک گشت ز بر گفتن تو دل
شد مصرعهٔ نگفتهٔ تو انتخاب ما

باکسیر حقیقت تا رسانی جانگدازی را
مده زنهار از کف بوتهٔ عشق مجازی را

محبت را بنا شد دشمنی با ناز و استغنا
نیاز عشق محبوب ست حسن بی‌نیازی را

بجوش نالهٔ عشاق بنود نغمهٔ بلبل
اگر فرگان شوخش زخمه گردد دلنوازی را

نظر بر رویش افتاد و بجائی باختم دل را
دو چشم کعبتین گردید نرد عشقبازی را

چو نگذارد دلم کز فکر زلفت و برون آیم
شب هجران بآن اندازه میدارد درازی را

نمیگردد میسر تاجداری بی دلیریها
چو شمع از سر گذشتن لازم آمد سرفرازی را

بجز تیشه بپای خود زدن صورت نمی‌بندد
بهر جا طبع کج رفتار باشد چاره سازی را

بپوش از غیر دیده تا لباس تن بپردازی
ز آلایش نگه میدار این خشت نمازی را

مصور میکشد دست از تلاش زینت صورت
اگر از کلک عالی بیند این معنی طرازی را

تو گرفتی همگی شیوهٔ جان بخشی را
نفسی بیش نشد قسمت از آن عیسی را

رنگ و بوی چمن از تست باثبات رسید
مهر گل گرد سند محضر این دعوی را

بی نقابی رخ پنهان ترا نتوان دید
لفظ در کار بود یافتن معنی را

عشق عکسی ست که از جلوهٔ حسن افتاد است
دل چو شد آئینه مجنون چه کند لیلی را

کاملان را همه سرگشتگی افکار خود است
حاجت گردش پرکار نشد مانی را

پیر میخانه تسلی نشد از مهر سجود
بخط جام گرفتیم سند تقوی را

چشم حیران نشود حلقهٔ چاه از یوسف
پست فطرت چه شناسد سخن عالی را

بزم یک رنگی ندارد اختلاف سازها
مختلف می آید از یک پرده این آوازها

جوش زد گیرای حسن تو بصید بلبلان
شد درون غنچه پر از چنگل شهبازها

طائر ما بسکه شرح دل گرانی می برد
چون شکست نامه پرها ماند از پروازها

سرکشد چون ساقی می دست دیگر گردن کنند
دختر رز دیده است از تاک دست اندازها

رنجش یاران ز حرف شکوه مانع میشود
شد غبار خاطر اینجا سرمهٔ آوازها

آخر از هر غنچه گل گردد اسرار بهار
در دل طفلان کجا پنهان بماند رازها

بر سر کویش نباشد حاجت باغ و بهار
گشته زنگار رنگ خاک کشتگان نازها

ساختی بیتاب شوق و از نظر انداختی
عالی بیدل ندارد تاب این اندازها

عقل را دیوانه کرد اندیشهٔ تدبیر ما
حیف مجنون نیست تا گیرد سر زنجیر ما

خون دل را ریختیم از چشم و تا دامان رسید
خون ناحق بود آخر گشت دامنگیر ما

تا ز خود رفتیم چندانی که هیچ از ما نماند / میکشد نقاش خود را تا کشد تصویر ما

کار ما آخر بجائی میرسد کز بهر عشق / برهمن فتوی نویسد از پی تکفیر ما

سکه از داغ جنون در عالم دل میزنیم / این جهان را تنگ بنود لایق تسخیر ما

آب حیوان آبیاری کرد تیغ عشق را / زنده سازد چون دم عیسی دم شمشیر ما

در خیال روی او هر گه که از خود میرویم / جلوهٔ مهتاب گردی باشد از شبگیر ما

از دل پر داغ دامی بهر صیدش ساختیم / دام را هم برد با خود عاقبت نخچیر ما

زین جهان پیر رونق رفته بود از کهنگی / باز عالم را جوان کرد از سر نو پیر ما

دایه را خون شیر شد تا کرد ما را پرورش / باز از جور فلک خون جگر شد شیر ما

مژده دنیا را که طوفان دگر در طالع است / تا بشوید دست قدرت نامهٔ تقصیر ما

عالی از بس وصف شوخیهای چشم او نوشت
چشم آهو شد دوات خامهٔ تحریر ما

دیدهٔ بد دور گرمی میکند با ما یار ما / چون سپند آتش گره وا میکند از کار ما

شعلهٔ جواله ایم و خانمان سرگشتگیست / گر بجا باشیم می افتد در و دیوار ما

هر قدر گردیم چون کلک مصور در روش / آنقدر از شوق می پیچد بپا دستار ما

پلهٔ میزان چها از دست ما خواهد کشید / توبه هر گه بشکند از بار استغفار ما

تا بها باید مخالف تا دو تا رآید بهم / منتفق خواهد شد آخر سبحه با زنار ما

در خیالش دل بر نگی میشود هر دم هنوز / طاقت گرد آمدن پهلوست در بیمار ما

پردهای چشم باشد فرش مخمل در رهش / خواب را پامال سازد دیدهٔ بیدار ما

بسکه در هر قطرهٔ خون ما غمی جا کرده است / دشمن خونخوار باشد هر که شد غمخوار ما

بسیر و پایان عریان زاسری باید کشید / موی سر چون کلک تصویر لباس و دستار ما

سست بنود تیر آه با ضعیفان گو کسی / چون کمان سخت باشد در پی آزار ما

ما ز گوهر داشتن در مستی دولت ایم / کی تواند قطرهٔ شد ساغر سرشار ما

صفحهٔ میدان سخن باشد که از نقش حروف
میشود هر سطر عالی تیغ جوهردار ما

گیرم که رساند بتو گل رنگ و صفا را / آخر ز کجا آورد این حسن و ادا را

هر چند که گردیم خدا را نه شنیدی / ای شوخ خود را چه شناسی نه خدا را

چون غنچه دسوفار بکش خون دل بیرون / گر قد خمیده است کمان تیر دعا را

ارباب نظر رخصت گفتار ندارد / مانع ز همین وجه شود سرمه صدا را

تا آینه خیال رخ او باطن صافست / جا کردن گوهر بصدف داده صفا را

از چرخ کمان باید و تیر از پر عنقا / تا صید توان کرد بآن مطلب ما را

دولت ندهد دست بدون غم دل کوب / هر برگ بود دست رد رنگ حنا را

تو کیسهٔ نقد سخن اندای همه عالی
بیجا چه عبث خرج کنم دخل بجا را

رازش نهان چو بوی چمن میکنیم ما / در زیر لب چو غنچه سخن میکنیم ما

هر گاه نام لعل لب یار میبریم / خون در دل عقیق یمن میکنیم ما

هر جا که پا نهیم شود نافه آبله / در کوی یار سیر ختن میکنیم ما

همچشم ما بر ای نظر بازی تو شد / آئینه جلای وطن میکنیم ما

سحر است مکر مدعی و راستی عصا / دفع هزار حیله و فن میکنیم ما

انگشت خود همیشه بدندان گرفته ایم — کی لقمهٔ دگر بدهن میکنیم ما
عمر دراز بهر سر انجام مردن است — زین رشته تار و پود کفن میکنیم ما

عالی لباس عاریت آتش چه میکند
از خاک خویش پوشش تن میکنیم ما

قطره سان بر هستی موهوم بندی دل چرا — غرق گرداب خودی میگردی ای غافل چرا
راه منزل سر کن و تا جادهٔ مقصد برس — همچو نقش پا بهر گامی کنی منزل چرا
اهل بینش را بجز حق نیست منظور نظر — چون نگاه احولان رفتی ره باطل چرا
بر دو هیچ از ماسوی فارغ شو از اندیشها — کار آسان میکنی بر خویشتن مشکل چرا
چون طپیدن دل از هوسها کی تواند یاد دوست — نامه می بندی ببال طائر بسمل چرا
ریشهٔ بید از دویدن حاصلی پیدا نکرد — گر تهی دستیست قسمت سعی بیحاصل چرا
چون یقین دانی که خواهی یافت داده را عوض — میشوی غافل ز شکر نعمت سائل چرا
از کرم مطلب رضای حق بدست آوردنست — اجر احسان را بمنت میکنی باطل چرا
ذره ایم امیدوار پرتو از آفتاب — ای سحاب بیمروت میشوی حائل چرا
خرمن خود را باه آتشین خواهیم سوخت — اینقدر رها اضطراب ای برق سنگین دل چرا

حیرتی دارم که عالی بی نصیب از لطف تست
خشک لب نزدیک دریا مانده چون ساحل چرا

رساند از دشمنی ساقی بمدهوشی دماغم را — ز خالی کردن دل میکند پر می ایاغم را
کمال عاشقی دارد جمال همچو معشوقی — سمندر اخگری بلبل گلی پنداشت داغم را
من گم گشته از خود رفته ام در بی نشانی ها — که از پرواز رنگ گل توان جستن سراغم را

چو رنگ امیر شد ز اندیشهٔ دل گلشن حسنش — زآب آئینه سامان سرسبزیست باغم را
دران عالم که من با یار خود شب ها بروز آرم — پر پروانه از خورشید و مه باشد چراغم را

مرا همصحبتی با عالی دیوانه مشکل شد
که دود شعلهٔ ادراک برهم زد دماغم را

بوحشت هم رهائی کی بود عشاق مفتون را — کنند از حلقهٔ چشم آهوان زنجیر مجنون را
عبث پرویز بر روی زمین گلگون دهد جولان — بر روی خویش میباید دواندن اشک گلگون را
قبا رنگین برنگ لاله خواهم کرد من مفلس — کنم پیوند باهم داغهای خفته در خون را
خم پر بادهٔ می میبرد از عرش بالاتر — تهی هرگه رساند بر فلک فکر فلاطون را
بلند پیاد پستیهای جاه و فقر موهوم است — چنان کز صفحهٔ تصویر بینی کوه هامون را
بمبدا میبرد سالک چو گردد طالب کامل — توان از آخر مه یافت حجت نعل و اثرون را
چه نسبت عشق را با عقل در ره سر بکش زاهد — بمعجز همسری کردن میسر نیست افسون را
دل عشاق وا رست از گزند افعی زلفش — خط سبزش زمرد کرد آخر لعل میگون را
ز بس آوارگی در طالعم باشد عجب نبود — که گردد اختر سنگی فلاخنهای گردون را

پی سرسبزی داغ و نه بختان سعی کن عالی
تهیدستی چنین آشفته دارد بید مجنون را

چه میجوئی تو پنداری که پنهان ساختم دل را — نمیدانم ز مدهوشی کجا انداختم دل را
دو چشم کعبتین از بهر نرد عشقبازی شد — نظر بر روی او افتاد و بخالش باختم دل را
نشد باد صبا از روی آن گل پرده بردارد — برنگ غنچه از بوی تسلی ساختم دل را
ز سیماب طپیدن کیمیای عشق میسازم — محبت آتش و غم بوته شد بگداختم دل را

دل من پیش آئینه ماند و من از خویشتن رفتم / چو برخوردیم بعد از سالها نشناختم دل را

ز عکس مطلب آخر عکس مطلب را جدا دیدم / چو از زنگ هوس آئینه سان پرداختم دل را

مرا نزدیک بود از ناله رسوائی جهان سوزد / کشیدم از درون سینه و در اندختم دل را

بگرد توسن دل کی رسد اشک از دویدنها / که شد پرواز رنگم گرد ره چون تاختم دل را

رساندم عالی از خاک درش جا تا به آب خضر
ز پابوسش سر عزت بعرش افراختم دل را

خواهم تجلی که رسد دل بنور قرب / طی بر براق برق کنم راه دور قرب

هر گه دل از خیال تو فکری بلند کرد / گویا کلیم باز بر آمد بطور قرب

غیر بُعد مسافت کونین را که دید / کس کی کشید آن دو کمان از بزور قرب

پنهان شدم چو جوهر آئینه از نظر / تا روشن است دیدهٔ من از ظهور قرب

شد موج زن چو سیل بدریا نمود روی / یعنی که میدهد لب خندان سرور قرب

بیش است خوف از آتش اگر بیشتر روی / دارد خطر ز خدمت شاهان وفور قرب

مگذار طور بندگی از دست ای عزیز / ابلیس را ببین که چه شد از غرور قرب

مانند بوی گل که جدا شد ولی در دست
عالی شده است غیبت بُعدم حضور قرب

لب تو آنقدر افزود رنگ و بوی شراب / که غنچه در نظر آید مرا سبوی شراب

توان شناختن از آه گرم عاشق را / بمی پرست که رسوا شود ز بوی شراب

چه دلکش است بروئیش اشارهٔ ابرو / چنانکه جنبش موجی بود بروی شراب

صراحی می و طنبور تو ام اند بهم / بغیر زمزمه حیف است گفتگوی شراب

اگر تلاش کنی نشئه بدست آید / که تاک ریشه دواند بجستجوی شراب

سبک شوید چو مینا بسر نگونی بخت / ز زهد خشک مریزید آبروی شراب

چه عیب جوی شرابی تو زاهد این عجب است / که در تلاش بهشتی برای جوی شراب

سخن چو صاف شود خوش دماغ میسازد
چنانکه شعر تو عالی گرفته خوی شراب

جائیکه زخم تیغ تو برداشته است آب / سرچشمهٔ بقا سپر انداخت از حباب

پرچین شود چو ابروی آن ماه از عتاب / در مصحف جمال بود آیت عذاب

در بیخودی چه سود اگر وصل شد نصیب / مانند آب خوردن لب تشنگان بخواب

عزت بفیض خاک نشینی نمیرسد / قحط است اگر شود همه در قطرهٔ سحاب

ما است پیر عشقیم و پیش ما / هشیاری است معصیت بیخودی ثواب

ما جان فدای بندگی یار کرده ایم / این یکهٔ غلام بود چرخ آفتاب

ما را سواد دیدهٔ روی تو روشن است / باشد گشودن مژه واکردن کتاب

امین ز هول روز جزا زنده میشوم / چون نامه را تو بعد قیامت دهی جواب

قدر نکو به پیش بدان نیز کم نشد / زنبور هم ز شبنم گل ساخت شهد ناب

ناقص گذاشت کار فلاطون خم تهی / ننشست بی شعور چرا در خم شراب

از بس گشاد کاریش از یاس دیده ایم / ما را کلید فتح بود موجهٔ شراب

عالی تمام صفحهٔ ایام دیده ایم
یک مصرع است کلک تو گیری گر انتخاب

جز دهان یار کز بوس رخش شد کامیاب / کس ندیده ذره پیوسته شد با آفتاب

از نگاه تند او مضمون آهم ظاهر ست
هر سوالی را توان فهمید از روی جواب

بسکه بر رویش نگه بر روی هم افتاده است
بی نقابی میکند بر عارضش کار نقاب

نور وحدت مختلف در جلوه گاه کثرتست
لذت دیگر کند تحصیل در هر میوه آب

غافل از حق هوش صرف کار باطل میکند
چشم بسته باز باشد بهر دیدنهای خواب

خوش بود دنیا و عقبی گر بحق داری نظر
هر دو مصرع نقطهٔ ذات ست بهر انتخاب

در جزای ظلم دارد گریهٔ مظلوم اثر
آتش سوزنده را خاموش کرد اشک کباب

دوستان از تاب و رنج از بهم گر باشد ضرور
تا دو ناز آید بهم در هر دو باید پیچ و تاب

هیچ مطلب نیست بی صبر و سکون صورت پذیر
ز آئینه سیماب را محروم دارد اضطراب

دوست از شورش آوردن نباشد بی جزا
شور بلبل را مکافاتست تلخی در گلاب

نور ایمان مگر شیطان را در اندازد ز پا
خان و مان فند و را سیلاب گرد ماهتاب

در نشاط آرد وصال دوستان مشتاق را
حلقهٔ صحبت نباشد کم از جام شراب

نیست عالی خاطر از روز حساب اندیشناک
بسکه بسیار ست جرم من نیاید در حساب

ساقی فگند جام بلورین می در آب
یا بسته شد حباب ز تاثیر وی در آب

محو وصال گشته بود کشتهٔ خیال
ماندست زنده ماهی تصویر کی در آب

گرم آشنا ست بظاهر عدو ز دوست
در آتش انچه دید کجا دیدنی در آب

جز جسم و جان من که شد از آب دیده خشک
هرگز کسی ندید چنین هیچ شی در آب

از عکس یار حلقهٔ جوهر در آئینه
باشد برنگ ساغر لبریز می در آب

شیرین بچشم خلق ز نرمی توان شدن
سرتا بپای پر ز شکر گشت نی در آب

غیر از خطش دگر که دهد عمر جاودان
البته دیده است خضر عکس وی در آب

چون یافتند مردم دیده سراغ او
این خیلی آب برد که بردند پی در آب

هر جا که غیر تست وطن بهر آفتست
شکر نشد گداخته تا بود سنے در آب

دریاب فیض صحبت روشندلان بسعی
بی دست و پا زدن نشود راه طی در آب

عالی بسیل اشک دمادم رود مژه
مانند موجه که فتد پی به پی در آب

بنگاه من برویش چون بهار گلشنست امشب
مبادا چشم بد بر روی نگاهش با نمکست امشب

بزور جرب نرمی رام کردم پاسبانش را
بسوز ای دل که زین غم چراغم روشنست امشب

ز زلف پر شکن سررشتهٔ عیشی بدستم ده
دلم را مشکن از حسرت که بشکن بشکنست امشب

نقاب از رخ مگر برداشت کو جوش تماشائی
نظر هر سو چراغان ساز شهر و برزنست امشب

ز بس کز انتظارت شعله ور شد خاطر عالی
برنگ سرمه دود دل بچشم روزنست امشب

چون شبانش میبرد ذوق نوای عندلیب
او بجای گل نشیند گل بجای عندلیب

عشق را نازم که زندان میکند گلزار را
کرده موج سبزه را زنجیر پای عندلیب

گر کسی با یار در یک پیرهن باشد خوشست
تکمها از غنچه باید بر قبای عندلیب

بی نیازم کرده داغ عشق آه و نالها
در گلستان از گل و سرو و نوای عندلیب

ای صبا امشب نفس آهسته میباید کشید
گل چراغان کرده در خلوتسرای عندلیب

عاشقان از رشحهٔ جام تو بخشند زندگی
شبنم گل آب خضر ست از برای عندلیب

دوش گلگشت چمن میکرد عالی همرهش

اشک حسرت میچکد از دیده های عندلیب

کس نگفته است بتو کون و مکان را دریاب
آنچه در ما گفتنی نیست همان را دریاب

رمز آنیست که بگذر ز کجیها چو خدنگ
جنبش گوشهٔ ابروی کمان را دریاب

جام کیفیتی از صحبت احباب بکش
همچو مستان مزهٔ عیش جهان را دریاب

لذت پختگی و خامی هر میوه بچش
امتیازی که بود پیر و جوان را دریاب

ای دل و جان جهان گشته فدای نکهت
من دل باخته سوخته جان را دریاب

برق را نیست جز این امر دگر مد نظر
میزند چشم که عمر گذران را دریاب

قدر نعمت بود آن روز که افسوس خوری
لب بدندان بگزد این لب نان را دریاب

پیش از آنی که شود غنچه لب گل ز سخن
مدعای دل آن غنچه دهان را دریاب

ای مصور بکش اینجا بکناری خود را
خوب باریک شو آن موی میان را دریاب

باخدا کار فتاد از دل سختش عالی
رهبرم گفت که این سنگ نشان را دریاب

شمع سان پای ز سر ساخته میباید رفت
از غمش با تن بگداخته میباید رفت

بسته دینار ره مطلب ز تن خاکی ما
خاک در دیده اش انداخته میباید رفت

گر رسیدن بخدا از ره طاعت خواهی
تا بود مرکب تن تاخته میباید رفت

بر نکوکاری خود غره نمیباید شد
در دل خود دل و دین باخته میباید رفت

پیر تعلیم ادب میدهد از خم شدنش
تا ندانی که قد افراخته میباید رفت

نشود دور سفر عمر سر انجام ز غیر
کارها را همه خود ساخته میباید رفت

در دم سرشتهٔ نفس مدارا نکنی
بر سرش تیغ ستم آخته میباید رفت

آب و رنگی بعجب عالم بیرنگی داشت
نقشها را همه پرداخته میباید رفت

خویش را گم کند آنکس که ره عشق شناخت
طرفه راهیست که نشناخته میباید رفت

سرو آسا مطلب از طلبش آزادی
بلکه کوکو زده چون فاخته میباید رفت

روشن از ماه شد این نکته که از روی وفا
زیر تیغش سپر انداخته میباید رفت

من بی مایه چه دارم که ببازم عالی
رنگ رخ همچو خجل باخته میباید رفت

غمگین شدم که او کرم از من دریغ داشت
فی الحال شاد کرد و غم از من دریغ داشت

نزدیکی است شکوه ز بیداد دوریش
این شد ستم که او ستم از من دریغ داشت

من تشنه ام بخون خود او کشت ز انتظار
یکدم ز آب تیغ هم از من دریغ داشت

آیا جواب چیست چو پرسد خدا از و
یک پرسشی بوقت غم از من دریغ داشت

شد جور یار بیش چو راضی شدم به کم
امید بیش کو که کم از من دریغ داشت

گاهی بنامه یک قلمی میکشید یار
الحال نامه یک قلم از من دریغ داشت

زین شد تسلیم که تسلی نصیب نیست
از سر نوشت بد رقم از من دریغ داشت

رفتم ز شوق تا که گذشتم ز خویشتن
آمد بخشم و یک قدم از من دریغ داشت

آهو بوقت رم نگهی میکند ز پس
او یک نگاه وقت رم از من دریغ داشت

عالی چه آبرو طلبم در حریم یار
خاک رهش شدم قدم از من دریغ داشت

گردش سر در خیالش ساغر سرشار ماست
دل طپیدن مستی ساقی غم دلدار ماست

یاد درویش را چراغ خلوت دل کرده ایم
هر کجا آئینه بینی سایهٔ دیوار ماست

طبع ما کی سر فرود آرد بسیر باغ و راغ
برق در ابر پریشان لالهٔ کهسار ماست

زینت عریانی از مال جهان ما را بس است
چشم پوشی جامهٔ سرپیچی ازان دستار ماست

بیشتر باشد امید از آنچه نبود در نظر
چشم بر مطلب گشادن رخنهٔ در کار ماست

ناتوانی استخوانها را ز بس در هم شکست
آب هر جا موج زن شد بستر بیمار ماست

هر غزل عالی غزالی شد ز شوخیهای یار
چشم آهو نقطهٔ از نسخهٔ اشعار ماست

ره گشاد در باغ نرگس کور مادرزاده است
لاله از داغی که دارد گل بچشم افتاده است

شادم از نازک ادائی کن که بهر عندلیب
قطرهٔ از شبنم گل شیشهٔ پر باده است

رم خورد از قید تشویش آنکه باشد سر چشم
در فراغ دل غزال سر بصحرا داده است

ای دل عرفان طلب غافل مشو از آئینه
شرح مطلب جمله دارد گرچه لوح ساده است

در طریق بندگی باید شدن چون آفتاب
خود ز سر تا پا جبین و پرتوش سجاده است

عشق افگند اهل دنیا را ز چشم اعتبار
هست در زنجیر زلفی هر کجا آزاده است

غمزه اش ساقی تبسم جام لب بزم می ست
گر وصالش ره نماید عشرت آماده است

میتوان یک راست رفتن در دل شب تا بماه
تا بکوی یار از چاک دل من جاده است

سنگ شمشیر جفا دل سختی یار من است
گردش ایام یارش چون شود ایستاده است

عالی از وصف جمالش بایدت فکر بلند
پرتو خورشید حرف پیش پا افتاده است

از خاموشی چو غنچه زبانم گرفته است
دل پر شده است راه دهانم گرفته است

از وادی جنون ننهم یک قدم برون
تا نوبهار حسن عنانم گرفته است

جان در تن است مرغ گرفتار در قفس
از بسکه دل ز وضع جهانم گرفته است

نسبت یکی بود بوجود و عدم مرا
شوق تو از دو سو بمیانم گرفته است

فیضی ز من بخلق بهر حال میرسد
سود حسود هم ز زبانم گرفته است

ابروی کشیدهٔ او می کشد دلم
صید افگنی مگر بکمانم گرفته است

جز دیدن رخ تو نخواهد نگاه من
درد محبتت رگ جانم گرفته است

چیزی بقدر و قیمت من در زمانه نیست
گر کس خرد بهیچ گرانم گرفته است

عالی گداز عشق بود روشن از سخن
چون شمع آتشی بزبانم گرفته است

دارم تهی و منع ز گفتن بود که نیست
خلقی در آرزوی شنیدن بود که نیست

گفتم که هست عشوه گری اینقدر بس است
بیجا دگر سوال کس از من بود که نیست

بیرون خانه حلقه بدر میزند کسی
در اندرون دلم طپیدن بود که نیست

پرسی چرا که نیست درین باغ باغبان
معلوم از طراوت گلشن بود که نیست

شوخی که تاخت بر سر عشاق شد نهان
پیدا ز چشم منکر بر تن بود که نیست

شمعی که پرتوش ببرد ظلمت عدم
پروانه باش تا بتو روشن بود که نیست

عالی چه حاجت است تخلص درین غزل
ظاهر بنزد ماهر این فن بود که نیست

سرهای سلاطین همه خاک قدم تست
اسکندر عهدی و دولت جام جم تست

تمثیل سلیمان شده در غیر نبوت
یعنی که چو او زهد و جلال حشم تست

میداد خدا جان بجسد از دم عیسی
از فضل خدا آن اثر اکنون بدم تست

چون بارش رحمت که کند زنده جهان را
عالم همگی چشم براه کرم تست

آن چشمهٔ فیضی که دران آبحیات ست
شد بر همه روشن که دوات قلم تست

از کلک قضا باید قدرت رقم فتح
منقوش بخط ازلی بر علم تست

خورشید و قمر بهر سپهر ست دو دیده
وان هر دو پر از نور شبیه درم تست

عالی شده مداح ز شاگردی احسان
چون دید که اخلاق نبی در شیم تست

لبهای دُرفشانت در طعن عاشقانست
اینجا کسی چگونه حرف تو در میانست

چون مصحفی که یاقوت بدش کند بشنجرف
بر لعل نوخط او سرخی ز رنگ پانست

کونین را دو خانه از ما بکار آمد
این مشت خاک آدم چون قبضهٔ کمانست

احوال کلک قدرت پیدست از دل ما
این نقطه را نظر کن از بهر امتحانست

برجای ماند هر حرف در خامشی که گفتست
نقش نگین ندارد مهری که بر دهانست

در هر طرف ز هجرش دود دلم بلند است
انیهم من طرف شد بند شب آسمانست

از روز بیکسیها انداخته است ما را
دشمن تری ندارم زانکس که مهربانست

در سر هر آنچه داری کاش از زبان برزند
این بام را همیشه آفت ز ناودانست

عالی برآور ز دود دل را از قید تشویش
رهزن باعتقادم بهتر ز پاسبانست

از محبت حاصل دل غیر رنج و ریش نیست
گرچه پیدا اند ولی در اختیار خویش نیست

معنی درویشی استغناست از امداد خلق
هر که بر دست کسی دارد نظر درویش نیست

نیشکر بر بند بند خویش خنجر بسته است
تا بدانی هیچ نوشی در جهان بی نیش نیست

کار بر تقدیر چون باشد توکل بهتر ست
هر که فکر عاقبت دارد مآل اندیش نیست

همچو خورشیدی که خون آلوده می آید برون
روز محشر از شهیدش هیچکس در پیش نیست

در بغل دارد زر قلبی که نشناسد کسی
در رهی جز داغ دل سرمایهٔ درویش نیست

گفتم این دل چیست کز وی اینهمه باید کشید
سینه کردم چاک دیدم قطرهٔ خونی بیش نیست

زاهدا از زهد ریائی طعنه بر عالی مزن
در فرنگستان عشقش کافر بدکیش نیست

خاموشی من ناله فروش تب و تاب ست
فریاد من سوخته دل بوی کباب ست

پروانهٔ لب تشنهٔ آن شمع جمالم
در مشرب من جلوهٔ مهتاب سراب ست

گفتم سخن از وحدت و کس روی نتابید
آنکس که بمن چیره شد آئینه و آب ست

تنها ز وفاداری گل شکوه نداریم
از حلقهٔ خط حسن بتان پا برکاب ست

بر خانهٔ دنیا منهی دل که چو غنچه
تا در بگشود دست کس اینخانه خراب ست

شادند بامید طرب اهل زمانه
این طائفه طول امل تار رباب ست

دنیا طلبان بیخبر از مطلب اصلند
چون طفل که مشغول بسر لوح کتاب ست

در پرده سخنهاست ز بی پردگی یار
آئینه میان من و معشوق حجاب ست

از خال رخش مرتبهٔ حسن بیفزود
این نقطه غلط گر نکنم صفر حساب ست

آن یار خطا دید که رم کرده چو آهو
گر چشم بپوشد ز خطا عین صواب ست

اشکم شده آئینهٔ زخم دل داغش
تا چشم کند کار همه موج حباب ست

امروز نترسید ز بدمستی آهم
گر یاد رخش داغ دلم جام شراب ست

یارب نرسد چشم بدی نرگسیت را
مژگان تو خم گشته ز سنگینی خواب ست

برداشته عالی ز سرم منت گل را
روئی که رگ لعل بر و بند نقاب ست

رنگ پریده از رخ گل گرد راه کیست / پنهان میان دیدهٔ نرگس نگاه کیست

در وصل تو ز شوق نمردن گناه من / آیا برین گناه نکشتن گناه کیست

دل گر نه عشقباز تو بوده است از ازل / این چرخ سرنگون شده پس دود آه کیست

گویند نور ماه ز خورشید پرتو است / خورشید پرتوی ز رخ همچو ماه کیست

گردم هلاک شوخی طرز آفرین او / بیداد کرد و گفت که این دادخواه کیست

خلقی بلاف دعوی عشق تو میکنند / انصاف خود بده که دل تو گواه کیست

از شادی افگنند ببالا کلاه را / یارب که شاد گشت و مه نو کلاه کیست

عقل و جنون مقابل هم صف کشیده اند / یاران خبر دهید که فتح از سپاه کیست

دل را بروب از خس و خاشاک وسوسه / پاس ادب بدار ببین جلوه گاه کیست

عالی صباح وصل رخش نقش دولتست / شام فراق کردهٔ بخت سیاه کیست

بی تو آن سرمایهٔ عیشی که ما را بود نیست / هر چه در دنیاست هست اما دل خشنود نیست

دیر باشد گر نیاید یار پیش از وعده هم / در صحاح عشق ذکر شوق لفظ زود نیست

آه حسرت ساخت تیره دیدهٔ داغ مرا / از برای چشم روزن سرمه غیر از دود نیست

بادهٔ حسن و دل خوش نذر او بنموده ایم / در دکان دهر جنسی قیمتی موجود نیست

چون دو دست آید بهم از بهر کاری میشود / این صدف هرگز تهی از گوهر مقصود نیست

گوهری چن اشک غلطان گشته در عشق ایاز / از بساط سلطنت در خانهٔ محمود نیست

عالی آن روزی که خیزد پردها از روی کار / در حقیقت عابدان را جز خدا معبود نیست

پیش هر کس میکنم ظاهر که آن دلبر چه گفت / بسکه خوش حرفست میگوید بگو دیگر چه گفت

گر بگویم غیر دل کو محرم اسرار عشق / زیر لب دریا نمیدانم که با گوهر چه گفت

میکند دل را بتنگ از بسکه می سوزد لیک / کی زبان شعله می فهمد که از اخگر چه گفت

گفت هر کس سخت از غم سر به پیشش کشید / هست روشن اینکه با آئینه خاکستر چه گفت

گفت ای سنگ از که از این نور پیدا کردهٔ / عکس مطلب مطلبست اما بتو جوهر چه گفت

گفت می پیچم بخود کانهم ز دستم میرود / صورت حرفم ولی کس کی سر این اخگر چه گفت

لحظهٔ روی سخن با من کن از روی نیاز / تا بگویم آمد آن مژگان بکف خنجر چه گفت

گفت تیغ غمزه ام سر میبرد خاموش باش / یا با ابرو از اشارتها بگو از سر چه گفت

هست عالی از عظیما در غزل سهو عظیم / زانکه از قاصد نپرسیده که آن دلبر چه گفت

بیا که شیشهٔ می در سجود جام شدست / ببین که خانهٔ ما مسجد الحرام شدست

در آن صحیفه که وحی آمدست بر پیمبر عشق / جدا از دلبر خود زندگی حرام شدست

سر بریده بود هر گل چمن بی تو / مگر زمانه هلاکست که قتل عام شدست

بر آمدند همه از پی تماشایت / زمین خانه آئینه پشت بام شدست

ز چند قطره که از فیض بر زمین آمد / نیامده همه مینا رسیده جام شدست

نوشت خون جگر فصل درد را شرحی / که باب عیش کتاب جهان تمام شدست

مصیبتست ملاقات مردم عالم / ببین که دست زدنها بسر سلام شدست

خوریم خون جگر چون عقیق از ناموس / خراشها همه در دل برای نام شدست

باشک من نگهی چشمش از ترحم کرد / غزال وحشی ازین آب و دانه رام شدست

چه گفته ایم که کج میرود فلک با ما
چه کرده ایم که در فکر انتقام شدست

زبس فسرده دل از کارهای عالم شد
کدام مانده نمیدانم و کدام شدست

بکوی او که بهم رشتهای جان بافند
پریده روح اسیران عشق دام شدست

دگر چه مطلبی عالی از خدا صد شکر
که یار رام شدست و جهان بکام شدست

بر بینش ارباب سخن خامه گواه است
چون دیدهٔ نرگس قلمم مدنگاه است

کم نیست ز انگشت بهم حلقهٔ چشمی
کز وعدهٔ زود آمدنت بر سر راه است

رنگ رخ گل گرد سرت گردد و عکسش
در شیشهٔ گردون چو فتد هاله و ماه است

دارم به لعل محضر اثبات شهادت
هر داغ تو بر سینهٔ من مُهر گواه است

منهم ز کتان دوخته ام جامهٔ طاقت
امشب که ترا پیرهن از پرتو ماه است

از تیرگی بخت ندارد دل ما غم
عالی بنگر پیرهن کعبه سیاه است

در وجدائی تو که دل ناتوان اوست
عمر مسیح و خضر دو سطر از بیان اوست

مگذار کز سموم تغافل شود خراب
باغ محبت تو که دل باغبان اوست

در صد هزار دل که در آن لطف گم شده است
پیدا شود دلم که طپیدن نشان اوست

زین غم که یار لب بسخن وا نمیکند
تنگست دل چنانکه تو گوئی دهان اوست

دلدار در نقاب لطافت نهان شده است
یعنی که جان ما بدن از بهر جان اوست

کی ناله کرد اسیر تو مانند عندلیب
بوی کباب کز دلش آید فغان اوست

بادا شگفته خاطر عالی که گلشن ست

وصل

وصل و فراق یار بهار و خزان اوست

خاکش ملیح هند نمکسار عالم ست
تخمی که سبز گشته در آن تخم آدم ست

بر سینه در سلام گذارند دست رو
هرکس جواب میدهد مرد و زن عالم ست

نام کسی بلند در ایام ما نشد
جز بر فراز موم که از نقش خاتم ست

غمگین ز دل بخسپی یاران نشسته ایم
باری که زود در دل جا کند غم ست

دفع ستم ز خانهٔ اهل ستم بخواه
زنبور خود بساختن موم مرهم ست

آخر زمانه زیر و زبر شد ز مفلسی
در کار درهم ست از آن کار درهم ست

شد لوح ابجد دگر از جوهر آئینه
بهر بیان شوق تو این حرفها کم ست

عالی ز رنج و راحت کس امتیاز کن
جدوار و بیش را بنگر رشته باهم ست

هرکس از روز ازل چیزی بچنگ آورده است
من دلی چون شیشه او همچو سنگ آورده است

بر امید آنکه حرفی زان دهن روزی شود
شاد باشد هر که با خود رزق تنگ آورده است

ترک کافر کیش من آید بخونریز دلم
تیغ ابروی چو شمشیر فرنگ آورده است

از غرور طبع رام هیچکس آخر نشد
یارب آن مه از کجا خوی پلنگ آورده است

خلق بی آرام شد از نالهای زار من
یکدل از تنگی جهانی را بتنگ آورده است

ای گل رعنا ندارد تحفهٔ عالی دگر
چهرهٔ کاهی و اشک لاله رنگ آورده است

خون دل از دیده ام چون شیشه بیتابانه ریخت
آنقدر لبریز شد این می که از پیمانه ریخت

مجلس آرائی چمن تا شمع رخسار تو شد
بر سرهم برگ گل همچون پر پروانه ریخت

حسرت آن لعل میگون در دلم جا کرده است
عشق تا در دام زلفا و اسیرم کرده است
از هجوم غم دلم یکبارگی از کار رفت
تا قدم در خانهٔ آن سنگدل نتوان گذاشت

میتوان از مشت خاکم رنگ صد میخانه ریخت
اشک چشمم مرغ دل را آب و دانه ریخت
میکشد ویرانه تر چون سیل در ویرانه ریخت
شیشهٔ دلها شکست و در فضای خانه ریخت

عالی از خویشان نباید منت خشکی کشید
آبروی خویش باید بر در میخانه ریخت

بلبل از جوش بهاران بخروش آمده است
بیخودی تنگ در آغوش کشیدست مرا
نکهت از نظر انداخته خوش چشمان را
دل بهیدرد شد آسوده که نشناخت ترا
دل ز کیفیت دیدار توام برده ز هوش
گر تو گوش از سخن بیهوده بستی بشنو

باز خون که ز مهر تو بجوش آمده است
آن قبا تا بر دوش ار چه بپوش آمده است
چه بلا بر سر بادام فروش آمده است
شیون آنجاست که بیمار بهوش آمده است
یا سبو شیشهٔ من دوش بدوش آمده است
که پیامی ز زبانهای خموش آمده است

عالی امروز بدم جان بتن مرده دلان
کز مسیحا غزل تازه بگوش آمده است

تو کفر و دین چه شناسی از این دو کدام است
چراغ دیر و حرم روشن است هر دو ز حسنش
گذشت عمر بغفلت میان خوف و رجائیم
متاع جان و دل آورده ایم هر دو بسود
نه در وصال صبورم نه در فراق چه پرسی

ز عقل و عشق بگو کامیاب از این دو کدام است
کسی ز دور چه داند خراب از این دو کدام است
ندیده ایم که تعبیر خواب از این دو کدام است
درین دیار بگوئید باب از این دو کدام است
که موجب تپش اضطراب از این دو کدام است

یقین که پردهٔ دل صاف تر ز پردهٔ چشم است
ز هر دو زلف تو پیچید دلم بخویش چه دانم
نقطهٔ ز خال میان دو ابرو فتاده است
دلم گداخته تا خون دل چکید چه گویم
ز سوز عشق تو خاکسترم چه فرق توان کرد
رخت ز بام نمود و طلوع مهر شد از چرخ

میان یار من آیا حجاب از این دو کدام است
که بیشتر سبب پیچ و تاب از این دو کدام است
دو مصرعیست بگو انتخاب از این دو کدام است
که شیشه زین دو کدام و شراب از این دو کدام است
که آتش است دلم یا کباب از این دو کدام است
کسی تمیز نکرد آفتاب از این دو کدام است

ثواب جرم تو عالی دو گفته روز شمار است
برای عفو بگو در حساب از این دو کدام است

هر که با ما راست گوئی گرد بار خاطر است
گر صفا خواهی چو آب آئینه بر جای باش
غنچه گو دلتنگ گرد و گل شو و خمیازه کش
دل ز دستم رفت و داغ دل بجای خویش ماند
حلقهٔ فتراک گل گل گشته از خون بها
چون نگردد دل کباب از شعلهٔ آواز آب

نقطهٔ کز هم تفاوت کرد بار خاطر است
خاک کویش را طپیدنها غبار خاطر است
جلوهٔ رنگین تذرو من بهار خاطر است
در بغل دارم عزیزش یادگار خاطر است
بوی گل جولان گاهی در شکار خاطر است
بر خراش سینه اشکم آبشار خاطر است

غور کن عالی درازی چیست در روز شمار
از پی تحقیق درد بیشمار خاطر است

تاب تغافل این همه در بسمل تو نیست
هر شیوه که لازم محبوبی است هست
با آنکه هیچکس ز تو مهری ندیده است

دل را بگیر و بشکن اگر قابل تو نیست
جز اندکی وفا که در آب و گل تو نیست
یک ذره نیست کز دل و جان قابل تو نیست

مار البسیر لاله و نرگس چه حاجت ست
ای سنگدل بسنگ ستم چند بشکنی

گلشن چه میکنم که مگر محفل تو نیست
بسیار نازکست دلم چون دل تو نیست

عالی تو جان زحسرت آغوش میدهی
تیغے وگرنه در کمر قاتل تو نیست

خوش آنکه فارغ و آسوده از بلا خفتست
مباش شاد که همیان زنهان داری
زشور حشر همین ست ترس ما که مباد
ملول از ره خوابیده که در پیش ست
چنان زغفلت دل خوا آمدن بر سر
زمین برای طلب جان فلک نمیگردد
در آفتاب چه سوزد فقیر هشیاری

زنقش پهلوی لاغر بپور یا خفتست
مرد بخواب چشند زانیکه اژدها خفتست
صدا بلند برآید که بخت ما خفتست
چه سان بمنزل مقصد رسیم که پا خفتست
که کشتی ست بطوفان و نا خدا خفتست
به پشت گرمی فرزند بر قفا خفتست
به از کسے ست که در سایهٔ هما خفتست

نمیشود سخن بکر عالی از نامرد
چه شد اگر زنی از شوهرش جدا خفتست

چه میدوی که مراد ید باز دیدانیست
به بند در که نیاید درون گرانجانی
زلبسکه خاک رهت گشتم آبرویم رفت
چه احتیاج بگفتن تو خود خبر داری

مرو زخانه برون یکقدم که عیدانیست
اگر بفکر کشادے کلیدانیست
نتیجهٔ که زهجرت بمن رسیدانیست
که حال هر که زعشق تو شد شهیدانیست

نوشته جادهٔ خطے بر درش رهی که زشوق
بسان خامه بسر میتوان دویدانیست

معموره

معمورهٔ دل را بنگر طرفه بنائیست
از پای در افتی چو دهی راستی از دست
در مسلک حق جادهٔ برهان چه ضرورت
شیرازهٔ مطلب نشود رشتهٔ امید
خوبی نه گل عارض و نه سنبل زلفست
گر کینه وری با تو در آید زره عجز
گو هیچ توئی کز تو برد دل که بدانی

هر گوشهٔ این غمکده دنیای جدائیست
پیر خرد ت طالب محتاج عصائیست
چشمت زهر انگشت مژه راهنمائیست
آنرا که بجائیست دل و دیده بجائیست
معشوق که دل میبرد از حسن ادائیست
بازی نخوری ظالم مظلوم نمائیست
بر عاشق بیچاره جدائی چه بلائیست

کس از ستم عشق نکرده است شکایت
عالی که کند شکوه عجب هرزه درائیست

در رسیدن بحق ادراک خرد نادانیست
بادشے هست اگر برق جهد بر سحاب
حسن را پاکی دامن چه گریبان گیرست
نیست ممکن که تماشائی اش از جا نرود
عجز دشمن شده از بس دل شوار سیند
دم شمشیر چو بر سنگ رسد بر گردد
آن سیاست که برارند زبان از قفا

شعله را جامهٔ زرین ببدن عریانیست
چشم ما بر کرمش زان نظر نیهانیست
یوسف از قید نگهداری خود زندانیست
آب آئینه که استاده شد از حیرانیست
کار اگر سهل بود مشکل من آسانیست
سخن تند بما سنگدلان نادانیست
از چمن کرد گل آخر که زنا فرمانیست

دید عالی چو کسے قدرت مار السخن
از دل و جان به ثنا گوئی مدحت نخوانیست

باغ یک صفحه بیان گل رخسار کسی ست
رگ گل مسطر رنگینی گفتار کسی ست

جوهر آئینه آید به نظر نقش حروف / ظاهر است ترجمهٔ جلوهٔ رفتار کسی ست

پردهٔ چشم ز شوقت پر پروانه شده است / شمع این بزم مگر پرتو رخسار کسی ست

نه چو آن رخ بصفا شد نه چو آن زلف رسا / گل سنبل چو کند هر هنری کار کسی ست

سرو با اینهمه رعنائی خود بر لب جو / همچو انگشت ز حیرانی رفتار کسی ست

جام می بی لب لعل تو ندارد مزهٔ / که بعینه بنظر دیدهٔ خونبار کسی ست

باد از زور حوادث چو کمان خانه خراب / سخت روی که عبث در پی آزار کسی ست

چشمش از هر نگهی سلسله بر پا دارد
میتوان یافت ز عالی که گرفتار کسی ست

سایهٔ او هر کجا سرو دی رعنائی شده است / طوق قمری حلقهٔ چشم تماشائی شده است

بوی گل هرگاه آید بر دماغم میخورد / خوش نمی آید مرا از بسکه هرجائی شده است

شیوهٔ بیطاقتی بر عکس می بخشد اثر / بهر موسی سرمه سد راه بینائی شده است

از کباده میتوان قد ضعیفان آشناخت / ناتوانی مایهٔ زور توانائی شده است

باغبان دستی ندارد گر نباشد نوبهار / کارها با آب و رنگ از کارفرمائی شده است

نشهٔ می کم شود از وسعت مشرب مرا / ساغر اینجا دیدهٔ آهوی صحرائی شده است

از شکست شیشهٔ دل شد هجوم جلوه اش / سیر کن خوش کثرتی اینجا ز تنهائی شده است

باده در مهتاب باشد جوش طوفان نشاط
عالی امشب زورق پیمانه دریائی شده است

حال فقر و دولت شاهانه در چشم یکیست / صورت خمیازه و پیمانه در چشم یکیست

فارغ از پست و بلند دهر چون آئینه ام / پشت بام و صحن این کاشانه در چشم یکیست

پاک طینت

پاک طینت را گره در کار اگر افتد چه غم / قائمم چون گوهر آب و دانه در چشم یکیست

غفلت ارباب بخت هیچ کم از خواب نیست / غلغل کوس شه و افسانه در چشم یکیست

هر که آید پیش من چون مردمک گردد عزیز / جای خلق از محرم و بیگانه در چشم یکیست

دیده خود را میزند بیتاب بر شمع رخش / پردهٔ چشم و پر پروانه در چشم یکیست

همچو تیر آواره ام کرده است آن ابرو کمان / چلهٔ قوس و آستان خانه در چشم یکیست

عالی از بس حسرت زلفش بدل جا کرده است
سینهٔ صد چاک و شکل شانه در چشم یکیست

هجر یار امشب دلم اندوهگینم کرده است / بی رخش مهتاب خاکستر نشینم کرده است

من بخصم و دوست چون آئینه یکرو کرده ام / سینه صافیها خلاص از مهر و کینم کرده است

هر کجا پا میگذارم سایه ام دام منست / غمزهٔ در گوشهٔ چشمش نگینم کرده است

نیستم بر حال خود در وصل تا بینم رخش / اینچنین دیوانه خود فکر همینم کرده است

در کجا یارب گل دیوانگی بو کرده ام / باز سودای خلل در عقل و دینم کرده است

بخت وارون جا ضرست آنجا که نام من بند / بسکه چپ شد جای در نقش نگینم کرده است

وصل او را کرده ام از هر دو عالم انتخاب / هر که رویش دیده باشد آفرینم کرده است

گرد از مشق جنون هر نقطه اش داغ دلی / هر که مشق از خط چین جبینم کرده است

کس نیارد ناخنی بر کلک عالی بند کرد
دست قدرت را خدا در آستینم کرده است

راه و رسم دوستی طور دگر باید گرفت / باید اینجا داد سر را درد سر باید گرفت

پیش ما چیزی گرفتن با توکل دشمنی ست / بس تو دگر ز دوستان گاهی خبر باید گرفت

چون پی نیکان تواند دفع آسیب بدان / خار چون گرد دهستان از گل سپر باید گرفت

تا نسوزد اختر عاشق نمیگیرد قرار
فال استقبال حالش از شرر باید گرفت

گرم میجوشد چو می امشب بما پیر مغان
پس بپای خم جوانی را ز سر باید گرفت

گر کنی جا در دل روشندلان گردی عزیز
کم نه از رشتهٔ جا دو گهر باید گرفت

صحبت روشنضمیران بینش افزون میکند
چشم داری عینکی پیش نظر باید گرفت

قدر و قیمت نیست هرگز مردم بی فیض را
غافلان عبرت ز نخل بی ثمر باید گرفت

میکند هر روز عالی پیش دل مشق جنون
آری از استاد تعلیم هنر باید گرفت

فیض را افتادهٔ کوی قناعت یافته است
سایهٔ بال هما نور سعادت یافته است

تا توانی آبروی خود نگهدار ای عزیز
گوهر از یک قطره آب رو عزت یافته است

کوکب طالع گرفت از تنگ چشمیها عوض
خویش را گم کرده است آنکس که دولت یافته است

رنج پنهانی بعالم چون دل بیدرد نیست
هر که درد عشق پیدا کرد صحت یافته است

کرد در پیمانه پر گردون دلی خالی ز من
از تنک ظرفی رقیب امروز فرصت یافته است

تاب سختی داشتن را هم بود کیفیتی
مغز کاندر استخوان بوده است لذت یافته است

تا در آمد در گلو زرق آسیا بسیار گشت
هر که راحت یافته است از رنج و محنت یافته است

شکر کن عالی ز فیض عهد عالمگیر شاه
روز و شب از دولت او زینت یافته است

روی یار از پردهای چشم دیدن مشکل است
گل نهان در برگها گر دیده چیدن مشکل است

چشم حیرانم چو نقش پا ز خاک کوی عشق
چون سری آنجا کشیدن پا کشیدن مشکل است

مرغ بسمل داده مشقی بما از هر پری
یاد گیر ای دل ز ما طرز طپیدن مشکل است

بر سر کویش رقیبان حلقه بر در میزنند
گل درین باغ از هجوم خار چیدن مشکل است

شد یقین از قصهٔ یوسف که از اعجاز حسن
کف بریدن نیست مشکل دل بریدن مشکل است

دردمندان را گذشتی هست از روی وفا
پیش بیدردان بدرد کس رسیدن مشکل است

با ملائم طبع صحبت میدهد تمکین بباد
تا درون آب باشد کس دویدن مشکل است

در دل مردم چو خواهی جا کنی هموار شو
رشتهٔ ناصاف را در در خزیدن مشکل است

لال گر نباشد این او چه میدانی که چیست
حرف ناپرسیده از مردم شنیدن مشکل است

در نگیرد مکر عیاران چو کس آگاه شد
صید غافل ساختن بعد از رمیدن مشکل است

چون شکم نامرد را پر شد تواضع را گذاشت
زن چو آبستن شود او را خمیدن مشکل است

چون ز کس دولت رود افتد ز اوج اعتبار
بال و پر هر گاه میریزد پریدن مشکل است

نیست ممکن ماندن سیماب بر آتش بجا
شوق دل را سوختست عالی آرمیدن مشکل است

امشب این غمزهٔ پنهان تو بیچیزی نیست
سوی من جنبش مژگان تو بی چیزی نیست

از کسی هیچ مگو خاطر من جمع شود
شورش زلف پریشان تو بی چیزی نیست

عهد الفت بکه بستی که دلش نشکستی
با کسی بستن پیمان تو بی چیزی نیست

گر نه صیاد دلی دانه و دام از پی چیست
خال و خط رخ تابان تو بی چیزی نیست

از لطافت شدت آب گهر تا بگلو
گوهر گوی گریبان تو بی چیزی نیست

زده ساغر این غنچهٔ گل در جائی
رنگ سرخ و لب خندان تو بی چیزی نیست

عالی از طرز تو پیدا است که عاشق شده
این همه ناله و افغان تو بی چیزی نیست

منکه بیمار فراقم جوشش در رو ورشب ست / همچو شمع از سوز دل در استخوان من تب ست
ترسم آن سیمین بدن باشد در آغوش رقیب / دیده ام تقویم را امشب قمر در عقرب ست
نخل چون آرد شگوفه زود می بندد ثمر / چهرهٔ خندان شگون بهر حصول مطلب ست
نیست باک از آتشی کز سنگ آهن میجهد / آه ازان آتش که از برهم زدیهای لب ست
پاس خود واجب بود تا در عمر آخر شود / مدعا از روز این فرصت مطلب این شب ست
وقت میلاد اختیار ساعتی با کس نبود / پس چه سود اینحال از تحقیق سعد کوکب ست
مرد اگر لاف از اب و جد میزند بیغیرتیست / زانکه ابجد فی الحقیقت بهر طفل مکتب ست
جان تو قالب گر رود صاحبدلانرا نیست غم / جان دیگر هست کین جانرا از آتش قالب ست

نالهٔ مستانهٔ عالی نیست خالی از اثر / هوش اگر داری بفهم این نکته یارب یارب ست

نشد شکست دل عاشقان خسته درست / که هیچگه نشود شیشهٔ شکسته درست
کسیکه دل بتو پیوسته خط کند از عمر / که میشود گره رشتهٔ شکسته درست
مرا به تیر تغافل نشانه کرده غلط / خدنگ ناز برآماج دل نشسته درست
ز جلوهٔ تو بهر سو نگه پریشان شد / گل نظاره نه بستیم دسته دسته درست
رم نگاه ترا آهوی ختن دارد / گهی خطا کند و گاه جسته جسته درست
ز چرب نرمی گفتار دل بدست آور / که مومیائی انسان کند شکسته درست

شکست گاه نه بیند خدا کند عالی / هر آنکسی که نگهداشت عهد بسته درست

پیوسته هر که در چمن عشق بسته است / از غنچهٔ دل و گل رنگ شکسته است

دیگر نفس نماند که نالم ز جور یار / این رشته از کشیدن آهم گسسته است
در ابر قطره لائق گوهر شدن کجاست / اشکم ز سر دمهری دلدار بسته است
دست نگار بستهٔ او ریخت خون من / کاریکه آن نگار کند دست بسته است
عاشق کش ست هم نگه شوخ و هم مژه / بر دل خدنگ ناز تو تا پر نشسته است
از حلقه های صحبت خلق آنکه شد برون / ماند بآن شکار که از دام جسته است
خواهی که رتبه پست نگردد خموش باش / شمع از زبان درازیش از پا نشسته است

عالی چو نیست صاف می از درد رو متاب / این نیز مومیائی رنگ شکسته است

نوبهار از سعی گلها چون رخ او کرده است / لیک این حسن ادا را گل کجا بو کرده است
کی نماید روی در آئینه گر باشد دو رو / اهل بینش هر که شد با خلق یکرو کرده است
از تغافلهای او بخت سیاهم در نظر / سرمه را گرد رمیدنهای آهو کرده است
عکس روی یار در آئینهٔ اسکندر ست / ورنه این دولت بگوئید از کجا رو کرده است
عالمی جان در رهش از یک اشارت میدهد / قتل عامی ماه من با تیغ ابرو کرده است
دست تاک و چشم نرگس بست سوسن را زبان / غمزهٔ چشمش مگر بر باغ جادو کرده است
بدتر از مرگ ست بر من انتظار روز حشر / باقیامتهای هجرانش دلم خو کرده است
از نسیم زلف و قمری در گل و سنبل نماند / چون خس و خاشاک اینها را بیکسو کرده است
ناتوان هم میتواند کار را صورت دهد / نقشها بر صفحهٔ تصویر با مو کرده است
با ضعیفی با چراغ خویش روشن کن شبی / ماه نو این کار کی با زور بازو کرده است

عالی اندر حق دشمن هم بدی هرگز نکرد

دوستان تحسین کنید او را که نیکو کرده است

بیخودم هیچ ندانم که دل زار کجاست
من کیم هوش که برد آه چه شد یار کجاست

از جمالش همه جا مد نگه شاخ گل ست
چه دوی بیهده چون آب که گلزار کجاست

کوهی از سرمه بصاحب نظری کار نکرد
دیدهٔ بی بصران لائق دیدار کجاست

غنچه با این دهن آمد که شود همدم یار
جای خنده است بگوئید که گفتار کجاست

سرو استاد بدعوی که منم چون قد او
راست گر گفته بپرسید که رفتار کجاست

گشت کج بحث به همچشمی ابرویش هلال
غمزه و ناز در انصورت دیوار کجاست

سر کنم پا بره کوی تو چون رشتهٔ دُر
ورنه از ضعف مرا قوت رفتار کجاست

تا شود صحبت آن لعل شکربار نصیب
بارها آمده ام لیک مرا یار کجاست

ما بسودای محبت بجهان آمده ایم
میفروشیم دل و دیده خریدار کجاست

گهر بارنگ و گهر اشک و دل پرخون لعل
جنس بسیار ولی رونق بازار کجاست

خاطر غمزده کی چون دل خرم باشد
خار با همچو گل گوشهٔ دستار کجاست

گرد این دایرهٔ چرخ چنان سرگردان
که ندانست کسی مرکز پرکار کجاست

عالی از دل چه کنی شکوه مسیحا داند
درد مخفی که بود در تن بیمار کجاست

تا چمن بوی ترا ضامن تاوان شده است
شاخ هر نخل بگل دست و گریبان شده است

گرنه خورشید بپابوس تو صبح آمده است
این چه گرده است که از دور نمایان شده است

دل دیوانه دگر گشت پریشان که صبا
نکهت زلف ترا سلسله جنبان شده است

تا مبادا که شود مدعیش بیدردی
درد عشقت بدلم آمده پنهان شده است

سبحه گردید سلیمانی و زنار بجاست
کافر سنگدل اینطور مسلمان شده است

اهل دنیا بگمانی ز هم آزرده شوند
سرگرانی چه درین غمکده ارزان شده است

خندهٔ صبح چو دیدم ز پس گریهٔ شمع
خاطرم جمع ز غمهای فراوان شده است

دل محبت طلب و دلبر ما محنت دوست
کار دشوار همانست که آسان شده است

رشتهٔ نسبت با مصرع شوخی باشد
هست عالی نسب آنکس که سخندان شده است

بی تکلف آمدن از دوست ممنون کرده است
انتظار رقعهٔ رنگین جگر خون کرده است

چون قلم در بند این بودن که آید نامهٔ
خامه را چون مار رام خود بافسون کرده است

صف کشی از سطر میدان در قرابات
این سیاهیهای لشکر در شبخون کرده است

سرکشیدن بی سبب از صحبت صاحبدلان
بخت خود را چون حباب از جهل وارون کرده است

وحدت از خود کردهٔ کیفیت صحبت محو
همدمان را ترک صحبت ترک افیون کرده است

میکشد ما را ز مجلس رفتن صاحبدلان
همچو گل چیدن که پیش باغبان خون کرده است

از شکایت کم نگردد قدر پیش دوستان
مطلب عالی ازین حرف الفت افزون کرده است

غمزه جانبخش و نگه دلکش و گفتار بجاست
دل که از جا رود از یاد تو بسیار بجاست

حال مستان می عشق عجب دارد
زانکه سر میرود از فتنهٔ سرشار بجاست

سوخت دل ز آتش عشق و غم دل هیچ نرفت
آئنه شد همه خاکستر و زنگار بجاست

به شریران نرسید آفت و نیکان رفتند
رسم دنیاست که گل میرود و خار بجاست

سنگدل گر بسعادت برسد از بدست
سبحه گردید سلیمانی و زنار بجاست

دانه و آب نه چون لذت فارغبالیست / در قفس نالهٔ مرغان گرفتار بجاست
کاسه گر بشکند آخر نرود بوی گلاب / خاک شد چشم و همان خواهش دیدار بجاست

تا دلم هست بجامی کشدم زهر فراق
عالی آسوده نباشی که سر یار بجاست

عیش دنیا بحریص حال تباهی بیش نیست / گر شب عشرت بود در روز سیاهی بیش نیست
ساکن ملک دل اقلیم جهان را خوش نکرد / خوبی آب و هوایش اشک و آهی بیش نیست
هر کرا چشم مست زود از سیر دنیا سیر شد / فصل نرگس در زمستان یکدو ماهی بیش نیست
چشم بر بال جهان چندان نباید دوختن / عمر از سر تا بپای ما نگاهی بیش نیست
راه دوری کی توان طی کرد از مکتوب وصل / چون قلم در دست آید کوته آهی بیش نیست
کاهلی در کار خود مجنون چرا کرد اینقدر / مردن عاشق بآهی یا نگاهی بیش نیست
پیش ارباب نظر آسان بود تدبیر کار / چون جهد چشم علاجش برگ کاهی بیش نیست

بیگناهی بی نصیب از لذت عفو تو کرد
عفو کن تقصیر عالی گر گناهی بیش نیست

هیچ از چشم وفا دیده بخواب نداشت / نگهی کرد بسویم که دلم تاب نداشت
می پرید از رخ من رنگ بیاد رخ او / دوش ویرانهٔ من حاجت مهتاب نداشت
خواستم آتش دل را بنشانم بسرشک / اینقدر هم جگر سوخته ام آب نداشت
اینهمه گشت سکندر پی آب حیات / مگر آن گم شده جائی زمی ناب نداشت
چه غم از حادثه گر وسعت امکان داری / دشت هرگز خطر از آفت سیلاب نداشت
دست قدرت بضرورت گل آدم بسرشت / مسجد بی جهتی منبر و محراب نداشت

ای خوش آندم که بمیخواست صبا [illegible] سببی / دل ما هم خبر از عالم اسباب نداشت
یوسف از خواب عبث اینهمه آزار کشید / گر بدیدار تو میگرد نظر خواب نداشت

چشم عالی صدف گوهر نظارهٔ تست
این لطافت که تو داری در نایاب نداشت

نه همین سطر زبان در گلهٔ خاموشیست / تدلب بستن ما بسملهٔ خاموشیست
گرد و مصراع بچسپند بهم از دو لبت / گوش کر دامن پر از صلهٔ خاموشیست
حرف حق گر نه همانست که ناگفتنی است / این چه غوغاست که در ولولهٔ خاموشیست
تا نگویم بتو احوال نگیرم آرام / تپش دل ز غمت زلزلهٔ خاموشیست
نشد آزرده ز حرفی و نیازرد دلی / وسعت اینست که در حوصلهٔ خاموشیست
حرف بیوقت نباشد کم از اسقاط جنین / لغزش اینجا خطر حاملهٔ خاموشیست
حسرت حرف توام گشت و نه شد یکمشت / چشم در کیش حیا عاقلهٔ خاموشیست
محکمش دار که ناگه نکند حمله تبو / شیر گفتار که در سلسلهٔ خاموشیست

عالی از طبع سخن زای عزیزان چه خبر
غزل طرح من قابلهٔ خاموشیست

کی سزاوار طلبشان بزرگانهٔ تست / گر خود از لطف قدم رنجه کنی خانهٔ تست
نیست در قافلهٔ دل بجز از جنس امید / نظر ما همه بر همت مردانهٔ تست
مهر از داغ جنون داشت نسب نامهٔ عقل / هر که دیدیم درین سلسله دیوانهٔ تست
نور حسن تو چراغیست که عالمتابست / شمع پر ساخته از شعله پروانهٔ تست
می پرستان همه بیخود شده جوش خواند / آنکه خشت خم باده بمیخانهٔ تست

قطرهٔ می زلبت دانهٔ یاقوت شود ‌ ‌ لعل در آتش رشک از لب پیمانهٔ تست
بس بود بهر قناعت تو ای بلبل عشق ‌ ‌ قطرهٔ اشک که هم آب و هم دانهٔ تست

سوخت عالی و ندانست که این آتش چیست
شعله آمد بزبان گفت که جانانهٔ تست

جبین مهر پر از فیض آستانهٔ تست ‌ ‌ خط سپیدهٔ صبح آستان خانهٔ تست
هلال بدر شد از خم شدن بسجدهٔ تو ‌ ‌ قد خمیده کلید در خزانهٔ تست
نگاه لطف ترا نیست حاجتی به نیاز ‌ ‌ ولی ز غایت ناز اینهمه بهانهٔ تست
خدنگ ناز بر افتادگان نیندازی ‌ ‌ کسی که گردن دعوی کشد نشانهٔ تست
مرو ز پیش نظر ای تذرو گلشن حسن ‌ ‌ بچشم من مژهٔ خاک آشیانهٔ تست
کسی بزلف تو محرم نبود یکسر مو ‌ ‌ سخن که گشت دراز از زبان شانهٔ تست

دو مصرع تو عنان سخن بود عالی
کمیت خامه بجولانم تازیانهٔ تست

آتش دل هر کرا در رشتهٔ جان در گرفت ‌ ‌ در حقیقت زندگی را شمع سان از سر گرفت
میتوان کردن بزمی جای بر سر خصم را ‌ ‌ شعلهٔ مینای می را پنبه جا بر سر گرفت
گر نه مژگان تو میساز زره فولاد را ‌ ‌ پس چرا آئینه بر تن جوشن از جوهر گرفت
قصد جان این بخیلان نیست چندان دشمنی ‌ ‌ پیش اینها زر به از جانست باید زر گرفت

قوت دل میدهد عالی کف اهل سخا
میتوان از موج دریای کرم عنبر گرفت

آن دهن کز جوش تنگی غنچهٔ سر بسته است ‌ ‌ بی سخن راه سخن بر تنگ شکر بسته است

حسن بی‌رنگ آمیز او را نیست با کس نسبتی ‌ ‌ باغبان این دسته گل طور دیگر بسته است
طالب اهل نظر زندانی شوق خود است ‌ ‌ حسن را آئینه بار زنجیر جوهر بسته است
زافت خونریز او دل را نگهدارد خدا ‌ ‌ چشمش از مژگان بعینه برگ خنجر بسته است

این غزل را در جواب صائبا عالی نوشت
آنکه هر جا معنی چون آب گوهر بسته است

ای کاش که وارسته شوم کام همین ست ‌ ‌ افتاده بقید خودی ام دام همین ست
قاصد چو بپرسد خبرم یار بگوئی ‌ ‌ جان داد بیک آه که پیغام همین ست
هر لحظه سپندست دل از آتش شوقت ‌ ‌ فریاد که در بزم تو آرام همین ست
سودای وصال تو دل سوخته پخته است ‌ ‌ گر هست بعالم طمع خام همین ست
غافل مشو از دل که بود نقطهٔ پرکار ‌ ‌ آغاز همین باشد و انجام همین ست
جز یاد رخ و زلف تو کار دگرم نیست ‌ ‌ در هجر تو ورد سحر و شام همین ست
هر جا سخن وحدت ذاتست سخن نیست ‌ ‌ مطلب چه ز یک نام چه صد نام همین ست
باید ز همه بست نظر جز رخ دلدار ‌ ‌ در مذهب ما بستن احرام همین ست
بوسید لب ساغر و ته جرعه بمن داد ‌ ‌ یعنی که به بین بوسه به پیغام همین ست
روزم سیه از چشم تو و خال شد و زلف ‌ ‌ صیاد همین دانه همین دام همین ست

عالی می معنی چو ز مینای قلم ریخت
لبریز اگر دخط جام همین ست

خاکساری با وجود رتبهٔ اعلا خوشست ‌ ‌ ته نشین خس شدن از گوهر دریا خوشست
وسعت مشرب چو باشد ز دل آزاران چه غم ‌ ‌ خار دامن گیر هم در دامن صحرا خوشست

وقت غم ناخوش بود هر چیز آید در نظر / در دل کس خوش بود دنیا و ما فیها خوشست

نقطهٔ بیجا اگر افتد زبان گردد زبان / خاموشی بر وقت خوبست و سخن بر جا خوشست

عکس زیبنده است گر انصاف باشد آینه / احتیاج از عاشق از معشوق استغنا خوشست

بی نیاز از خلق بودن بهتر از سلطانی است / نزد عاقل نقد راز دولت دنیا خوشست

غنچه گر گل گشت و بلبل در سرود آمد چه سود / هر کجا دل وا شود از تنگی آنجا خوشست

ابر یزدانی ز دریا داد گوهر در عوض / چون تنک شد مایه با اهل کرم سودا خوشست

نیست در واقع عذابی سخت تر از انتظار / بی تکلف گر شود امروز یا فردا خوشست

مصرعهٔ برجسته خالی نیست از کیفیتی / قلقل می را شنیدن عالی از مینا خوشست

جان را فدای دست نمودن فن منست / با من کسی که دوست شود دشمن منست

شادم که پر شده است دل از حلقه‌های داغ / هر جا که زخم تیغ کشد جوشن منست

بیخود شدم ز بوی چمن در خیال یار / گل ساغری ز بادهٔ مرد افگن منست

هر قطره خون ز آبله پائیست غنچهٔ / بر هر گل زمین که رسم گلشن منست

بیرون جهد ز شوق ز رخت چون خدنگ نگاه / مژگان بجای سنگ من آهن منست

بیمار عشق بستر و بالین چه میکند / هر جا که دل بخاک طپید مسکن منست

هر جا که برگ لاله دمید داغ شد / از خون دل که ریخته در دامن منست

افتاده ره بکعبهٔ دل بت پرست را / عالی نشین که رهبر من رهزن منست

در پردهٔ دل از غم تو پنهان رگ ابریست / کز بارش خون چاک گریبان رگ ابریست

هر دم که زند بر دل من برق خیالش / مدّ نگه از دیدهٔ گریان رگ ابریست

از مهر جمالش قدری ساخته پنهان / هر موی از آن زلف پریشان رگ ابریست

در گریه ام آورد بیاد قد رعناش / در دیدهٔ من سرو خرامان رگ ابریست

آب رخ عالم بود از فیض کریمان / مدّی که کشید نذر احسان رگ ابریست

عالی بچمن شبنم گل اشک فشان ست / هر شاخ گل از فرقت جانان رگ ابریست

روم ز شوق بهر سو که مدعا اینجاست / دلم طپید که غلط کردهٔ خطا اینجاست

ز کوی دل سفر آغاز کن که آن راهی / که جاده‌ها شود از یکدگر جدا اینجاست

حصار امن و امان مبتلا شدن ببلاست / تو بیدلانه گریزی از آن بلا اینجاست

بخون خویش شود تشنه سالک کویش / چه حالتست مگر دشت کربلا اینجاست

ببزم هر دل دیده ایم گرمی دل بس / غنیمت است که یک یار آشنا اینجاست

بباغ سرو بتعظیم او کند قد راست / نسیم فرش کند برگ گل که جا اینجاست

ز جلوه اش بچمن غنچه بهر جانب / برای بوسه شود خم که نقش پا اینجاست

دمید بر لب او خط سبز پنداری / نمود خضر که سرچشمهٔ بقا اینجاست

امید مطلب عالی ز آستانهٔ تست / دری که حاجت کس میشود روا اینجاست

از یاد تو رفتم سفر من دور و دراز است / کم خدمتی من عوض قصر نماز ست

سالک بره عشق چو شبگیر نماید / چون شمع سرانجام سفر سوز و گداز ست

بی آه و فغان نیستم از دست تو یکدم / تار نفس من نگر ابریشم ساز ست

یک چشم زدن اشک شد استدز دو دیدن
از شرم تو استاد حلب رو ننماید
از ترس تو کس بو نبرد تا تو نه گوئی
برگ گل رعنا شده هر فرد ز دفتر

رنگم که پر دگرد رهش در تک و تاز ست
هر ذره ز خورشید رخت آئنه سازست
گویا دهنت غنچهٔ گل کردن رازست
جائیکه ز کلکت رقم ناز و نیازست

عالی دل معنی طلبان صید توان کرد
در اوج سخن مصرع من شهپر بازست

راز دلها گل نگرد آخر سخن پیچیده است
پیرهن پوشست اگر در رهش گویا نسیم
نامهٔ شوق مراکی وا شود جز غیر یار
کوه کندن سخت چون دل کندن از دلدار نیست
سرورا با شاخ آهو راست آمد نسبتی
فاش گردد عاقبت سرگرمی اهل فنا
طالب دیدار را آخر فغان خامشی ست
تا گره بر ابروش از خشم و ناز افتاده است
بسکه باشد عشق پیچان کرده در پیچان اثر
عکسها را شخص دانستن ندارد صورتی

غنچه سان اینجا زبانها در دهن پیچیده است
بوی گل امروز خوش در انجمن پیچیده است
در کف نامحرمان بر خویشتن پیچیده است
زور عجز ست اینکه دست کوهکن پیچیده است
بسکه از رفتار او بر خویشتن پیچیده است
شمع فانوس استخوانرا در کفن پیچیده است
این صدا از سرمه در کوه و دمن پیچیده است
جوهر قید از حسد بر خویشتن پیچیده است
شاخ و برگی بر درختان چمن پیچیده است
غافل از معنی عبث بر ما و من پیچیده است

می شناسد هر که بوئی برده از لطف سخن
کلک عالی در ورق مشک ختن پیچیده است

بسکه محو تو شدم ما و من از یادم رفت
رفتم احوال بگویم سخن از یادم رفت

دیدمش همدم اغیار ز بس مضطربم
قاصد آورد جواب من غربت زده را
حسرت اینست که صیاد مرا چند آنی
هر قدر خار که در سینه خلید از غم دل
هر گه از یار جفا جو ستمی تازه رسید
کفر و دین هر دو فراموش شد از عشق مرا

رفتن از خویش در آن انجمن از یادم رفت
آنقدر دیر که نام وطن از یادم رفت
در قفس داشت که راه چمن از یادم رفت
ز هم آغوشی آن گلبدن از یادم رفت
داغ دیرینه و زخم کهن از یادم رفت
سبحهٔ شیخ و بت برهمن از یادم رفت

عالی از وعدهٔ او باز امیدی دارم
طور آن دلبر پیمان شکن از یادم رفت

بیم خطر از همدمی خلق ز بس هست
از زندگی آئنه دل پر ز غبار ست
نالهٔ دل مظلوم و بداد ش نرسد کس
یکسان نبود لذت آزادی سیری
گر غنچه نگردد دولت از خار تعلق
خواری ز طمع میکشی در شد نهی نام

در خانهٔ آئینه ز فهمیم که کس هست
هر نفسی خوش نبود تا که نفس هست
گم گشت ره قافله با اینکه جرس هست
کو عیش چه شد دانه و آبی بقفس هست
هر گل که بخواهی بگلستان هوس هست
زین شیوه چه فخر ست که در مور و مگس هست

عالی بخدا بر و پناه از غم شیطان
از دزد دگر باک ندارد که عسس هست

بزم وصل تو حیرانم این چه بو العجبی ست
چو سبحه های سلیمانیم همه زنار
بپاس خاطر ما جلوه کن که عار نیست

که کافریست تغافل نگاه بی ادبیست
دلم بذکر تو با نالهای نیم شبی ست
اگر چه باده فرنگیست شیشه هم جای ست

بوادی طلبت کمتر از سراب نسیم
حباب آبلهٔ پا و موج تشنه لبی ست

نگفته ماند سخنها ازین که خاموشی
مرا ز تنگدلی یار راز غنچه لبی ست

نخواند سطر اشارات راز فرگانش
سواد سرمه نشد روشن ار چه خود عربی ست

مرا که جام چو نرگس شدست چشم و چراغ
چه نور دیده شرابم ز پردهٔ غیبی ست

صحیح گشته نسب تا جها بمدرس عشق
وصال مطلقی ست فراق بولهبی ست

غم ست درد جدائی و ناله فرزندش
جنون برای محبت برادر سببی ست

شبیه بیضهٔ عنقا بود دلی که درو
فراغبال ز پرواز مدعا طلبی ست

چراغ محفل عالی ست شعلهٔ ادراک
خدا پناه دهد از مصاحبی که غبی ست

هر کجا می نگرم شورش سودای کسی ست
چشم یک حلقه ز غوغای تماشای کسی ست

دل من خون شد و از دیده همان قطره چکید
اینکه در سینه گره گشته تمنای کسی ست

پیش من هر دو جهان آمد و در دل ننشست
میتوان گفت ازینجا که مگر جای کسی ست

آسیای فلک ای دوست بنوبت یابند
عیش امروز کسی عشرت فردای کسی ست

دل ما اینهمه بیداد ز تو چشم نداشت
نیست از پیش خود البته بایمای کسی ست

آب در هر ثمرے حالت دیگر دارد
چشم پر خون کسی ساغر صهبای کسی ست

توتیا چون نبود از نظر افتادهٔ من
سرمهٔ چشم دلم خاک کف پای کسی ست

عالی از بسکه بجنون شده نزدیک ز عشق
مردم از دور شناسند که رسوای کسی ست

چپانده دو برگ گل یعنی لب من اینست
کو جای سخن اینجا بسل جای سخن نیست

نقاش ازل بگذاشت بر کنج لبش خالی
تا بوسه زند عاشق داند که دهن اینست

هر چین سر زلفش از نافهٔ چین خوشتر
آهو چه بخود نازد گر مشک ختن اینست

قمری تو چه میجوئی کوکو ز چه میگوئی
بر قد و رخش بنگر سرو این و چمن اینست

هر گه نبود جانان کی زنده توان بودن
جانم بچکار آید جان از دست بدن اینست

کس نیست که پیش او گوئیم غم دل را
غربت چه بود عالی ما را که وطن اینست

در خیالش دل گهی جان و گهی جانانه است
عاشق بیچاره گه غافل گهی فرزانه است

پی بصلح میبرم از هر چه آید در نظر
خانهٔ چشم تحیر گهی مسجد گهی بتخانه است

آرزو در دل گره گردد پی دنیا و دین
در ره سالک گهی دام است و گاهی دانه است

مستی و مخموریم بست و کشاد خاطر است
قطرهٔ این باده گه مینا گهی پیمانه است

گاه باشد ساده لوح و گاه گردد نوشگاف
خاطر عارف گهی آئینه گاهی شانه است

عشق هستی سوز آخر با بمعشوقی کشد
عاشق ثابت قدم گه شمع و گه پروانه است

حال دل هر دم دگرگون است از امید و بیم
تا گرفتار تو شد گه گنج و گه ویرانه است

سیر کرده مهر و جور شوخ بی پروای من
پیش او عالی گهی خویش و گهی بیگانه است

یا داغ دلم شمع شب افروز رسا نیست
در شعله زبادست ولی سوز رسا نیست

یا ساده دلان کینه و مهری نشناسیم
در کشور آئینه شب و روز رسا نیست

فریاد که عاشق ز هوسناک ندانی
در پیش تو استاد نوآموز رسا نیست

در سینهٔ مجروح که مشتاق خراش ست
این آه من و ناوک دلدوز رسا نیست

آنرا که چو عالی ز بر یار جدا ماند

صبح طرب و شام غم امروز مساویست

گر زبان عشق فهمی لیلی و مجنون یکیست
هست فرقی در عبارتها ولی مضمون یکیست

بزم چون بی یار باشد در نشاط و غم چه فرق
جام لبریز از فراق و دیدهٔ پرخون یکیست

محو دیدارش ندارد ظاهر و باطن جدا
اندرون خانهٔ تصویر با بیرون یکیست

عزت و خواری بود پست و بلند رهگذر
گر نجود هموار سازی کوه با هامون یکیست

هر کرا آمد بسر لغزید پا در راه حق
افسر شاهنشهی و طالع وارون یکیست

سنگ میزان گر گرانباری ز استغنا بود
در حساب همت عالی کم و افزون یکیست

خندهٔ برجا ز خوش طبع سخندان خوشنماست
جلوهٔ گل بر سر دستار خوبان خوشنماست

در محبت گر بدی هم سر زند زیبنده است
گریه از خوشحالی وصل عزیزان خوشنماست

چین به پیشانی بدست آمانه از اهل کرم
موج بر دریای گوهربخش عمان خوشنماست

دورباش غمزه شیدا اثر کند عشاق را
خشم و ناز آشکار و لطف پنهان خوشنماست

هر کسی در خانهٔ آئینه آمد شاد رفت
خویش را آرایش نمودن پیش مهمان خوشنماست

دوستان در هوشمندی پیر مستان شدند
ابر میخواهند یعنی مهر پنهان خوشنماست

نرمی اهل سخن خالی ز سختی خوب نیست
گر سخن داری ببین لبها ز دندان خوشنماست

در غمت هر جا که رفتم اشک خونی ریختم
رشتهٔ لعلست جاده در بیابان خوشنماست

هر کجا دست محبت میرسد آرایش است
دامن از معشوق و از عاشق گریبان خوشنماست

هر که حرفی گفت با کهسار عالی رد نشد
عین مطلب شد جواب این بزرگان خوشنماست

آب و رنگ گلستان عشق اکنون از منست
غنچه لبان هرچه میگویند مضمون از منست

شبنمی از لالهٔ بخت جگر افشانده ام
دامن صحرا و چشم شیشه پرخون از منست

قسمت میراث عشق از نوبهارست و خزان
حسن لیلی را تو داری عشق مجنون از منست

در غمت بخت سیاهی دارم و چشم تری
از سواد هند تا سرحد جیحون از منست

حسرت روی ترا با خویشتن بردم بخاک
با وجود خاکساری گنج قارون از منست

لشکر غم چون شب هجر تو رو آرد بمن
تشنهٔ خون خودم یعنی شبیخون از منست

دارم از هجرت لب خشکی و چشم پرنمی
بادشاه بر و بحر و ربع مسکون از منست

نخل طبع فکرت عالی کند نشو و نما
گر رود بر آسمان فکر فلاطون از منست

صانع آن روزی که نقش عالم ایجاد بست
نخل قد یار ما را بهتر از شمشاد بست

بوی زلفت را صبا با نهر و قمری پیر ساند
تهمت عشق ترا بر بندهٔ آزاد بست

لاله نبود آن بکوه بیستون خون دل است
کز غم شیرین بدور دیدهٔ فرهاد بست

رشتهٔ جان زاهد پیوند با تار نفس
جز خدا دیگر که تواند گره بر باد بست

سخت جانی الم بقید زینت دنیا بود
موج جوهر را ببین زنجیر بر فولاد بست

عقد بکر فکر را با عالی امشب بسته اند
حجله باید از صفای خاطر داماد بست

نقش کدام عاشق شیدا نشسته است
بر چهرهٔ تو گرد تماشا نشسته است

در جستجویت آبله پا بسکه گشته ایم
شبنم بروی سبزهٔ صحرا نشسته است

جا بر طپیدن دل ما تنگ میشود
مجنون میان بادیه تنها نشسته است

برخاسته از سر دنیا و آخرت
هرکس که در خیال تو با ما نشسته است

دولت چو تنگ گشت نشاند بخاک زر
شمع از طفیل تاج زر از پا نشسته است

گر برتری اهل نظر طبع کج بجست
ابرو ز چشم بهر چه بالا نشسته است

ویرانه که کرده دلش نام جای کیست
عالی در انتظار که اینجا نشسته است

از عشق یار دل اثر کیمیا گرفت
آهن در آتش آمد و رنگ طلا گرفت

در انتظار وعدهٔ تو پیر شد چمن
خم گردید قامت و نرگس عصا گرفت

آئینه بود تختهٔ مشق آن زمان که عقل
سر مشق روشنائی باطن ز ما گرفت

مجنون بغیر بادیه هیچ آشنا نداشت
نخلی ز گردباد به بست و غزا گرفت

بوی گل از تجلی تو گرد سرمه شد
پیراهن صبا صفت توتیا گرفت

رنگی که رفت از رخ گل باز بر نگشت
عالی سراغ کوی ترا از کجا گرفت

آه دل ما سوختگان را اثری نیست
این شعله نهالیست که آن را ثمری نیست

از تندی نیکو گهران بیم نباشد
در آتش یاقوت گمان شرری نیست

کشکول گدا کشتی دریا کف منعم
هرچند که طوفان شده باشد خطری نیست

ارباب سخن را ز سخن نام بلند است
از مصرعهٔ برجسته حلت تر سری نیست

در گلشن دنیا مطلب خاطر جمعی
چون غنچه اگر در گره مشت زری نیست

از جانب ما کیست که با آئینه گوید
عیب دگران فاش نمودن هنری نیست

عالی نتوان شکوه ازین بخت سیه کرد

یک تیره شبی نیست که آن را سحری نیست

چشم شوخ تو دل از من بچه انداز گرفت
که مسیح از نگهت نسخهٔ اعجاز گرفت

چه بهشتی ست خیال تو که هر نالهٔ زار
عندلیبی شد و از شوق تو پرواز گرفت

دوش آن جلوه که در کار گلستان کردی
سرو ز آئین خرامت سبق ناز گرفت

سرمهٔ چشم توام فرصت یک آه نداد
چه اثر داشت که از دیدنش آواز گرفت

بتغافل مده از دست گرفتاران را
صید چون جست ز دامی نتوان باز گرفت

عالی آرام من بیدل و دین باخته را
آن جفا پیشه بت خانه برانداز گرفت

از فراق روی او در دیده ام عمان صد است
وز خدنگ غمزه اش در سینه ام پیکان صد است

آهم افزون میشود چون داغ بر دل می نهم
گر الف را نقطها در پهلو آید آن صد است

میتوانم سبحه از دانهای اشک ساخت
هر زمان در دامنم زین گوهر غلطان صد است

در چمن از بهر یک گل زحمت صد خار است
همچو نرگس کاندران دانا یک و نادان صد است

موی زلفش گه پریشانم کند گه کاکلش
بی سر و سامانیم را چند اسامان صد است

عاشقی از هر طرف در حشر گیرد دامنت
میتوانی آمد آنجا گر ترا دامان صد است

صد شکن آماده کن در پیچ و تاب زلف خود
کین دل صدپاره را گر بشکنی تاوان صد است

میکشد صد قسم تیر غمزه اش عالی مرا
مبتلای درد عشق یار را تاوان صد است

هوشم ببوی گلشن میخانه آشناست
دستم چو ساق لاله به پیمانه آشناست

در شیشه باده را چو پری جلوه میدهد
ساقی بمشرب من دیوانه آشناست

هرجا رود ز کوی تو سر میکند برون — مرغ دلم ببام و در خانه آشناست
خوانم خط غبار بآسانی تمام — چشمم بخط عارض جانانه آشناست

الفت گرفت با دل عالی خیال دوست
گنجست عشق او که بویرانه آشناست

طبع یار از بسکه نازک همچو تصویر گلست — شمع بزمش را پر پروانه گلگیر گلست
روبرو با دلبر من بیجا با خنده زد — غنچها را سر بزیر از شرم تقصیر گلست
بر تو یارست عاشق را کمالی گر بود — نغمهٔ رنگین بلبل هم ز تاثیر گلست
چین ابروی یار بیوفا عاشق کشست — بلبل آگه نیست موج سبزه شمشیر گلست
راز دل هرچند ادا آهسته تر گردد ز خود شنیدست — نکهت گلزار بشنو حسن تقریر گلست
وعده کردی سیر گلشن قطره زن شد نوبهار — ابرهای صبحگاهی گرد شبگیر گلست
یکدل و چندین زبان بودن هویدا از نفاق — پیشوا از غنچه ظاهر آب در شیر گلست

شعر عالی نیست اینهای که میریزد قلم
خامه اش چون کلک نقاشان تحریر گلست

هر غمزه اش فریب تمنای دیگرست — روی سخن بما و دلش جای دیگرست
دیوانه که سر به بیابان نهاده است — صحرا ز جاده سلسله بر پای دیگرست
رنگ از خزان هجر نبازد گل خیال — هر برگ رنگ بست تماشای دیگرست
دلتنگ را فضای دو عالم کفاف نیست — این آهوی رمیده بصحرای دیگرست
باغ جهان برد گل بیرنگی از نظر — در بیضه عندلیب بغوغای دیگرست
همچشم دیده گشت دلم از دو مردمک — تا عکس خال یار سویدای دیگرست

ما از شکسته رنگی نظاره یافتیم — این درد را طبیب و مداوای دیگرست
همچون حباب چشم بپوشی ز مدعا — هر موج ابر از پی ایمای دیگرست
ابله بهشت خواست تماشا کن ابلهی — ابله شدن ز ترک تماشای دیگرست
خون دلم چکید ز آهی که شد بلند — هر قطره زین شراب بمینای دیگرست
هر کس که مشتری شود از خود فروشی ست — در هیچ گاه ناز تو سودای دیگرست
در کار عشق فکر فلاطون نمیرسد — علم دگر حساب دگر رای دیگرست
غافل مشو ز خاک نشینان کوی یار — هر مشت خاک گرد ده دنیای دیگرست
منظور بستن نظر و باز کردن ست — در عالم طلب شب و فردای دیگرست

غواص فکر عالی از ان در فشان فتاد
آن گوهر یگانه ز دریای دیگرست

اشکم دگر از جوش تمنای تو گرم ست — پیداست که در دیدهٔ من جای تو گرم ست
گل بوته شود بهر گداز دل بلبل — گاهی که نگاه تو بشیدای تو گرم ست
دلچسپی اندام ترا سرو ندارد — چون شعله سراپا قد و بالای تو گرم ست
خاکستر زخم دل از آئینه گرفتیم — باز آی که صحبت بتماشای تو گرم ست
هر لحظه ز بس آمد و رفت تو برنگیست — در بستر هر برگ گلی جای تو گرم ست
واسوخت گل از طعنهٔ آواز هزاران — امروز که هنگامهٔ غوغای تو گرم ست
قاصد قدمت بر سر من زود رسیدی — از گرم روی آبله پای تو گرم ست
یوسف نتوانست بیک پیرهنی ساخت — بازار محبت پی سودای تو گرم ست

عالی بگشا برخ دل روزن چاکی

در سینه هوا از تف غمهای تو گرم ست

هیچ طالب لایق عشق تو ای مطلوب نیست
صاحب حسن خوبی از حد برون هم خوب نیست

رشتهٔ شمعست جان از انتظار روز وصل
این صبوری تا بکی آخر کسی ایوب نیست

خانه آتش باد آمد دید کشت انداخت رفت
بیش ازین هم از مروت شیوهٔ محبوب نیست

شمع فانوس خیال دل نخواهد پیرهن
شعلهٔ شوقم چراغ دیدهٔ یعقوب نیست

هر نفس گردد دعاها را اجابت گرد سر
کعبه می ماند بدل ما بدین اسلوب نیست

دل بسوبیت میکند پرواز حرف انیست و لیس
بر پری بال کبوتر را کم از مکتوب نیست

اکفر باشد غیر او هر جا که عالی رو کند
بت بکیش عاشقان مخصوص سنگ و چوب نیست

در بیت زلف معنی پیچیده بسته نیست
ما را سواد خواندن خط شکسته نیست

هرگز نیاورد دل عاشق کسی بدست
یارب چنین که ساخت سبو را که دسته نیست

گوشی که نشنود سخن درد کش کجاست
در هیچ حلقه داروی دلهای خسته نیست

نفهمیده تا بگوش کمان سخن بکشش
امید بازگشت ز تیری که جسته نیست

انگور را بمی شدن آخر رساند تاک
دست دعا برآر در فیض بسته نیست

قاصد چه مرده نه پیامی نه نامهٔ
پای قلم چه شد قلم پا شکسته نیست

چشمم پر از شوق و بوصلت نمیرسد
مژگان ز دوری تو کم از بال بسته نیست

گلدستهٔ ز تار نگاه تو بسته ایم
طول امل چو رشتهٔ الفت گسسته نیست

بی ماهتی که باده بنوشی چه حظ کنی
گلگشت ماهتاب ز رنگ شکسته نیست

چون کعبتین نرد همه چشم حسرتم
روزیکه از تو نقش مرادم نشسته نیست

نگذاشتیم پنجهٔ مژگان بروی هم
عالی نماز مذهب ما دست بسته نیست

حرف

حرف رسیده برلب دلبر شنیدنی ست
مگذار بر نهال ثمرها که چیدنی ست

دین و دلی که داشتم از دست من کشید
در من نماند جز نفس آنهم کشیدنی ست

همچشم اشکم آبلهٔ پا نمی شود
سستم ز ناتوانی و این ره دویدنی ست

خواهد حسود ریختن آبروی ما
جمع ست خاطر آب گهر کی چکیدنی ست

ما را غبار خاطر ما طوطیا بس ست
لیکن که روی مردم نا اهل دیدنی ست

بر ما زبان طعن رقیبان ز طبع کج
هر گه شود دراز چو ناخن بریدنی ست

صد پاره ساختی دل بیچاره را ز جور
مکتوب من نبود که گویم دریدنی ست

حسنی که کوه سرمه شود از تجلیش
اهل نظر چگونه بگویند دیدنی ست

ای آنکه روز ما ز جفای تو شب شده ست
بیدار شو که صبح قیامت دمیدنی ست

عالی بنقد جان نگهی میخرد ز یار
جنس گرانبها چه شد ارزان خریدنی ست

بداغهای جنون حسن یار شد عبث
طراوت چمنم را بهار شد عبث

نداشت وعدهٔ وصلی بمن نگار اما
مرا امید برین انتظار شد عبث

حریف بیخودی خویشتن دگر نشدم
اگرچه عشق مرا اختیار شد عبث

بطعنه دردسر ما چه میدهی زاهد
شکست توبهٔ ما را خمار شد عبث

چو ذره روی نخواهیم یافت از مهرت
برین قرار دل بیقرار شد عبث

بغیر این تن خاکی حجاب دیگر نیست
بدید این رخ او را غبار شد عبث

بنود ارادهٔ دیوان بخاطر عالی
ز دوستان طلب یادگار شد عبث

جهان ز اهو و ماهی بود در خسار تو شد ثالث / خرام کبک و سروی دات رفتار تو شد ثالث
چنان کز بهر یوسف حسن بمثل تو شد ثانی / برای لعل و دُر لعل گهربار تو شد ثالث
دم عیسی و آب خضر میکردند جانبخشی / ندارد هیچکس حرفی که گفتار تو شد ثالث
برای طرح صلح افگند نست آن چین پیشانی / میان هر دو چشم مست خونخوار تو شد ثالث
دو عالم میشود آئینه دار جلوهٔ حسنت / دل من از برای عکس دیدار تو شد ثالث
زمانی چند عشق آزاده از فکر اسیری شد / کند فرهاد و مجنون را گرفتار تو شد ثالث

بود قند دو باره بلبشتر شیرین سخن عالی
سه باره گشت تا کلک شکربار تو شد ثالث

سنکه دانم که زمن رنجه شود یار عبث / پس چرا در دل خود کنم اظهار عبث
صبح روشن شدن از راز تو درست نبود / شوقم از خواب عدم ساخته بیدار عبث
هست در اینهمه پیدا شده پنهان شده / نیست گردیدن این گنبد دوار عبث
سعی بردیم بکار اینهمه نافهمیدیم / سعی بیجا و طلب بیهده دکار عبث
گر نشد کام روا شکوه ز تقدیر مکن / کلمهٔ تلخی دار وست ز بیمار عبث
ای که برداشتهٔ پای طلب در ره آز / دست بردار چرا میکشی آزار عبث
از بلندی نشود خاک بجز آفت چشم / دیده بکشا و مکن نخوت پندار عبث
گر دل آزار نهٔ ایمنی از شر بدان / رنج نادیده کسی را نگزد مار عبث
در نیاید بدل مرده دلان وحی سخن / عیسیٔ ما چه کشاید لب گفتار عبث
بهرهٔ نیست ز نرمی به آزادل کردن / آبیاری زمین های پُر از خار عبث
قول و فعلش همگی پوچ بر آید چو حباب / به تنک ظرف مده ساغر سرشار عبث

ذکر پیوسته به تسبیح مسلمانی کرد / تهمت کفر مبندید بزنار عبث
نخل پر غنچه شد و غنچه گل و گل نوبر / تو بیا تا نشود محنت گلزار عبث

شکوهٔ عالی ازین سنگدلان نیست بجای
جنگ دیوانه بود با در و دیوار عبث

بردم از درد سخن پیش سخن فهم احتیاج / حقهٔ گوش سخندان داشت داروی علاج
بلبل از اشکم فغان دارد سمندر سوخته است / فخر عشاقم ز عشق آن گل آتش مزاج
زد بیابان گردی من سکه بر روی زمین / نیست بر فرقم گل داغ جنون کمتر ز تاج
گل که بلبل خطبهٔ سلطانیش خواند بلند / دامن زر پیش حسن یار آورده است باج
پیچ و تاب زلف و بر عارضش تا حلقه زد / درهم خورشید در ملک دل افتاد از رواج
نیست روز و شب فلک چیده است آئین شطرنج رنگ / مهرهٔ از آبنوس و مهرهٔ دیگر ز عاج

نیستم عالی گدا شاعر طمع ننگ منست
شاه ملک معنیم میگیرم از مردم خراج

در خلق نماندست ز آئین وفا هیچ / حاجت بخدا نیست مرا جز بخدا هیچ
بی نقش انگشتریم هیچ نگین ست / از هستی من هجر تو نگذاشت بجا هیچ
از خانهٔ اندیشه سیه شد ورق دلی / از بس ز تغافل ننوشتی تو بما هیچ
پیوسته با برام خراشد دل مردم / جز ناخن خود نیست چو در دست گدا هیچ
بیدرد بیا چارهٔ درد دل من کن / بیمار ترا نیست بغیر از تو دوا هیچ
تا قیمت و مقدار خریدار بدانیم / یوسف بنمودیم و نگردیم بها هیچ
دار و چه سر انجام خوشی خانهٔ دنیا / جان هیچ و بدن هیچ بقا هیچ و فنا هیچ

در ملت عشاق خطا دعوی پاکی ست
عالی نتوان گفت نکردیم خطا هیچ

امروز برق حسن تو دیدم بخواب صبح
سوزنده کس ندیده چنین آفتاب صبح

جائیست پر ز خون جگر آفتاب صبح
ما در فراق یار نداریم تاب صبح

پوشیدگی لطافت اندام او شود
پیراهن ست بر بدنش ماهتاب صبح

شب را سواد مصرع زلف تو از کجاست
کی خواند غیر بسمله در کتاب صبح

نگذاشت از ستاره چو شب نقطهٔ عشق
یک مطلع بلند بود انتخاب صبح

گامی نهاد سیر جهان را تمام کرد
خورشید بود نقش قدم در شتاب صبح

گشتیم ما ز غیرت پروانه شمع را
نگذاشتم که تیغ کشد آفتاب صبح

کوته ز شور بختی ما شد شب وصال
چندانکه زد نمک دل ما بر کباب صبح

از شرم پیش آینه کی میکشد نفس
بر صفحه تمام نوشتی جواب صبح

شب در خمار بادهٔ وصل تو بود مهر
در جام گل کشید ز شبنم شراب صبح

کوثر بروز حشر ز ما عاصیان بود
جز مست شب چکار کسی را بآب صبح

ناچار صورت تو مصور کشیده است
هر جا که خواسته است کشد آب و تاب صبح

پنداشت گرد راه تو گرد دور شد بلند
لب تشنهٔ تو خورد فریب از سراب صبح

با او دمی ز عمر جلا بخش خاطرست
عالی شب وصال بود در حساب صبح

در عتابم شد لب شیرینش از دشنام تلخ
این نمک دارد که باشد بسته چون بادام تلخ

بسکه باشد در فراقت زندگانی بیمزه
جان شیرین در تنم شورست و می در جام تلخ

لذت

لذت عارف نیابد هرگز از قید حیات
میشود مرغ چمن را زندگی در دام تلخ

کام جان را صحبت دانا حلاوت میدهد
جاهلان باشند همچون میوهٔ ناخام تلخ

پیش او عالی کجا شیرین شود از بخت شور
زهر چشمش مغز را کرده است در بادام تلخ

عبث هر کس برای کار خود تدبیرها دارد
قضا چیزی دگر در پردهٔ تقدیرها دارد

طپیدن سوختن در خاک و خون غلطیدن و مردن
بحمد الله که درد عاشقی تدبیرها دارد

وضو گریه طپیدن سجده حج بر گرد سر گشتن
کلام الله دین عشق هم تفسیرها دارد

زره پوشید باید گشت چون ماهی درین دریا
که هر جا بر کف از موج خطر شمشیرها دارد

هنوز ایام از فیض بتانم میدهد فیضی
غبارم را برای گردهٔ تصویرها دارد

مگو عالی رکوعی یا سجودی در نماز آورد
بزیر افگنده سر از خجلت تقصیرها دارد

کاش صحرای قیامت زودتر پیدا شود
اینقدر جا نیست در عالم که یکدل وا شود

همچو موسی طالب دیدار گشتن مفت نیست
کوه کوه از سرمه باید تا نظر بینا شود

فیض منعم با تنگ ظرفان چه سازد چون حباب
کاسه اش خالیست گر همصحبت دریا شود

بی کمالان را وجودی نیست بی نقش دگر
رخت رنگین تن برا صورت دیبا شود

راست از دوری کج طبعان ضرور رفته چو تیر
میگریزد از کمان چندانکه ناپیدا شود

اختلاط خلق جانگاه ست از خوف و رجا
همدم خضرست دی علی اگر کسی تنها شود

تا بخود جنبد گریبانش بزیر دامنست
آستین هرگه که در قصد ستم بالا شود

خطبهٔ شاهی بخوان عالی ز خط بندگی

چون بیاد آرم ز رودی زمین دریا شود

آرزو دارم شبی با من قدح پیما شود
آنکه جام باده در دستش ید بیضا شود

نه سراغش نالهٔ بلبل دهد نه بوی گل
میروم از خویش تا جائیکه او پیدا شود

وحشت آباد جنون را گر کند معمور عشق
دیدهٔ آهو سواد اعظم دنیا شود

باشد از بخت هنرمندان قسمت را دو سر
پست میگردد سری هرگه سری بالا شود

در رسائی هر که یکتائی ولی سودی برد
نخل باری تازه بندد غنچه چون وا شود

چارسوی عنصری را نیست جنس کاسدی
درخور کالا که باشد مشتری پیدا شود

اهل دنیا را ز غفلت نیک و بد معلوم نیست
خواب شب تعبیر خواهد یافت چون فردا شود

میتوان دل بست گاهی بر حصول مدعا
رشتهٔ طول امل را گر کسی پیدا شود

ما ز دور بیکسی عالی ز پا افتاده ایم
بر نخیزد تا ابد هر کس حریف ما شود

دل آن خود پرست از من کجا خشنود میگردد
که از کج طالعی ها قبلهٔ من زود میگردد

چه گرد کلفت است این کز فراقش بر جبین دارم
ز عکسم آب در آئینه خاک آلود میگردد

ترا گر باغبان میدید کی میداشت این نخوت
گلستان بیتو بر من آتش نمرود میگردد

ندارم اختیار گریه را ناصح مکن منعم
ز دود شعلهٔ دل دیده اشک آلود میگردد

گل مقصود خواهی خار خار عشق پیدا کن
ایازی هر که دارد عاقبت محمود میگردد

ز آهم گردباد دشت دود دل شود عالی
ز اشکم موج دریا تیغ خون آلود میگردد

گلرخان گر نفسی بند قبا بگشایند
گره غنچهٔ دل همچو صبا بگشایند

بلبلان را چمن حیرت و بیت نگذاشت
که لبی در صفت گل بنوا بگشایند

بسکه کیفیت حسن تو اثر در ما کرد
خون گل جوش زند چون رگ ما بگشایند

سخنی نیست در اینجا که بمفتاح زبان
اهل معنی دری از فیض خدا بگشایند

بزدا زنگ هوس از دل خود تا بر تست
همچو آئینه در نور و صفا بگشایند

عالی از تو هوس آشدن دل عجب است
کے در خانهٔ شه بهر گدا بگشایند

نه گل بروی و نه نرگس بدیده میماند
نگار من بکدام آفریده میماند

ز هجر او نه همین عندلیب نالان است
گل از فراق بجیب دریده میماند

بیان لذت وصلش نمیتوانم کرد
بیاد آید و بر لب رسیده میماند

چه حاجت است شهیدان عشق را بهشت
سر بریده بگلهای چیده میماند

چو بر رخ تو برآید نگاه از چشمم
بآه از سر حسرت کشیده میماند

دلم به پیش تو بسیار خوار و بیقدر است
به بندهٔ نو از ارزان خریده میماند

بقا ز دولت دنیا طمع کنی ز چه رو
طلا درست برنگ پریده میماند

درین زمانه غزلهای شاعران عالی
بحرفهای مکرر شنیده میماند

چو بر روی زمین آن لاله رویش عرق ریزد
ز خاک جلوه گاهش آسمان رنگ شفق ریزد

دبستان از گلستان چون نسازد غنچه لب طفلی
که برگ گل ز گفتارش بهنگام سبق ریزد

من بیدل بتیغ غمزهٔ او نیستم لائق
مگر خون مرا آن شوخ از بهر نسق ریزد

بهر کس گرم صحبت نیم آن خورشید تابان را
ز رشک حسرتم از هر بن مو چون عرق ریزد

بجولان چون درآید سرو قدِ من فلک خواهد
که از بهرِ نثارش نقد انجم از طبق ریزد

ز مژگان خامه باید ساخت در وصفِ دهانِ او
که حرفِ غنچهٔ آن لب ز کلکِ تنگ شق ریزد

دم مردن ببالینم بیا مگذار کز هجرت
چو شمع صبحگاهی اشکها زین بی رمق ریزد

کتاب عمر را از دفترِ گل بی بقاتر دان
ز بادِ یک نفس این نسخه را از هم ورق ریزد

ز تیرِ ترکشِ مژگان مکن محروم عالی را
زکوة مال اهر کس به پیشِ مستحق ریزد

گر نه ابروی تو نقاش بتصویر کشد
قدرتِ کیست که بر روی تو شمشیر کشد

از جنون نیست بتو لاف مساوات زدن
عکس را جوهر آئینه بزنجیر کشد

جان نگهداشته ام بهر بشارت بتلاش
حیف صد حیف اگر آمدنت دیر کشد

رشک مینا بجوانی شود و رعنائی
قدح باده ز دست تو اگر پیر کشد

خواهشِ زخم دواند بسر راه تو اش
اولین عفو که نقاش ز نخجیر کشد

ابرو از چشم مدد خواست بصیدِ دلِ ما
چون کمانی که کماندار ز زهگیر کشد

رزق هر چند رسد پر نشود چشم حریص
چون طعامیست که طباخ بکفگیر کشد

کام دنیا بغم و فکر نیرزد عالی
بگذر از کام چو کارِ تو بتدبیر کشد

ای گل بسوی ما نظری داشتی چه شد
با بلبلان زار سری داشتی چه شد

زان آتشی که شعله فروزِ محبت است
در سنگِ دل تو هم شرری داشتی چه شد

گر در میان گیسو تو گم نگشته است
باریک تر ز مو کمری داشتی چه شد

ای رشک مهر شبنم اشکم ز سر گذشت
رحمی بحالِ چشم تری داشتی چه شد

تا چند نالم از غم تو ای بیگناه کش
ای ناله در دلش اثری داشتی چه شد

با من هلال عید بابرو اشاره کرد
چون آفتاب جام زری داشتی چه شد

در عیب جوئی اند همه اهل روزگار
عالی نگفت کس هنری داشتی چه شد

پیش روشندل خموشی شرح معنی میشود
روز چون آئینه باشد لال طوطی میشود

جوش دل هم در امیدِ کامیابی باده است
پیش ما هر برگ تاکی دست شاخی میشود

میتوان از خوی تندِ ظالمان هم فیض برد
شعلهٔ شمع کشته را اعجاز عیسی میشود

انتقامِ قول بد اثبات قولِ عکسیست
ابله است آنکس که در فکرِ تلافی میشود

بر خلافِ طبع مردم دم زدن دارد خطر
گر نسیمِ کج وزد کشتی تباهی میشود

نیست فردای قیامت باکی از روزِ دگر
عنقریب آنهم ز خلفِ وعده اش دی میشود

مصرعهٔ شوخیست هر تیر نگه بر روی یار
مطلعِ حسنش جوابِ شعر عالی میشود

لبش بر غنچه دارد خنده دلدار اینچنین باید
ز رشکش داغ گردد لاله رخسار اینچنین باید

بهر جائیکه نقش پای او افتاد اختر شد
زمین را آسمانی کرد رفتار اینچنین باید

ز کویش عزمِ رفتن چون کنم سودائی لطف او
کند از جادهٔ زنجیرم گرفتار اینچنین باید

ز هر بوی گلی گیرد دلِ رازم سراغ او
بحق بیقراریها طلبگار اینچنین باید

مرا بی رنجشِ خاطر فگندی از نظر آخر
چرا ظالم چرا کافر وفادار اینچنین باید

من آن شوریده احوالم که دارد عشق با ملالم
نداری رحم بر حالم مگر یار اینچنین باید

مرا عشقست جانفرسا ترا حسنی جهان آرا
سخن کوتاه عاشق اینچنین یار اینچنین باید

ز خونین قطره های اشک حسرت غنچه ها دارم
برای عندلیبِ زار گلزار اینچنین باید

نه در کویش مرا بازی نه غیر از عشق آوارگی ‌‌ تکلف بر طرف کار اینچنین یار اینچنین باید

ندارد نرگس خونریز او پرهیز از کشتن
عجب حرفیست این عالی که بیمار اینچنین باید

پیش حسنش باغ را رنگ تماشا بشکند ‌‌ تابش خورشید رنگ روی گلها بشکند

تاب یاد هستی خود نیست ما را چون حباب ‌‌ خیز داز دریا و هم از موج دریا بشکند

بی تعلق شو چو قنادی که میریزد نبات ‌‌ قالب امروز میسازد که فردا بشکند

اشک راه رو مطلب خندهٔ دندان نماست ‌‌ همسری با گل کند خاری که در پا بشکند

ما تنک ظرفان چو گل نازک مزاج افتاده ایم ‌‌ جنبش باد بهاری توبهٔ ما بشکند

نیست در این نشئهٔ فانی خماری جز بقا ‌‌ بادهٔ پر زور میخواهم که مینا بشکند

از شکست دل شود سامان جمعیت درست ‌‌ محفلی رو میدهد آئینه هر جا بشکند

شیشهٔ دل در بغل داریم ما ای سنگدل ‌‌ اندکی هموار شو با ما مبادا بشکند

شعر عالی را ادا از خط شکسته باک نیست
فکر پر زور ست میترسم قلم را بشکند

کسی که جان زبرای فدا نگهدارد ‌‌ اگر بکار تو آید چرا نگهدارد

ز شیشه‌ای که بسنگ آشنا شود چه امید ‌‌ خدا اگر دل ما را جدا نگهدارد

بهر قدم چو ز خود رفتنی به پیش آید ‌‌ عنان خویش کسی تا کجا نگهدارد

هر آنکه سر بگذارد بدست در ره تو ‌‌ براش دست ببر نه خدا نگهدارد

ندیده ایم بغیر از طبیب در هر کسی ‌‌ نشانه از پی تیر خطا نگهدارد

ز کوی یار به تیغ جفا مرو عالی

سیاهی ست

سیاهی ست هر آنکس که جا نگهدارد

کارم ز بس گنه به سر افگندگی کشید ‌‌ نقاش دید رویم و شرمندگی کشید

تنها نه غنچه دل ما دارد از تو داغ ‌‌ گل هم بگوش حلقهٔ این بندگی کشید

نالیدنم بخواب عدم چون نمیگذاشت ‌‌ خار نفس ز جامهٔ تن زندگی کشید

سختی کشست منتظر از بام آمدن ‌‌ نتوان کمان نرم ز آیندگی کشید

مد نگاه او قلم عفو شد مرا ‌‌ بر صفحهٔ خطا خط بخشندگی کشید

در کار کی ز همت عالی گره فتد
گر عقد گوهر ست که درماندگی کشید

از منزل مقصود کس آگاه نمیبود ‌‌ گر بدرقهٔ لطف تو همراه نمیبود

فانوس فلک بیش ز یکیش شمع نمیخواست ‌‌ بس بود جمال تو اگر ماه نمیبود

شکر دم شمشیر تو فرض ست بعاشق ‌‌ بیچاره چه میکرد اگر آه نمیبود

بسیار شباهت بزنخدان تو دارد ‌‌ بیفائده یوسف بته چاه نمیبود

آن شوخ در آئینهٔ دل خوی پری داشت ‌‌ میبود گهی در نظر و گاه نمیبود

عالی نکشید آهی و شد صبح قیامت
شبهای فراق اینهمه کوتاه نمیبود

موج آبی چو رسد دانه ثمر ساز بود ‌‌ ناخن اینجا شکند گر گره ناز بود

نیم نگست نگه چون گل بادام ترا ‌‌ چشم دارم که شود شوخ تر و تاز بود

چه قدر جوش قیامت بزنم نام خدا ‌‌ چشم مست تو اگر بر سر انداز بود

بیخود از اینچه شود خود برساند بوصال ‌‌ برگ گل بلبل ما را پر پرواز بود

لب دریاست خموش ابر و موجست گره / صدف گوش که جای گهر راز بود
چه قدر کرد صبا سعی که یک غنچه کشود / عمر بر باد رود تا گرهی باز بود
نغمهٔ خوب میسر نشود در عالم / گر نه چون معجز داود سخن ساز بود
دل خوشی را بقضا بخش که خندیدن کبک / گوش شادی زنی عشرت شهباز بود

گر خدا فرصت توفیق به عالی بخشد
ساکن گوشهٔ نزهتکده شیراز بود

میروم جائیکه رنگ و بوی گلها میرود / شعله از هر جا که شد خاموش آنجا میرود
در جهان از تنگی جا جمع کردم خویش را / قطره ام چون رو برفتن کرد دریا میرود
وحشت را از آفت تنگی نگهدارد خدا / باز این دیوانهٔ ما رو بصحرا میرود
تا به گمنامی رفیقش باش ای آوارگی / دل غریبست و ره تاریک تنها میرود
از خموشی چند پیغام زبانی داده ایم / قاصد مدهوشی ما پیش عنقا میرود
میچکد رنگ گل طاوس حسرت می برد / زود بیرون آ از خود وقت تماشا میرود

مهر آنروز یکه بی یادش کند عالی غروب
در رهی گو یا عبث از کیسهٔ ما میرود

رخ نمودن بی نقاب و منع از دیدن چه بود / بر سر صلح آمدن خود باز رنجیدن چه بود
نامهٔ شوق مرا گر در دلش تاثیر نیست / هر نفس واکردن و ناخوانده پیچیدن چه بود
گر نه محتاج نیاز افتاده استغنای یار / آن نگاه خیره کردن باز دزدیدن چه بود
بس نبود ای بیوفا کز داغ هجران سوختی / رو بغیر آوردن و احوال پرسیدن چه بود
اول آوردن مرا در گریه از ناز و عتاب / بعد از آن در زیر لب از ناز خندیدن چه بود

راه گرداندن گذشتن بر رقیبان پیشتر / بر قفا کردن نگاه و یکبیک دیدن چه بود

دوش عرض حال خود میکرد عالی پیش او
مدعا فهمیدن و اظهار نشنیدن چه بود

دل از میان در غم جانان که میکند / جان در کنار چشمهٔ حیوان که میکند
تا کنده ایم دل ز جهان شد جهان ز ما / این نقش بر نگین سلیمان که میکند
سودای زلف یار پس از مرگ هم نرفت / این ریشه را ز خاک شهیدان که میکند
شد بیست قدر بوسهٔ عاشق بر آستان / خاک درش ز سجدهٔ مژگان که میکند
هر دل که جا گرفت چو یوسف عزیز شد / در حیرتم که چاه زنخدان که میکند
فرهاد بهر میل دل یار کوه کند / این سنگ را ز جان خود آسان که میکند
شوخی که گشت راهزن نو بهار کیست / از گل قبای رنگ به بستان که میکند
سوفار آن خدنگ گذارست دل مرا / این شست صاف بر هدف جان که میکند
گر سیل خون مدد نکند چند ناله را / بنیاد خانهٔ دل ویران که میکند
شد کاسهٔ گدا ابر دستیش نگشت پر / دندان این طمع بلب نان که میکند

عالی کسی بمعدن اندیشه ره نبرد
از خامه تیشه نیست ولی کان که میکند

حرف نه شنیدن آن شوخ شنیدن دارد / آن تغافل باد ای ست که دیدن دارد
همه عالم زمه و مهر بود جای دو گام / این دو گام از پی مطلب چه دویدن دارد
خم شمشیر بمحراب دعا میماند / بسمل ناز که امید تپیدن دارد
نازم مژگان تو شهباز نظر بال کشود / مرغ تصویر هم انداز پریدن دارد

جای بوسه هست سر انگشت حنابستهٔ تو
غنچه شد گل که گل از دست تو چیدن دارد

گوهر از رشک سخت قطرهٔ اشکی شده است
که دلش حسرت بر خاک چکیدن دارد

جان عالی بلب از تشنگی دیدار است
کو عقیق لب لعلش که مکیدن دارد

گرچه اشکم هر نفس در عشق رسوا میکند
کی توان گفتن که طفلی با من اینها میکند

از نسیم آه ممنونم که در گلزار عشق
غنچهای اشک گلگون مرا وا میکند

جادهٔ گم گشتگان گویا خیال زلف اوست
هر که از خود میرود در کوی او جا میکند

عشق آن بت چون فتد در فکر عاشق سوختن
گر نباشد آتشی از سنگ پیدا میکند

دهر عالی طینتان را زیر دست سفله ساخت
بحر گوهر در ته خاشاک بالا میکند

غنچهٔ دلها ز شوقت هر طرف وا میشود
گر نقاب از رخ براندازی تماشا میشود

بر غم عشق تو جا در خانهٔ دل تنگ نیست
سیل بر هر جا که رو آورد صحرا میشود

نیست در عالم سخاوت پیشه چون چشم من
مد اشکم گر کشد سر مشق دریا میشود

وصف پیچ و تاب زلفش چون نوشته خامه‌ام
خود بخود بر صفحه مصرعها چلیپا میشود

عشق پنهان ظاهر است از گریهٔ بسیار من
چون کند اسراف صاحب گنج رسوا میشود

بلبل آن رخسار را گل خواند و پروانه شمع
مدتی شد در میان هر دو دعوا میشود

گر نیفتد بخیه بر کارش ز چاک پیرهن
شرم یوسف پردهٔ کار زلیخا میشود

سخت روئیها ز مردم چون کشم از بهر رزق
روزی دیوانگان از سنگ پیدا میشود

روز وصل از اضطراب خاطر عالی مپرس

آتشی در خانه چون افتاد غوغا میشود

جالیش بسینه از دل بیتاب میشود
آئینه عکس گیر ز سیماب میشود

در دیدهٔ من اینکه به بینی سرشک نیست
از شرم وصل او نگهم آب میشود

بخت سیاه گر پی قتلم مدد کند
ابروی تیغ یار سیه تاب میشود

دارد همیشه دولت بیدار در نظر
چشمی که در خیال تو در خواب میشود

صد بار غنچهٔ دل بلبل شگفت و ریخت
گلشن ز جام وصل که سیراب میشود

عالی چو تیغ آن مژه آید بیاد من
مو بر تنم چو خنجر قصاب میشود

شوخی که از و هر چه شنیدم ادا بود
امروز بمن گفت بیائی که بنا بود

انصاف بده خود که بجا انچه تو کردی
در پیش گه و کیش که این شیوه روا بود

مشاطه بخال سیه آراست جبینت
در مصرع ابروی تو این دخل بجا بود

ای بیخبر از خویش مکن شکوه ز تقدیر
چیزیکه تو پنداشتیش زهر دوا بود

عالی ورق سینه بجا مانده نخوانده
آگاه نشد کس که درین صفحه چها بود

گشته خاکستر از سوز دل بیتاب خود
همچو اخگر خفته‌ام بر بستر سنجاب خود

تا بفکر معنی روشن فرو رفتم بخویش
از صفای دل چو گوهر گشته‌ام گرداب خود

میرساند رفته رفته رشتهٔ عمرم بیار
میکند نزدیکتر هر دم ز پیچ و تاب خود

اهل دولت راندیدم جانب حق رو کنند
کرده‌اند این خود پرستان طبع کج محراب خود

مایه در مهمانی خضر و سکندر خرج شد
خم شده است اکنون فلک در فکر نان و آب خود

خوانده ناصح فصل و بابی چند بهر میکشان
وصل یار از بیقراریهای دل صورت گرفت
عاشق همت بلندش نیست محتاج فلک
این از آفت شوی گر خصم را از خود کنی

کس نمیپرسد چه میگوئی بگو در باب خود
خودنمائی چیست ای آئینه از سیماب خود
میکند پرواز رنگ خویش را مهتاب خود
رنگ بستن نیست ممکن تیغ را از آب خود

دولت بیدار را عالی نهان کن از حسود
مدتی یوسف پریشانی کشید از خواب خود

آنانکه دل بابروی آن ماه داده اند
خود ناتوان و بی هنر آموز مردم اند
دارند با تو دعوی همچشمی آهوان
این واهما که بر در دل حلقه میزنند

اسلام را بطاق بلندی نهاده اند
پیران قد خمیده کمان کباده اند
گردن کشیده بهر همین ایستاده اند
چون زلف یار چشم بروش کشاده اند

عالی تونگری اثر اختر ست و بس
اهل دول چه مست بیک قطره باده اند

چمن بی جمالت صفائی ندارد
چه شد گر بر ویم در دیده بستی
شهان طالبند استخوان گهر را
شو د چاک دل جاده این بیابان

همه غنچه شد دلکشائی ندارد
مگر چاک دل ره بجائی ندارد
بگو اوج دولت گدائی ندارد
ره بیخودی رهنمائی ندارد

ندانم دلش از چه شاد ست عالی
کسے کو غم دلربائی ندارد

یک گام بر نیاید گر صد تعب نباشد
کے لب سد بجانان تا جان بلب نباشد

در سینه آرزوها دل پر ز جستجوها
جز رنگ و بوی در گل کیفیتی دگر نیست
لبریز بی نیازی لب بر زبان نیارد
عزت گرفته رشته چون در گهر کشیدن
بنیاد آفرینش چون شد ظهور قدرت
واسوختم ز صحبت گردم عرق ز خجلت

خامش که گفتگوها شرط ادب نباشد
غوغای بلبلان را انیها سبب نباشد
تا این که بر لب او حرف طلب نباشد
گر منتها حسب نیست فخر از نسب نباشد
دارم عجب که باشد هر چه عجب نباشد
گرمی ز اهل الفت جز وقت تب نباشد

عاقل زیاد ایزد غافل نگشت عالی
تا ذکر رب نباشد دل را طرب نباشد

بدستی کان کمان ابروی نخجیر مے آید
ندانم باز عشق او کرا دیوانه خواهد کرد
عجب کیفیتی دارم ز جنبش کز بس مردن
بهم پیچید از شهد شهادت زخم را دلها

شکار صد بیابان از قفای تیر می آید
که امشب بوی زلفش حلقه زنجیر می آید
غبار من بکار گرد تصویر می آید
توان گفتن که کار مرهم از شمشیر می آید

سخنگو گشت عالی از صفای طبع همطرحان
چو آن طوطی که از آئینه در تقریر می آید

این سوز نهانم بنشیند بنشیند
گر یار رسد بر سر من کیست که حرفی
از آه سحرگاه بر آماج اجابت
بر خاطر یار از من بیچاره غبار ست
بر آتش دل کز غم او شعله کشیده ست

وین آه و فغانم بنشیند بنشیند
گوید ز زبانم به نشیند به نشیند
تیری برسانم به نشیند به نشیند
این گرد چه دانم بنشیند بنشیند
اشکے بفشانم به نشیند به نشیند

داغ دل من خود ز غم یار کباب است　　او بر سر خوانم بنشیند بنشیند

عالی سخن خویش نشانده است بکرسی
پیش تو چه دانم بنشیند نه نشیند

ذوق عبادتم دم مستی ز باده شد　　محراب حق پرستی من موج باده شد
گویا که داد تنگدلیهای خود به من　　هر غنچهٔ گلی که بگلشن کشاده شد
امشب حذر ز نالهٔ بدست من کنند　　هر داغ دل بیاد رخش جام باده شد
چندان بکوی یار زمین بوس کرده ایم　　تا نقش بوسه بیشتر از نقش جاده شد
رفتی بباغ و گل بزمین بوس غنچه شد　　اول ز بی سواری شاخش پیاده شد
احسان ناتوان بتوانا عجب مدار　　هرر ز ناتوان ز کمان کباده شد

صائب نوشت این غزل تازه را بمن
عالی گرفت نسخهٔ جوابی که داده شد

این حاسدان که طعنه بنا کس نمیزنند　　سنگی بشاخ میوهٔ نارس نمیزنند
از آه جانگداز شبی گو که عاشقان　　آتش بجان خویش چو ققنس نمیزنند
بی رحم گلرخان که جهانی بسوختند　　آبی بر آتش دل یک کس نمیزنند
گر آه شعله رنگ نداری مگو ز عشق　　این آتشی بود که بهر خس نمیزنند
ای مدعی ز بخل بخیلان مکن گله　　زاغان صلای جیفه بکرگس نمیزنند
گر عزت از دوست کمالی بهم رسان　　بر سر بجای لاله و گل خس نمیزنند
از اختلاط سفله حذر کن که پنبه را　　خلق از جل و پلاس بر اطلس نمیزنند

کی فکر تنگدستی شان حلقه میکند

عالی طبیعتان که در کس نمیزنند

بسیار عالم دل فکر جهان ندارد　　هر کس که شد بجانان پروای جان ندارد
طور جرس نیاید ما را پسند خاطر　　یک دل طپیدن آخر چندین فغان ندارد
صاحبدلان خموشند کو جای حرف باشد　　شد غنچه از زبان پر اما بیان ندارد
لاف هنر ز نادان تا لبست در زمانه　　سودای خودفروشی هرگز زیان ندارد
خو کن بجرب نرمی تا آفتی نه بینی　　بنگر که نخل مومی باک از خزان ندارد
چشم ز هر نگاهی طومار شکوه وا کرد　　این حرف اگر گفته است عاشق زبان ندارد
امروز خوش بلند است بر ما تغافل تو　　کس را چه چاره جنگی با آسمان ندارد
قدر بلند خواهی هر دم فروتنی کن　　نتوان رسید بر بام از نردبان ندارد

قد چون خمیده عالی از خلق گوشه گیر
باب کشاکش دهر از این کمان ندارد

قفل خاطر را کلیدی در جهان پیدا نشد　　دل برنگ گل ز هم پاشید اما وا نشد
شوق ذاتی از تنگظرفی دلم را باز داشت　　کار می میکرد آتش سنگ ما مینا نشد
طرفه نرخی داشت جنس وصل در بازار عشق　　تا نرفت اینجا خریدار از میان سودا نشد
نیست جز آئینه داری کار ما در بزم یار　　عکس طوطی از گشودنهای لب گویا نشد
ناقهٔ لیلی چه منت بر سر مجنون نهد　　لائق یکدل تپیدن وسعت صحرا نشد
چون سبوی قطره ها لب تشنهٔ خون خودست　　زانکه حاصل جز شکست از صحبت دریا نشد
در ره کویش پس افتد هر که پیش آرد قدم　　نقش پای ما بجز گامی رفیق ما نشد
در خیال او رها از قید وحشت شد دلم　　هیچ دست آموز رم آهوی این صحرا نشد

اتفاق دشمنان از دوست بیساز جدا
تا نشد یکجا عناصر فتنهٔ پیدا نشد

روز بلبل در فغان پروانه شب در سوختن
کس چو عالی روز و شب در عاشقی رسوا نشد

بیتو کی رفتم که در چشمم چمن خاری نشد
سرو از غم آهی و گل چشم خونباری نشد

برگ گل را ساخت رنگین بهر نقشش نوبهار
سرو قامت بود یا رب من قباواری نشد

تنگ بود از بسکه دل عکس تن او جا نکرد
آب این آئینه صرف یاسمن زاری نشد

مایهٔ خوبی که در هر صورتی دل می برد
هر چه میباید شد اما حیف دیداری نشد

کار چرخ از انیمه گردیدنش بالا گرفت
حلقهٔ زلف نگاری جام سرشاری نشد

نیست دولتمند را سر رشتهٔ از دین بدست
هیچ گوهر دانهٔ تسبیح و زناری نشد

دید عالی از لبش خاصیت آب حیات
زندگی داد و دوای درد بیماری نشد

بخاموشی لب او با که هم سخن باشد
عقیق در یمن و غنچه در چمن باشد

کشد ز سایه بگلزار طرح رعنائی
چو سایه محو شود سرو یاسمن باشد

بباغ رفتی و پوشیده شد شمیم چمن
چو یوسفی ست که بوی تو پیرهن باشد

مباد حلقهٔ زلفت نصیب غیر شود
چنانکه خاتم جم پیش اهرمن باشد

اسیر زلف ترا دل بجای نافه بود
تو هر چه صید کنی آهوی ختن باشد

بیان شوق بیک سطر کرده ایم ادا
ز چاک جیب چه حیست که تا دامن کفن باشد

ز عاشقی نگذارم جدا شود معشوق
نظام کار جهان گر بدست من باشد

کمال جاهل ناقص ز رخت رنگین ست
لباس صورت دیبا بجای تن باشد

گهر بهر کجا قدر آبرو دارد
چه لازم ست که دل بستهٔ وطن باشد

تلاش رتبهٔ نزدیکی از ادب دور ست
همین بس ست که عالی در انجمن باشد

ز بس هر دم بطرزی بیوفا در جنگ برخیزد
غبار خاطرم از دل بچندین رنگ برخیزد

ز گلشن گر دمی بیرون بر آید سرو ناز من
ز گل رنگ و ز بلبل نالهٔ بی آهنگ برخیزد

چنان کز درد هجرانش بخاک راه افتادم
عجب گر ناتوانیها ز رویم رنگ برخیزد

ز تاب آتش عشقم جهان از بس بجوش آمد
حباب از آب و دود از دل شرار از سنگ برخیزد

لباس نازکی برقست چسپان تن ز رنگ گل
بر اندام تو موی زین قبای تنگ برخیزد

طلسم الفت من در دلش تا اثر کرد آخر
که محجوب آید اندر بزم شوخ و شنگ برخیزد

ز مطلب تا کی از شرم رقیبان بگذرد عالی
خداوندا ز دنیا رسم نام و ننگ برخیزد

هر آه که عاشق ز دل تنگ آورد
چون شاخ گل از یاد رخش رنگ بر آورد

میخواست برهمن ز خدا شعلهٔ حسنی
عشق آمد و آتش ز دل سنگ بر آورد

محتاج بسر سبزی گلشن نشود باز
آئینهٔ گل را رخت از زنگ بر آورد

آیا چه نوا بود که ز مطرب این کام
صد نغمه بر آمد چو یک آهنگ بر آورد

از کعبه تسلی نشود طالب دیدار
نتوان در دل را ز گل و سنگ بر آورد

عالی ز رخش برد دل و بست بزلفش
از روم سفر کرد و سر از زنگ بر آورد

جز یاد تو کاری دل آزاد ندارد
اینطور دلی کس بجهان یاد ندارد

پنداشته بلبل که دلِ خون شده واشد / ورنه گل باغ اینهمه فریاد ندارد

دل رفت و ندانم که گرفتار که گشتم / این عشق چه داهیست که صیاد ندارد

گر فارغی از وسوسهٔ دیو توانکرد / نظارهٔ حسنی که پریزاد ندارد

دادش ندهد بس بسر کوی محبت / هر دل که درو طاقت بیداد ندارد

رفتیم بجود تا بحدِ مملکت عشق / این غمکده یک خانه آباد ندارد

اجر قدحِ مَی ز کفِ یار گرفتن / در مذهب ما طاعت زهاد ندارد

خود گشته سواد دل من روشن از آن روی / در مدرسهٔ عشق که اُستاد ندارد

دلبر همه مهر است ولی عشق جفاجوست / با بوالهوسی خاطر خود شاد ندارد

محنت چو نباشد نتوان خواند محبت / خسرو شرفِ رتبهٔ فرهاد ندارد

کرده است توکل بخدا همت عالی / دیگر ز کسی حاجت امداد ندارد

گرد کلفت را فزون بخلِ توانگر میکند / گنج ازین حسرت همیشه خاک بر سر میکند

پر طلا و نقره شد معدن ز فیضِ آفتاب / صحبتِ روشن‌ضمیران خاک را زر میکند

آبرو بیجا نباید ریخت تا گردی عزیز / قطرهٔ ناچیز را این شیوه گوهر میکند

گر نباشد حلقهٔ زر کسی بدست آید نگین / خلق نام خود برند و کار را زر میکند

دل چرا این قوم نامردان بدنیا بسته اند / این عجوز بیوفا هر روز شوهر میکند

خط برون آورد رفت از سر جنونِ عشق ما / چارهٔ رنجِ دماغ خشک عنبر میکند

یار را در بر گرفتن کی فراموشم شود / کی رود از یاد کس چیزیکه از بر میکند

کرده تا فتوای عشقش خون عاشق را حلال / هر سر مو بر تن ما کار نشتر میکند

گل کجا با روی یار من برابر میشود / بلبل اینجا گفتگو تا در برابر میکند

اهل دولت سربسر گوشند اما بی تمیز / مرغزار بخت من سبز اینچنین خر میکند

کی جواب شعر شاعر از سفیهان میشود / وزن خود سنگ و گهر باهم برابر میکند

یار ما عالی ندارد هیچ عیبی غیر ازین / کین رقیبان هر چه میگویند باور میکند

یاد شبی که میکدهٔ وصل باز بود / ساقی نگاه و دیده قدح باده ناز بود

سود مسیح و خضر ز ادراک عهد تست / ورنه کدام نفع ز عمر دراز بود

امشب چه مفت باده کشان بود ماهتاب / آئینهٔ ز آتش رخ او در گداز بود

رعنا ز سیر باغ تو شد سایهٔ نهال / گر پای بوس سرو قدت سرفراز بود

عمری گذشت درد دلِ ما نشد تمام / طومار شرح غم چه قدرها دراز بود

چون داغ لاله حلقهٔ بیرون در شده است / این دل که همچو غنچه ز ارباب راز بود

کوته ز بیم خوی تو کردیم شکوه را / بر ما زبان طعن خموشی دراز بود

نبود کسی برای پرستش بجز خدای / هر سجده که کرد برهمن نیاز بود

عالی تو از کدام طرف حرف میزدی / روزیکه داد و بستد ناز و نیاز بود

چلست معمورهٔ عالم ده ویرانی چند / بهم افتادهٔ در دست و گریبانی چند

چه قباحت تبر از دولت دنیا که درو / فخر انسان بحیاوست و بحیوانی چند

ساخت هر کش یا بجزم جان عقیق / ریخت گویا بعبث خون مسلمانی چند

شده مانع ز رسیدن بخدا وسوسه ها / بر سر گنج نشانند نگهبانی چند

گرنداری لبی از فیض سحرگه شورے
خورده باشی بجرامی نمک خوانی چند

کے بحشر اینهمه غوغاست که واعظ دارد
خجل استاده وخاموش پشیمانی چند

بندیان سر زلفش بخط آزاد شدند
خاطرم جمع شد از فکر پریشانی چند

چه بهاری که ز تو باغ شگوفه ست جهان
باز مانده همه جا دیدهٔ حیرانی چند

شوق دیدار نواز سیر چمن شعله کشید
برگ گل آتش دل را زده دامانی چند

دل گلشن مگر از یاد تو صد چاک شده ست
تا سراسر بروم با تو خیابانی چند

مرد را جلوه کند حسن ز آئینهٔ تیغ
چشم وابرو بود از زخم نمایانی چند

به شعیری نخرد شعر ترا کس عالی
باورت نیست بخوان پیش سخندانی چند

آنی که عاقلان همه دیوانهٔ تواند
ارباب هوش مست ز پیمانهٔ تواند

دور شراب حسن تو هرگز نشد تمام
خوبان تمام ساقی میخانهٔ تواند

بیهوده نیست گردش سیارگان مدام
شمعیست رویت اینهمه پروانهٔ تواند

سحری دگر ز چشم فسونساز کرده
این شیشه های چرخ پریخانهٔ تواند

تاج شهی به پیش تو کشکول سائل ست
شاهان همه گدای در خانهٔ تواند

دلها که چون صدف لب خواهش کشوده اند
در آرزوی گوهر یکدانهٔ تواند

آنانکه محرم اند ز خود چشم بسته اند
در فکر خویش مردم بیگانهٔ تواند

عالی بکش صفیر غزل را که بلبلان
محو خروش نالهٔ مستانهٔ تواند

آغاز طرب عمر در انجام ندارد
کیفیت فیض سحری شام ندارد

نقشی بنشیند بجهان راست منش را
گر جیب نبود نقش نگین نام ندارد

صید دل ما بستهٔ یک تار نگاه است
حاجت بکمند و قفس و دام ندارد

دادیم بشوخی دل بیحاصل خود را
بشکست که این شیشه خود اندام ندارد

کاری ز نگین خانه نیاید چو نگین نیست
این خانه بجز هیچ دگر نام ندارد

جاهل بجفای فلک آسیب نبیند
هیچ آفت چیدن ثمر خام ندارد

چشمت بنگه کاش کند تازه دماغم
در شهر کسی روغن بادام ندارد

گو راه عدم سر کند آن قاصد بیدرد
گر دلبر من نامه و پیغام ندارد

گر مرغ گرفتار کشد سر بته بال
بر بالش پر هم همی آرام ندارد

کاهیدن بدر از غم یکدره هم قرص ست
خورشید نکاهد که ز کس وام ندارد

عالی چه غم او را که تویی صبر و قرارے
پروای کس آن دلبر خودکام ندارد

بسکه عاشق در خیالش کفر و دین یکجا کند
نامهٔ اعمال را برگ گل رعنا کند

تا نشدی در سینه پنهان آرزو در خاطرم
هر نفس گردد برنگی تا ترا پیدا کند

هر نگاه از چشم حیرانش بهای یوسف ست
گر تو سودا میکنی عاشق دکان از او کند

مردم ای یاران گران جان اند چون سنگ مزار
کو سبکروحی چو بوی غنچه در دل جا کند

عالی از خود رفته دل در فکر یاری گم شده است
میدهم جان مژدگان گر کسی پیدا کند

دل را چو انتظار تو آب از گداز کرد
شد آب زندگانی و عمرم دراز کرد

سربسته بود بوی تو در غنچهای گل
رنجیدم از نسیم که افشای راز کرد

مشناس سر ز پای براه وفا که عشق
آن را که پای زد بجهان سرفراز کرد

گر اهل دل شوی همه کارت عبادتست
نتوان درون کعبه بهر سو نماز کرد

کارش مباد بستهٔ آگهی بروز بد
پیر مغان که شب در میخانه باز کرد

پرسیدم از طبیب که پرهیز چیست گفت
جز درد باید از همه چیز احتراز کرد

دین و دل از نظارهٔ روی تو باختم
این کعبتین دیده مرا پاکباز کرد

ممنون غارتیم که آن ترک شوخ چشم
از ما هر آنچه برد همه صرف ناز کرد

گفتم بیار وعدهٔ وصلت کجاست گفت
وقتی ترا ز من نتوان امتیاز کرد

قاصد اگر بیار رسی اینقدر بگو
مشتاق تست عالی و عرض نیاز کرد

زینت کجا بحسن خداداد میرسد
تقلید کی بصنعت استاد میرسد

دردی عاشقی که بفریاد میرسد
جز تیشه‌ای که بر سر فرهاد میرسد

پرواز رنگ اگر نبرد با خودم خوشست
من بیخودم ز شوق که صیاد میرسد

یاقوت شد ز مرد از آن خط پشت لب
با نو خطیش کی خط استاد میرسد

در کاروان گل جرس از غنچه بسته اند
نکهت بجای غلغل فریاد میرسد

زانهای هر حال جهان در ترقی ست
کاری که روی داده به بیداد میرسد

یک کوچه راه ماند بکویش ز چاک دل
قاصد چه حاجتست که فریاد میرسد

ما راز دل چو غنچه بجائی نگفته ایم
تا لب کشوده ایم خود از باد میرسد

عالی بیاد قامت او مصرعی شود
حرفی اگر بخاطر ناشاد میرسد

ساقی رسید و کرد مغنی نوا بلند
شد از شکست توبهٔ این صدا بلند

کم طالعی ز جانب ما کوتهی نکرد
چندانکه شد تغافل آن بیوفا بلند

خاک رهیم بر سر ما گر گذر کنی
از مقدمست چو گرد شود قدر ما بلند

دل بسته ام چو سبحهٔ زاهد هزار جا
از بس شده است زلف تو نام خدا بلند

نتوان ز نخل دولت خود چید حاصلی
تا دست سائلی نشود در دعا بلند

دریادلی کن و ز گدا اوج تر بباش
خواهد همیشه مرتبهٔ آشنا بلند

حاجت بقصر عالی و جای بلند نیست
نام سخنورست ز بیت رسا بلند

داغهای سینهٔ ما را چمنی ساخته اند
بر دل زار ز گل پیرهنی ساخته اند

تا و یاران تو بود کی سخن از غنچه رواست
لبش از این نیست که شکل دهنی ساخته اند

اصل مطلب همه یک حرف بود لیک برمز
غور نا کرده بهر جا سخنی ساخته اند

جلوهٔ حسن محالست که بی عشق شود
هر کجا هست بتی برهمنی ساخته اند

گل رخش سرو قدش غنچه لبش نرگس چشم
از بهار آنچه بجا ماند تنی ساخته اند

تا تعدد نکند ناظر و منظور جدا
همچو آئینه شمائی و منی ساخته اند

آنقدر زینت جنونم که ز محشر ترسم
منکه از پنبهٔ داغم کفنی ساخته اند

مینویسند بصد نام گلی خود دارد
کاغذست اینکه گل و یاسمنی ساخته اند

هر غزل مجلس معنیست که عالی طبعان
چون مصور بقلم انجمنی ساخته اند

هر نقش قدم ماه ست جانان که می آید
چشم همه بر راه ست مهمان که می آید

آن عشوه گر طناز آن شوخ سراپا ناز
عمریست که مدهوشم شد ناله فراموشم
عاشق که رهش پوید میگردد و میجوید

آن آفت جانها باز بر جان که می آید
پس اینهمه در گوشم افغان که می آید
چون دیده کسی گوید حیران که می آید

عالی نبود اینجا اول سوختهٔ جز ما
این بوی کباب آیا از خوان که می آید

زمین از جلوه اش نقش قدم در خویشتن دزدد
زبس خونریز شد بیباک من با خنجر مژگان
نخیزد دود اگر در سوختن اینهم تواند شد
ز خاموشی بفکرش غوطه زن تا دل شود روشن
سفید از انتظار نامه ات شد چشم و ننوشتی
ز جلدی در دها چون شعلهٔ جواله رسوا شد
نگاه گردد جو حرف نه در آید در میان لا
وجود ما حبابی شد مگر دریای هستی را
ز آشوب حوادث نیست باکی شیر مردان را

که شب خورشید را تا صبحدم در خویشتن دزدد
نگین از نام او برشد شکم در خویشتن دزدد
که عاشق آه را هنگام غم در خویشتن دزدد
گهر باید اگر غواص دم در خویشتن دزدد
ز بخت من سیاهی را قلم خویشتن دزدد
که هر که افتد از جنبش درم در خویشتن دزدد
عدم بهر ثبوت ما عدم در خویشتن دزدد
که هم از خود کند بیدا و هم در خویشتن دزدد
که باد تند را شیر علم در خویشتن دزدد

ز ضبط گریه دل را غم مکدر میکند عالی
که گیرد زنگ چون آئینه دم در خویشتن دزدد

برون کن از دل اگر شادیی و غمی دارد
چو از تو دل ببرد کس بجرب نرمی گوش
مشو حریص که سیرابی گل خورشید

همین که ترک دو عالم چه عالمی دارد
همین بود اگر این زخم مرهمی دارد
ازین بود که قناعت به شبنمی دارد

ز اهل معنی اگر نیستی مشو خرسند
کند بگریه یا خنده هر که بیدر دست
ز زهد خشک اگر زاهد آبرو خواهد
برای شمع دم واپسین بود دم صبح
بود نخیل پریشان چو زلف بی حلقه
کجا بشوخی چشم تو میرسد آهو

بآنکه خلقت تو شکل آدمی دارد
دگرنه مردن دل نیز ماتمی دارد
هنوز خرقهٔ تردامنی نمی دارد
خوشا کسی که در آخر چنین دمی دارد
که در بهی چو رود حال درهمی دارد
که عمرهاست درین او همین رمی دارد

ز لطف خود کم و بیش نصیب عالی کن
که در وجدی و طاقت کمی دارد

غنچه دهان من چرا هیچ سخن نمیکند
هوش بغمزه میبرد جان بکرشمه میدهد
گر طلبی محبتش از دل دردمند جو
باد صبا بسوی او بوی گل از چه میبرد

در سخنی کنم باو گوش بمن نمیکند
یار من آنچه میکند گل بچمن نمیکند
تا نبود خرابهٔ عشق وطن نمیکند
تحفهٔ آنکه نافه است عزم ختن نمیکند

عالی ازین شکسته دل شد که چرا مسیح من
از دم جانفزای خود روح بتن نمیکند

چون نام تو نقش دل شیدای تو باشد
بیتابی دل کشت مرا چیست ندانم
امروز دهد کاش امان شوق تو دل را
جان بر سر دل رفت و دل از دیده برون شد
دنیای دگر می شود آباد بهر جا

هر جای که خالیست همان جای تو باشد
یکبار بیا بلکه تمنای تو باشد
تا منتظر وعدهٔ فردای تو باشد
اینها همه از بهر تماشای تو باشد
من باشم و دل باشد و غمهای تو باشد

برچشم من خسته قدم نه که همیشه / خوش رنگ حنای بکف پای تو باشد

حیف ست که محروم شود طالب دیدار / خود را گم ازان کرد که جویای تو باشد

در هجر تو جان زادلم از سینه برون کرد / کس را نتوان دید که برجای تو باشد

عالی نکنی شکوه که در بارگه حسن / چندان نه غرورست که پروای تو باشد

گرچه دلتنگم ازین غمها که بر ما بگذرد / صبر داریم اندرین تنگی که دنیا بگذرد

تشنهٔ خون خودیم از آب تیغش نگذریم / آرزو داریم کین آب از سر ما بگذرد

گر چنین از سرمهٔ چشمش دل از جا میبرد / هر قدم یک سیل از آهوی صحرا بگذرد

گر بگیرد ساغری از دست ما آن مست ناز / سربلندیهای ما از چرخ مینا بگذرد

شغل گلبازیست او را من ز خود وارفته ام / تا بیایم من بخود وقت تماشا بگذرد

تا بکی در انتظارت ای گرامی تر ز عمر / عمر من در وعدهٔ امروز و فردا بگذرد

سالک راه طریقت را خطرها در ره است / میرسد وقتی بمطلب کز تمنا بگذرد

پاکدامانی به بین هر جا فشاندم دانه را / ابر کشتی خواست آنجا تا ز دریا بگذرد

رهرو راه یقین عالی بود چالاک او / گام اول اینکه میباید ز دنیا بگذرد

خلوت اندر انجمن کردن چه مشکل میشود / چون دو عالم گم شود در یکدگر دل میشود

سربسر رنگینی دولت بخون غلطیدن است / هر پر از بال هما شمشیر قاتل میشود

تیره گردد دل اگر بد نظر خودبینی است / آئینهٔ زین هر حباب فرد باطل میشود

هر که افتد چشم ما بر نعمت دیدار یار / پنجهٔ مژگان ز خواهش دست سائل میشود

زلف

زلف مشکین از سر او تا بپایش میرسد / سورهٔ واللیل بیداری که نازل میشود

قید خود داری ز صد زنجیر و زندان بدتر است / رحم بر دیوانه دارم که عاقل میشود

مرگ دشمن میوهٔ مقصود باغ زندگیست / این ثمر از نخل ماتم خوب حاصل میشود

دور نبود گر نرفته خضر تا حال از جهان / آدمی از آب خوردن سخت کاهل میشود

جان بمغزان فرو رفته است در فکر بدن / از ضعیفی راه رو پابند در گل میشود

هر دو پا چون رشته می پیچد بهم از تاب شوق / دور بر مشتاق ره نزدیک منزل میشود

همچو مه روشن بود عالی بر ارباب کمال / میخورد هر دم دل خود هر که کامل میشود

اشکم بچشم مانع دیدار میشود / آئینه چون بآب رسد تار میشود

کے بر زبان من گله جاری شود ز یار / زخمی بخون دل لب اظهار میشود

از زلف یار آهوی تصویر شد دلم / با مو اگر کشند گرفتار می شود

معلوم ما نشد که بسودای حسن و عشق / بایع که میشود که خریدار میشود

آزادی است رشتهٔ امید ره صفا / دلبستگی عبث گره کار میشود

تمثال را در آئنه فرقی ز اصل نیست / عاشق چو صاف گشت دلش یار میشود

ظالم جواب اهل ستم خوب میدهد / جز شعله همزبان که بهر خار میشود

مارا که نیست وسعت مشرب ز دست یک / خندیدن حسود گل و خار میشود

عالی صریر کلک سخن میکند ز یار / آهسته باش بخت تو بیدار میشود

فتنه در چشم نگار ست چه میباید کرد / گردش لیل و نهار ست چه میباید کرد

دوش ازان شوخ جفاپیشهٔ خود نالیدم — دل کشید آه که یارست چه میباید کرد
در محبت همه دل بردن و دل باختن ست — عشق مانند قمارست چه میباید کرد
وصل او وا دو بدل طاقت دیدار نماند — شیشه خالی و بهارست چه میباید کرد
بیشمار از تو جفا دیدم و کس داد نداد — وعده بر روز شمارست چه میباید کرد
دوست میخواست صبوری ز من اما دل من — دشمن صبر و قرارست چه میباید کرد
کاکل انداخته بر بالش و رفته است بخواب — فتنه زیر سر یارست چه میباید کرد
گریه و سوز من از دیدهٔ مهجور منست — خانه بر دود شرارست چه میباید کرد
ساقی امروز من از توبه حجابی دارم — خود به بین وقت خمارست چه میباید کرد

عالی از راه وفا خاک رهش گشت و هنوز
بر دل یار غبارست چه میباید کرد

تا کوی تو دل رهبر ما شد چه بجا شد — آئینهٔ ما قبله نما شد چه بجا شد
با خون دل خویش وضو ساختگان را — ابروی تو محراب دعا شد چه بجا شد
دیوانهٔ روی تو بهر جای که رو کرد — چون ماه نو انگشت نما شد چه بجا شد
من تشنهٔ ناز تو سراپا همه نازی — ایام بکام دل ما شد چه بجا شد

گفتی دل عالی شکنم زود شکستی
چون وعده جفا بود وفا شد چه بجا شد

بما محبت دلبر نمیشود که نباشد — که رشته را سر دیگر نمیشود که نباشد
حباب بچه شوقست اصل هستی عاشق — هوای وصل تو در سر نمیشود که نباشد
رسد به بستن دل در نظارهٔ تو نگاهم — گره برشته گوهر نمیشود که نباشد

خط شعاع

خط شعاع محالست از آفتاب بخیزد — نگاه لطف تو باور نمیشود که نباشد
رسد کدورتی آخر ز دور چرخ بهر کس — که دُرد در ته ساغر نمیشود که نباشد
هلال کاسهٔ دریوزه پر ز مهر نماید — فقیر را طمع زر نمی شود که نباشد
تلاش بهر فزونی ز دشمنی نبود کم — نزاع در دو برابر نمیشود که نباشد
گرفت حصه زیاد از شریک توام بادام — نفاق در دو برادر نمیشود که نباشد

چنین که طرز سخن تازه کرد کلک عالی
پسند طبع سخنور نمی شود که نباشد

تیغ گاهی در جدا کردن رسائی میکند — کی ستم پیوسته مانند جدائی میکند
شکر میگوییم که عمر من وفا کرد اینقدر — عمرها شد یار با من بیوفائی میکند
جان بهائی بوسه دادیم آنرا هم نداد — یار با این خوش ادائی بدادائی میکند
بر در آن بیوفا عاشق ندارد عزتی — روز و شب با کاسهٔ چشمش گدائی میکند
یار در صحبت زبس وا داده است آئینه را — پیش ما هر گاه آید خودنمائی میکند
دوست میداریم جان دادن او دوستان — دشمنست آنکس که با ما آشنائی میکند
وصل دلبر شد نصیب بلبل و پروانه سوخت — کام دنیا یافت هر کس بیحیائی میکند
کی روا باشد که افتد حاجت او بر کسی — هر که در راه خدا حاجت روائی میکند

نیست دیگر هیچ غم شد محو نقش سرنوشت
بسکه عالی بر در او جبهه سائی میکند

زبس شور جنونم در غم جانانه برخیزد — نشیند گر کسی با من دمی دیوانه برخیزد
کسی را کی ز دل آید که از میخانه برخیزد — مگر از رسم پرستان نالهٔ مستانه برخیزد

جدا از شعلهٔ دیدار عاشق بیشتر سوزد / چو شمع از پا فتد دود از دل پروانه برخیزد

نمیدانم چسان مشاطهٔ زلفش را بکار آید / گزین بند بلا مو بر تن هر شانه برخیزد

مده در خانهٔ چشم ای جفا جو راه مردم را / که از هر گوشه اینجا فتنهٔ در خانه برخیزد

توانم شد خلاص از انتظار منت ساقی / حباب آسا گر از می خود بخود پیمانه برخیزد

نگهدارد خدا از چشم بد آن آتشین خو را / که عاشق چون شنید از شوق بیتابانه برخیزد

ز حل عقدهٔ خاطر زبان آور شود عارف / زبان تابع بود دل را گیاه از دانه برخیزد

مبادا پیش عالی قصهٔ فرهاد گوید کس / اگر در خواب شیرین است ازین افسانه برخیزد

بر من ز بس فراق تو تیغ جفا کشد / نقاش عضو عضو من از هم جدا کشد

هر کس چو سرمه خواسته عزت بچشم خلق / خود را بگوشهٔ چو رسانید وا کشد

چین جبین ز موجهٔ سیلاب بدتر است / منت مباد آنکه کس از آشنا کشد

یک گام بیش نیست ره منزل مراد / آنهم همین قدر که کس از دهر پا کشد

چون نقش جاده بر سر راهش فتاده ایم / گردیم خاکپای سری گر بپا کشد

من بیوفانیم دل من دارد آرزو / گز دست نازها کشد اما بجا کشد

طول امل کمند شکار هوس نه شد / این رشتهٔ دراز کسی تا کجا کشد

صد بار جان کشیدن ازان به که پیش خلق / یکبار کس نفس ز نی مدعا کشد

دانی چرا ز گفتن حال دلم خموش / ترسم که رفته رفته بچون و چرا کشد

عالی شده است پیر نکرده است ترک عشق / نخل خمیده است که بار وفا کشد

بگلشن

بگلشن چون درآئی گل ز خجلت رنگ گرداند / ز بس مدهوش گردد عندلیب آهنگ گرداند

نگنجد غنچه وقت جلوه اش در پوست از شادی / قبای رنگ را بالیدن گل تنگ گرداند

باو نزدیکتر هر چند گردم دورتر افتم / که شوق دیدنش هر گام را فرسنگ گرداند

عجب دارم ز دید بلبل مجال حرف طوطی را / چنین کز عکس او آئینه را گلرنگ گرداند

نسازد سختی ایام سرگردان مرا هر چند / فلک از کوکب من چون فلاخن سنگ گرداند

دم ارباب فقر از اهل دولت بیش اثر دارد / که خاکستر نشینی تیغ را بی زنگ گرداند

کجا با سخت رویان چهره گردد صاف دل عالی / اگر سنگی رسد آئینه رو از جنگ گرداند

از رفتن جان واهمه زنهار مدارید / بر کار خود آئید و بخود کار مدارید

کم گشتن سررشته شود عقدهٔ دلها / دعوی هم از سبحه و زنار مدارید

در عقل کجا فتنهٔ میخانهٔ عشق است / دل شاد به یک ساغر سرشار مدارید

از مردمک چشم توان مردمی آموخت / ارباب نظر از نظر خوار مدارید

خون میچکد از دیده چو با سفله فتد کار / امید گل دیگر ازین خار مدارید

از پست و بلند غم و شادی چو گذشتید / خوف دگر ازین ره هموار مدارید

جدول شده بر حسن تقویم نگاهش / چشم نظر از ثابت و سیار مدارید

آئینه بود صحبت درویش نمد پوش / گر عیب ندارید از و عار مدارید

عالی ز دو مصراع دو شاهد گذرانید / یاران ز غزل گوئیش انکار مدارید

عارفانی که دم از صحبت جانانه زدند / دست رد بر سر هر محرم و بیگانه زدند

بی نیازان که شکستند صف آرزو هوس / یکه بر قلب دل از همت مردانه زدند
میکشان زودتر از نشه رسیدند ز شوق / که درین ره قدم از گردش پیمانه زدند
بیدلان پا بنهادند بکویش ز ادب / دست حیفی بسر خویش غریبانه زدند
سرنوشت همه روزیکه نگارش کردند / رقم عشق بنام من دیوانه زدند
موشگافان سخن زلف تو کردند دراز / طعنهٔ بود که هر جا مشتی شانه زدند
نیست بر هیچ دل از رهگذر عشق غبار / آب از گریه برین کوچه و کاشانه زدند
زخم صبح از دم شمشیر محبت چو نبود / شب نشینان نمک از خندهٔ مستانه زدند

عالی آنانکه رسانند قلم را بدوات / کوس شادی ز دو بیتی بدر خانه زدند

ذات بیچواست دلم ره بصفاتم دادند / نقد محبتم و بربسته براتم دادند
شاد گشتم نفسی معدن اندوه شدم / خو گرفتم بغم از غصه نجاتم دادند
عالمی نو شود آباد اگر پایه کنم / انچه از جلوهٔ حسنش بزکاتم دادند
چون دل از کار شد از کام شدم شیرین کام / آخر این شیشه شکستند و نجاتم دادند
برده بود این تپش زندگی آرام ز من / همچو سیماب بکشتند و ثباتم دادند
عدمم گشت وجود از پی هم موج صفت / هر دم از تیغ فنا آب حیاتم دادند
یوسف از هر رسن چاه نیاید بیرون / حسن معنی همه از کلک و دواتم دادند
ساخت سرگشتگی عشق چو پرکار مرا / مرکز دایره از نقطهٔ ذاتم دادند
طفل بودم چو مه نو که رسیدم بکمال / تا ز گهوارهٔ گردون حرکاتم دادند

در خیالش شدم از منت مضمون فارغ / همچو دل منزل عالی در جانم دادند

افسر عقل چو بر تارک فرزانه زدند / گل داغی عوضش بر سر دیوانه زدند
بیدلان را چو بافسون تغافل کرد بخواب / حیله بازان خرد بره افسانه زدند
کوی عشق است مگر خرج که کامل گشتند / حلقه آنانکه چو مه بر در این خانه زدند
واعظان منع شراب از دو سه حرفی کردند / قفل ابجد بگرفتند و بمیخانه زدند
عاشقان را چه شود گر بگریبان نرسند / دست امید که بر دامن جانانه زدند
صید را بند بلا حرص شد و بیش از دام / گره رشته همان بود که از دانه زدند
آنقدر شعله که زد قد تو بر پردهٔ چشم / آتش از شمع کجا بر پر پروانه زدند
خم عمامه بسر محتسب از دور نبود / باده خواران بدر میکده رندانه زدند

عالی آنانکه پریشان سر زلف شدند / چاک در سینهٔ خود بیشتر از شانه زدند

چنان حسن خدادادش بغیر رنگ و بو سازد / که در پیش صفائی رنگ او آئینه رو سازد
مصور غنچه گردد تا کشد نقش دهانش را / ولی باید که کلک خویش از یک تار مو سازد
نماز عید قربان وصالش از کسی آید / که از آب دیده همچون مردم چشم وضو سازد
شد از تاب عتاب او شرر هر قطره خون من / سمندر طینتی باید که با آن شعله خو سازد
بحشر نامهٔ اعمال خود را از چه رو آرم / که عشق از کفر و دین همچون گل عنا دو رو سازد
ادا سازم حقوق دستگیریهای ساقی را / مرا احیا کند هر کس که از خاکم سبو سازد
چو منت می نهی زاهد بهر دم از نکوکاری / غرض خلق آن باشد که خلق خود نکو سازد
زبان خشک خود همچون صدف باید بمقصود / تسلی خویشتن را گر کسی از آبرو سازد

نیاید خوش مرا هر جائی زود آشنا عالی

نفاق ست اینکه گرد دجا بجا دسو سازد

چکنم های دلم عشوه گری میخواهد
دل عاشق بیک انداز بری میخواهد

خبر از آمدنت کردی و رفتم از خود
از خدا بیخبر این سے خبری میخواهد

جگرم خون شده و کار بعشق افتاده است
حمله بر شیر نمودن جگری میخواهد

اب بردارد اگر زخم دل از اشک بس است
رفتن از خویش چه زاد سفری میخواهد

همچو گل جامهٔ خود را بهوس چاک مکن
درد فریادی و فریاد اثری میخواهد

حیف از گریه که بر مرگ ستمگر باشد
آتش مرده کجا نوحه گری میخواهد

ممسک از دیدن همیان تهی بگریزد
صورت مار بود هر که زری میخواهد

ای خدا عالی بیچاره ببند آمده است
نازنین شوخ ظریفِ سکهری میخواهد

نظارهٔ جمالش چشمم که تاب دارد
از روی رحم دلبر بر رو نقاب دارد

هر سطر آه عاشق چندین کتاب حرفست
هر حرفی از نگاهش چندین جواب دارد

گر درد دل نویسیم غمگین شوی ز خواندن
شرح غمِ کتابیست این را که تاب دارد

گر بنده بیگناه ست محروم باشد از عفو
بالله گناه کردن خیلی ثواب دارد

همچون لبِ خموشت کی بسته گشت گوهر
هر کس که دید سیگفت این شیر آب دارد

دانسته که چشمت بیمار ناتوان ست
غافل مشو دلِ من بوی کباب دارد

عشاق راز وصلش بوی فنا نمود ست
این آب زندگانی موج و حباب دارد

دیر یست حال خود را ننوشته بجانان
عالی بهوش باز آ قاصد شتاب دارد

لعلت لب تا ختة خواهیم آمد
جلوه انداختة خواهیم آمد

فیض تا زود بریم از صحبت
ما نفس باختة خواهیم آمد

زین تفاخر که نرفتیم زیاد
سر بر افراختة خواهیم آمد

ما بیک چشم زدن از مژگان
بال و پر ساختة خواهیم آمد

پا کنیم از سر اگر بشناسیم
ورنه نشناختة خواهیم آمد

تو هم ای دوست تکلف نکنی
زانکه بی‌ساختة خواهیم آمد

در جواب طلبت عالی گفت
سر قدم ساختة خواهیم آمد

ز من بدلبر نامهربان دعا برسد
نمیرسی تو بفریاد من خدا برسد

رسید جان بلب از انتظار نامهٔ تو
پس از هلاک چه سود ست اگر دوا برسد

برای رفتن کوی تو سر قدم سازم
اگر مرا ز زمین از نشاط پا برسد

حبابسان همه تن دیده ام براه فنا
که آب تیغ تو چون موج جابجا برسد

امید عشق من از حُسن تست نیست عجب
که فیض شاه بدرویش بینوا برسد

بگرد سرمهٔ چشمش نمیرسد آهو
درین تفاوت یک میل ره کجا برسد

هنوز اول جور و جفاست حیرانم
که در میان من و یار تا کجا برسد

گشاد کار بدلبستگی نمے ارزد
که کس بجان برسد تا بمدعا برسد

رهی که از پی دل میرویم نزدیکیست
همین که بگذرد از خود کسی بما برسد

تغافلش چه بلند ست عالی از سر ناز
بطاق ابروی او کاش دست ما برسد

عشق و رفتن پی آرام چه معنی دارد / در محبت طلب کام چه معنی دارد
کاش از پرده برآید که ببینی رخ او / تا بدانی که دلارام چه معنی دارد
هرگز از دست مده شیوهٔ تسلیم و رضا / شکوه از گردش ایام چه معنی دارد
جستن از بند قبا نیست میسر بتلاش / پر زدن در قفس و دام چه معنی دارد
حذر از صحبت ناجنس ضرور است ضرور / آشنائی بدد و دام چه معنی دارد
عرض حاجات روا نیست مگر پیش کریم / از بخیلان طمع خام چه معنی دارد
خودپرستیست که اینقوم بآن مشغول اند / کس ندانست که اسلام چه معنی دارد
حرف باید که بیکبار شود گفته بس است / باز هر مرتبه ابرام چه معنی دارد
وقت آزرده شدن جنبش مژگان کافیست / جنگ یعنی چه و دشنام چه معنی دارد
شوخی طفل مزاجی نسزد در پیری / صبح نشناختن از شام چه معنی دارد
جامهٔ زشت بر ارباب طرب نتوان دید / شیشهٔ باده بر اندام چه معنی دارد
یار ته جرعهٔ خود داد بمن دانستم / مثل بوسه به پیغام چه معنی دارد
زهر چشمی بشکرخنده در آمیخت زناز / در شکر تلخی بادام چه معنی دارد
عاشق آنست که رسوای جهان شد عالی / فکر ناموس چه و نام چه معنی دارد

هر دل که ز زلف تو پریشان شده باشد / کار دو جهانش چه بسامان شده باشد
عمریست که کفرم بترقیست ز عشقش / تا حال عجب نیست که ایمان شده باشد
صد شکر که از من تپشی بیش نمانده است / گر یار شد از گفته پشیمان شده باشد
در صبح قیامت ببرد پنجهٔ خورشید / دستی که پی چاک گریبان شده باشد

سودا کنم اندوختهٔ عمر گذشته / گر برهمنی تازه مسلمان شده باشد
صد دیدهٔ حیران دگر در دل من هست / چون جوهر آئینه که پنهان شده باشد
عالی نشناسد مزهٔ شکر گفتار / جز طوطی طبعی که سخندان شده باشد

اهل دل دم از غمش در شاد گردیدن زنند / غنچه چاک اندر گریبان وقت خندیدن زنند
هر نفس شرمنده میگردد ز زردی آئنه / چشم بر هم گر نظرباز تو در دیدن زنند
گل همه گوش است وقت عرض حال عندلیب / بر در اندازِ معشوقی ز نشنیدن زنند
حلقهٔ بزم جهان جز جلوهٔ یک حسن نیست / شعلهٔ جواله خود حلقه ز گردیدن زنند
چشم دارم بر نگردد از دلم مژگان او / گرچه پهلو بر رم آهو ز جنبیدن زنند
میتوان از حال گلچین یافت وضع روزگار / خار همچون مار بر دستش ز گل چیدن زنند
شعر عالی را بدو ترجیح بر اشعار غیر / در سخندانی هر آنکس لاف فهمیدن زند

فروغ حسن تو با صبح چون مقابل شد / رواج توبه شکست و نماز باطل شد
ز تاب مهر تو رنگی پرید و جان گردید / تپید ذرهٔ از شوق جلوه ات دل شد
همیشه دیده ز مژگان کند نماز خسوف / که جسم خاکی من در میانه حائل شد
همیشه در سفرم تا دلی بدست آید / مرا چو دانهٔ تسبیح جاده منزل شد
چرا بگرد در خانهٔ تو میگردد / اگر نه پنجهٔ خورشید دست سائل شد
چه سحر بود که دیدم ز کلک تو عالی / که نظم و نثر تو هر کس شنیده مائل شد

شب سینه ام ز سختی احوال تنگ بود — دل را تپش چو جستن آتش ز سنگ بود
دیدم تمام کشور هستی که سیر داشت — گردیدن خیال ز رنگی برنگ بود
هرگز نشد که عیش تمامی شود نصیب — هرگاه دل شگفت گل نیم رنگ بود
دوش از فراق بود گران خاطرم چو کوه — شب از ستاره در نظر من پلنگ بود
روی نیافت هر که دل آزار خلق شد — هر کس شکست آئنه با خود بجنگ بود
عمرم ز خوی یار در امید و بیم رفت — دل همچو غنچهٔ گل رعنا دو رنگ بود
گر کافری جدل عمل کرد در نسیت — مانندهٔ جهاد ز تیغ فرنگ بود
نفعی رسد نه سختی ایام عاقبت — عالی بچشم هوش ببین سرمه سنگ بود

احوال روزگار ببینم چه می شود — هستم در انتظار ببینم چه می شود
باز آمده است بر سر دیوانگی دلم — تا آخر بهار ببینم چه می شود
ساقی مترس ازین که نشسته است محتسب — برخیز و می بیار ببینم چه می شود
یا سر نهم بخاک در شش یا دهم بباد — رفتم بکوی یار ببینم چه می شود
کاری نشد ز عقل زدم بر در جنون — تا چند اینگه کار ببینم چه می شود
گفتی اگر قرار بگیری رسی بکام — باری ازین قرار ببینم چه می شود
چون در کنار خود نکشیدم نگار را — خود را کشم کنار ببینم چه می شود
من رنگ گل مزاج توئی آفتاب طبع — صحبت نشد برآر ببینم چه می شود
عالی ز روی کار کسی پرده بر مدار — دستی نگاه دار ببینم چه می شود

هرگز دلم ز یار بغیر از جفا ندید — روی دلی چو غنچه ازان بیوفا ندید
گر عاشقی ز دست مده سبحهٔ نیاز — در فکر این مباش که او دید یا ندید
عیسی نمیرسد بتو گر بر فلک رود — نقصی که دل نه درد تو دید از دوا ندید
اهل سعادت از پی اند انمیشوند — بر تیر هیچکس پر بال هما ندید
در کار دست و پا نزنی بی تاملی — آن خورد در روی دست که بر پشت پا ندید
آمد ببزم دلبر و ما را ز رشک کشت — از بسکه بود و آئنه خود سوی ما ندید
عالی علاج درد محبت نمیتوان — بیمار عشق فائدهٔ از دوا ندید

سالها بگداخت دل تا محرم دیرینه شد — آنچه سنگ راه من بود از گداز آئینه شد
شد غبار خاطرم پیراهن فانوس دل — شکوه هر گه شعله ور در سینه بکینه شد
همچو رستم از طلسم هفتخوان آمد بردن — هر کرا در هفته روز شنبه آدینه شد
جور دنیا انتقام لذت آن نشه است — سرگرانی از خمار باده دوشینه شد
می نگارم از الف خط و ز داغ دل نقطه — تختهٔ مشق جنون در مکتب من سینه شد
عمر چون در آبرو بگذشت عالی شکر کن — سن بالا رفته را چینهای وهم زینه شد

زبار شرح غم قاصد ز رفتن باز میماند — بمرغ نامه بر می بندم از پرواز میماند
ز رفتارت بجای خویش سرو ناز میماند — دهان غنچه چشم گل ز حیرت باز میماند
ز طرز بردن نام تو دل دادن بود پیدا — کجا در سینهٔ عاشق نهان این راز میماند
درین دار فنا بیحاصلم چون مرغ تصویری — که هر گه صید شد در چنگل شهباز میماند

اثر از عالم علوی رسد در عالم سفلی — چو عیسوزد نفس پا از دویدن باز میماند
جهان محو تماشای تو شد گفت و شنیدی کو — اثرها در دعا و نغمها در ساز می ماند

نمی ماند ز کس جز یادگاری در جهان عالی
گلاب از گل سخنها از سخن پرداز میماند

خموشی کن ولی گر طاقت گفتار هم دارد — چه میگوئی غم دل حاجت اظهار هم دارد
دل از من میبرد حسن ادای نیم رنگ او — وگرنه آب و رنگ ظاهری گلزار هم دارد
بگردن حلقه زد زلف سیاهش ای مسلمانان — چه پیداوست این کافر شده زنار هم دارد
من بیدرد جان تسلیم کردم بی طپیدنها — ندانستم که ذوق این تماشا یار هم دارد
غرض از این همه معنی شناسیها ای غافل — اگر حیرت بود بس صورت دیوار هم دارد
تو کم ظرفی که از ته جرعه بدمست میگردی — وگرنه ساقی ما ساغر سرشار هم دارد
چرا باید کشیدن اینقدر ناز طبیبانم — دوای درد من آن نرگس بیمار هم دارد

گذشت آن بیمروت زین ره و ننشست با عالی
حیا مانع شد و از صحبت ما عار هم دارد

نه گل بروی نه نرگس بدیده میماند — نگار من بکدام آفریده میماند
بیان لذت وصلش نمیتوانم کرد — بیاد آید و بر لب رسیده میماند
ز هجر او نه همین عندلیب نالانست — گل از فراق بجیب دریده میماند
چه حاجتست شهیدان عشق را به بهشت — سر بریده بگلهای چیده میماند
چو بی رخ تو بر آید نگاه از چشمم — بآه از سر حسرت کشیده میماند
دلم به پیش تو بسیار خوار و بیقدرست — به بندهٔ تو که ارزان خریده میماند

بقا ز دولت دنیا طمع کنی ز چه رو — طلا درست برنگ پریده میماند

درین زمانه غزلهای شاعران عالی
بحرف های مکرر شنیده می ماند

طامع چو گشت مور بجای نهنگ شد — بهر شکست توبه می شیشه سنگ شد
بیهوده بر بهار و خزان شاخ و برگ هست — از شوق دل طپید ز رنگی برنگ شد
یا آفت است صحبت بیگانه آشنا — آب جدا ز تیغ سبب ساز زنگ شد
آن قفل ابجدست که وا میشود بحرف — کی میتوان گشود دلی را که تنگ شد
جان میدهم ز حسرت بوسه بر آن دهن — رحمی که کار بر من بیچاره تنگ شد
ابروی شوخ چشم تو زد ناخن اینقدر — تا عشق ما بعقل در افتاد جنگ شد
ایمان ما چگونه بماند ز دست تو — آئینه از تو صورت کار فرنگ شد

عالی بره گشود بره چشم انتظار
این پوست تخت فقر ز صید پلنگ شد

بهر مکتوب تو چون بال کبوتر وا شد — آتش شوق مرا باد زنی پیدا شد
من نه از روی جنون رو به بیابان کردم — رفتم از دل گرهی باز کنم صحرا شد
دانه آسوده بود تا که نروئید گیاه — هر که آمد بزبان صاحب دل رسوا شد
شمع و پروانه چه باشد که بروپید عشق — اینقدر هست کزین رشته سری پیدا شد
سطر غمنامهٔ ما داشت مگر صورت موج — که گهر سوخته تبخاله لب دریا شد
از طلب چشم چو بستم رخ مطلوب نمود — دیده از سرمهٔ واسوختگی بینا شد

عمر بگذشت و ندارد خبر از خود عالی

اینقدر ناتوان غافل و بی پروا شد

مشتاق تو گل بیند و مسرور نگردد
پروانه بگرد شجر طور نگردد

درد کهن عشق کم از عمر ابد نیست
رحم است بران زخم که ناسور نگردد

از غنچهٔ آن لب نمک خنده نریزد
تا خام کباب دل ما شور نگردد

خون دلم از اشک دمادم نشود کم
از شستن کف رنگ حنا دور نگردد

غافل نبرد فیض ز اندرز تو عالی
چون شمع که آن راهبر کور نگردد

رنگ گلشن بزمین طرز نگاهش ریزد
نقش پا برگ گل تازه براهش ریزد

دل بیمار مرا نشتر مژگان که زد است
نشتر قطرهٔ خون از رگ آهش ریزد

رم آهوی ختن گرد کند دیده او
تا شود سرمه و از چشم سیاهش ریزد

روز من تیره ز طفلیست که مانند هلال
پرتو مهر و مه از طرف کلاهش ریزد

سخت گستاخ بردی تو نظر کرد رقیب
کاش تیغ مژه ات خون نگاهش ریزد

گر کند دعوی همچشمی اشکم گوهر
چون صدف خنده زلبهای گواهش ریزد

نامهٔ شوق تو بر بال کبوتر بستم
میدود اشک که تا دانه براهش ریزد

قطرهٔ بس بود از بحر کرم عالی را
گر پی شستن طومار گناهش ریزد

ز سوز سینه چه انشا کنیم بر کاغذ
که شعله را نتوانیم بست بر کاغذ

مکن ز من گله اینکه نامه ننوشتم
امان نیافت بدستم ز چشم تر کاغذ

سفید شد بره‌ات چشم و می پرداز شوق
چه حاجتست بمرغ نامه بر کاغذ

نقطه

ز نقطه ریزی کلکم چنین بفال آمد
که میرسد خبر از یار و بی خبر کاغذ

هم انتظار من اینست و هم بهار اینست
که قاصد تو رسد جای گل بسر کاغذ

ز مرغ نامه بر و عندلیب سوخت ز رشک
ازینکه برگ گلی بود در نظر کاغذ

حریف باده نشد زاهد کتاب بدست
برای اینکه ز آب است در خطر کاغذ

اگر چه زرد سخن بی سواد نتواند
قلم چو نیزه شود میشود سپر کاغذ

امید نفع گرامی کند اراذل را
شود عزیز چو گردد سجل زر کاغذ

ملک بتنگ شد از نامهٔ عمل عالی
چرا بشعر کنی ضائع اینقدر کاغذ

بیخود از جوش گلم جلوهٔ یار است مگر
باز دیوانه شدم فصل بهار است مگر

بیشمار است مرا شوق و تغافل داری
وعدهٔ وصل تو بر روز شمار است مگر

باز ماند دهن غنچه ز حیرت زدگی
برگ گل روی مرا آئینه دار است مگر

ای دغا باز نشیند سخنم در دل تو
هر زمان طور دگر نقش قمار است مگر

لازم عشق بود بیخودی و بیتابی
کوکب طالع عشاق شرار است مگر

اینهمه یمن و سعادت ز کجا یافته‌ای
بسته بر بال و پرش نامهٔ یار است مگر

هر کجا خط دمد از حسن غبار دل ماست
سرنوشت دل ما خط غبار است مگر

میکشی تا نفسی میگذرد عمر عزیز
آنچنان تند که بر باد سوار است مگر

قدر هر مصرعهٔ عالی نشناسند چرا
پیش این مرده دلان شمع مزار است مگر

شد آمدنم رفتن چون موج بآب اندر
ما دیدن من دیدن چون چشم بخوار اندر

پیدا ایم و پنهانم چون معنی هر لفظی — موجودم و معدومم کیفیم بشراب اندر

آباد و خرابم من چون خانهٔ تصویرم — گویانم و خاموشم گوهم بجواب اندر

بنمایم و ننمایم چون قلوهٔ آئینه — پیدا ایم و پنهانم آبم بسراب اندر

هم دورم و هم نزدیک چون نقش صور در چشم — هم عشرت و هم حسرت چون وصل بخواب اندر

چون نام و نگین دارم پستی و بلندی هم — هم کثرت و هم وحدت چون کشته بتاب اندر

مجبورم و مختارم در کردن هر کاری — در کارم و بیکارم صفرم بحساب اندر

عالی چو کتابم من هم خامش و هم گویا
مضمون سوالم من پنهان بجواب اندر

چون نه بینم گو میت هجران جفا کرد اینقدر — در نوشتن کی توان مطلب ادا کرد اینقدر

عمرها شد یار با من بیوفائی میکند — شکر میگویم که عمر من وفا کرد اینقدر

وصل و هجرش را خدا روز یکه قسمت مینمود — از جدائی حصهٔ ما را جدا کرد اینقدر

در دل زارم که از تنگی نمیگنجد روح — حیرتی دارم که درد عشق جا کرد اینقدر

ناتوانم تا بگوی آن ستم باید رساند — ای مسلمانان توان بهر خدا کرد اینقدر

عشق میداند که تقصیر از نیاز ما نبود — از غرور حسن استغنا بجا کرد اینقدر

حیف تا روز وصل او کوته شد از طول سخن — پس نمی بایست عرض مدعا کرد اینقدر

مردن عاشق باهی یا نگاهی بیش نیست — کاهلی در کار خود مجنون چرا کرد اینقدر

آسمان خم گشت از بار و زمین از پا فتاد
از برای وصل او عالی دعا کرد اینقدر

شد گل رویش مگر از روی گل گلرنگ تر — کز نوای بلبلان شد ناله سیر آهنگ تر

خار پیراهن شود ترسم نگاه تند من — شوخ من دارد قبا از رنگ گل هم تنگتر

خواب موحش بیند از افسانه آواز پا — چشم آهو را نگاهش کرده شوخ و شنگتر

تیره روز بیا ز حسن نوخطان بخت مرا — میکند مانند الماس سیه دل سنگتر

پیش پیران مال دنیا بیشتر باشد عزیز — در نظر نزدیک شام آید شفق گلرنگ تر

بسکه مژگانش بود دلگیر از عکسش میشود — جوهر آئینهٔ فولاد در روئین چنگ تر

تا سخن شد سبز عالی مصرعم برجسته شد
تند تر گردید چون شد تیغ من پر زنگتر

صفت عشاق که خطش ندمیدست هنوز — نامهٔ قتل محبت نرسیده است هنوز

زلف زنار فرنگی قره خالش هندو — صیت اسلام باینجا نرسیده است هنوز

بیخودی فرصت تصویر بنقاش نداد — جان کشید از تن و جانان نکشیده است هنوز

دلم از بیم فراق تو بخود میلرزد — همچو آن قطره که از گل نچکیده است هنوز

میرسد گر چو گل از چاک گریبان چندی — اشکت از عشق بدامان ندیده است هنوز

هر بسر جوش خردشیم چه شد از خاموشم — چون نویدی که کس آنرا نشنیده است هنوز

در نفاقست دل از حسرت آن غنچه لب — همچو آن طفل که پستان نمکیده است هنوز

چمن از غنچهٔ خشخاش سر افگنده به پیش — بید باغست که کیفش نرسیده است هنوز

دلها راست چو کوکب تپشی در طالع — همچو آن صید که صیاد ندیده است هنوز

هرگز از چرخ کهن صبح وصالی ندمید — پیر گشت و نفس خوش نکشیده است هنوز

طوطی از آئینه خوش تاخت بمیدان سخن
سخن عالی ما را نشنیده است هنوز

محروم ز خوگرمی آن گل شده ام باز
واسوخته از صحبت بلبل شده ام باز

یارب من بیچاره ندانسته چه کردم
کامشب هدف تیر تغافل شده ام باز

بیطاقتی ام در غم دل سود نبخشید
اکنون ز پی صبر و تحمل شده ام باز

از چشم تو دیگر شده ام محو چو نرگس
در زلف تو آشفته چو سنبل شده ام باز

کوس و علم سلطنتم ناله و آه است
مغرور از این عرض تجمل شده ام باز

چون غنچه شب و روز سرم بر سر زانوست
دلتنگ از این فکر و تامل شده ام باز

باز این تن خم گشته بدریای غم افتاد
تا عمر برودی گذرد پل شده ام باز

جا گرچه دل تنگ ندارد بسر موی
دل بستهٔ زلف خط و کاکل شده ام باز

عالی چه خطرها که ندیدم بره عشق
من سالک این توکل شده ام باز

شگفتگی طلبی کام دل مجو هرگز
که کس نچیده گل از باغ آرزو هرگز

دل گرفتهٔ زاهد ز عشق بیخبر است
ندیده غنچهٔ تصویر رنگ و بو هرگز

دلی که پردهٔ صبرش درید پنجهٔ عشق
چو چاک پیرهن گل نشد رفو هرگز

کجاست دل که تبی تازه در نظر دارم
که هیچ دیده ندیده است مثل او هرگز

برای قتلم از ابرو دو تیغه میبارد
کسی ندیده چنین ترک جنگجو هرگز

چمن چمن ز رخت نو بهار مایه گرفت
تو آن گلی که نیفتی ز رنگ و بو هرگز

هلاک طرز تو عالی شوم کز استغنا
نه ریختی ز پی مطلب آبرو هرگز

غیرت ز تیشهای می آموز ای عزیز
سینه بریز خون خود و آبرو مریز

گفتن توان که زندگی از مرگ بهتر است
گر مرد را هنر بود و بخت نیک نیز

در دهر نیست هیچ بلا جانگدازتر
از نوکر منافق و آقای بی تمیز

در روز و شب مناسبتی گر بود ضرور
باشد شب فراق شب روز رستخیز

مژگان کشید خنجر و برگشت این عجب
دارد نگاه یار بما جنگ در گریز

ای دل بگیر گوشهٔ امنی ز ملک قدس
در ملک تن مباش که خاکیست فتنه خیز

عالی چه کوته است ببین رشتهای عمر
بستن نمیتوان دل خود را بهیچ چیز

سوختم چون شمع از شوق تو خندانم هنوز
میچکد خونابهٔ حسرت ز مژگانم هنوز

دامنی از نقد اشکم پر شد و خود مفلسم
عالم غم در دلم جمع و پریشانم هنوز

بسکه نامیدم بیادت شد زبانم چاک چاک
چون جرس با صد زبان در شور افغانم هنوز

خاک شد جسم من در رویش غبار خط گرفت
همچو آئینه بر رویش دیده حیرانم هنوز

دوش بر یاد رخش چاکی زدم بر پیرهن
عالی می آید بوی گل از گریبانم هنوز

بیفشاند شمع اشک حسرت دیدار از
دیدهٔ ما را بود این گریهٔ سرشار از

دل روانه در فراق عارض آن گلعذار
همچو سیلی کان بود پیوسته در کهسار از

چشمهای چشمه‌ها جاری بهنگام بهار
چون کنم با جان بیطاقت که آن دلدار از

من طمع دارم دلی با صبر و جانی با قرار
در نمایم صبر رنجد خاطرش صد بار از

هر که عاشق کی تواند بود با صبر و قرار
صبر اگر خواهی نماید پرده را بردار از

چهرهٔ آن گل که دل نالد برایش چون هزار

این غزل را عالی آسان میکند دشوار آز

پوشید روز ماه حجابی ندید کس — خورشید شد نهان و سحابی ندید کس

حیران چشم بندی آن سحر غمزه ام — عالم تمام خفته و خوابی ندید کس

بشکست زور بادهٔ ز شوقش سبوی دل — در هر دو نشئه همچو شرابی ندید کس

ناصح مگو که تاب صبوریست عاشقی — این حرف را بهیچ کتابی ندید کس

وا سوخت دل بهر چه کسی بست غیر یار — دیگر درین زمانه کبابی ندید کس

لب تشنهٔ مراد نباشی که غیر خضر — فرصت بقدر خوردن آبی ندید کس

بهر تسلی دل اگر بود بد نه بود — در وادی امید سرابی ندید کس

عالم پرست جمله ز عنقا و کیمیا — در هیچ کار حق حسابی ندید کس

تحسین شعر خلق بتقلید میکنند
عالی دگر خطا و صوابی ندید کس

تن بیدل روشن چو شد آنرا چه کند کس — گر آئنه رفت آئنه وا از اچه کند کس

رنگینی هر برگ گل از جوش بهارست — گر همدم او نیست ز با از اچه کند کس

از خواهش گوهر بگشایند صدف را — گر یار نباشد دو جها از اچه کند کس

چاک دل صد پاره گرفتم که نهان شد — رسوائی این آه و فغا از اچه کند کس

از حلقهٔ چشم ست نگه بر رخش امید — دقتی نبود چلهٔ کمان را چه کند کس

زان سنگدل شوخ ستمها مزه دارد — هر که نبود تیغ فسا از اچه کند کس

گر جان و دل خسته فدای تو نگردد — این دل بچه کار آید و جا از اچه کند کس

در دست کرم زیب بود خاتم دولت — از اهل دل نام و نشا از اچه کند کس

تانان بکف آورده کسی موسم پیریست — افتاد چو دندان همه نا از اچه کند کس

عالی دل و دوست و لب خود پاک توان داشت
تهمت زدن مدعیان را چه کند کس

دل قوی دار ای برادر از کسی بیجا مترس — گر خدا ترسی تو از دنیا و ما فیها مترس

گر امان خواهی تبرس از آشنائیهای خلق — دیگر ایمن باش و از دام و دد صحرا مترس

گر چراغ از پر تو نوری بری با خویشتن — راه تاریک عدم را چون روی تنها مترس

در غم عشق تبی خون شد جگر ای مدعی — بی جگر کرده است ما را عاشقی از ما مترس

زورق جانرا خطر از چار موج عنصر ست — گر از ان وارستی از طوفان این دریا مترس

میتوان بهر ثمر از گل گذشتن چون نهال — بگذر از دنیا و عقبی گیر ازین سودا مترس

رسم سودا نسیه کردن نیست عالی با کریم
گر تو امروز از خدا میترسی از فردا مترس

جرعهٔ ساقی عرفان بکفم داد که بس — آمد از مستی من عقل بفریاد که بس

عشق را تاب تراشیدن تمثال نبود — تیشه زد ز غضب بر سر فرهاد که بس

ره تاریک طلب قطره زنان میرفتم — شمع را سوخت درین ره نفس که استاد که بس

بیش ازین بود غم دل که نوشتم چه کنم — خامه دلتنگ شد از دست من افتاد که بس

می تپیدم ز غم هجر چو ماهی بر خاک — خاک پایش بسر خود قسمم داد که بس

بود نزدیک سر رشته بگلزار رسد — از خدا بیخبری گفت بصیاد که بس

ترسم از بسمله اول چو با للہ رسید — پر و انگشت بسوی لبش استاد که بس

قاصد از یار طلب کرد جواب عالی

شوخ من برگ گلے داد و فرستاد که بس

یارب بدل سوخته ام تاب غمی بخش
با این شب هجران مرا صبحدمی بخش

بر نقد روان سکهٔ داغی بزن ای شاه
زان گنج که مخفیست بما هم درمی بخش

عمریست که شد خاک رهت این تن عریان
یکبار بیا خلعت نقش قدمی بخش

تا کوی تو صد جا دل ما راه غلط کرد
باید برهت سنگ نشان صنمی بخش

خواهی اگر از من که نخواهم ز تو چیزی
کام دل بسیار و تمنای کمی بخش

صحرای عدم صیدگه وحش وجود ست
یک جذبه به کمند افگن و توفیق رمی بخش

عالی بکش امروز ز دل آه بلندی
سرخیل صف لشکر غم را علمی بخش

بیا ساقی که بار آمد بباغ و کرد جای خوش
بر آر از جام خورشیدی که ابر ست و هوای خوش

چنان بیرحم شد بر نالهٔ عاشق که پندارے
بگوشش میرسد چون نغمهٔ بلبل نوای خوش

تدارک مینماید بیخودی جانکاهی غم را
اگرچه خانهٔ تنگیست دل دارد فضای خوش

دل آزاری بود آن سنگدل را شوخی بازیگی
نگر دارد شکست شیشهٔ دلها صدای خوش

ز آب خضر شد ما را یقین و از دم عیسی
که میباید برای زندگی آب و هوای خوش

گلے از دست بخشش و اشدن خوشتر نمیباشد
گران بیاز ز دل چون غنچه خود بینوای خوش

عروسان سخن را عشقبازی نیست چون عالی
ولی باید که معنی بکر باشد با ادای خوش

رویش عرق آلود شد از گرمی خویش
ما دیده ام اشک خود از آئینهٔ رویش

صد بار دلم رو بطرفهای دگر گرد
هر مرتبه چون قبله نما گشت بسویش

جز غنچه که دارد دهن اینکه بنوشد
آن باده که بلبل شده سرمست ز بویش

دود دل من حلقه زد از آه جگرسوز
مویش چو بپیچید بخود ز آتش رویش

کے همچو شرر سوز رود ازین ره نفس من
چندان روم از خود که رسم تا سر کویش

تنها نه دل از موی سرش گشته پریشان
گرده است گرفتار خودم هر سر مویش

اعجاز جمالش ز نقابش شده ظاهر
دیدم که بهر رنگ شد افتاد برویش

لعل تو کند گر هوس باده کشیدن
گل ساغر میخانه شود غنچه سبویش

آن می که فلاطون خرد در خم دل ریخت
حیف ست که گردد سر بیمغز کدویش

عالی چو بیاد رخ او جامه کند چاک
لائق نبود جز رگ گل تار رفویش

بصحرای که مجنون وار گردد والهٔ رویش
ز خون دیده داغ لاله گردد چشم آهویش

نسیم دشت چین اگر بادی کرد زلف او
که می پیچید بر خود نافها از غیرت بویش

بهر تاری ز مویش میرود اهل نظر از خود
چه دور آئینه را گر شانه سازد عکس گیسویش

زند گلگونه اش بر باده نوشی موج استغنا
شراب رنگ می آید بجوش از گرمی خویش

خدا میخواست حسنش را ز چشم بد نگهدارد
از آن رو خال مشکین شد سپند آتش رویش

زند مژگان او با شاخ آهو لاف همچشمی
بر بستن گره گر وا کند از چین ابرویش

تماشای چمن دور از رخ او بسکه شد ما را
ز هر سو تیغ عریانی در آید در نظر خویش

دو بالا نشه چون گردد نماند تاب خود داری
برنگ سایه افتد سرو پیش قد دلجویش

مرا چون حرف پهلودار در دل میخلد هردم
برای گفتن حرفی نشیند هر که پهلویش

برنگ رفته از رخ گر نویسم میرسد نامه
که از خود میرود قاصد رسد چون بر سر کویش

شکر میریزد از شیرین ادائی خامهٔ عالی
مگر منقار طوطی میشود کلک سخنگویش

خیال اوست شیرین شیون نالهٔ فرهادش
دم تیشه است آه و جانکنی ام طرز بیدادش

دلم در شرح غم گفتن بجان می آید از هجران
خموشی میرسد در بیخودی گاهی بفریادش

چه نسبت داشت بستن بر کبوتر شرح شوق او
نوشتم نامه بستم بر پر و بال پریزادش

من آخر در وطن از بیکسی در غربت افتادم
ره دور محبت طی شد از بس رفتم از یادش

بحسن دلبر من داد خط بندگی گلشن
نقط غنچه کشش شاخ و الف شد سرو آزادش

بیا زاهد دغا سودای من با او درست آید
نصیب عشق ما در زاد شد حسن خدادادش

دلم چون خانهٔ تصویر سامانی نمیخواهد
سر موی کشش از سوی او ویرانه سازد آبادش

دل گم کرده ام را رهگذر نخچیرگاهی شد
که باشد چشم آهو حلقهٔ از دام صیادش

ندارد رتبهٔ شاگردی اهل سخن عالی
عجب دارم چرا صاحبدلان خوانند استادش

در خرام افتاد بر تو زان سر رویش پیش
رنگ گلهای چمن میرفت از بوییش پیش

بر شکست دل نگاهش صف مژگان میکشد
چون کمانداران نثار تیرها ابرویش پیش

نقش پای او مگر دامی درین صحرا کشید
میرود دل در طپیدنها ز آهویش پیش

چون طلوع صبح کز خورشید باشد پیشتر
وقت جولان میرود گرد ره او پیش پیش

سر خط طبع روان شاعران مصراع ماست
عالی اینجا موج آب افتاده از جویش پیش

چمن آن گل زمینی که فتاد عکس رنگش
شفقی شد آسمان هم ز نگاه شوخ و شنگش

زجنون

ز جنون سنگ طفلان ثمر بهار من شد
که شدم دو چار طفلی دل خویش بود سنگش

چو کشود غنچهٔ لب ز سخن چو گل شگفتم
که نشاط خاطر من بود از دهان تنگش

نه طلای مهر حل شد نه صفای گل بجا ماند
چه کند مصور آخر چو رسد بنقش رنگش

ز که چشم دلنوازی بجز از نگار باشد
بکشد غزال گردن که مگر رسد خدنگش

بخدا که کار عاشق چه ز ناخدا بر آید
که محبت ست دریا غم دل بود نهنگش

ز قلم خیال عالی چو بدست تیز گیرد
غزلی بعرصه آرد نرود کسی بجنگش

بجهان دلی نه بندی ز فریب ریو رنگش
که چو شهد آن پسندی نگریزی از شرنگش

پی نعمتی دواند بمرتبتی رساند
چو حنا ولی نماند دو سه روز بیش رنگش

طمعی مکن ز دنیا که بعینها ست دریا
گهرش لبی ست اما ز قضا بود نهنگش

نروی بکوه دولت گل سبزه است عشرت
بنگر بچشم عبرت که قدر رسته پلنگش

چه زنی زمانه گردی پی آب و دانه گردی
بخدا نشانه گردی نشود خطا خدنگش

دو جهان بود ترازو بکدام سر کنی رو
زر و گوهرست یکسو سر دیگر ست سنگش

مکنی تمیز عالی بجهان چه برچه خالی
چه کلوخ با سفالی چه جواهر فرنگش

میکند باز این دل شوریده آزار خودش
من چرا منعش کنم خود داند و کار خودش

میشناسد آب حیوان و دم عیسی چه بود
هر که یکدم باده نوشیده ست با یار خودش

بس بود خونریز عاشق خنجر مژگان یار
گلبن از گلچین امان بیماند از خار خودش

هر نگاهش کار اعجاز مسیحا میکند
گرچه نتواند علاج چشم بیمار خودش

نیست بر ما منتی صیقلگر آئینه را
بر سر ذوق آمده است از شوق دیدار خودش

میکشد آسیب مرد کامل از قدر و هنر
سنگ بر نخل بلند آید هم از بار خودش

میرسد از کفر هم سر رشتهٔ ایمان بدست
سبحه میگردد سلیمانی ز زنار خودش

یار من عالی نمیداند است قدر عاشقان
دل نمود آئینه تا سازد گرفتار خودش

ما را مده مجال ز لطف عمیم خویش
چند انکه وارسیم بامید و بیم خویش

بکشا گهی دل من دیوانه ای بهار
تا چند صرفه غنچه نمائی نسیم خویش

از هر چه بوی دوستی آید همان خوشست
یوسف نداشت تحفه تری از شمیم خویش

نگذاشت بهره رسد از دوستان بما
داریم دشمنی چو دل اندر حریم خویش

منشور سر فرازی خود آورد بدست
هر کس که پا برون ننهد از گلیم خویش

فیض سخا نگر که بپوشید کفر را
حاتم بهشت یافت ز طبع کریم خویش

نادم شدیم عالی ازین اختلاط خلق
رفتیم باز بر سر طور قدیم خویش

خون میخورم ز دست دل داغدار خویش
از برگ لاله نامه فرستم بیار خویش

بی بهره است دُر بصدف ز اعتبار خویش
اهل هنر غریب بود در دیار خویش

خود پس فتاد موج که کشتی رود به پیش
در کار غیر سعی بود به ز کار خویش

طبع کریم درد سر کس نمیدهد
می آب شد ز خجلت رنج خمار خویش

آب از صفای سینه بهر جا عزیز شد
نگذاشت فرق در خفی و آشکار خویش

کشکول فقر گشته و دریا دل فقیر
از موج بوریا ببرد تا کنار خویش

غافل کنند میر شکاران شکار را
خود غافل ست دلبر من از شکار خویش

سالک خوشست از انچه دهد یاد از فنا
پرواز عاشق ست بشمع مزار خویش

شد مدتی که رفته ام از خود بیاد او
حیران بهر طرف نگرم ز انتظار خویش

عالی بنای خانه بود یادگار خلق
من بیتها گذاشته ام یادگار خویش

ماهی ندید دیدهٔ ما روی ماه خویش
شرمنده گشته ایم ز ردی نگاه خویش

آفت نظر گشودن ما بود چون حباب
کردیم چشم بستن خود را پناه خویش

منت بسان کلک مصور نمیکشد
از فقر آنکه موی سرش شد کلاه خویش

چشمی که از انتظار تو نبود سفید نیست
رم میکند غزال ز چشم سیاه خویش

عشقم بجاز سخت دلیهای او رسید
سنگ نشان نموده دلش را براه خویش

هرگز ز گریه منت خشکی نمی کشم
چشمم پر آب میشود از دود آه خویش

دعوی به پیش قاضی حاجات میبرم
دارم برات مغفرتی از گناه خویش

حلاج لاف زد که کمانم که می کشد
سردار کرده عشق مرا بر سیاه خویش

عالی برای بیکنهی دست و پا مزن
چون دست و پای تست بمحشر گواه خویش

بهر جا سایه افتد بر زمین هنگام رفتارش
شود شمع دیر پروانه سازد یاسمن زارش

نگهدارد دم آخر خدا ایمان آن کافر
که در وصلش نگاه اولین شد تار زنارش

دلم گر آب شد از آتش عشقش عجب نبود
گذارد سنگ و گردد آئنه از شوق دیدارش

فلک میرقصد از شادی که سر ارد کش او کرد
چو کمظرفی که در چرخ آورد یک جام سرشارش

رود بیمار را خواب عجب رسمیست در عشقش
که اینجا خواب مردم میرود از چشم بیمارش

تغافلهایش از بس شد بلند امید میدارم
که از این آسمان طالع شود خورشید رخسارش

چه خوش عیشی ست عاشق را که معشوقش بخواب آید
نسازد گر طبیب نبضهای دل فی الحال بیدارش

نظر بند محبت زشت را هم نیک میسازد
بچشم خوشتر از گل مینماید خار دیوارش

سخنگو گردد وصف حسن او آئینهٔ دل را
همین عشق طوطی گشت سبز بهای زنگارش

بگلزاری که گل باشد رخش گلبن شود بلبل
ز برگ گل پر و بالش بود در خار منقارش

متاع عشق از فیض وفا کاسد نمیگردد
که هر دم قیمتی تر میکند ناز خریدارش

بغیبت هر که حق آشنائی را نگهدارد
الهی هر کجا باشد خدا باشد نگهدارش

زبید اگر دنش از شوق خود را گم کنی عالی
بود از خویش رفتن اولین گام طلبگارش

همچو گل باش درم ریز و بر افشان پر خویش
نه چو نرگس همه چشم از پی سیم و زر خویش

کاش چون شمع چراغی شود از مار روشن
مانده ایم دریغ از ره یاران سر خویش

قفس هستی و پرواز عدم هر دو یکیست
مرغ تصویر مدام ست ز بال و پر خویش

بیحیا بانشوی گرچه مسلط باشے
تیغ فولاد زره پوش شد از جوهر خویش

شکوه و شکر عبث میکنی از دشمن و دوست
نیست در دست کسی نیک و بد اختر خویش

شاید از گم شدن راه بجائی برسم
میرود چند قدم پیشتر از رهبر خویش

چه بهشت ست ملاقات عزیزان عالی
گر نچیدی گل ازین باغ بزن بر سر خویش

یوسف نازت کند گر جان زندانی خلاص
هستے مایش شود از قید امکانی خلاص

ز انتظار جلوه ات آئینه زاری شد جهان
روی بنما عالمی را کن ز حیرانی خلاص

خط برون آورد عاشق رست از زنجیر زلف
همچو آن مفلس که گردد از پریشانی خلاص

میکشان را مشکلست از جام دل برداشتن
زورق از گرداب گردد با آسانی خلاص

بخل ممسک پیش ما از جود منعم خوشترست
میکند ما را ز منتهای احسانی خلاص

اعتمادی بر سخنهای خوشامد گو مکن
زانکه در ظاهر اسیرست گشت و پنهانی خلاص

روزه داری اختیار خویش از کف داد نیست
عید آن روز یکه کس باشد ز مهمانی خلاص

کرد جانان جلوه عالی مرا از خویش برد
جان رها از بند شد من از نگهبانی خلاص

کم شود بیش سخا پیشه به بسیار عوض
جان گرفتست ز ما تا چه دهد یار عوض

شب که یکجا شده بودند پی ناز و نیاز
کاش میشد دل من با دل دلدار عوض

رشته در گردنم از بهر کششش خوبتر ست
سبحه را میکنم امروز بزنار عوض

حاصلم غیر حبابی نشد از چشم پر آب
اینچنین داد من بخت نگونسار عوض

مستی عقل بدر رفت ز سر کوسانی
تا بیک جرعه کنم ساغر سرشار عوض

لعل و یاقوت بنقش سخن افتد ز بها
بکنی خامشی خویش بگفتار عوض

لذت باقی و فانی چه بهم مے ماند
وین بدنیا مکن ای غمزده زنهار عوض

غیر عالی که پئے شعر ز تدریس گذشت
کس ندیدم که کند گل بخس و خار عوض

تیر ترا دل آه نهان میدهد عوض
برداشته است زخمی و جان میدهد عوض

خورشید گرم تربیت لاله و گل ست
رنگ ترا شکسته از آن میدهد عوض

احسان آسمان همه بوقت و طلب است
وندان ز ما گرفته و نان میدهد عوض

در دست چرخ همچو نگین بهر کندنم
تن را چو کاست نام و نشان میدهد عوض

خوشخوی نرم گوی بود بیشتر بخیل
احسان خلق را بزبان میدهد عوض

از بذل و جود کم نشود رزق کس مترس
کم بود خونش آب وان میدهد عوض

گر جان گرفت دوست مرو از مکان صبر
چیزی فزون ز کون و مکان میدهد عوض

جود بهار از گل صد برگ کن قیاس
از برگ برگ زرد خزان میدهد عوض

تا دان لعل و گوهر و یاقوت ممکن ست
آنکس که دل شکست چسان میدهد عوض

با خلق هر چه میکنی از نیک و بد بکن
اما بدان خدای همان میدهد عوض

عالی ترا بکار نسود و زیان خویش
حق انچه میرود بزبان میدهد عوض

گر بگویم که ز مهر آمدهی ای ماه غلط
راستگو پیش که میرفتی شد راه غلط

انچه گفتند رقیبان بتو باور نکنی
همه والله غلط بود و بالله غلط

چشم امشب عوض اشک ترا جا داد است
همچو آن دلو که یوسف کشد از چاه غلط

جذبهٔ شوق ز بس کرد مرا زار و ضعیف
میکند کاه ربایم به پر کاه غلط

قاصد از یاد تو خود را چو فراموش کند
گاه پیغام درست آورد و گاه غلط

نقطه ریزی کنم از اشک پی نیت وصل
گریه زور آرد و گردد همه ناگاه غلط

چاره در عشق بجز صبر و شکیبائی نیست
شکوه بیجا بود و ناله عبث آه غلط

صد قسم گر بخوری یک سخنت نیست درست
زانکه دیدیم بهر حرف تو پنجاه غلط

حرف دور از ادبی لائق نزدیکان نیست
غیر تحسین نکنی گر بکند شاه غلط

لطف خاص و کرم عام توام در کار است
کار من خواه درست آمده و خواه غلط

اثر بخت نکو ظاهر از افعال بود
که بلندی نشود هیچ به کوتاه غلط

عالی از عشق مجازی بحقیقی راهی ست
حیف باشد که کند عارف آگاه غلط

بارها کردیم با هر قسم مردم اختلاط
یار دلچسپی نشد با ما سر نیشم اختلاط

تا نجوشی با کسی کیفیت صحبت مخواه
زین توقع گرم دارد باده با خم اختلاط

همچو بلبل خلق را چون آری از غوغا بتنگ
غنچه سان کن با خموشی و تبسم اختلاط

گر تو گرم الفتی با کس شریک نان مشو
سرو شد در آدم و حوا از گندم اختلاط

گر صدا برخیزد از مجلس گریزان میشوم
میخورد برهم در اینجا از تکلم اختلاط

گوشهٔ بیمار درد بیکسی افتاده ایم
ساعتی با ما توان کرد از ترحم اختلاط

اختلاط بی طمع باشد نشان مردمی
میکند مور و مگس وقت تنعم اختلاط

کمتر ست آسیبش از آمیزش ابنای دهر
گر کند عالی کسی با مار و کژدم اختلاط

منکر نه ایم ازینکه وفا کرده ایم شرط
اما تو یاد کن که چها کرده ایم شرط

داریم آخر از تو امید ترحمی
هر چند تاب جور و جفا کرده ایم شرط

کی پیش میرود پس عمری توجهی
در بیع ناز حسن ادا کرده ایم شرط

هجران قبول نیست که مردن علاج اوست
با درد ناپذیر دوا کرده ایم شرط

دل برده که ناوک نازت خطا نشد
با جان نبرده ایم و خطا کرده ایم شرط

دخلی نداشت بردن نام رقیب ما
دل باختن بدست تو ما کرده ایم شرط

عمری که صرف گشت جدائی حساب نیست
یک عمر خضر با تو جدا کرده ایم شرط

با دل و دیده ایم وز عالم گذشته ایم
خواهیم گفت تا بکجا کرده ایم شرط

افزون بود سعادت ما از طفیل فقر
صد سلطنت ببال هما کرده ایم شرط

عالی برای شرط جزای مقرر است
ما صبر تا بروز جزا کرده ایم شرط

زنامهٔ تو دل زار میشود محظوظ
چو عاشقی که ز دیدار میشود محظوظ

شوم ز حرف لبت شاد همچو مخموری
که از پیالهٔ سرشار میشود محظوظ

زبان چو شعله کنم گرم حرف اگر دانم
که از کدام سخن یار میشود محظوظ

نگه شکست دل من شکست پرهیز است
که آن دو نرگس بیمار میشود محظوظ

نمیشود کجی طبع سفله گل بخند
شتر بذوق خود از خار میشود محظوظ

رضای حق طلبی اندکی بکش خود را
ز هر چه طبع تو بسیار میشود محظوظ

همانقدر که کند خط بخیل از امساک
سخی ز همت و ایثار میشود محظوظ

درون تیره دلان عیشگاه شیطانست
چرا که دزد ز شب تار میشود محظوظ

چنانکه پرتو خورشید میرسد همه جا
ز جلوه اش در و دیوار میشود محظوظ

سخن سرا شده عالی ز معنی رنگین
که عندلیب ز گلزار میشود محظوظ

پروانها که مانده بجا یادگار شمع
گویا که گل فشانده کسی بر مزار شمع

روشن شود چراغ همه گر ز اتفاق
دلسوز هم شوند رفیقان چو تار شمع

خواهی که فیض صبح بخندد بروی تو
در گریه باش چون مژهٔ اشکبار شمع

هر شعله را که لاف انا الحق نمیرسید
منصور دار عشق کشیدش بدار شمع

باشند اهل طبع ملائم شگفته روی
تا نخل موم هست بماند بهار شمع

در روزگار پهلوی چربی ز کس ندید
دائم بود مکیدن انگشت کار شمع

چشمیست تیره بختی محتاج بر کرم
شد دیدهٔ سیاهی شب ز انتظار شمع

پروانه ساخت گردش خود حلقهٔ رکاب
تا طفل شوخ شعله شود نی سوار شمع

سرگرم باده روز شدن تیره روزیست
مینای شعله میشکند شب خمار شمع

روشن بیانیم کند ایمن ز اعتراض
عالی چنانکه پرتو خود شد حصار شمع

چون خاطر شگفته نباشد گلی بباغ
بر نوبهار خنده زند چون رسد بباغ

افشاندم آستین بگلستان که دست من
شاخ شگوفه شده از پنبهای داغ

خمیازهٔ شراب مرا چون هلال کرد
دارم دل پری ز تهی بودن آیاغ

پیش نفس درازی یاران پوچ گو
بهتر ز عمر خضر بود لحظهٔ فراغ

بسیاری جماعت دلسوز هم بلاست
پروانه چون هجوم کند میکشد چراغ

اینجا که نقش پا گل صحرای وحشتست
باید گرفت از دل گم گشته سراغ

در فکر شعر شعلهٔ ادراک کافی است
عالی چه حاجتست که سوزد کسی دماغ

باشد جهان ز روز شب او و بیک طرف
خورشید و مه بیکطرف آن رو بیکطرف

جز وصل او بهیچ تسلی نمی شود
افتاده دل چو کودک بدخو بیکطرف

کج میکند نگاه که از خشم وگه ز ناز
هر بار کی بود رم آهو بیکطرف

ایمان و کفر جلوه کند همچو صبح و شام
هر گه فتد نقاب از آن رو بیکطرف

کم نیست بیم ازان دل سخت تو از امید
نگذاشت سنگ میل ترازو بیکطرف

بازلف حلقه کاکل آشفته خوشنما است
سنبل بیکطرف شده شب بو بیکطرف

گمراه ناقصی که ز کامل جدا شود
دریا بیکطرف رود و جو بیک طرف

زاهل نفاق نرم دلی موم و آئینه است
یعنی که دل بیک طرف و رو بیکطرف

عالی ضعیف را چه مساوات با قوی
عصیان بیکطرف کرم او بیکطرف

من شیشه دل تو سنگدلی ای نگار حیف
بر سنگ خورد شیشه ام آخر هزار حیف

بگذشت عمر و غنچهٔ دل هیچ وا نشد
جامی بکف نیامد و رفت این بهار حیف

استاده در گذار گلی همچو نرگسم
عمرم تمام رفت درین انتظار حیف

مینای سرو قامت او نیست در چمن
خمیازه گشت خندهٔ گل از خمار حیف

عشاق را نه کرد نوازش بیک نگاه
مستی نبرد مطرب ما سوی تار حیف

فرصت نداد دل که برآرم ز وصل کام
صحبت نشد برآر دمی هم بیار حیف

صد ره ز خویش رفتم و پیدا نشد نگار
چندین تلاش و سعی نیامد بکار حیف

عالی ترا رفیق رفیقان چو دید گفت
گل همنشین نخس شده و هم نجار حیف

نگذارد جگر خسته مگر آتش عشق
سوزم از شعلهٔ آه است و دگر آتش عشق

دگر از نیک و بدم باک نماندست که سوخت
چون تر و خشک همه عیب و هنر آتش عشق

از چه رو آئینه زار است تن نازک او
گر نه در سنگ دلش کرده اثر آتش عشق

از نسیم نفسم بوی وفا می آید
چون کباب است دل سوخته بر آتش عشق

می نماید

می نماید که زخاکستر من خواهد ریخت
رنگ و بنیای نوی طور دگر آتش عشق

هر کجا دود دلی هست بود آبادی
دهد از منزل مقصود خبر آتش عشق

عبث ای واعظ دم سرد چه می ترسانی
هست از دوزخ سوزنده بتر آتش عشق

دل خون گشته بیاقوت لبش میماند
خالی از شعلهٔ دود است و شرر آتش عشق

داغ دل مهر نسب نامهٔ این سلسله است
آتش طور پدر بود و پسر آتش عشق

گرم و سرد ره تحقیق بود آنکه رسید
آب تیغش بگلو تا بکمر آتش عشق

نوبهاریست جنون زانکه تماشا دارد
داغ سودا گل باغست ثمر آتش عشق

عالی از تیرگی بخت دلم را چه غم است
شمع این کلبه بود تا بسحر آتش عشق

از راز نهان تو عیان کرد مرا عشق
ای وای که رسوای جهان کرد مرا عشق

محنت رقمی بود که خواندند محبت
در دوستیش دشمن جان کرد مرا عشق

در روز الست انیمه چون جلوه نمودند
از دور نظر کرد و نشان کرد مرا عشق

چون غنچه ام از فکر تو سر بر سر زانوست
در عهد خیال تو کلان کرد مرا عشق

هر لحظه برنگی شدم از آتش سودا
تا چند بگویم که چسان کرد مرا عشق

خود را همگی باختم از نام تو بردن
فارغ زغم سود و زیان کرد مرا عشق

چون دید زبان و دل من هر دو یکی بود
مانند جرس ناله کنان کرد مرا عشق

در خانه اش آتش فتد آنکس که زجامی
گوید که چنین کرد و چنان کرد مرا عشق

بشگفتم ازین شوق که گفتم غم دل را
چون غنچهٔ گل جمله دهان کرد مرا عشق

عالی همه احوال بخاموشی ادا کرد

مستغنی ازین شرح وبیان کردم اعشق

نیست تحقیق که دارد دهن آن شکر لب
خال از آن رو شده بر کنج لبش نقطهٔ شک

از چه سرگشته چو پرکار شدم حیرانم
از خط دور رخش یار غمِ دور فلک

عشق را از هوس آخر نکنی فرق چرا
تو که داری به لب لعل از دل خود سنگ محک

سخن مهر از آن لب خندان عجب ست
دم صبح ست که باهم بود ش زخم و نمک

طبع کج خاص خرگان شده در کشور هند
آری آنجا که بود فیل ضرورست کجک

عالی از دور فلک چون می غم در جامست
لب گزیدن ز ندامت شده برجای گزک

بر آز پرده و بنگر بهار آئینه و گل
بنوش باده و بشکن خمار آئینه و گل

ز حسرت آئنه گشت آب و گل طپیده بخون شد
بیا گذشت ز حد انتظار آئینه و گل

مباد سر زده آید کسی بخلوت حسنش
کشیده عشق از آن رو حصار آئینه و گل

چو غنچه وا شده از بیم ز شوق جوهر فولاد
گره کشود رخ او ز کار آئینه و گل

بترک تازد ر آید بقصد غارت دلها
دو اسپه تاخت بمیدان سوار آئینه و گل

ز شرم رو ننماید ز خشم لبت نگشاید
بروز هجر چنین شد قرار آئینه و گل

بباد جان دگر بخشش همچو عمر دوبار
برو نمای تو جان شد نثار آئینه و گل

گل از طلا شده خوشتر ز نقره آئنه بهتر
تمام گشته ز رنگش عیار آئینه و گل

ز فیض صحبت دل بسکه صاف گشته و رنگین
گرفته شعر تو عالی شعار آئینه و گل

خوش ست از همه امیدها بریدن دل
که هیچ عیش نباشد چو آرمیدن دل

چنانچه

چنانکه برق ز زیر سحاب بنماید
ز سینه صافی من شد عیان طپیدن دل

ز درد عشق چنان ار ز ناتوان شده ام
که تا بکوی تو ام میبرد کشیدن دل

کمند صید بجز جذبهٔ محبت نیست
غزال دشت جنونیم از رمیدن دل

برای خلق جهانی بلای جان شده است
غرض چه بود خدا باز آفریدن دل

بوصل یار مرا وعده داد و رفت از خود
نشسته ام بسر راه تا رسیدن دل

ز خار راه محبت چه باک عالی را
که جاده را رگ گل کرد خون چکیدن دل

چون بحر بهر ساحلی از جوش خود افتم
موجی زنم و باز در آغوش خود افتم

ساقی ندهد فرصت یک خوردن آبی
نوبت بمی افتد چو من از هوش خود افتم

حیف آیدم از هر چه بیاد تو نباشد
در فکر سخنهای فراموش خود افتم

لغزنده بود راه و من خسته گرانبار
در هر قدم از بار سر و دوش خود افتم

حرفی که نگویم سخن اصل همان ست
تا کی بغلط از لب خاموش خود افتم

آن نکتهٔ رازم که کسی محرم من نیست
گوهر شوم و در صدف گوش خود افتم

هر کس ز پی میوه رود پای درختی
من در قدم سرو قباپوش خود افتم

پیرانه سر از جام محبت شده ام مست
عالی چو میٔ کهنه کی از جوش خود افتم

گر من نه آشنای تو جانانه میشدم
از خویش هم برا چه بیگانه میشدم

مینای عیش می هستی بجلوه داشت
خمیازه میکشیدم و پیمانه میشدم

در جلوه گاه شمع رخت که نمیدهند
ای کاش من بصورت پروانه میشدم

گم کرده بود شب دل بدست راه را
گاهی بکعبه گاه به بتخانه میشدم

بیساختند آهن زنجیر عقل را
روزیکه من زعشق تو دیوانه میشدم

نگذاشت یاد زلف تو آمد شد نفس
گر اره بود در نفس شانه میشدم

ای نور چشم طامع معکوس اگر نبود
چون چشم با نگاه تو همخانه میشدم

عالی جنون عشق بفریاد من رسید
ای وای گر ز مردم فرزانه میشدم

پر از خمیازه میباشد لب نانی که من دارم
زجان خویش گردد سیر مهمانی که من دارم

بود از خوردنی چشمی و از پوشیدنی جسمی
که دارد در جهان امروز سامانی که من دارم

مرا قاصد تسلی میکند گویا نمیداند
ولی کان بیمروت دارد و جانی که من دارم

چو گوهر در صدف قانع نشیند طالب عزت
بنان خشک خود راضی است دندانی که من دارم

ببالد زعفران بر همن از رنگم از خجلت
بتان را خنده می آید بر ایمانی که من دارم

گرفتار دل تنگم ز فکرت بر نمی آیم
کجا در خواب یوسف دیده زندانی که من دارم

زبس گردیده دست آموز چاک از دست صیادی
بکار بهله می آید گریبانی که من دارم

نیاید از من عاجز گناهی در خور رحمت
چه خواهم گفت یارب عذر عصیانی که من دارم

سبکروحان زبس اشعار عالی چون صبا بردند
چو اوراق گل از هم ریخت دیوانی که من دارم

الفتی را عید کن ایدل که قربان میشوم
گر کسی را دوست دارم دشمن جان میشوم

دادن جان از گرفتن بیش من آسانتر است
از بخیلان بیشتر ممنون احسان میشوم

بسکه از برخورد مردم عکس مطلب دیده ام
سیرم از آب و از آئینه پنهان میشوم

دل بحال جاهلان از رحم میسوزد مرا
بر کسی هرگاه آید خنده گریان میشوم

بسکه بر روی تو می افتد نگه بر روی من
بینمایم در نظر چندانکه پنهان میشوم

تختهٔ مشق گدائی چند باشد نان غیر
میشوم شرمنده پیش هر که مهمان میشوم

بسکه گشتم مختلف از بهر پیدا کردنت
هر کجا آئینه گم گشت تاوان میشوم

بر عجایب دیده ام عالی مدار روزگار
هر کجا جای تعجب نیست حیران میشوم

دلی از سنبل زلف پریشان داشتم دارم
چو گل بوی تو در چاک گریبان داشتم دارم

ز خاک من بجای سبزه نخل شعله میروید
هنوز آن آتشی کز سوز هجران داشتم دارم

جراحت را نمکدان لبش ناسور میسازد
ز تیغ ابروش زخمی نمایان داشتم دارم

نمی آید بهم آئینه سان مژگانم از حیرت
همان چشمی که بر روی تو حیران داشتم دارم

پریشان میشود چون غنچه هر کس را ز دل گوید
غمش را همچو جان خویشتن پنهان داشتم دارم

بیاد روی او عالی سرشکم رنگ میگیرد
ز اشک چشم خود گلها بدامان داشتم دارم

وطن در ملک دل کردم عجب جای خوشی دارم
بجانان میفروشم جان چه سودای خوشی دارم

نقاب چهرهٔ مقصد نباشد غیر خودبینی
چو چشم از خویشتن بستم تماشای خوشی دارم

دلم خواهد بپایش افتم و برگرد سر گردم
خداوندا نصیبم کن تمنای خوشی دارم

بچشم کم مبین دیوانگان عشق را زاهد
اگرچه من بدم اما دل آرای خوشی دارم

فضای هر دو عالم طی کنم ز اندیشهٔ وصلش
ز دلتنگی درون سینه صحرای خوشی دارم

پر از درد است هر آه بلندم در غم عشقش
بیا ساقی می پر زور و مینای خوشی دارم

بجای طوق قمری حلقه زد بر سینه ام داغی
زیاد قامت او سر رعنای خوشی دارم

بامید طرب نتوان تسلی در تعب بودن
چه غم امروز اگر دانم که فردای خوشی دارم

کسی در صحبتم گر نیست تنها نیستم عالی
که من از کلک خود طوطی گویای خوشی دارم

کسی را من بجز گفتگو کامل نمیدانم
کمالی غیر تفریق حق از باطل نمیدانم

خدا سازست هر کاری که از مردمی
بعالم هیچ چیز آسان تر از مشکل نمیدانم

بفکر عشق دانش را نهایت از جنون باشد
درین اندیشه خرد دیوانه را عاقل نمیدانم

عجائب بسملی دارم که فتح هفت کشور را
ازین خوشتر که بخشایم کسی را دل نمیدانم

یکی تا ده نگردد نیست احسان در حساب من
که من دست کرم را جز کف سائل نمیدانم

چنان سرگشته چون پرگار گشتم در ره عشقش
که گام اولین خویش از منزل نمیدانم

وجود ناقصم چون قطره گرداب خطر باشد
کنار از خود گرفتن به الم از ساحل نمیدانم

نکردم جان فدای یار ز خود افسوس ازین دارم
که قدر زندگانی را من غافل نمیدانم

بسر بردن دمی بی دوست ریزد خون من عالی را
دم شمشیر دشمن را چنین قاتل نمیدانم

صید صیاد دیده را مانم
آهوان رمیده را مانم

دام صید منست موج شراب
رنگ از رخ پریده را مانم

نقش پایم ز حیرت آئینه شد
گام واپس کشیده را مانم

قطره زن بهر آبرو شده ام
اشک بر رخ دویده را مانم

حاصلم هیچ نیست جز حسرت
عیش در خواب دیده را مانم

ناقصم تا نیرسم در خاک
میوهٔ نارسیده را مانم

نه نرگس رنجیم و نه رنجانم
خاطر آرمیده را مانم

نگذارد بجز گریه مرا
کاغذ آب دیده را مانم

هر که غمگین شود مراست گزند
لب دندان گزیده را مانم

جام باده است گوش از نغمم
مژدهٔ نو رسیده را مانم

میچکد اشکم از جدائیها
شاخ تاک بریده را مانم

تپش دل بود سراپایم
قطرهٔ ناچکیده را مانم

نه شگفتم بکام دل عالی
گل بیوقت چیده را مانم

من جام حبابم بکف ساقی مستم
رفتم بر خش باز کنم دیده شکستم

صد شکر که بنشست مرا نقش مرادی
چون نقش قدم بر در کوی تو نشستم

در زلف تو گر رشتم شکستست درستست
من خود بخدا نشکنم آن عهد که بستم

در طالع من بود درین وقت شکستی
رفتم بدر میکده و توبه شکستم

بر غنچهٔ دل خورد ز بوی تو شمیمی
گل گشتم و از تنگی لبها همه رستم

از زلف تو سر رشتهٔ کاری بکف آمد
زنار گشودم ز میان سبحه گسستم

از آه بلند ست مرا نامهٔ پیغام
روزیکه از و دور کند طالع پستم

عالی ز پیش رفتم و گفتم که بمن باش
برگشت ز نگاهی باد اکرد که هستم

چه بیدردانه امشب درد دل با یار میگفتم
که او کم می شنید از ناز و من بسیار میگفتم

بزم وصل او کاش اینقدر هم میشدم محرم
که چون آئینه حرفی از پس دیوار میگفتم

بحرف سرسری چندین جفا با جان من کردی
چو میکردی تو جان من اگر اسرار میگفتم

مدرس بوده ام عمری دبستان خموشی را
نمی پرسید اگر کس مشکلی ناچار میگفتم

شفای درد را میخواند مجنون پیش من اما
نمی فهمید اگر هر حرف را صد بار میگفتم

شبی با زاهدان داخل شدم در حلقهٔ ذکری
همه قهار میگفتند و من غفار میگفتم

طبیب از درد دل عاجز است گر بر آسمان رفته
مسیحا دم نزد چون حال این بیمار میگفتم

ترا از ناز کی‌ها می خلید این حرف در خاطر
که نسبت با گل روی تو گل را خار میگفتم

نگفتی هیچ و نتوان اینقدر ها سنگدل بودن
جوابی داشت آخر هر چه با کهسار میگفتم

نگاهی گشته رنگین مرصعی از شوق رخسارش
سراپا گوش میشد گل چو در گلزار میگفتم

ز من نشنید عالی حال دل آن بیوفا گرچه
باه آتشین و دیدهٔ خونبار میگفتم

دل رفته از نگاهی و جان مانده در برم
امیدوار یک نظر لطف دیگرم

صیاد غافل است ز حالم خبر کنید
پیچیده ام بدام ز بس صید لاغرم

چون اخگری که ساختهٔ خاکسترش نهان
افسردهٔ جفای فلک گشته اخترم

با شم چو شعله مضطرب از آرزو هنوز
گر یک نگاه گرم شود پای تا سرم

ماند بیان تشنگی شوق ناتمام
گر بحر صفحه ام شود و موج مسطرم

عشقم کمال مرتبه دارد چو حسن یار
قدرم همین بس است که همزان گوهرم

نومید چون شوم سبب از جانبین هست
تو بیش از آفتاب و من از ذره کمترم

عالی بسان سایه نخواهم شدن جدا
گر وصل ماه من شود امشب میسرم

تیغ ناز آختهٔ میخواهم
رحم نشناختهٔ میخواهم

انچه گفتند سخن پرداز نیست
حرف بیساختهٔ میخواهم

مژده تا زود تر از هوش رود
قاصد تاختهٔ میخواهم

از دل برده طمع دارم عیش
مشتعل از باختهٔ میخواهم

تا شد از بیضه جدا کوکو گفت
الفت فاختهٔ میخواهم

نیست در سینه دگر جای سخن
لوح پرداختهٔ میخواهم

حسن بی پرده بود برق نظر
برقع انداختهٔ میخواهم

تا شناسد سخن عالی را
حرف نشناختهٔ میخواهم

خضر ساقی را و می را آب حیوان گفته ایم
شیشهٔ از می تهی را جسم بیجان گفته ایم

یکدمم بی یار کمتر از دم شمشیر نیست
در جدائی صبح را زخم نمایان گفته ایم

پیش گردد وحشت خاطر ز جمع مال و جاه
دولت بیدار را خواب پریشان گفته ایم

انبساط لغو گل از نخل ماتم چیده است
خندهٔ بیهوده را چاک گریبان گفته ایم

بی طلب در خانها رفتن ز بس باشد عجیب
حلقهٔ بیرون در را چشم حیران گفته ایم

تهمت افشای راز عشق بر عالی چرا
کی کجا پیش که ما این راز پنهان گفته ایم

دیده را گم کرده راه جلوه گاهی دیده ام
گر روی از خود بیا با من که راهی دیده ام

صیدها در حلقهٔ دام رم صیاد هاست
مو بموی آن مژه نخچیرگاهی دیده ام

خاک کویش را چه نهادم غبار خاطر است
هر که آمد رفتن جانش باهی دیده ام

آرزوی وصل دارد دل چه کار نعمت است / من باین حالم که از چشمش نگاهی دیده ام

خواب اگر آمد پریشان تر ز زلف یار بود / در شب هجرش عجب روز سیاهی دیده ام

شوخی چشم غزالان صید دست آموز کیست / یکجهان رم کرده از خود از نگاهی دیده ام

تیغ ابرو چشم بر راه و مرا انگشت انتظار / میتوان از مصلحت گفتن گناهی دیده ام

چون ز چشم آن عنبرین گیسو سخن کرده بدر / در وصال و شبی را بعد ماهی دیده ام

پستی طالع مرا از کوی جانان میبرد / در ره از نقش قدم هر گام چاهی دیده ام

تن ز پیری حلقه چشمیست گرچه چون حباب / عمر را عالی بقدر نگاهی دیده ام

چون کمان حلقه گر با او هم آغوشی کنم / سربسر آرم ز راز خویش سرگوشی کنم

حرف رنگینی ز سوز عشق دارد بر زبان / دود دل خیزد اگر چون شمع خاموشی کنم

میرسد فصل بهاری کاشکی در رنگ گل / خرده باشد بکف صرف قدح نوشی کنم

جز تغافل نیست استغنای بیچارا جواب / کاش در یادم بماند تا فراموشی کنم

در خیال روی او مژ نگاهم خامه شد / صفحه سازم برگ گل را مشق مدهوشی کنم

میرسد تیغی ز بخت کج بسان موج آب / گرچه چون اخگر ز خاکستر زره پوشی کنم

عالی اشک از دل بچشم آید که راز افشا کند / می نهم مژگان بر وی هم که خس پوشی کنم

نخواهد کرد ترک بت پرستیها دل زارم / که چون سنگ سلیمانیست یاد از زنارم

بهار و باغ بی رویش دلم را تیره میسازد / بجای سبزه تر روید از آئینه زنگارم

چراغ خویش از تیره بختی میکنم روشن / سواد دیده مهتاب میگردد شب تارم

خراب گردش پیمانه چشمی شدم آخر / عجب دارم که شور حشر هم سازد خبردارم

سرم غیر از جنون با کس نمیدارد سر الفت / مگر از پنبه داغ ست تار و پود دستارم

ز هر سو نسبت همسایگی دارم بویرانی / درین دار فنا باشد عناصر چار دیوارم

نمی بینم کسی را زنده دل در عالم هستی / بسیر صفحه تصویر پنداری گرفتارم

سر سودائیم شوری ز فکر کاکلش دارد / که چون کلک مصور در پریشانیست دستارم

سفید از انتظارت گشته چشم داغهای من / چرا هرگز نمی آئی بسیر یاسمن زارم

چنان روشن شد از حسن تو فانوس خیال دل / که از بیرون نمایان گشته همچون نقش دیوارم

چو گل در غنچه خسپی روی او در خواب دیدم / صدائی خنده چاک گریبان کرد بیدارم

ز بس جا کرد در دل خار خار نوکی عالی / چو ماهی خار گردید استخوانها در تن زارم

کردم بسی تلاش و دم از چند و چون زدم / هرجا که عقل کرد کمی بر جنون زدم

اول بتار زخمه ساز جنون زدم / چون تار شد گسیخته بر موج خون زدم

در راه عشق قطره بمژگان زدم چو اشک / نعل از برای بی غلطی واژگون زدم

از بهر در گرفتن صحبت بجوی یار / آتش بخانمان ز برای سکون زدم

بیرون دل ز هستی اگر رنگ مانده کیست / چون داغ لاله حلقه بدر از درون زدم

عقل کل ست عکس بفیض کمال من / ز آئینه تخته بر سر فکر جنون زدم

من در ره طلب همه جا راست رفته ام / گامی غلط شده است که با رهنمون زدم

از چشم پر خمار تو مردم شدند مست / من هم ز اشک خویش می لاله گون زدم

شام غمم نبود کم از کشت زعفران / چون صبح خنده بر فلک نیلگون زدم

بشکست وریزه باش همه این ستاره ست — سنگی که من بشیشهٔ گردون دون زدم

عالی بسان غنچهٔ پژمرده خفته بود
آبی زگریه بر رخ بخت زبون زدم

در شب وصلی که همصحبت بماهِ خود شدم — از کمال رشک دشمن با نگاهِ خود شدم
آسمان را نیست بر من منت بیداد هم — خود بخود از دود دل بخت سیاهِ خود شدم
خامشی تقریر دعوای نفس دزدیدن ست — هر دو لب شاهد که قائل بگناهِ خود شدم
چون گل نرگس که روید در گلستان از قلم — دیده در بر رویش از بدنگاهِ خود شدم
در را از ضعف چون دیدم که دیگر بر نخاست — آنقدر راز و رد کاهیدم که آهِ خود شدم
شاه مقدم لشکرم در دست صبر اشک و آه — بر شهان غالب از این خیل و سپاهِ خود شدم
جوش شوق از هستی من یکنفس باقی نگذاشت — چون حباب از پردهٔ چشمی پناهِ خود شدم

از صد آمین و دعا برخورد عالی یار من
کرد بیجا نازی و من هم براهِ خود شدم

ای خدا نی سبحه نی زنار میخواهد دلم — درد مندم عاشقم دیدار میخواهد دلم
هر دم از شوخی مرو چون بوی گل بیرون ز بزم — اندکی بنشین ترا بسیار میخواهد دلم
تازه میسازم بناخن بر سر خود داغ را — لاله بر گوشهٔ دستار میخواهد دلم
چشم او میخانه و هر گردشی پیمانه ایست — در خمارم ساغر سرشار میخواهد دلم
پیش صیاد من از بهر خدا ضامن شوند — یک پریدن تا سر دیوار میخواهد دلم
سوخت از سودای دل سرمایهٔ دنیا و دین — اینقدر کی گرمی بازار میخواهد دلم

عالی از یک سو نباشد محبت هیچ جا

یار میخواهد دلم چون یار میخواهد دلم

جز روی تو در نظر ندارم — غیر از تو کسی دگر ندارم
خون گشت دل و نمیکشم آه — از بیم تو این جگر ندارم
خواهی که نگریم از فراقت — من حوصله اینقدر ندارم
جنس هنرم نمیخرد کس — عیبم بود این که زر ندارم
خصمی مکنید با من از رشک — ای بی هنران هنر ندارم

رفتم همراه عالی از خویش
جز شوق تو راهبر ندارم

بغیر از حسرتی در دل نماند از صحبت دوشم — بیک شب رفتم از یادش مگر خواهد فراموشم
نمیدانم چرا در وصل او گم میکنم خود را — نه او مهر و نه من سایه نه او باده نه من هوشم
برنگی نسبت خویشست عشقم را بحسن او — که گر گل میشود بویم و گر می میشود جوشم
بلال آسا من گم گشته کاهیدم از این حسرت — گزان خورشید تابان یکشبی بر گرد در آغوشم
نگویم قصهٔ هجرش سراپا گر دهان گردم — نیم من غنچه دلتنگی چرا کرده است خاموشم

چراغانی بدل عالی زمهر دلبری دارم
فدایم عاشقم محوم غلامم حلقه در گوشم

من از جفای تو دلبسته وفا شده ام — بطرز از همه بیگانه آشنا شده ام
چو آن نگاه که از چشم دور می افتد — همیشه پیش توام از تو گر جدا شده ام
گداز حسرتم آخر صفای باطن داد — ببین که آئینه از عکس مدعا شده ام
بزیر سایهٔ تو بادشاه وقت خودم — زمین لطف تو مستغنی از هما شده ام

رقیب سوخت که خاکم گرفت دامن یار	خلم بچشم حسود ارچه توتیا شده ام
بفیض دوست همه دوستان من شادند	بگوش مرده بدل حاجت دوا شده ام
براه عشق مرا خار پا گذشت از سر	هنوز سرورم از چه برهنه پا شده ام
ز دل کشائیت آئینه گر شوم چه عجب	چرا که من گره گوهرم که وا شده ام

قد خمیدهٔ من نیست عالی از پیری
پی سعادت پابوس او دوتا شده ام

بزم او چو نزدیک است این راهی که من رفتم	شرر سان تا ز جا برخاستم از خویشتن رفتم
چو صبح عید خندان آمد و روی سخن با من	فدای آن زبان گشتم بقربان دهن رفتم
نشد یکبار با آن بیوفا درد دلی گویم	که من از خویش هر باری در آغاز سخن رفتم
چراغ باغبان روشن شود از شام هجرانش	که گل سیراب شد از اشک من چون در چمن رفتم
سبکروحم بهر جائیکه باشم عزتی دارم	چه شد گر همچو بوی گل بغربت از وطن رفتم
من هیچ هوش و این طاقت که خود گیرم در آغوشت	چه عار از صحبتم داری بیا بنشین که من رفتم

فغانی را جوابی دادم از ضبط نفس عالی
چو از بهر گهر در قعر دریای سخن رفتم

کسے را بر من بیکس گذاری نیست غافل هم	عجب گر بر سرم آید دمی شمشیر قاتل هم
زخون آلودهٔ شهپر نامه پیچیده دارد	بذوق فرح عالم نامه بر شد مرغ بسمل هم
چه پنهان دارم احوال خود از شوخ ادا فهمی	که فهمد آنچه آید بر زبانها بلکه در دل هم
دل بیجا صلم را غرقی پیدا شد از نازش	شود از بستن دار دگرامی قید باطل هم
نماید رخ گر از زنگ خودی آئینه ہیز دانی	چه رمز ست اینکه وصل یار آسان است و مشکل هم

بفصل گل جنون طغیان کند اما تماشا کن	که شد از نوبهار حسن او دیوانه عاقل هم
نیارد کاسهٔ دریوزه را مه جز به پیش مهر	علو همتی لازم بود در طبع سائل هم
در اندازد فلک با همه گر ابنای آدم را	بلی شطرنج بازی میتوان با مهرهٔ گل هم

دم آخر نگهدارد خدا ایمان عالی را
دلم لرزد که این فن ورق خطر دارد بساحل هم

چون صبا همدم آن غالیه بو گردیدم	بسکه رفتم ز خود آخر همه او گردیدم
خضر گم گشتگیم راهبر مقصود است	راه نابرده بسوی همه سو گردیدم
یکدل آنجا ز پریشانی خود جمع نبود	حلقه سان زلف ترا موی بمو گردیدم
خاکساری نه درین نشاه بکار آمد بس	عاقبت خشت خم و خاک سبو گردیدم
نیست چون آئینه پروای بد و نیک مرا	محک تجربهٔ زشت و نکو گردیدم
گشت بر خاک ره افگند و تغافل ز رفت دور	محو بیباکی آن عربده جو گردیدم
جان بنظارهٔ اول نشد از سینه برون	وه که شرمندهٔ آرزوی نکو گردیدم
همچو تمثال ز حیرت تن بیجان ماندم	روبرو تا بهوای آئینه رو گردیدم

برخ کار چرا بخیه نیفتد عالی
من خود از کاهش غم تار رفو گردیدم

نگاهی گر بر آن رخسار آتشناک میکردم	هم از خاکستر خود زنگ دل را پاک میکردم
بقدر غنچه گر میداشتم سامان جمعیت	بزیر افگندهٔ سر فکر دل غمناک میکردم
کمال زور عاشق عجز باشد ورنه میدیدی	درین افتادگی سر در سر افلاک میکردم
دلم شد سرد از دنیا بکوئیش کاش میرفتم	علاج خویشتن ز آرزوی آتشناک میکردم

بسر گردم پی سرسبزی خود عمر در خدمت
به از این بود اگر چون دانه بر سر خاک میکردم

خوشا وقت جوانیها که رعنائی نمیشد کم
اگر چون شعله پوشش از خس و خاشاک میکردم

عبث ای مدعی خواهی گریبان گیر من گردی
اگر من جامهٔ میداشتم خود چاک میکردم

گرفتم خط آزادی خود را از خط ساغر
همان روزی که بیخ خود بدست تاک میکردم

اگر بختم مدد میکرد در زنجیرگاه او
ز خون خویش رنگین حلقهٔ فتراک میکردم

رهائی نیست ممکن عالی از دست غم جانان
بمردن چاره گر میشد من بیباک میکردم

بجز از ناتوانیها بجائی میرسد حالم
که میسوزد نفس هر گاه بالا میرود سالم

چنین حالیکه من دارم کجا محتاج رمالم
شکست قرعه بس باشد برای دیدن فالم

ز بس چون غنچه دلتنگی قفس شد آرزو دارم
که پردازم چو بوی گل فتد بیش از پر و بالم

بچشم خود دهد جا اهل بینش ناتوانان را
شود مژگان برای دیدهٔ آئینه تمثالم

بسان سایه گاهی پیش افتم گاه پس مانم
بدست نیست ای خورشید رو دادبار اقبالم

بسان خوشه ام عالی بدست بیوفائی چند
که از من قفس بپا بندد میسازند پامالم

دیوانه وار روی بصحرا نهاده ایم
زنجیر گشته است بپا نقش جاده ایم

از بسکه داشتم سر پرواز بیخودی
بال بط شراب شده موج باده ایم

چون سیل کی روم پی ویرانی کسی
برجای خود چو آب گهر ایستاده ایم

تفسیر خاکساری من سرفرازی ست
برخاک ره چو پرتو کوکب فتاده ایم

نقش نگین کینه نشد چین جبهه ام
مانند آب آئنه از موج ساده ایم

فارغ نیم ز گریهٔ بی اختیار خویش
تا اختیار خویش بدست تو داده ایم

عالی بطوف کعبهٔ مقصود میروم
توفیق اگر مدد کند این است اراده ایم

آشفتهٔ آن مویم بنگر چه پریشانم
آئینهٔ آن رویم اینست که حیرانم

از یار جدا گشتم بی برگ و نوا گشتم
کمتر ز گدا گشتم بسیار پشیمانم

ایدل بکجائی تو خوش بیسر و پائی تو
آخر چه بلائی تو از دست تو حیرانم

یارم گل و بو لیش من او باده سبو لیش من
از بر تو ردیش من بیدلم و بیجانم

گه جام و سبو گیرم جز غم بکه خو گیرم
تا دامن او گیرم چاکست گریبانم

گشتم همه حیرانی زان غمزهٔ پنهانی
من آنچه تو میدانی تو آنچه نمیدانم

من بندهٔ فرمانم دریاب که حیرانم
ای درد تو درمانم مگذار که درمانم

عالی بغم خاطر تا چند بود صابر
رحمی بکن ای کافر آخر نه مسلمانم

چگونه خار دل از سیر لاله زار کشم
رخ تو هست چرا منت بهار کشم

بیک نگاه تو جان دادن آرزو دارم
که انتقام فراقت ز روزگار کشم

نگاه حیرتم آماده بیخودی حاضر
دگر برای چه در وعده انتظار کشم

ز بیم خوی تو تا کی بدل فغان فسرم
اجازتی که دگر ناله آشکار کشم

بصرفه می نگرم بر رخ تو میترسم
که این شراب شود آخر خمار کشم

بنای خانه ز سرگشتگی و حیرانی ست
گهی چو شعلهٔ جواله گر حصار کشم

فکندم از سر خود بار عقل و بیعقلی ست
که هیچ بار نیاید بکار و بار کشم

زشعر خود غزل تازه بده عالی
باین بهانه صدائی بگوش یار کشم

نه خوش از صلح و نه آزرده دل از جنگ توام
کشتهٔ طرز نگاه شفقی رنگ توام

زان لب لعل سخنگوی که مدهوش کند
نشئهٔ بیخودی از بادهٔ گلرنگ توام

چشم بندیست که آن نرگس جادو کرده است
در طلسم نظر افتاده ز نیرنگ توام

کی روا بود که سوزم ز فراموشی تو
منکه مانند شرر در دل چون سنگ توام

چمن بزم ترا غنچه سخن چین شده است
سیر سازند سخنی از دهن تنگ توام

بلبلان چمن حسن تو اند اهل سخن
محو این نغمه سرایان خوش آهنگ توام

عالی از عشق شدی شهرهٔ تو دانی دوست
فارغ از ننگ و بدنام تو و ننگ توام

کنم یاری وفاداری محبت جانفشانی هم
که داری دلربائی نازکی شوخی جوانی هم

چه رنگ آمیز گلزاری بهار عاشقی دارد
سرشک ارغوانی هست رنگ زعفرانی هم

بجای نامه شمع روشنی دادیم قاصد را
که طوماریست شرح سوز و پیغام زبانی هم

بسوی خامهٔ نقاش دل را امیدهم تسکین
کششها میتوان کردن نیم ز ناتوانی هم

فدایش تا نگردم جان محنت دیدهٔ خود را
ندانستم که می آید بکاری زندگانی هم

کجا عالی برون از عهدهٔ شکر تو می آید
محبت میکنی الفت عنایت مهربانی هم

دل پر زخمی از آن خنجر مژگان دارم
سر بهچشمی با دام فروشان دارم

نکشاید دل تنگم ز تماشای چمن
غنچه سان بهر گلی سر بگریبان دارم

میشود گرد ره بیخودیم سرمهٔ شوق
نکهت پیرهنم روی بکنعان دارم

بسکه سودم بره آمدنت حلقهٔ چشم
دامها در رهت از دیدهٔ حیران دارم

میتوان از نگهم دستهٔ سنبل بستن
روز و شب در نظر آن زلف پریشان دارم

امشب از سرکشی ناله ز پا افتادم
حسرت جلوهٔ آن سرو خرامان دارم

قطرهٔ اشک بیاد لب تو غنچه شود
در خیال تو چه گلها که بدامان دارم

میروم از خود از اگر یاد وصال تو کنم
تا ز خود نیز غم عشق تو پنهان دارم

سینه را از گل داغ تو گلستان شده است
چاکها نیز نم و فکر خیابان دارم

اشک در دیده و جان بر لب و حسرت در دل
تا پریشان توام اینهمه سامان دارم

هند را عالی ازین ره بحقارت نگرم
سرمه داری بکف از خاک صفاهان دارم

بیخودی را یک زمان میخواستم غافل کنم
تا نگاهی بر گل رویش بکام دل کنم

منکه خود را در طلسم دوستی افگنده ام
سحر این جادو نگاها ز احسان باطل کنم

از خیال گلشن حسنی دلم بیطاقت است
چوب گل گر باشد این دیوانه را عاقل کنم

همتم چون موج بر خود پیچد از شرمندگی
بحر را اگر در حباب کاسهٔ باطل کنم

عالی اندر بوتهٔ عشقش گدازم خویش را
چون زر خالص عیار خویش را کامل کنم

مینماید راز پنهان از صفای سینه ام
داده اند آئینهٔ گویا بجای سینه ام

جون روم اندر چمن دلبستگی باشد مرا
یاد روی اوست باغ دلگشای سینه ام

هر الف سرو خوش اندامی هر داغی گل است
رشک گلشن شد ز عشق او فضای سینه ام

بازم رکاشت گرانون بخت کز روی هوس — استخوان سینه خنجر شد برای سینه ام
در مزاج من نمیسازد بغیر از اشک و آه — عشق او پرورده در آب و هوای سینه ام

میکنم از خویش عالی اینقدر بیگانگی
تا غم دلدار گردد آشنای سینه ام

دل ما سرد مکن گرمی بازار تو ایم — چهره با ما مشو آئینهٔ دیدار تو ایم
بی تو گلدام شود باغ ز دلگیری ما — عندلیبان گل گوشهٔ دستار تو ایم
خواستم از غم دوری بکنم خانهٔ دل — گفت آهسته که ما در پس دیوار تو ایم
کار ما نیست نگاهی که ترا بس باشد — اینقدر بیش که حیرت زده از کار تو ایم
نیست چیزی که ز سودای تو ارزد بجوی — که دهد قیمت ما را که خریدار تو ایم
هرچه آمد بنظر بود نظربند دگر — وسعت دهر قفس گشته گرفتار تو ایم
تو که شد صاحب ما قبلهٔ ما کعبهٔ ما — ما اسیر تو غلام تو پرستار تو ایم

عالی از ما به بهائی برسان پیغامی
طوطی شکر شیرینی گفتار تو ایم

بجز نامی نباشد هستی اندیشه فرسایم — که چون نقش نگین از بودنم خانه بود جایم
بزنگ غنچه از هم وا شود هر قطرهٔ خون من — بسیر گل روم هر جا در آید خار در پایم
من از گم گشتگیها اعتباری کرده ام پیدا — که سازد جانشین خود رم آهوی صحرایم
چه پروا دیگر از غوغای محشر خلق عالم را — که سر جوش قیامت صرف شد در شور سودایم
خجل شد هر که با من مدعی شد سینه صافی را — هنوز آئینه رو میسازد از شرم تماشایم
سراسر سیر دوم در باغ از فیض بهار خود — ز آب آبله شد سبز هر خار کف پایم

ز تار و پود کثرت کی نقاب حدتم باشد — بهر خار و خسی آمیزم و چون شعله تنهایم
مبادا از طپیدنهای بیتابی بدی افتم — صبوری مشکل است امروز میشد کاش فردایم
ز بس داری نمک لب تشنه تر گردد آب شمشیرت — چو موج از زخم دیگر میرسد مرهم بر اعضایم

که محرومم تواند ساختن از مدعا عالی
ز نومیدی بود طغرای منشور تمنایم

گرچه من حاجت طلب از شرمساری نیستم — لیکن آخر خالی از امیدواری نیستم
از عصای خویش طفلی را جنیبت میکشم — از رکابش دور وقت نی سواری نیستم
پیش خورشید جمالش زود از خود میروم — از چه رو مانند رنگ گل قراری نیستم
برق داری خنده خرمن سوز اندوهم نشد — چند گریم از غمش ابر بهاری نیستم
این کمان چین ابرو چیست قربانت شوم — از تو خود شرمندهٔ یک زخم کاری نیستم
میتوان خواندن مرا هم ساعتی نزدیک خود — دورم اندازی چرا تقویم پاری نیستم
بوسهٔ لعل لبش گیرم همین یک آرزوست — بیش ازین از بخت خود محتاج یاری نیستم
بیمروت یکنفس بگذاشت دل آسایش من — اینقدر ها لایق بی اعتباری نیستم
نقش پا در کوی او باشد نگین خسروی — کمتر از شاهان همین خاکساری نیستم

آبروی عاشقی در خاک و خون افتاده است
عزتم عالی چه شد بر صدر خواری نیستم

عاشقم عاشق بفکر دین و ایمان نیستم — مذهبی جز عشق اگر دارم مسلمان نیستم
هر کجا باشد کمالی در نظر نقصان بلاست — درد اگر افزون شود محتاج درمان نیستم
در طریق حق شناسی شکر نعمت میکنم — لله الحمد از کسی ممنون احسان نیستم

دامن دشتی نگر امشب بدست افتد مرا
صحرای من اندازه چاک گریبان نیستم

عرصه شوقی نما کز خود برون تازد کسی
گر چنین تنگست دل من مرد میدان نیستم

پیش عشق از عقل خود کی لاف دانائی زنم
اینقدرها هم من دیوانه نادان نیستم

از خود آرم رزق خود چون شمع بختم فیض عام
میزبانم هر کجا خوانیست مهمان نیستم

زلف بگشا تا کشایم حلقه گرداب اشک
خونبهای کشتگان از من پریشان نیستم

چشمه فیض ست عالی چون سخن شد بدار
زنده از این چشمه ام از آب حیوان نیستم

طاقت هجر مرا نیست بدیدار قسم
از سر خویش گذشتم بسر یار قسم

مزه بی نمک حرف تو در صحبت نیست
تلخ شد عیش بآن لعل شکربار قسم

دل بیرحم تو در لاف مروت عجب ست
باورم نیست خوری گر همه صد بار قسم

خط او دین و دلم برد بمصحف سوگند
کافرم گرد سر زلف بزنار قسم

ز انتظار تو شده مجلس ما نرگس زار
چشم بر راه تو داریم بدیدار قسم

عالی از راست مرنجی که دروغست همه
راست گو را چه ضرورست بگفتار قسم

نی شکوه ز چرخ و نه ز بیداد تو دارم
جان رفت چه شد زندگی از یاد تو دارم

فریادرس خاطر غمدیده توئی تو
پیش که برم داد که فریاد تو دارم

کی بیم خزانست و چه حاجت به بهارش
باغی که من از حسن خداداد تو دارم

خمیازه شود جوهر آئینه بحسرت
زین زخم که از خنجر فولاد تو دارم

تعلیم جفا کرد و وفا هیچ نیاموخت
زین درس غلط بحث بر استاد تو دارم

ای دل بچه قیدی نه کمند است نه دامی
حیرانی ازین شیوه صیاد تو دارم

عالی مشو از پاس دل غمزده غافل
این شیشه من از بهر پریزاد تو دارم

ز راه کوی آن عاشق کش بیباک برخیزم
چو آواز جرس گر از دل صدچاک برخیزم

مرا صحبت بکس غیر از غم جانان نمیسوزد
که با هر کس نشینم ساعتی غمناک برخیزم

چنین کاندر خمار انداخت بیرحمانه ام ساقی
مگر از پا بمیر دیهای دست تاک برخیزم

ز ضعف افتاده ام جائی که صیادم نمی بیند
اگر دانم که هستم لائق فتراک برخیزم

بگیر ای بیمروت دست من یکدم که میخواهم
برای کشتی خصمانه با افلاک برخیزم

ز درد انتظارت ناتوان گردیده ام چندان
که نتوانم چو نرگس بی عصا از خاک برخیزم

نسازم جمع گر چون پرتو خورشید دامن را
چو دل پاکست از هر سرزمینی پاک برخیزم

دمی کان سنگدل در بزم با تمکین ناز آید
برای رفتن از خود چون شرر چالاک برخیزم

عجب نبود ز لطف بیحساب ساقی کوثر
برنگ لاله گر ساغر بکف از خاک برخیزم

مهیا میشود زرین قبائی خود بخود عالی
بسان شعله گر از بستر خاشاک برخیزم

ز بهر آب و رنگی در پی مردم چرا افتم
برای یکدو روزی چون حنا در دست و پا افتم

خدا نا کرده گر گاهی بدست آشنا افتم
بچاه افتم چو یوسف در برآیم از بها افتم

بزور گریه دارم مصقلی چون موج از آب خود
نه چون آئینه در هر دم بآهی از صفا افتم

دهم تن در تعب از ترس ناز هر خس و خاری
بخاک از غصه چین جبین بوریا افتم

زفیض دل ببزم دهر مینای گلابم من
بریزد آبروی عالمی گر من زپا افتم

رودم افتان و خیزان پیش او از خاکساریها … گهی چون گرد برخیزم گهی چون نقش پا افتم

چنان زار از جفای سرو مهر سیمای او گشتم … که چون برگ خزان از جا بتحریک صبا افتم

رفیق یارم اما بیقرارم از سیه بختی … برنگ سایه گاهی پیش و گاهی در قفا افتم

توکل پیشه کردم از بد و دوا سوختم عالی
که من چون آتش باشعله هر جا از عصا افتم

بیمار درد هجر نه تنها یکی منم … بسیار خسته است از انها یکی منم

عالم ز عکس جلوه اش آئینه خانه ایست … حیران روی او بتماشا یکی منم

طوفان بحر عشق چو زد موج بیخودی … شد قطرهٔ لبالب دریا یکی منم

مجنون که بود خسرو و فرهاد کیستند … عاشق بدهر اگر شده پیدا یکی منم

غافل ز صیدگاه محبت گذر مکن … کز زخمیان تیغ تمنا یکی منم

داری سری بجمع پریشان کاکلت … گرد سرت بگردم از انها یکی منم

بیگانگی ز خود سبب آشنائی است … از همدمان محرم عنقا یکی منم

عالی بخلق طعنه زد و یافت عافیت
کز جاهلان باطل دنیا یکی منم

بی اختیار من نه چو پروانه سوختم … خود را ز دم بر آتش و مردانه سوختم

همچشم سرمه خاک مرا میتوان شمرد … من هم خود از تجلی جانانه سوختم

سیمای سجده خواست دل می پرست من … داغ جبین بصورت پیمانه سوختم

آهی درون سینه ام از شوق شعله زد … من هم با آتش دل دیوانه سوختم

تا مهربان شود دل بیرحم کافرش … بر دم چراغ نذر به بتخانه سوختم

روزی

روزیکه من نقاب کشیدم ز روی یار … خورشید را از غیرت جانانه سوختم

در راه عشق رشته شمع ست جاده ام … هر گام تا رسیدن کاشانه سوختم

بر جلوه اش که نام خدا شعله خیز بود … جای سپند سبحهٔ صد دانه سوختم

گرم آشنائی بجهان نیست همچو من … دیدم ترا بصحبت بیگانه سوختم

عالی ستاره داغ شد از روزن دلم
شمع از خیال یار درین خانه سوختم

ساقی از توبه من امروز حجابی دارم … آخر انصاف چه شد حال خرابی دارم

اگر از ناز بگوید که عتابی دارم … منهم از دادن جان خوب جوابی دارم

داغها بر سر هم جمع چو اوراق شده است … عشق را ملت خود کرده کتابی دارم

کاش در خواب تسلی شوم از وصل ولیک … در خیال تو کجا فرصت خوابی دارم

مدت وعدهٔ وصل تو شمارم ز هلال … بهر تسکین عطش موج سرابی دارم

آبرو ریختن من ز طمع نیست جز این … که ز تیغ تو امید دم آبی دارم

دل سبو داغ قدح اشک می و غم ساقی … مطرب ناله بیا بزم شرابی دارم

شکر لله که من از معصیتم طالب عفو … نه چو زاهد طمع اجر ثوابی دارم

حسن بی پردهٔ گل غنچهٔ دل را نگشود … نظر اکنون برخ بسته نقابی دارم

دفتر لاله تمامی بورق داغ نشست … با دل خون شدهٔ خویش حسابی دارم

رگ ابریست مرا کلک سخنور عالی
چشم بد دور گهر ریز سحابی دارم

چو موج آب ز شوقت دو دیده می ایم … بخاک را چو ماهی طپیده می آیم

بسانِ باد صبا در ریاض انجمنت
نفس گسسته عنان ناکشیده می آیم

اشارهٔ ز طلب گر کنی بگوشهٔ چشم
چو اشک دیدهٔ عاشق دویده می آیم

طلب چه وعده کجا من ز شوق تو غافل
مثال حرف بخاطر رسیده می آیم

چو صید زخمی از آسیب روزگار فراق
تمام راه ز دل خون چکیده می آیم

هوای حلقهٔ بزمِ تو گرم پے دارد
که چون خدنگ کمان کشیده می ایم

ببزم غیر اگر بار هست بار غم ست
که از گرانی خاطر خمیده می آیم

چه حالتست که از اضطراب دل دارم
بباغ میروم و گل ندیده می آیم

ز کوی یار مرا منع میکنے عالی
برو برو که سخن ناشنیده می آیم

برنگ نالهٔ از یادِ رخش در انجمن کردم
که بلبل را خجل از روی گلهای چمن کردم

طپیدم سوختم نالیدم افتادم بخاک و خون
نیم شرمنده از دل هرچه می آمد زمن کردم

مرا سرگشتگی شد خانمان از بسکه بی صبرم
بسانِ شعلهٔ جواله در غربت وطن کردم

صفای سینه چون طوطی مرا گویا کند هردم
ببین آئینه را من بختهٔ مشقِ سخن کردم

ز بس نگذاشتم بر تن سراپا داغ را پنبه
گریبان را خلاص از دست فکرِ پیرهن کردم

عجب ذوقیست مردن در تمنای وصالِ او
ازین لذت چو مغزِ استخوان جا در کفن کردم

دماغِ اهل دل را تازه کن از این غزل عالی
که من هر نقطهٔ را نافهٔ مشکِ ختن کردم

از بر و بحر جهان قطع نظر ساخته‌ام
بلب خشک خود و دیدهٔ تر ساخته ام

غم نان نیست مرا باد سلامت یارب
آبروی که بآن همچو گهر ساخته ام

دارد

دارد از دشت جنون ته نظر خانهٔ دل
چشم آهوست که من حلقهٔ در ساخته ام

میشود داغ که چون لاله زهم میریزد
آشیانی که بصد خون جگر ساخته ام

همه تن چشم امیدم برو ناوک ناز
پیش او آئینه سان سینه سپر ساخته ام

سرنوشتم نبود اینکه رسد نامهٔ یار
خاطرِ خویش تسلی به خبر ساخته ام

چاک چاکست تن از اشک من خامهٔ رشش
جامه از پارچهٔ شیر و شکر ساخته ام

کے چو پرکار بسرگشتگی از پا افتم
خانمان را همه در عین سفر ساخته ام

عالی از دور فلک نیست مرا سود و زیان
چون مه از پارهٔ تن زاد سفر ساخته ام

هر گه بیار عرض تمنا نوشته ایم
بی نقش لفظ معنی تنها نوشته ایم

دریا تمام موج و نقطها همه حباب
یک صفحه شرح شوق ز دریا نوشته ایم

بهرِ دلِ شکسته که مشقِ جنون کند
سطرے ز جاده با قلم پا نوشته ایم

خورشید قرص درد سرِ زندگی نشد
رنج فراق را بمسیحا نوشته ایم

کے میرسد بگوش دوات و زبان کلک
رمزی که با ز ساغر و مینا نوشته ایم

دیباچه ایست صبح بر اوراق زرنگار
بهر بیاض گردن او ما نوشته ایم

چشمِ غزال بود دوات آن زمان که ما
نقل نگاه او بتماشا نوشته ایم

جبینِ جبین سطرِ جوابِ طلب بود
ما سرنوشت مردم دنیا نوشته ایم

هر جا که حرف ما و منی بود شسته ایم
اینست نامهٔ که بعنقا نوشته ایم

امروز اگر کسے رقمے از جفا کشد
ما در جواب وعدهٔ فردا نوشته ایم

عالی دعا ز اهل جهان جز دعا نبود

ما در بیاض دل چه غلطها نوشته ایم

در عشق صبحی سر از چاک گریبان بر زدم
پنجهٔ خورشید شد دستی که من بر سر زدم

تا بجای آبرو از اشک غلطانم رسید
گز طفیل گریهٔ خود خنده بر گوهر زدم

صحبتش با هر خس و خاری چو آتش در گرفت
من برنگ شعله از غیرت بخود خنجر زدم

نوبهاری دیدم از یاد تو خود آمد بجوش
همچو شاخ از برگها بر هر رگی نشتر زدم

تیره شد خاطر ز عکس مدعا و سوختم
باز این آئینه را صیقل ز خاکستر زدم

طول عمرم صرف راه کوی او چون جاده شد
از قد خم گشته آخر حلقه بر در زدم

شب چو ساقی لاله از دستش نمی افتاد جام
من هم از خمیازهٔ خود تا سحر ساغر زدم

حیرت باغ خیالم بلبل تصویر کرد
جای خود نگذاشتم چندانکه بال و پر زدم

قطرهٔ شبنم بخورشید از طپیدنها رسید
فال نیکی عالی از این گردش اختر زدم

بی تو هر گه که تماشای گلستان کردم
همچو گل دامن خود پر ز گریبان کردم

هر چه دل بستهٔ آن بود گذشتم ز سرش
عقدهٔ مشکل من بین که چه آسان کردم

بستم از عشق خطش از سر نو زناری
دل کافر شده را باز مسلمان کردم

اینهمه غنچه نشد گل که من از نالهٔ خود
هر کجا خاطر جمعیست پریشان کردم

شور محشر شد از آن سوی جهان گشت بلند
ناله را که من از ترس تو پنهان کردم

من بیدرد دلبتوای وفا کشتنی ام
یار را از گلهٔ جور پشیمان کردم

عشق اگر ملت کفرست قضا باید کرد
طاعت رفته که در حالت ایمان کردم

عالی از سهو سپردم بزبان نقد سخن

رهزنی بر سر این گنج نگهبان کردم

یافت از طرز نگاهم که گرفتار شدم
گرد از ناز ادائی که من از کار شدم

اگه از عشق نبود که چسان ایما باشد
بی خبر کرد چنانم که خبردار شدم

چشم اعجاز مسیحا نگهی یاد آمد
دست من زود بگیرید که بیمار شدم

غنچه‌بست چمنستان تماشا بودم
صبح آئینه دمید از دل و بیدار شدم

سود سودست مرا کش بکش ناز و نیاز
بیع کردم دل خود را و خریدار شدم

قاصد از خویش روم تا تو بانجا برسے
نامه از دور رسید از که از کار شدم

عشق هندو بچهٔ کرد مرا زار و ضعیف
صندل قشقه شدم رشتهٔ زنار شدم

برو ای عالی دیوانه ز همسایگی ام
چیست این نالهٔ زار تو که بیزار شدم

از نرم دلیها همه را کام بر آرم
چوم موم ز نقش دگری نام بر آرم

در سجدهٔ خورشید برهمن بشک افتد
هر صبح که من از خم می جام بر آرم

روزیکه شدم صید تو این نذر نمودم
مرغی که بود در قفس و دام بر آرم

یکره چه شود خود ز در خانه در آئے
تا آرزوی این دل خود کام بر آرم

از بسکه ضعیفم ز غم و درد جدائے
گر صبح کشم بی تو نفس شام بر آرم

خشکست دماغم ز تغافل نظری کن
تا از نکهت روغن بادام بر آرم

جان از پی پرسیدن حالم بلب آمد
هر گه نفسی بی تو بآرام بر آرم

از پختگی ست اینکه جوابی نفرستاد
تا من دل خود از طمع خام بر آرم

بردار نقاب از رخ دانش بجهان کن
تا دود دل خویش ز ایام بر آرم

پابوس صیاد بشکرانه ضرورست
قاصد تو بدل دارچه گوئی نفسی باش

گر ضعف گدازد که سر از دام برآرم
تا جان بنفس همره پیغام برآرم

عالی زغزلخوانی من سیر چمن کن
گلچهره تماشا همه بربام برآرم

نگویم ای ستمگر کز تو امید وفادارم
ز سودایت تو انگر گشته ام با آئین پیشانی
نمیباید کشید از دست این سست پیمان دامن
برو باد صبا از من پیام ناله شوقی

تو خود انصاف ده آخر که من دیگر کرا دارم
دکان آرزو چیدم تماشاکن چها دارم
بدامن پا کشیدم لیک دستی در دعا دارم
درین گلزار غربت عندلیبی آشنا دارم

گر افتد عقده در کارم گهر از آبرو دارم
ز فیض همت عالی توکل بر خدا دارم

عکس یارم که به یغمای ندیدن رفتم
توبه بودم که شکستی همه جا پیش آمد
جلوهٔ کرد که از حسرت دل آب شدم
از سر کوی دلم تا بتماشاگه جان
خاک بودم که مگر یار گذاری بکند

غم صبحم که بیک آه کشیدن رفتم
مژده بودم که بتاراج شنیدن رفتم
قطره گشتم و آخر بچکیدن رفتم
قدمی بود که آخر بطپیدن رفتم
گلشنی گشتم و بیهوده بچیدن رفتم

عالی افسوس که داد و ستد عمر خطاست
زر قلبم که بدشنام خریدن رفتم

پیوسته چو تصویر ترا چشم براهم
چون چشم مرا خیره کند نور جمالت

از بیخودی اما رگ خوابیست نگاهم
سر پنجهٔ خورشید شود دست پناهم

صد شکر سر افرازیم از دولت فقر است
از گریه زند خنده بصد صبح قیامت
در روز بد آمد بنظر خوبی یاران
هرگز نکشد فرع من منت از فقر

چندانکه بود از نمد ابر کلاهم
گر شمع بر انگیزد کسی از رشتهٔ آهم
شد سرمهٔ بینائی من بخت سیاهم
خود دانه شرر میشود و شعله گیاهم

عالی چه غم از روز جزا اهل گنه را
میزان عمل بشکند از بار گناهم

سخن گویند جا فست این سخن بر اکی عجب دارم
پریشانم ز سودایت حسابم موبمو بشده
چو داغ خونچکان جامست مینا شعلهٔ آهم
کجا از روزگار کینه دار من توان بودن
چسان گویم ندارم یادگار از دوستان جیبی
نمی جنبد ز ضعف نبض بیماری که بنگست
بمطلب می رسد سالک چو بگذشت از سر مطلب

دلی از درد دل پیش تو گفتن جا بلب دارم
که از هر حلقهٔ زلف تو دیناری طلب دارم
بیا جوشی زنیم ای دل که سامان طرب دارم
پلنگ خشمگینی در کمین از روز و شب دارم
که من پیوسته از هر چیز این یاران عجب دارم
گهی وز دست این سر رشته جان زیر لب دارم
عبث خود را ز هر اندیشه در رنج و تعب دارم

چه می پرسی سبب عالی چرا رفتم بکوی او
غریبم عاشقم دیوانه ام چندین سبب دارم

جان بلب آمد ز شوقش خواهش بوس است این
استخوانی چندم و در دل خیال روی یار
گرچه دانم سر ببرا ما ز دشمن ایمنم
دل بجستن جا بجا میرفت تا لذت برد

گرد ما نش انیا بم جای افسوس است این
گرد من پروانه میگردد که فانوس است این
مار بگریزد ز من داند که طاؤس است این
گرد در زنجیر زلف او که به افسوس است این

روز و شب در گریهٔ زاهد تر اهر کس که دید
هیچ پروا نیست او را از دل نالان من

گفت از رحم خدا گو باکه مایوس ست این
کافر بیرحم پندارد که ناقوس ست این

طرفه بیدردی که در درد فراقش زنده ام
شرم کن عالی چه ننگست این چه ناموس ست این

نقاب برفگن ای مدعای خاطر من
جگی جگی بسر خود برای خاطر من

شبست روز من از هجر تو برای دمی
چو آفتاب ز صبح صفای خاطر من

طریق صحبت بیگانگان نمیدانم
بس ست عشق که شد آشنای خاطر من

نیافتم کسی از اهل درد و دل تنگم
که گم شده ست جهان در فضای خاطر من

هزار قسم پریشانی از غم عشقش
که جمع کرده بیک جا سوای خاطر من

شرار مجمر افلاک شد ز بیتابی
ستاره که بود رهنمای خاطر من

ز اوج بی طمعی سر فرو نمی آرد
باستخوان گهر هم همای خاطر من

خلاصهٔ سخن دوست اینکه دشمن شد
بخویش هر که بجوید رضای خاطر من

چو دیده بود سبب در هلاک دل عالی
ز نقد اشک دهد خونبهای خاطر من

اثبات حق از نفی هر اندیشه طلب کن
از ریشه بی بر بری ریشه طلب کن

هر لحظه تراشد صنمی طبع کج تو
وقتی که ترا گم شود این تیشه طلب کن

محرومی ازین نشه ز کم ظرفی هوش ست
خمیازه بود جام برو شیشه طلب کن

پر خونی دل زینت خندانی نارست
شادی طلبی از دل غم پیشه طلب کن

دارم به نیستان قلم نکته گیرا
شیری که بدر وصف ازین بیشه طلب کن

عمری

عمری نفس از بهر طلب آمد و برگشت
عالی بگذار اینهمه اندیشه طلب کن

با همدمان دم از طلب مدعا مزن
بیگانه شو ز کام و در آشنا مزن

دنیا لبسان رنگ حنا میرود ز دست
زنهار لاف از الفت این بیوفا مزن

کار تو نیست عشق نگهدار دین و دل
زر را باتش از هوس کیمیا مزن

چون موج هم طناب فیقان کاه باش
همچون حباب خیمهٔ خود را جدا مزن

نوشید خضر آب و سکندر گرفت نان
چون آب و نان نماند کسی اصلا مزن

آئینه ساز دل که نماید لقای یار
ورنه نما نما بعبث هر کجا مزن

چون نرگس از تو چشم وفا هر که داشته است
حرفی بغیبتش چو زنان در قفا مزن

مانند شعله که زبان میدهد بشمع
انگشت باز بر لب خاموش ما مزن

گل رفت و هیچ گوش بافسانه ات نکرد
بلبل دگر نوا بمن بی نوا مزن

چون دست و پای تست بمحشر گواه خویش
عالی برای بیگنهی دست و پا مزن

یارب نگاه کس برخی آشنا مکن
گر میکنی کرم کن و از هم جدا مکن

نشنید آخر از من و دل را خراب کرد
هر چند گفتمش مکن ای بیوفا مکن

از دوری تو عیش غزال رمیده است
ای شوخ خوش نگاه تغافل بما مکن

هر گوشهٔ ز مستی چشمت قیامتی ست
چندین ستم بخلق برای خدا مکن

حیف ست پاس قدر محبت نداشتن
یا شرط دوستی بعمل آر یا مکن

سیل بنای غیرت خود را ببند راه
لب را بحرف بیهده زنهار وا مکن

غرق عرق ز خجلت حرف طلب مشو — ضبط نفس اگر نتوانی شنا مکن
گر کام نیست راحت نومیدیم بس ست — کس در زمانه حاجت من گو روا مکن

عالی چو نیست آگهی از خیر و شر ترا
هرگز برای مطلب دنیا دعا مکن

بدرد من برس ای بیوفا وقت دعاست این — علاجم کن بجز صندلی زنگت صداعست این
مرا بی رنجش خاطر فگندی از نظر آخر — چرا ظالم چرا در چاه ظلمت اخترست این
هجوم ناز و شور عشق خواهد کشت عالم را — قیامت را میانجی کن چه غوغاعیست این
بگیر این نقد جان از دل بهای جنس ناز خود — بده یک بوسه لالی که سودا کشاعست این
زنی بر زخم دل ناخن که انیهم زخمه سازست — چو بسمل میطپد عاشق که رقصست این سماعست این
زهجرت بسکه از شیرینی جان تلخ کام من — سرت گردم نمیدانم سرست این یا صداعست این

نگاهی کرد و روشن ساخت عالم را به بین عالی
که خورشید جهانگیر مرا خط شعاعست این

زبس بگذشت گرم عشوه آن گلگون سوار از من — رگ گل گشت در سستی عنان اختیار از من
برنگ می برد هر دم دل از من جلوه گلزاری — چو گردم خاک نتوان ریختن رنگ بهار از من
بیا ای مدعی با من اگر داری سر سودا — کشیدم پا ز مطلبها دو عالم از تو باد از من
اگر بوی گلی آید پی تعظیم برخیزم — که بر دل غنچه ها را نیز بنشیند غبار از من
زبان شعله چون واشد صبوری از من آموزد — شرر گیرد بلوح سنگ سر مشق قرار از من
نماند از نیکوئی یارم که بر جانم جفا کردی — چه خواهم گفت اگر پرسند در روز شمار از من
مشبک کن به تیر ناز و در نخچیر گاهم بر — کشد چون سایه ام دامی توان کردن شکار از من

نباشد مرد میدان در صف عشاق غیر از دل
دلم عالی چو رفت از کف نیاید هیچ کار از من

از دست اگر رفته مرا پای دویدن — تا کوی تو خود را برسانم بطپیدن
از سعی بجای نرسد کار عزیزان — کی چشم کند طی مسافت به پریدن
هر چند که چون آئینه باشم همه تن چشم — هرگز نشوم سیر ز دیدار تو دیدن
دل بستگیم کی رود از چین جبینت — نتوان دل من از تو بشمشیر بریدن
در باب که مانده ست ز دل قطرهٔ خونی — آن قطره هم از دست تو لبریز چکیدن

وقتست که عالی بتماشای تو آید
ره مانده نگه دار وی از رو تا برسیدن

پرده برداشت ز رخ شوخ ستمگارهٔ من — میچکد رنگ گل امروز ز نظارهٔ من
بر در میکده پروای فلک نیست مرا — خم و پیمانه بود ثابت و سیارهٔ من
خانه زاد غم عشقم تپش دل میداد — وقت طفلی همه دم جنبش گهوارهٔ من
طلب کیست که چون رشتهٔ دُر هر ساعت — سر برآورد ز جای دل آوارهٔ من
زاری دل مگر او را به سر رحم آرد — غیر بیچارگی من نبود چارهٔ من
کار ابرست گهر ریزی و خورشید بکن — دُرفشانی بعرق از رخ مه پارهٔ من
بجفایم بکشی یا بوفا زنده کنی — چیست ای یار بگو فکر تو درباره من
آتش عشق تو آموز که پیدا اگر دم — جان سخت آهن من بود و دل خارهٔ من
چون شکست آئینه بسیار شود جلوه عکس — سیر گاهیست ز جورت دل صد پارهٔ من

عالی از خامهٔ من معنی روشن ریزد

میزند آب گهر جوش ز فوارهٔ من

صد شکر که یار آمد و برجاست دل من
امروز بکام من شیداست دل من

سرحلقهٔ سودازدگان غم عشق ست
از زلف تو تا سلسله برپاست دل من

گیرند نگه چشم تو شاید بکمند کشش
رم کرده ترا ز آهوی صحراست دل من

هر حلقهٔ داغی بر خت دیدهٔ بازیست
طاوس ترا دام تماشاست دل من

صد جا دل من تنگ هوس سر هم ریخت
آخر همه آن شد که نمیخواست دل من

عشق از کف خاکستر من رنگ جهان ریخت
وا سوختهٔ لذت دنیاست دل من

درهم شکنم شورش فرعون خرد را
عشق ست کلیم و ید بیضاست دل من

راهی بدل و دلبر خود یافتم آخر
جائیست که جا نیست همانجاست دل من

در قیمت و قدر از دو جهان چون نبود بیش
عالی صدف گوهر یکتاست دل من

عیشی بود دیدن از شوق یار دیدن
صد جان خویش رفتن تا کوی او رسیدن

سودای دل بدلبر خوش داد بستدی شد
از سوی یار ناز ست از سوی دل کشیدن

در صیدگاه حسنش از شوق باز ماند
رنگ گل از پریدن بوی گل از رمیدن

بیتاب قتل من شد در تیغ یار جوهر
ترسم بروان نیفتد چون ماهی از طپیدن

افتاد چون دل از کار شد آرزوی من بیش
مانند ساغری شد این قطره از چکیدن

از وصل دوستداران قطع نظر نشاید
اینجاست سر بریدن بهتر ز دل بریدن

لب بود غنچه اول گلگشت تا شود گوش
یعنی بدان گفتن خوشتر بود شنیدن

ای جان فدای عشقت غافل مشو ز عالی

حسن تو گشت باعث بر عاشق آفریدن

یا لی ز رنگ زرد نشاط نهان من
چون زعفران بکیست بهار و خزان من

چشم بیک نظارهٔ دل از دست من ربود
گیرنده تر ز دزد بود پاسبان من

شد فاش مدعای دلم از تغافلش
خاموشیش چها که نگفت از زبان من

دل پر شده است راه دهانم گرفته است
از چاک سینه چون جرس آمد فغان من

هر قطره اشک من شده آئینهٔ رخش
یوسف شده است سر بسر این کاروان من

عمریست در خیال کسی رفته ام ز خود
عنقا شده است گم پی نام و نشان من

شد محو بند بند ز شیرین اداییش
نی شکریست هر قلم استخوان من

از بس دلم بغنچهٔ پیکان یکی شده ست
سوگند راست خورد خدنگش بجان من

فکر بلند مشرق خورشید معنی ست
عالی شود زمین غزل آسمان من

بیدر و قصد اهل وفا میکنی مکن
کاری که کس نکرده چرا میکنی مکن

آزرده بیگناه ز مایی شوی مشو
بیجا شکایتی که ز ما میکنی مکن

بر دل خدنگ ناز اگر میزنی بزن
دانسته گر ز رسم خطا میکنی مکن

ما را بجرم بی گنهی میکشی بکش
اندیشه گر ز روز جزا میکنی مکن

دشنام ز اتفاق اگر میدهی بده
گر از ره نفاق دعا میکنی مکن

گر معصیت بصدق بجا آوری بیار
طاعت اگر ز روی ریا میکنی مکن

ای چرخ هر طریق که میروی برو
اما اگر ز یار جدا میکنی مکن

عالی اگر بمدح رقم میکشی بکش

زنهار اگر سخن بجا میکنی مکن

ای بوالهوس از دل غم دلدار بدر کن
عشق از تو محالست برو فکر دگر کن

مجبور حیرانی همه جا جلوهٔ یار ست
یکبار به بند د از همه جا چشم و نظر کن

قاصد اگر از خود بروی نامه نویسم
هرگاه شوی بیخبر از خویش خبر کن

یا از در ویرانهٔ ما گاه درون آے
یا از دل ما خواهش دیدار بدر کن

یاری که دهد جان برهت لائق یار ست
بر دست اگر سر نه نهد دست بسر کن

دولت همه دریا دلی و سیری چشم ست
لبریز بیک قطره سبو را چو گهر کن

در عرصهٔ تقدیر قضا چون بکشد تیغ
خواهی تبو زخمی نرسد ترک سپر کن

زنهار درین ره مدد از غیر نخواهی
از پارهٔ تن شمع صفت زاد سفر کن

نتوان در دل را بگل و سنگ بر آورد
از خانه بکش پای و ره بادیه سر کن

ناکامی من چند دهد کام رقیبان
ای آه بگوشش برس ای ناله اثر کن

سودی نبری عالی دیوانه ز دیوان
یک مصرع شوخ ست قد یار ز بر کن

از شورش سودای تو حیران شده ام من
دل باز بمن ده که پشیمان شده ام من

گر صحبت دلچسپ تو شیرینی جان نیست
دور از تو چرا قالب بیجان شده ام من

حیرت نگذارد که روم یکنفس از خویش
تا واله آن سرو خرامان شده ام من

مانندهٔ جوهر که در آئینه شود گم
از بهر تماشای تو پنهان شده ام من

هر ذره شده از موج هوا پای بزنجیر
تا عشق ترا سلسله جنبان شده ام من

سامان جنونم سر موی نه شود گم
سودائی آن زلف پریشان شده ام من

عالی اگر اسلام بود اینکه تو داری
پس نصف دلم خوش که مسلمان شده ام من

آبرو بعد از جوانی چیست هذیان ریختن
در گریز این شاهیانه آمد ز دندان ریختن

خوشتر ست از اینکه جا بر دیدهٔ مردم کنی
گوشهٔ بگرفتن و اشکی بدامان ریختن

خشت خامی زیر سر کافیست آخر با گلی
طرح منظر ها کشیدن رنگ ایوان ریختن

همت ناکس برون از حلقهٔ اغراض نیست
دانه را در غدر هبش بیدام نتوان ریختن

سبحه گرداندن برای آنکه مال افزون شود
کم نمیباشد ز خون صد مسلمان ریختن

جان خود کردن نثار از بی نیازیهای یار
مینماید چون گهر در بحر عمان ریختن

تیره روزی در شب هجران نسوزاند ترا
گر توانی شمع را از رشتهٔ جان ریختن

شعلهٔ دیدار خواهد دل سمندر طینت آ
آتش افشاندن بروی آبحیوان ریختن

مهر یار از دل بصد خون جگر بیرون نرفت
از سبوی تنگ مے را نیست آسان ریختن

از وفا دور ست عالی گریه باید چون انار
خون دل را از شگاف سینه خندان ریختن

چون نگه در وصل او از چشم تر آید برون
زورقی گویا ز گرداب خطر آید برون

در حقیقت میرساند عاقبت عشق مجاز
از شگوفه هر کجا بینی ثمر آید برون

سالک راهش کند هر دم وداع خانمان
چون کسے کز خانه با عزم سفر آید برون

صاحب سامان قید غصه فارغبال نیست
آفت از دام است مرغی اگه پر آید برون

تا توانی از لب صاحب سخن فیضی ببر
این صدف چون وا شود از هم گهر آید برون

آنچنان کز موج باطل میشود نقش حباب
شاید از تیغم هوای او ز سر آید برون

صاف طینت را سفیدی در سخا دانسته است — شیر را هر چند دوستی بیشتر آید برون
زیست دشوارست در خلق جهان کور دل — تا کسی زین عرصهٔ پرشور و شر آید برون
جان ز تن بیرون شدن پیش بخیل غنچه دل — نیست مشکل آنقدر کز مشت زر آید برون

چون انار از بس دلم پر شد ز داغ گریه نیست
اشک من عالی بصد خون جگر آید برون

گل را که چراغ ست بدیدار تو روشن — از غنچه فتیله است بگلزار تو روشن
شمعیست بهر جا که فتد سایهٔ قدت — گلشن همه گردیده ز رفتار تو روشن
کو هست بنظر پردهٔ فانوس نماید — از جلوه ز بس شد در و دیوار تو روشن
چون آئینهٔ مه که ز خورشید جلا یافت — خورشید شد از پرتو رخسار تو روشن
در دور خط سبز صفای رخت افزود — این طرفه که گرد آئینه زنگار تو روشن
صد عمر ابد در عوض رشتهٔ شمع ست — چون خانه کند عاشق بیمار تو روشن
خیزد به رهش گرد ز زنجیر کشیدن — زین سرمه شود چشم گرفتار تو روشن
زد شعله بدل شوق که بوسیم خطت را — این آتش ما شد ز خس و خار تو روشن

عالی قلمت مصقل آئینهٔ صفحه است
گرد دو ورق از کلک گهربار تو روشن

داشت در عشقت تنها دل بدخوی من — اشک آورد آخر آنها را همه بر روی من
غوطه شد در خون سفیدای الم کرده ام — لاله را کرده است داغ این نافهٔ آهوی من
رفت عمرم در نظربازی با آن خورشید روی — تا ز پیری شد هلال آسا سفید ابروی من
گر چه می بینی کمانم نرم چون موج شراب — توبه را خواهد شکستن قوت بازوی من

گریهٔ ابری کند خندان گل باغ مرا — برق از هر گوشه چشمک میزد امشب بمن
بی نیازیهای فقر از ضعف من صورت گرفت — بوریا گردد زمین هر جا رسد پهلوی من

عالی آخر پستی طالع بکار آید مرا
سیل خون از دل چو آید میکند رو سوی من

دل بآن زلف پریشان و بکاکل بستن — نگه یاد دهد دستهٔ سنبل بستن
گله مند از تو نیم شیوهٔ صیاد بود — صید نزدیک به رم راز تغافل بستن
رنگ و بو را گل مقصود شمردن عیش ست — تهمت عشق بنالیست به بلبل بستن
بتواضع نکند اهل دل قامت خم — نیست در آب گهر قاعدهٔ پل بستن
حلقه بودن چه ضرورست ز اندیشهٔ کار — میگشاید گره از دل بتوکل بستن
صید توفیق بفتراک عمل باید بست — رشتهٔ عمر نشاید بگل و مُل بستن
چار قل خوان که دو محتسب جن سیرت — تا نباید دهن شیشه ز قلقل بستن
سرو موزون شد و یک معنی رنگین آخر — نتوانست بتعریف تو چون گل بستن

نیست عالی سندی بهر فضیلت امروز
غیر دستار بزرگ کمر شل بستن

عشق را کامل کند از سوز دل افروختن — میشود پروانه را روشن چراغ از سوختن
در محبت آنچه من کردم بخود دشمن نکرد — طور و طرز دوستی باید ز من آموختن
وای دیدار را سامان نمیباشد ضرور — سوزن مژگان بس است از بهر چشمی دوختن
گر ندانند آشنا قدر ترا بیگانه شو — چارهٔ ارزان خریدن میکند بفروختن
منع دل کردم ز فرط دوستی راضی نشد — آه ازین گرمی که آخر بایدش واسوختن

عالی از سر باختن سرمایهٔ دولت طلب
خویش را پامال کردن به ز مال اندوختن

کی توان ترک تو ای آفت دلها کردن
که محالست دگر مثل تو پیدا کردن

اشک و آه و تب و تاب و غم و درد ست ضرور
مشکلست اینهمه اسباب مهیا کردن

در فراقت چمنی سبز شد از گریهٔ من
می توان لحظهٔ آمد تماشا کردن

من دل باخته فارغ شدم از سود و زیان
که نمانده است دگر مایهٔ سودا کردن

بحر با این همه ناخن که مهیاست ز موج
نتواند گره از کار کسی وا کردن

نکهت غنچهٔ گل شو ز سبکروحی خویش
تا توانی بدل خلق جهان جا کردن

نکنی قطع محبت بشکایت از دوست
مشکل مقراض بود در گله لب وا کردن

راز عاشق مکن افشا ز زلیخا دریاب
کار طفلانه بود شیوهٔ رسوا کردن

لب خاموش صدف بین و بدان حاجت نیست
پیش ارباب کرم عرض تمنا کردن

عالم ناز بهشتیست که هر جاست درو
عبث آزرده شدن شکوهٔ بیجا کردن

چون دو مصراع گواه سخن عالی شد
میرسد دعوی اعجاز مسیحا کردن

چو پر زد نامهٔ پروانه دل پر سوز و داغ من
برنگ گل نسیمی میکند روشن چراغ من

ز هستی محو گشتن نقش پای رفتن از خود شد
دل هر جا در آید در طلبش داند سراغ من

بهارست از جنون چون لاله خواهم سر بصحرا زد
شگوفه کی تواند پنبه بگذارد بداغ من

گل آتش سر زد شعلهٔ غنچهای گل شرر باشد
سمندر میشود بلبل در آید گر بباغ من

دل بیتاب را از کار برد ایمای ابروی
شکست از موج می از بسکه نازک بود ایاغ من

ز یانی نیست از گرد کسادی جنس عالی را
شود خاکستر آئینه اگر سوزد دماغ من

بسکه دارم شمع سان در سر هوای سوختن
قطره بر کشتم شرر گردد برای سوختن

سوز دل البته از این در سینه باید ضبط کرد
بر تنم دیگر ندارد داغ جای سوختن

چشم بد بادا بدور از بزم خاموشان عشق
گر سپند اینجا نخیزد صدای سوختن

عشق هستی سوز از ارباب بینش میکند
سرمه گردیده است اشک از فیض پای سوختن

عین گفتار ست خاموشی زبان شعله را
شمع زد پروانه را هر دم صلای سوختن

آتش افگنده است در جان رقیبان رشک من
خار و خس دیگر چکار آید سوای سوختن

فیضیابی گر شوی خاکستر از سوز و گداز
میشود آئینه آخر رونمای سوختن

آتش افتد در نی کلک از شرار نقطهٔ
گر نویسم شرح شوق و ماجرای سوختن

نم نماند دیده را هرگاه خانی گشت عشق
اشک ریز و چوب تر در ابتدای سوختن

آتش از خاکستر خود دودمان بر باد داد
گر کسی سوزد دلی باید سزای سوختن

کیست عالی آنکه گوید نیست در دنیا عذاب
هجر یاران دوزخست و غم بجای سوختن

هجوم جلوه بحسن یگانهٔ خود کن
چو دیده آئنه را آستانهٔ خود کن

ز هر خدنگ بروی تو وا کنم چشمی
مرا بکوری دشمن نشانهٔ خود کن

دل از خیال تو هر دم برنگ دیگر شد
بیاد سیر چمن را بهانهٔ خود کن

برای گوشه نشین دو رها بود نزدیک
چو چشم سیر جهانی بخانهٔ خود کن

سوار ابلق چشمی از ینجهان بجهان
اشارهٔ مژه را تازیانهٔ خود کن

همیشه وضع جهان بوده اینچنین عالی
قیاس مردم پیش از زمانهٔ خود کن

خداوندا هدایت جانب راه صوابم کن — کرم فرما ز طوق بندگی مالک رقابم کن
محیط نه فلک را مرکز توفیق من گردان — سراپا جبهه بهر سجده همچون آفتابم کن
اگر از خنده خوش داری لبالب ساز از برقم — وگر از گریه خشنودی همه چشم سحابم کن
در آن وادی که طوفان قطرهٔ دریای رحمت شد — سراپا تشنه لب بانندهٔ موج سرابم کن
حضیض هر گنه ساز از درنگم نقش آبی — باوج هر نوائی شعله پرواز شتابم کن
ز سوز عشق دارم در نظر همچشمی مهر مه — نظر بازم بتجلی زار حسن بی نقابم کن

منه در کفهٔ میزان عدل اعمال عالی را
بفضل بی حساب خویش در محشر حسابم کن

بیا ای بیمروت رحم بر حال خرابم کن — تغافل کیش بکش ظالم شهید اضطرابم کن
نباشد سوز هجر از شعلهٔ دیدار سوزان تر — چو میسوزی مرا آخر باین آتش کبابم کن
بیاض گردنت از بوسه هر جا نقطه میخواهم — بر تتم ساعتی بسیار و سیر انتخابم کن
وفادارم بهر حالی ز شفقت رو نمیتابم — بسوزان خاک کن بر باد ده آتش آبم کن

زبس کردم دعا عالی زبان پیچیده در کامم
وصال اوست کام من الهی کامیابم کن

نشد نقصی بجام و باده یا باغ و بهار از من — نمیدانم چه بد کردم که رنجیده ست یار از من
چه خوش باشد که زود آئی مبادا بدگمان باشد — ز دل بیتابی از تو دیر کردن انتظار از من
ندید از من بدی اما ز انصافش عجب نبود — که گیرد انتقام دیگران از روزگار از من

گل از اشک چشم و لاله داغ دل سنبل پریشانی — گرفته هر کسی در عشق چیزی یادگار از من
نه بینی گلبنی را باغبان هر جا قلم کرده است — بیاض حسن او را نسخه میگیرد بهار از من
بقدر رتبهٔ معشوق باشد حالت عاشق — کسی از عاشقان افزون نشد در اعتبار از من

اگر نشست عالی یار با من شکوه نتوان کرد
که دارد از غرور ناز معشوقانه عار از من

ساغر می بیرخ آن نازنین نتوان زدن — در فراقش جام می خیز بر زمین نتوان زدن
کی کند دم سردی اعظام افسرده دل — بر چراغ لاله هرگز آستین نتوان زدن
آخر اهل کبر پامال حوادث میشوند — همچو نقش بوریا چین بر جبین نتوان زدن
کی شود دولت میسر گر نباشد سرنوشت — سکهٔ شاهی بغیر این نگین نتوان زدن
آسمان را تیر آه ما مشبک کرده است — میتوان زد خصم را اما چنین نتوان زدن
با رقیبان همزبان گردیده حیف از نسبت — این مگس ها را صلای انگبین نتوان زدن

پیش اهل طبع عالی آنچنان باید سخن
کز پیش حرفی بغیر از آفرین نتوان زدن

برداشت برقع از رخ دلدار تا بگردن — چون شمع بود از آتش سرشار تا بگردن
گر آهوی ختن گفت او را کسی خطا کرد — حسن غزال باشد بسیار تا بگردن
دل شاد چون نگردد آوردمش در آغوش — شد شیشه هم پر از می یار تا بگردن
شاخ شگوفه شد دست از بس گذاشتم داغ — این گل هزار باشد بشمار تا بگردن
روئی نداشت نرگس در پیش چشم یارم — شد جمله چشم حیران رخسار تا بگردن
دانی گل پیاده برچیده دامن از چیست — گل شد ز اشک چشم گلزار تا بگردن

از بسکه در فراقت کاهید گلشن از غم
فرسنگی نماند گل را از خار تا بگردن

هر لحظه شد مصور از حسن یار بخود
ممکن نشد که شد یکبار تا بگردن

هر چند سرگرانیم از عشق سرکشی نیست
افتاده است ما را این بار تا بگردن

تا خاکپای یاریم از بسکه سربلندیم
هر جا رویم آید دیوار تا بگردن

سر رشتهٔ نیامد از دین بدست عالی
در عشق او نکردم ز نار تا بگردن

بر تر ز خود مشاهدهٔ حال غیر کن
بر پشت بام آئنه مهتاب سیر کن

خواهی تمام چشم شوی بر رخ مراد
مانند قرعه نیت خود را بخیر کن

بر شوق نامهٔ مهر خموشیست سر ببر
آرا ز حرم کبوتر و طاؤس دیر کن

عمر دوبار لذت تکرار تیغ تست
با عاشقان سلوک علی بانصیر کن

سوہان خاطرست ز بان درشت گوی
آمد دگر رقیب الٰہی تو خیر کن

عالی بخواب بیخبری عمر بگذران
بگشای چشم غفلت و یاد غیر کن

هر که ز غنچه دم زند لب بگشا که همچنین
هر که ز گل سخن کند رخ بنما که همچنین

آبحیات را لبش خواست بمن بیان کند
معنی آن ببوسه کرد ادا که همچنین

از پی او روان شدم دست دم بدامنش
گرد بمن تبسمے رو بقفا که همچنین

گر تو بخنجر جفا سر ز تنم سے کنے جدا
یا نه کشتم من از وفا حق خدا که همچنین

هر که بگوید این سخن عمر دوباره چون بود
از بر من دمے برو باز بیا که همچنین

گفتمش ای بهانه جو نیست هیچ طور من نکو
طور پسند خود بگو بهر خدا که همچنین

یار به عالی حزین گفت چگونه عاشقی
آه کشید و جان خود کرد فدا که همچنین

هر که گفته است تو هست بگو چیست بگو
هر که گفته است تو نیست بگو کیست بگو

از عدم دم نزنی زانکه خود است اصل وجود
از وجود عدم خود که مساویست بگو

تا تو بر سینه کشے هر طرف از عشق الف
کے بیک حرف شود هست همه نیست بگو

از زی خویش بر دن رفته بدر شد خونش
زیست در هر دو جهان که در آن زیست بگو

هستی و نیستی ما بود از جانب حق
حق اگر جانب هست بگو نیست بگو

سخن عالی ازین عالم فانی گفتم
در جوابم سخنے گر ز تو باقیست بگو

گفت دل و صفش جوش آمد گفتمش دیگر بگو
گفت آخر شد بدآمد گفتمش از سر بگو

گفت حرف عاشقان از وعده روز محشر ست
گفتم از هجرش قیامت شد پس از محشر بگو

گفت محشر معنی طوفان بحر هستے ست
گفتمش من غرق این بحرم تو از گوهر بگو

گفت آن دریا ندارد قطره غیر از گهر
قطره ها گفتم جدا گردد ز یکدیگر بگو

گفت چون گردد جدا گوهر نماند بحال
گفتمش پیچیده گفتی حرف روشن تر بگو

گفت رو آئینه صیقل کن که روشن تر شود
گفتم این آئینه را هم هست خاکستر بگو

گفت باید ز آتش عشقی تن و جان سوختن
گفتم اینک سوختم گفتا بگو دیگر بگو

گفتم ای دل غنچه سان لب را ز خاموشی مبند
گفت اینست آنچه دانستم تو زین خوشتر بگو

گفتم آنکه دوش آمد بر سر بالین من
گفت اکنون چیست حال ای سوخته اختر بگو

گفتم احوال من از بیمری خود کن قیاس
گفت از ما شکوه گر داری ای کافر بگو

گفتم از وصل تو شکر است و شکایت از فراق
گفت از ما خیر گو از خود سراسر شر بگو

گفتم آیا در دولت دارد دعای من اثر
گفت شو خاموش عالی یا سخن بهتر بگو

منم آیینه دو عالم همه پیداست درو
حاش لله که منم قطره و دریاست درو

لاف بود این نه من آیینه ام و نی قطره
ذره ام ذره و خورشید دل آراست درو

این گزافست کجا ذره شود مظهر مهر
شیشه ام شیشه که در میکده صهباست درو

شیشه هم نیستم و هستی موهوم هست
یک دل تنگ که صد وسعت صحراست درو

بلکه اینهم نتوان گفت مرا هیچم هیچ
لیک در هیچ نظر کن چه تماشاست درو

باز کردم غلط این حرف چه گفتن دارد
دیده در دیده اگر دیده بیناست درو

سهو شد بار دگر دیده کجا می بیند
عالمی را که نه در جائی و نی جاست درو

ای ستم این چه سخن بود که عالم گفتم
صد هزاران چو جهان عالم و دنیاست درو

آه ظلمست که تشبیه بدنیا کردم
هر چه در عقل نگنجید هویداست درو

این سخن نیست خطا زانکه بهر موجودی
هست چیزیکه نه پنهان نه هویداست درو

عالی آخر سخن خویش رسانید بجا
ورنه هر جا سخنی هست سخنهاست درو

مطلب زین همه جان کندنم اینست که تو
همچو جان در برم آئی نه چنانست که تو

بفراقم بکشی ورنه یقین ست که من
هم نیایم چو تو سوگند بجانست که تو

نروی از دل و دل در غم دینست که من
غیر را قبله کنم کفر همانست که تو

روی از خاطر و دشمن بکمینست که من
ز تو غافل شوم این از نهانست که تو

همه جا هستی و احوال چنینست که من
در بدر در طلبم طرفه تر آنست که تو

خود مرا در غلط افگندی از نیست که من
راه گم کردم و این سنگ نشانست که تو

سخت کردی دل و دل بر سر کینست که من
زنده چون مانده ام از هجر و گمانست که تو

فکر عالی نکنی راستش اینست که من
دانمش سنگدل اما نه چنانست که تو

دلگرای سرو روان خوش بادا آمده
گل بسر فاخته رنگ قبا آمده

دل و جانم همه قربان سراپای تو باد
که به پرسیدن این بیسر و پا آمده

در و دیوار چو محراب کشاید آغوش
که تو اینجا بصد آمین و دعا آمده

بنشین باده طلب کن بکشایند قبا
گر بدلداری ارباب وفا آمده

فرصت از دست مده تیغ بکش عربده کن
تو که مستانه بخونریزی ما آمده

رفتم از خود که چه دانست تمنای مرا
چین برابرو زده پرسید چرا آمده

میچکد خون دل از سنبل نظاره من
کس نپرسید که عالی زکجا آمده

لت خوردن از تمنی دولت برای چه
خواری کشیدن از پی عزت برای چه

مطلب اگر گذشتن عمرست در خوشی
بگذر ز مطلب اینهمه زحمت برای چه

چون نیست بهره بیشتر از قسمت و نصیب
بر خلق رشک و شکوه ز قسمت برای چه

ای آنکه زر ز رنج و تعب جمع میکنی
بهر که باشد این زر و محنت برای چه

اظهار احتیاج که کفران نعمت ست
وقتی غنی و مکنت و ثروت برای چه

گر هست استطاعت دلسازی خلق
اندوختن بروز قیامت برای چه

چون صحبت نفاق بود در رسم روزگار
الفت بآن کسیکه بود قدردان خوشست
پرسش ز آشنا خبر خیر خود بس ست
خطی ندار داز تو و یادت نمیکند
تحریر نامه نیست میسر مکن گله
نالی ز بی مروتی اهل روزگار
مگذر از ان دکان که خریدار نیستی
در کار خود اگر غلطی سر زد از کسی
در دشمنی بحال گذار دخموش باش
چون دست یافتی بکش از دشمن انتقام
با هر کسی که از تو نخواهد اعانتی
بر دوستی که بی غرض دنیوی بود
احسان تو بهر دو جهان دستگیر تست
گر انچه میدهی بغرض یا عوض بود
کاری گرت ز دست بر آید بگیر دست
امیدوار کردن ارباب احتیاج
ناکرده کارها شده پنداشتن چرا
گرچه بدست مخل زمردانی بخیل
هرگز مگو بدکس اگر راست گر دروغ

آمد شد مجالس صحبت برای چه
هرگاه نیست مهر و محبت برای چه
دیگر تمام حال معیشت برای چه
از آشنا همیشه شکایت برای چه
ننوشت نامه اینهمه مدت برای چه
آخر بگو امید مروت برای چه
بیهوده جنگ بر سر قیمت برای چه
گر دوستی نساز ملامت برای چه
تا خود فتد بچاه شماتت برای چه
دیگر بخصم دادن فرصت برای چه
برخوردن مخالف عادت برای چه
تکلیف و جبر بهر اطاعت برای چه
بر مردمان نهادن منت برای چه
لاف و گزاف جود و سخاوت برای چه
ورنه فریب طالب حاجت برای چه
بر وعده زیاده چه طاقت برای چه
با خود دعا محض سفاهت برای چه
گر مال خود نداد عداوت برای چه
غیبت چه نفع دارد و تهمت برای چه

در رزمگاه تجربه باید قیاس نیست
نی عقل و نی توکل و نی مشورت بدوست
گر در بلا فتادی درستی بصد دعا
گیرم که بار دیگر از ان خوف جانبری
گر وسعتی خدادهدت خوش معاش باش
هر گه عبادت ریا معصیت بود
حج و نماز و روزه همان به که خود کنی
مال حرام جمع نمودن بصد تلاش
دامی ز سیر چشم بگیر ار بود ضرور
وصلت بهر که برتر و کمتر بود مکن
یاران ز غرور جاه دگر گونه میشوند
تالیف قلب اگرچه بحرف خوش آمده است
دیدار هر شقی که بکفاره لائق است
از بهر ظالمی که بود خون او حلال
خواهی صلاح کار خود از مرگ دیگری
بهتر ز هر چه خواستی آرام خاطر ست
چون گوش هر سخن نکند کس خموش باش
باور نشد اگر سخنت گو مشو چه باک
بهر مصاحبت نبود قحط گفتگو

نادیده جنگ لاف شجاعت برای چه
دادن مدار کار بجبلت برای چه
دانسته باز اینهمه جرأت برای چه
تشویش و هول و بیم و ندامت برای چه
هنگام یسر و عسر قناعت برای چه
کسب و گنه برنج و ریاضت برای چه
افتاده کارها بوصیت برای چه
آنکه ز مال غیر سخاوت برای چه
اما فزون ز مایه طاقت برای چه
بر خویش و خویش ننگ و مذلت برای چه
بهر نیاز موده مسرت برای چه
لیکن فزون ز رتبه و حالت برای چه
گفتن که هست بخت و سعادت برای چه
نذر و دعا و چاره صحت برای چه
از مرگ خویش اینهمه غفلت برای چه
کاری که هست مایه دهشت برای چه
بر حرف لغو اقامت حجت برای چه
هر جا قسم بغیر ضرورت برای چه
حرفی که دوست بیم مضرت برای چه

در خشم یک سخن که درشت ست کافیست
دشنام و نعره وقت خشونت برای چه

در رزق سعی کن که بکد یمین رسد
خود را اگنی بغیر حوالت برای چه

روز ازل هر انچه مقدر شده است
از نیک و بد سرور و ملامت برای چه

عالی تمام شد غزل پندنامه ات
خود گوش کن بغیر نصیحت برای چه

حال دل اگر سنجد در غمش با سنگ کوه
باگرانیهای خاطر کی شود یا سنگ کوه

از جنون ما بزرگان کار طفلان میکنند
میکشد هر روز بهر ما بدامان سنگ کوه

سفله را هر کس بلندی داد کی بند دکم
خود ز پا افتاد از بس برد بالا سنگ کوه

ناصح ما گر بکوهستان سخن را سر کند
حرف سختش را باد و واپس دهد با سنگ کوه

بر دل نازک بود اندک درشتی هم گران
قدر ریگ جو میشود از بهر مینا سنگ کوه

صاحب طبع بلند از دهر سختی میکشد
ور نه دیگر از کجا کرده است پیدا سنگ کوه

گرچه دنیا پر شد از آدم ولی نیکان کم اند
لعل با شد اندکی باقی سراپا سنگ کوه

نیست لازم سخت روئی رتبه را سازد بلند
گر چنین میبود پس میگشت هر جا سنگ کوه

فطرت عالی ندارد پای کم از هیچکس
میزند بر شیشهء افلاک اینجا سنگ کوه

گر طالب معبودی برخیز و بگو الله
چون بندهٔ مقصودی برخیز و بگو الله

دست از پی مطلبها بردار بیا رسیا
ایجان بدل شبها برخیز و بگو الله

رفتیم به صحرائی کانجا نبود جائی
گر همسفر مائی برخیز و بگو الله

باید که شتابی تو شاید که بیابی تو
تا چند بخوابی تو برخیز و بگو الله

گر از تو سخن گوئی ور رفتن هر سوئے
پرسد که چه میجوئی برخیز و بگو الله

در خلق خدا میباش چون گل بصفا میباش
در یاد خدا میباش برخیز و بگو الله

ای سالک راه دین نومید حزین منشین
هرگاه شوی غمگین برخیز و بگو الله

از حق نشوی غافل بر غیر نه بندی دل
بکشا گره مشکل برخیز و بگو الله

دل دوش بجوش آمد و ز غم بخروش آمد
از غیب بگوش آمد برخیز و بگو الله

عالی تو چه حیرانی تدبیر نمیدانی
هر جا که تو در مانی برخیز و بگو الله

بر بیخبری ایدل گم گشته خبر ده
گر رفتهٔ از خویش ره آورد سفر ده

از سر شدن نشه گذشتم ز سر خود
ساقی لب من بر بس و جام دگر ده

آن شعله بیداد برافروخته آمد
ای ناله بیاداو دل از دیدهٔ تر ده

گر تخم امل کاشتهٔ شوره زمین ست
نمای بهاری و نشانی ز ثمر ده

بیساخته حسنی بنظر هست که گفته است
دل را بخم زلف کج و پیچ کمر ده

ای بسته بتار نفس آهوے هویت
مقراض درین رشته بلا افکن سر ده

کفران بمکافات کشد اهل نعم را
تا لذت حنظل نشناسند شکر ده

نازم بمحبت که ترا روز ازل گفت
گنجی که نهانست بتاراج نظر ده

لب تشنهٔ آفات بود ساحل مقصود
تن را بقصا سپر و دل را بخطر ده

جان و دل عالی بستان و بدل آن
یک ذرهٔ اکسیر ازان خاک گذر ده

که گوید ذره خواهد یافت کام آهسته آهسته
کجا هرگز نهد خورشید گام آهسته آهسته

ترا تقلید مه شابان نباشد آفتاب من ——— که هر جرعه پر کرده است جام آهسته آهسته

حسرت گردم من پروانه شرربا چه میسوزی ——— بسان شمع خواهم شد تمام آهسته آهسته

تأنی خوش بود در کارها امانه در هر جا ——— رمد صید ار کشد صیاد دام آهسته آهسته

برای یاس و حسرت گفته اند آهسته آهسته این ——— فتاده در زبان خاص و عام آهسته آهسته

شهان یکباره می بخشند گنج از همت عالی
بها مفلس دهد بهر غلام آهسته آهسته

اگر چه میرود از پیش من رنجیده رنجیده ——— ولی گاهی نگاهی میکند دزدیده دزدیده

چنان کرده است بیخود نشهٔ پیمانهٔ عشقم ——— که راه رفتن از خود را روم پرسیده پرسیده

دلم زان آتشین خو دمبدم چون شعله میلرزد ——— کنم عرض تمنا پیش او ترسیده ترسیده

زیان عمر باشد پیچ و تاب از دست غم خوردن ——— چرا کوتاه سازی رشته را تابیده تابیده

فتادم آشکارا مقصد ست آخر نمی بینی ——— که چون صیاد باید رفت ره خوابیده خوابیده

ندیدم جز کشاکش چون کمان در خانهٔ شاهان ——— بیا تا گوشهٔ پیدا کنم گردیده گردیده

مبادا از میان چون تار موی بگسلد از هم ——— تصور آن کمر را میکشد از دیده لرزیده

چو از باغ سخن گلدسته بندی بایدت عالی
که معنی ها به بندی در غزل برچیده برچیده

گیستم از سر سودا بجهان پا زدهٔ ——— دست ردی ز گل و داغ بدنیا زدهٔ

جانم از تنگی دل آهوی صحرا شدهٔ ——— چشم از گریهٔ خود خنده بدریا زدهٔ

دام از جور نمک بر جگر شوق زنی ——— دل پر شور ز شیرینی جان وا زدهٔ

از پی سوختنم خاست ز جا شعله وشی ——— آتش فتنه بدل از قد و بالا زدهٔ

کافری گر بود اینطور دگر بیباکے ——— دل و دین برده بتی بر در حاشا زدهٔ

شوق دیدار که بیخود کندم دانی چیست ——— می در شیشهٔ دل جوش تمنا زدهٔ

سرخروئی نه تنها عیبست که در دست آید ——— گر نباشد به لقا همچو حنا پا زدهٔ

حرف بیهوده زدن فتنه برانگیختن ست ——— میشود صبح قیامت دم بیجا زده

عالی اندازهٔ دیوانگیت میباید
چاکے از جیب تو تا دامن صحرا زدهٔ

کے بود گر بمن ربایدم هوش مست تازهٔ ——— هر دم از زلفش رسد بر دل شکست تازهٔ

تا هوسهای دگر یاره نباشد در دلم ——— خار خار نوگلے شد خاربست تازهٔ

از حنا بر پای خود آن شوخ کفشک بسته است ——— تا زند بر عاشقانش روی دست تازهٔ

پشت پای زن به دنیای کهن چون چرخ ——— میخوری هر دم ز دستش روی دست تازهٔ

عالی بهر صید دلها همچو ماهی میطپی
غیر قلاب محبت نیست شست تازهٔ

جز گوهری که ساخته گوشوارهٔ ——— همدوش آفتاب که دیده ستارهٔ

بلبل چه دید بر دل صد پاره ام گریست ——— گفتم بگل شبیه بود گفت پارهٔ

خوشباش ای رقیب که کارت بمدعاست ——— مائیم و نیم جان که رود در نظارهٔ

آنکس گرفت شاهد مقصود در کنار ——— کز مدعای خویش گرفته کنارهٔ

کرده علاج وحشت دل از سیر دشت ——— عالی بخود ندید بجز این هیچ چارهٔ

مانع از نور بقا باشد حجاب زندگی ——— خضر را تیغ فنا شد موج آب زندگی

مرد دنیا را همان هشیار بودن غفلت است ——— مردنش بیدار میسازد ز خواب زندگی

باهمه سعی از زلال مدعا لب تر نشد — خوش فریبی میدهد ما را سراب زندگی

گرچه سیری دشت این بیهوده گردی در جهان — در دسر آورد آخر آفتاب زندگی

محتسب در عهد با بیهوده تلخی میکند — سر که شد از شور بختیها شراب زندگی

روزگار از رشته آه رسا شیرازه بست — همه پریشان بود اوراق کتاب زندگی

در مقام خاموشی هرگز نباید دم زدن — میرود برباد از یکدم حباب زندگی

میفزاید هر نفس در شیوهٔ کم فرصتی — چیست بهر گشتن مردم شتاب زندگی

زنده دل چون شیر قالی میشد آسایش طلب — بستر مخمل اگر میداشت خواب زندگی

نیست جای خالی از کلفت چه باز آدمی — دوزخی زان نشئه هجران عذاب زندگی

در شب وصل تو فرصت همه چه زیبا نمود — بود گویا نقطهٔ بر انتخاب زندگی

میتوان گفتن که ترک بیقراری کیمیاست — عاقبت سیماب گشت اضطراب زندگی

چون خزان پیری آمد برگریزان فصل نیست — در جوانی دان غنیمت آب و تاب زندگی

عمر من گیرم که باشد عمر تار و زحساب — زیستن بی تو نباشد در حساب زندگی

طبع عالی شد ازین مصراع صاحب سخن
خضر چون آورد تا امروز تاب زندگی

انیست که از راه وفا آمده رفتی — شد راه غلط ورنه چرا آمده رفتی

خندان نشستی که شود غنچهٔ دل باز — چون بوی گل و باد صبا آمده رفتی

شد لذت دیدار مرا نام تو بردن — مانندهٔ جان برلب ما آمده رفتی

چون عمر که هرگه بسر آمد برود زود — خود بر سر این بیسر و پا آمده رفتی

کردم همه شب سعی که در دست من آئی — ای شوخ تو چون رنگ حنا آمده رفتی

ور دیدهٔ دل هیچ قراری نگرفتی — چون عکس درین آئینه ها آمده رفتی

خلقی تماشاگه جولان تو بودند — بسیار بطور دعا آمده رفتی

چون دانهٔ تسبیح بدست ای در یکتا — آخر بصد آمین و دعا آمده رفتی

در خلوت دل بود نهان یار تو عالی
بیجا به طلب در همه جا آمده رفتی

لطفی ترحمی کن یا شورشی عتابی — گر بوم ترا سلامی آخر بده جوابی

هر صحبتی که باشد دلخواه تو بفرما — سازی می قماری شعری کمی کتابی

حسن این همه نباشد رنگیست از بهاری — عشق اینقدر ندارد بوئیست از گلابی

کشته است یار ما را خنجر بکف نگاهی — ابرو دو تیغ بازی برق آفرین نقابی

عکس بچشم عالی میخانه بنا کرد
هر قطره ز اشکم شد شیشهٔ شرابی

از جور عشق شکوه کجا بشنود کسی — رنگی که بشکند چه صدا بشنود کسی

فریاد میکنم که نمی‌ترسی از خدا — شاید که از برای خدا بشنود کسی

بازم بسوی بزم رقیبان فتاد راه — دیگر بیا ببین که چها بشنود کسی

وارد حرف ازینکه بهشت برین کجاست — جائیکه بود حرف بجا بشنود کسی

حرف طبیب زود تر از درد میکشد — فرصت کجا که نام دوا بشنود کسی

داند که جان بوصل عزیزان نمیرسد — گر مردن فراق ز ما بشنود کسی

برگ گل از زبان تو ام یاد میدهد — مشکل که از تو حرف وفا بشنود کسی

در روزگار امید ترقی نمانده است — این مژده از زبان گدا بشنود کسی

عالی اگر بود غزل تازه بیار
تا کی ز عندلیب نوا بشنود کسی

نهفتی روی عالم را هلاک جستجو کردی
چنین روی نکوئی را تو پنهان از چه رو کردی

پریشان سر زلفم ز خاکم بوی مشک آید
غبارم را صبا پیش تو آورده است بو کردی

ره آمد شدی بهر خیالت بود در خاطر
ستم کردی که چاک سینهٔ ما را رفو کردی

تو کز عالی دماغیها نه محتاج بوی گل
دل ما را چرا گلدسته بند آرزو کردی

بلای دهر را از تحمل گر نمیکردی
عبث عالی بدل حرص صلاح خو کردی

گوید دلم که مشتری ما شود کسی
پنهان نشسته ایم که پیدا شود کسی

در رشتهٔ نفس چو گره ماند نکتها
فهم سخن کجاست که گویا شود کسی

پنهان ز ما چو غنچه مسازید بوی یار
در رنگ گل مباد که رسوا شود کسی

سرو سهی جلوه اش انگشت حیرت است
کی ممکن است اینهمه رعنا شود کسی

چشم و نگاه نشئهٔ دیدار میدهد
ممنون چرا ز ساغر و مینا شود کسی

هرگاه سنگ شیشه شود از صفای دل
بهر چه سنگ شیشهٔ دلها شود کسی

وارستگی ز کار جهان نیز عالمی است
تا چند صید تله دنیا شود کسی

آئینه ها ز حلقهٔ جوهر شده است دام
قید خود است گر تماشا شود کسی

آید بیاد هر چه ز هر کس خوش آمده است
بهتر ازین چه بزم که تنها شود کسی

عالی سخن مگوی که جای سخن بود
شعر آنچنان خوش است که از جا شود کسی

برفگندی پرده و گل کرد باغ دوستی
جلوه کردی روشن شد چراغ دوستی

باختن ور شرط دل بستن که خاطر مرد نیست
باد باشد بسته با ما جناغ دوستی

بیخبر مستانه وا کردی در میخانه را
با خبر باشی که لبریز است ایاغ دوستی

خادم و شانست در سازند داغ عاشقی
من ز دل گرمی نهم بر سینه داغ دوستی

همت روشن دلان را کار با دشوار نیست
یک جواب گرم افروزد چراغ دوستی

رو مده کم ظرف الفت را که بد مستی کند
میشود از بوسه لبریز ایاغ دوستی

بیوفائی همچو بوئی لاله آرد درد سر
گل فدایت هست بر نازک دماغ دوستی

کم نشد عالی در نایاب الفت در جهان
از نگاهی میتوان کردن سراغ دوستی

ز دل شاید برآید قطرهٔ خون گر بیفشاری
بگیری کاش یکباری مرا در بر بیفشاری

میفگن از نظر کز پاک چشمیها نظر بازم
نه بینی همچو اشک من اگر گوهر بیفشاری

مه نو پر کند از مهر کشکول گدائی را
اگر با پنجه خود در دمی از ساغر بیفشاری

بچشم کم مبین دریادلیهای سرشکم را
چو دندان بر جگر از دست چشم تر بیفشاری

بزر مفروش آب و که لب هم تر نخواهد شد
اگر در دست خود چون غنچهٔ گل زر بیفشاری

نیترسی که شوئی نامهٔ اعمال مردم را
اگر دامان خود در عرصهٔ محشر بیفشاری

نماند آب دوات از بس نوشتی معنی روشن
بزور فکر خود عالی مگر اختر بیفشاری

نماند شادی و غم را ز پیوستن بهم فرقی
جدا از گریهٔ ابرے نباشد خندهٔ برقی

نصیب خضر شد در چشمهٔ حیوان فرو رفتن
اگرچه بود اسکندر هلاک اینچنین غرقی

چه خوش گرم است صحبت در میان شمع و پروانه
که چون واشد زبان شعله بر حرفی بود حرفی

زنور دل بود پیراهن فانوس دور ظاهر ندارد جامهٔ شب نده اران زرقی و برقی

نبات دل شود حیوان پس انسان بعد از جانبازان ببین خورشید هستی را که هر غربی بود شرقی

شود از اشک تر ای زاهد سالوس سعی اتر گل کاغذ بود طبعی که دارد شیدی و زرقی

زکشت آرزو هر دانه چشم انتظاری شد نیم گر لائق یک رشحه ای ابر کرم برقی

حباب آسا اگر بیرون کنی عالی هوا از سر
نمیدارد کلاه فقر و تاج سلطنت فرقی

شوری فگنده است جنبش دادهی بیدادهی بار شیرینی دگر پیدا شده فرهاد هی

دام شد دشت جنون از حلقه های دیده ام چشم بر راه توام غافل مشو صیاد هی

طاقت یک ناله در شکر ستمهایش نماند خامشی تا کی بفریاد مرسی فریاد هی

مهلتی کو تا ز حال دل خبردارت کنم بیخبر دل میبری پرکار هی استاد هی

رنگ از رخ میپرد دل میطپد جان میرود یار می آید کجائی خاطر ناشاد هی

قاصد او خود بشنود اما تو فریادی مکن یاد باشد اینکه ما را برده از یاد هی

شیشهٔ دل را بدست شوخ مستی داده ام هر نفس لرزم بخود افتاد هی افتاد هی

لاله را چون دید عالی غیر ازین چیزی نگفت
سوختی از رشک ما را داغ مادر زاد هی

بچشم بلبلی ست نگاهی که تو داری شد خیمهٔ او چشم سیاهی که تو داری

خورشید نمیگشت شب از شرم تو پنهان میداشت اگر روی چو ماهی که تو داری

از بسکه کند وعدهٔ دیدار تو بیتاب سیماب شود چشم براهی که تو داری

صف گشته بجولانگه تو لشکر دلها فتحش ز شکست سیاهی که تو داری

داند دلت احوال من اما چه توان کرد خود بر سر دعویست گواهی که تو داری

عالی عجب است اینکه دلش نرم تو سازد
سنگ آب کند ناله و آهی که تو داری

بی یار توان بود چنین غمزده تا کی وصلش چه شود دست دهد دد خدا هی

بی نشهٔ دیدار چه حظ از گل و سرو است بیهوده بود ساغر و مینا تهی از می

از سردی مهرش نگه افتاد ز چشمم چون برگ که افتد ز نهال از اثر دی

مطرب مده از نغمهٔ تر آب حیاتم بر لب برسد جان نرسد گر لب نی

بر روی هم افتاده گل عیش و وصلش ساقی تو هم امروز بده جام پیاپی

عالی مکن اندیشه که محروم نگردی
زان رحمت عامی که رسیده است بهر شی

چه کرده ام نه خطائی نه غفلتی نه گناهی چه کرده نه سلامی نه پرسشی نه نگاهی

کجا رسید باثبات جرم عاشق مسکین نه آیتی نه حدیثی نه حجتی نه گواهی

دل از جفای تو صد پاره شد به تیغ تغافل در انتظار تو هر پاره نشسته براهی

چه رفت از تو بجز عشوه غمزه و نازی بمن چه ماند بجز حسرتی و تنگی و آهی

بعمر خضر و مسیحا توان شمرد برابر دمی که بسمل نازت نیافت فرصت آهی

برای وصل تو دست دعا کشاده ز مژگان دعای دیدهٔ من مستجاب باد الهی

چو آمدی بخیال من و بگرد تو گشتم نمود رنگ زر و سیم پریده هاله ماهی

خدا نصیب کند آرزوست صحبت رنگین شراب سرخی و محبوب سبز و ابر سیاهی

کجا رود بکه آرد پناه عالی مسکین

گرا لبغیر تو دارد نه تکیه نه پناهی

رنگ هوش برد از من چهره قباپوشی … جام بیخودی نوشی موج باده آغوشی

سوی سر نگهداری پان خورده مستی پالی … چیره کج کلبسر بندی طره تا سر دوشی

شوخ غمزه بدمستی گل همیشه در دستی … برگ لاله رخساری یاسمن بناگوشی

شعله خو عنبت رنجی زخم دل نمکپاشی … عهدها بتانی زن وعده ها فراموشی

میکشد اگر نقاش صورت خیالش را … از پریدن رنگم برده گرده[له] هوشی

مطلب از ادافهمی و عده کن باند ازی … از نگه سخنگوئی لب چو غنچه خاموشی

عالی آنکه در فکری غنچه سان بخود پیچد … بر کلام رنگینت وا کند چو گل گوشی

دیریست نه دل بسته بوئیست نه رنگی … آزادی من نیست کم از قید فرنگی

برقی که مرا سوخت ندانم ز کجا جست … هر ذره ز خاکستر من بود برنگی

رنجیده ام از اینکه نیم لائق رنجش … امروز بنا صلح کنم بر سر جنگی

هرگز دلم از دست تو بی آه نبوده است … گویا که برد غنچه سوفار خدنگی

در دولت دیدار تو خواهیم رسیدن … گر بخت شتابی کند و عمر درنگی

گر عاشقی از پا منشین در طلب یار … دیگر مکن اندیشه چه نامی و چه ننگی

از دوست بجا هر چه رسد لطف و عطائیست … ما فرق نکردیم چه شهدی چه شرنگی

خواهم که بر آتش زنم از دست تو خود را … کو طاقت بر هم زدن آهن و سنگی

عالی ز لب لعل و خط سبز جدا ماند … شاد از چه نشیند نه شرابیست نه بنگی

[له] گرده خاکه نقاشان که زغال سوده را از کاغذ سوزن زده گذرانند تا طرح نقش بر کاغذ دیگر نشیند ۱۲ غ

پس از عمری دلت را با محبت آشنا کردی … ادا کردی بجا کردی کرم کردی وفا کردی

خدا هرگز نمیدارد روا بر من جفا کردن … پشیمان شو که بد کردی غلط کردی خطا کردی

ز من داری گله تنها که چون کردیم فراموشت … ترا هم یاد می آید چها گفتی چها کردی

تلاش دوستداران از برای وصل میباشد … تو چندین سعی کردی تا مرا از خود جدا کردی

دلم چون شیشه ساعت غبار از بر دو سو دارد … که بر خود هم ستم کردی و بر من هم جفا کردی

بیا عالی بر من از سر بگذشتها بگذر … چو بیدردی تو هم رفتی و لب در شکوه وا کردی

رباعیات

آن طایر قدسم که چو شد ایجادم — در اول پرواز بدام افتادم
با تار نفس بسته مرا صیادم — این رشته گسست چون شوم آزادم

ایضاً

ای زاهد خشک اینهمه چیست تری — خلق آزاری و از خدا بیخبرے
هر روز خری کرهٔ نو بهر زدن — پیری و هنوز میکنے کرهٔ خری

ایضاً برای محمد علیخان

در سر داری بزرگی بسیاری — ما هیچ ندیدیم بجز دستاری
با دین داری محبت سرشاری — زین شوق که هست نیمهٔ دیناری

ایضاً

بیهوده بحرف لب کشودن چه ضرور — تیغ همه بر خود آزمودن چه ضرور
دانا محتاج نیست نادان منگر — پس مصدر فعل لغو بودن چه ضرور

ایضاً

چون چاره بجز عطای ربانی نیست — بیچاره گیم ز راه نادانی نیست

ناخوانده نماند هیچ علمے اما — صد حیف سواد خط پیشانی نیست

ایضاً

قاصد آنجا که تو شرح غم ما خواهی کرد — بیخودی را بچه انداز ادا خواهی کرد
ناله و گریه و بیتابی و زاری و فغان — هر چه من کرده ام اینجا بخدا خواهی کرد

ایضاً

ای دل همه دم شکر الٰهی میکن — در گوشهٔ فقر پادشاهی میکن
ای چرخ بگرد و چون منی پیدا کن — آنگاه بمن هر آنچه خواهی میکن

ایضاً

ای شیخ بگو که بیش و کم یعنی چه — بنما که وجود با عدم یعنی چه
طوطے گوید خدا کریم ست کریم — اما نشناسد که کرم یعنی چه

ایضاً

کام دل حاسدی فلک داد از من — بر چرخ هزار آفرین باد از من
هر چند که شد زبان من سود حسود — خوشحال شدم که شد دلی شاد از من

ایضاً

گه در غم جان و گاه در فکر تنم — گه مومن متقے و گه برهمنم
یارب بهمانکه خود تو دانی که توئی — بخود مکن انسان که ندانم که منم

ایضاً

ای از تو گرفته تیغ تعلیم سخا — گر حاتم عهد گویمت هست روا
دریاب که در زمانه دارد شهرت — این قول که الکریم اذا وعده وفا

ایضاً

تا چند کسی دست دعا بردارد
کین ظالم ازین مهلکه بار دارد
بشکسته چنان قوی که بر داشتنش
کار دگری نیست خدا بر دارد

ایضاً

دنیا بفضای قفسی میماند
آهم بصدای جرسی میماند
جانکاه دو با طبیعت پیر و کم
آن آب و هوا بیک کسی میماند

ایضاً

هر نزا که بود خدا نگهبان او را
من داشته ام دوست تر از جان او را
امروز به بخشید بمن قرآنی
فردا بخشد خدا بقرآن او را

ایضاً

میرزا که مرا بلطف ممتاز نمود
از دادن مصحفم سرافراز نمود
پیغمبر غیر مرسلش میخوانم
زیرا که رساند وحی و اعجاز نمود

ایضاً

چون بر ورق صنع خدا راند قلم
بنوشت به پشت در و همه لطف و کرم
بر پشت فلک مسیح اعجاز دمست
بر روی زمین مسیح اعجاز رقم

ایضاً

قرآن که در فیض شود باز ازو
دائم قلمت بود سرافراز ازو
کلک تو مگر عصای موسی شده است
پیوسته شود ظهور اعجاز ازو

ایضاً

ایزد

ایزد دو مسیح را ز خلق عالم
ممتاز نمود از ره فضل و کرم
یا رب که بود زندگی هر دو بهم
او زنده بدم میکند و این بقلم

ایضاً

محتاج نیم بعیب جو میدانم
هر عیب که هست مو بمو میدانم
بدگو در حق من چه خواهد گفتن
من خود بد خویش را نکو میدانم

ایضاً

هر چند فقیر و لاشی نابودم
باور نکنی که در جهان موجودم
مشناس حقیر طائر ابرهه ام
مشمار ضعیف پشه نمرودم

ایضاً

عذر آوردم بخدمت از طالع پست
این بود گمان که هیچ مرا ممکن هست
محروم ز هردو کعبه گشتم آخر
نقشم ننشست و کعبتین رفت از دست

ایضاً

ای بندگیت سعادت اختر من
در خدمت تو عیان شده جوهر من
گر جنبه خرید نیست پس کو زر من
ور نیست خریدنی بزن بر سر من

ایضاً

زن گفت بجان اگرچه جای گله نیست
اما چکنم که وسعت حوصله نیست
گفتی تو که نیست قوت منفعله
نی نی غلط است قوت فاعله نیست

ایضاً

ماه رمضان رسید و خرجی دارد
عاجز شده هر که بطن و فرجی دارد

خورشید کشیده تیغ بر حلق جهان — شهر رمضان چه هرج و مرجی دارد

ایضاً

آگاه کسی ز کنه ذاتِ حق نیست — الله ز هیچ صیغهٔ مشتق نیست
در نیست و هست هر دو حرفست اما — مطلق هستی ست نیستی مطلق نیست

ایضاً

بشنو سخن و مگوی ای صاحب هوش — بنشین به بهانهٔ شنیدن خاموش
خواهی که لبت همیشه خندان باشد — چون پسته نگهدار زبان از بد و گوش

ایضاً

دارم بچه فیلکی خوش اندام و نکو — یارب که بود دیدهٔ بد دور از و
بنگر که چه خوشنماست در زیر کجک — چون مردمک چشم بزیر ابرو

ایضاً

این فیل بچه که از هوسهای دلست — از شوخی و شنگی فرح افزای دلست
پر دلچسپ ست اگرچه خردست و سیاه — این فیلک مطبوع سویدای دلست

ایضاً

این لعبت موزون که غم از دل برداشت — بیننده غلط کرد که فیلش پنداشت
نقاش ازل چو صورتِ صنع نگاشت — بر چهرهٔ آفرینش این خال گذاشت

ایضاً

این تحفهٔ ارجمند بی مثل و عدیل — موجود شده ز قدرت رب جلیل
زیبندهٔ شوخ و چست و چالاک سیاه — پس چشم غزالست بتحقیق نه فیل

ایضاً

ایضاً

چون بلبل نطق من نوا بردارد — آهنگ خوش از شکر عطا بردارد
از شوق و شغف زبسکه بالید تنم — باور نه کنم فیل مرا بردارد

ایضاً

این فیلک من چو باغ آید بنظر — غنچه است زبان گلبن خرطوم دهر
افراخته سرو سهی از خرطومش — از گوش نمود برگ نیلوفر تر

ایضاً

با آنکه سیه برنگ مورست این فیل — در دیدهٔ من تمام نورست این فیل
گویند ز کوه طور خیزد سرمه — سبحان الله کوه طورست این فیل

ایضاً

فیلم شده از کجک شتابان انیست — شام ست و هلال هم نمایان انیست
پیدا شد آب هر دم از خرطومش — آری ظلمات و آبحیوان انیست

ایضاً

این فیل که هم بلند و هم نسترنگ ست — هر کس که سوار شد رفیق ملک ست
از بسکه بلند ست منجم بشک ست — کایا فیلست یا نخستین فلک ست

ایضاً

گشتم چو سر افراز جهان بنماید — از اوج نشیب ها عیان بنماید
بر فیل نشاند آنخداوند مرا — تا همت پست دیگران بنماید

ایضاً

این فیل که شست از دلم کلفت غم — بنشاند بآبروی من گرد الم
جسم ابر و صداش رعد و رفتارش برق — خرطوم چه ناودان باران کرم

ایضاً برای بزرگی که وعده اسپ بخشیدن کرد و انتظار بسیار داده گفته شد

گر وعده ات از غم نرهاند ما را — تا عمر طبیعی برساند ما را
گفتی اسپی که ما دوانم او را — این طرفه که اسپ میدواند ما را

ایضاً

آن اسپ که چون حنا نیامد در دست — بیهوده امید من حنابردی بست
چندانکه دونده بود رفت از یادست — از بسکه جهنده بود از خاطر جست



قصائد

کشائش گره دل ز هیچ باب نشد — هزار حیف که انگور ما شراب نشد
ز بیم طعنه بمیخانه گرچه شب رفتی — عجب که جام بدست تو آفتاب نشد
گران بهائی یاقوت از چه ره باشد — اگر ز رشک جمال تو آتش آب نشد
شهید عشق ترا خلد جاودان دادند — ولی چه سود که اجر یک اضطراب نشد
مگر بصبح قیامت ز جای برخیزد — کسی که شب بخیال رخت بخواب نشد
بهار خواست که گل را چو عارض تو کند — شد رانیقدر که شد آما آب و تاب نشد
شراب مستی چشمت حرام باد برد — دلی که از نگه گرم تو کباب نشد
چو عمر خضر نشد هیچ عمر مشهورست — شب فراق مگر داخل حساب نشد
کم ست عیش جهان پیش غم که خندهٔ برق — بقدر رشحهٔ از گریهٔ سحاب نشد
حباب وار مبادا نفس کشی بیجا — چه خانه ها که بیک دم زدن خراب نشد
بچشم خلق ز رز می توان شدن شیرین — بغیر موم سرانجام شهد ناب نشد
سخنورا سخن عالی آفرین دارد — کدام بیت که از شعرش انتخاب نشد
ز فیض صحبت نواب عمدة الملک ست — که خلق را به سخن قدرت جواب نشد
یگانه خسروی تخت و تاج خانجهان — که همچو او دگری مالک الرقاب نشد

عطیه بخششی او کم ز آفتاب نشد / کسی نماند بعالم که کامیاب نشد

بخرج همت او کان زر نکرد وفا / بغیر بوته چرا از رز شرم آب نشد

دوات در دهن انگشت حیرت از خامه / چرا گرفت اگر عاجز از حساب نشد

گلاب نکهت خلقش علاج ضعف دست / دهان غنچه ز حسرت چرا پر آب نشد

چنان ز روشنی طبع شه جهان افروز / که لفظ بر رخ معنی دگر نقاب نشد

خط شکستهٔ تعلیق هیچگه ننوشت / که زلف یار ز غیرت بپیچ و تاب نشد

کدام سطر نگارش نمود خامهٔ او / که سیل سرمهٔ خوانندهٔ کتاب نشد

چه وقت دودهٔ کلکش کشید دائره / که نافه پیچ شکم بهر مشک ناب نشد

به بحر معرکه تا آن نهنگ غوطه نزد / ز موج تیغ سر دشمنان حباب نشد

بلند گشتن شمشیر او قیامت بود / ز برق تیغ سپر مه شد آفتاب نشد

تبارک الله ازان ابرش سبکسیرش / زمین ز سایه اش ابلق بماهتاب نشد

ز جستنش بادب کرد چرخ پابوسی / هلال نعل شد و حلقهٔ رکاب نشد

نخست گام بجا ماند زان بود خرسند / که صبح گرد رهش در دم شتاب نشد

اگرچه چرخ برغمش نواخت بمغری / کدوی آب پر از نغمهٔ رباب نشد

حسود خواست بتقلیدش آبرو یابد / ولی قرینهٔ بحر آخر آن سحاب نشد

فلک جنابا چون مطلع بلند تو دید / مجال دم زدن صبح از حجاب نشد

مطلع ثانی

بحیرتم که فلاطون ز شرم آب نشد / بخم نشست فلاطون شد و شراب نشد

دلم ز نشهٔ کفار تست مست نشاط / می حلال مرا بیم احتساب نشد

لب از خمار سخن گشت جام خمیازه / دمی که گوش مرا ساغر شراب نشد

ز عکس روشنیو هر قطره شد گهر در بحر / صدف ز لطف تو شرمندهٔ سحاب نشد

مزاج دهر ز فیض تو قوتی دارد / که امتیاز ز شیخوخت و شباب نشد

سیادت از نسب و دولت از حسب داری / بهم دو رشتهٔ گوهر چنین بتاب نشد

بهر صفی که تو سردار غازیان نشدی / چو سبحه قافله رو جادهٔ ثواب نشد

پس از ائمهٔ احدی عشر بسیف و قلم / کسی مثال تو از نسل بوتراب نشد

ازانکه قدر بلندت بعرش نزدیکست / کسی نکرد دعایت که مستجاب نشد

الهی از تو جهان شاد باد تا گویند / که هیچ سائل محروم ازین جناب نشد

عدوی جاه تو بادا ملول تا دانند / که بخت یاد ر آن خانمان خراب نشد

قصیده برای نواب مخلص خان

بخلق احسان معدن موجب اجر نکو باشد / غنا از دستگیریهای مردم سرخرو باشد

گهر طبعی که از صدق و صفا با خلق پیش آید / گرامی همچو چشم و تازه چون آب جو باشد

صفای خاطر آدم نماید سنگ و آهن را / ز فیض پاکی طینت بدین آئینه رو باشد

نداند هر که کام دیگران عین مراد خود / ندارد جز الم خیری اگر عالم ازو باشد

ثنا خورشید فیضی را که وقت تیره روزیها / دلش گم کردهٔ مطلب را چراغ جستجو باشد

بیک تار نگاه او به بند و صید مقصد را / دلی کز حلقه های داغ دام آرزو باشد

بنام ایزد جهان دارد چنین سرچشمهٔ فیضی / که نقش پایش را دست جاه و شستشو باشد

رشید دودمان سید کونین مخلص خان / که نور مصطفی تابنده از سیمای او باشد

شود قارون عزت خاکسار آستان او / بکشکول گدائی صدف گوهر آبرو باشد

نماند غنچهٔ دلتنگ باغ آفرینش را — بهار از فیض او گر بادیه از رنگ و بو باشد
لب موجش نمی آید بهم از خندهٔ شادی — اگر بالفرض کوثر بهر او آب وضو باشد
کند از سبحه اش کسب سعادت تشنهٔ مریم — که یوسف را بجاک پیرهن تار رفو باشد
چو عطر خلقش افشاند گلاب خوش دماغیها — ببزم تازه روئی غنچه بر جای سبو باشد
برزم از آهن و فولاد هرگز رو نگرداند — اگر چون جوهر آئینه صفهار و برو باشد
دهد بر باد خاک هستی دشمن بجولانی — چو آب تیغ در کف بر سمند شعله خو باشد
اگرچه قطرهٔ آبیست تیغش لیک اعدا را — بوقت غرقه در بحر بلاکت تا گلو باشد
ز بس صاف و رسا شد ناوک فکر بلند او — گذارا هر زمان از آسمان تو بتو باشد
دلیل جوهر فردست فکر موشگاف او — که صفر آخرین در قسمت یکتا رمو باشد
ز خوبیهاش چشم حاسد بمغز حیران شد — بلی رسمست در عالم که نرگسدان کدو باشد
نشد چون ستر مدحش برآرم در دعا دستی — خدا حافظ جهان تابع سعادت یار او باشد
فلک تا از کلید صبح بگشاید در دولت — هوا خواهش بعالم سر بلند و کامجو باشد
زمین تا از گل و سنبل نماید راز نهان را — بداندیشش ز دنیا کم چو ابر از نکو باشد

قصیده بنام خانجهان بهادر

سپیده دم که شدم روشناس بزم حضور — شنیدم آیت لا تقنطو ز عالم نور
گذشته بود هم جمله در کشاکش فکر — گسسته تار طرب همچو رشتهٔ طنبور
بسان نغمهٔ نی گشته جان بلب ز یک دم — برنگ رنگ شکسته دل از نوا شده دور
درین دریغ که عمری گذشته غنچهٔ دل — نشد شگفته دمی چون گل از نسیم سرور
شمیم پیرهن یوسفی بجان نرسید — بجان رسید ز محرومیم دل مهجور

همین

همین سخن ز تاسف بخویش میگفتم — خرد شنید و بگفت ای سخنور مشهور
چه مطلبست ز گل مدعا ز یوسف چیست — نگفتمش که بود حسن معنوی منظور
امید صحبت انسان کاملی دارم — کز و معاینه هستم تجلیات ظهور
گرفت دستم و برداشت گفت ای طالب — بیا که من برمت چون کلیم جانب طور
مرا بخدمت خان جهان بهادر برد — چو مس بجانب اکسیر و سایه جانب نور
تمام دیدهٔ روشن شدم چو ذره ز مهر — ببرق لمعه شان و شکوه او از دور
تنم ز هر رگ و پی گشت جوی آب حیات — دلم ز دیدن آن خضر بسکه شد مسرور
تبارک الله ازان آفتاب عالمتاب — بفیض ظاهر و باطن کند جهان معمور
مرا بیکدم جانبخش خود حیات دمید — چنانکه حضرت عیسیٰ دهد باهل قبور
ز جوش خرمی طبع مطلعی گفتم — درین قصیده که گفته است عرفی مغرور
نه من ز عرفی فرودنی ز خانخانان کم — خدا زیاده کند قدر ناظر و منظور

مطلع ثانی

زهی یگانه که دارد هر آنچه هست ضرور — حسب هنر اقبال و دل کرم زر و زور
اگر حقیقت انسان چنین بود که در وست — پس اهل عصر و انند یا وحوش و طیور
چو سبزه زار ز مینا شود فلاطون زار — اگر بابر دهد قطرهٔ ز بحر شعور
وگر بباد رود ذرهٔ ز خاک رهش — بچشم کم نگرد سوی اهل بینش کور
شکسته حال کسی را مروتش نگذاشت — عجب که در عدد و نام یافتند کسور
ستم رسیدهٔ ادنیست غیر حاتم و معن — که صیت همت شان یافت در زمانه فتور
بغیر جوهری از وی کسی زیان ندید — که آب شد گهر از رشک آن رخ پرنور

چو گم شد آئینه در عکس مه تباوان رفت
بجستجوی چراغ آمده شب دیجور

چرا هلال نگیرد همیشه شهر نوی
که از شباهت شمشیر او بود منصور

اگر کند نفسش ضبط عالم ترکیب
حکیم را نبود فرض اعتدال ضرور

کجا عدالت او میگذاشت ناخن شیر
اگر نه حرز شدی از برای گردن گور

گورخر ۱۲

زنعل توسن او کرۂ اگر سازند
توان زکرۂ نعلی حک نمود معنی دور

چو گشت رسم تردد زعزم او منسوخ
محال شد صد ممکن نبرد اهل شعور

بروی نامهٔ اوصف کشد چو نقش حروف
حلاوت سخنش را اگر نیابد مور

بصحبت همه کیفیتش بیا زاهد
ببین که هست درین نشهٔ شراب طهور

شده است در گهش از فیض فوج خانهٔ چشم
عزیز گشت چو مردم کسی که کرد عبور

ایا فرید زمان مدح من چه لائق تست
که وهم و فهم شده معترف بعجز و قصور

نظیر ذات تو در روزگار نتوان یافت
زهستی تو نیارد بجود سنین و شهور

رسید سجل قبولش ز آفتاب بمهر
علوشان تو چون گیرد از فلک منشور

نیفتد آنکه تو برداریش مگر قرعه
نخیزد آنکه تو برداریش مگر کافور

همیشه از پی دریوزه ظرف میسازد
بریزه چینی خوان نوال تو فغفور

شود بصبح مقابل که باقیست هنوز
امید طاعت زهاد و توبهٔ مخمور

چو عاجزم ز ثنا ختم میکنم بدعا
بصدق دل همه آمین کنند اناث و ذکور

چو آفتاب درخشنده باد سایهٔ تو
بفرق اهل جهان تا بوعده گاه نشور

زلطف و قهر خداوند روزگار بود
محب جاه تو مسرور و دشمنت مقهور

قصیده

خوشا دلی که نه شد پای بند یار و دیار
بود چو آئینهٔ مهر فارغ از زنگار

تعلق ست که اندیشه زای خاطرهاست
وگرنه اصل غنی را الم و کیف چکار

گل تجرد ازان نکهت تغیری یافت
که بیقراری رنگ غرض گرفت قرار

درین حدیقه ز دلبستگی ست آفتها
چو فکر گل نکند غنچه هست زحمت خار

عجب که عاقل ازین نکته میشود غافل
جدا گذاشت زهم نقطه کلک صنع نگار

دل علاقه منش هیچگاه منعم نیست
که حادث ست جهان و تغیرش بسیار

چو نیست رفع حوادث باختیار کسی
بنوبت از غم هر چیز خاطرست فگار

گهی ببوتهٔ غم در گداز باید بود
ازینکه سوخت زر و سیم زآتش ادبار

گهی ز بارش اقبال غرق لجهٔ فکر
که تا چگونه شود ضبط درهم و دینار

دمی حزین که فلان یار از چه رنجیده است
گهی ملول که آن دوست از چه شد بیمار

تمام عمر بکدر کسی چرا باشد
گهی بجلب منافع گهی بدفع مضار

ازینجهت من آزاد طبع وارسته
تعلقی نگزیدم بیار و با اغیار

یکی به طعنهٔ بیگانگی گشود زبان
یکی بشکوه نمود آشنا لب اظهار

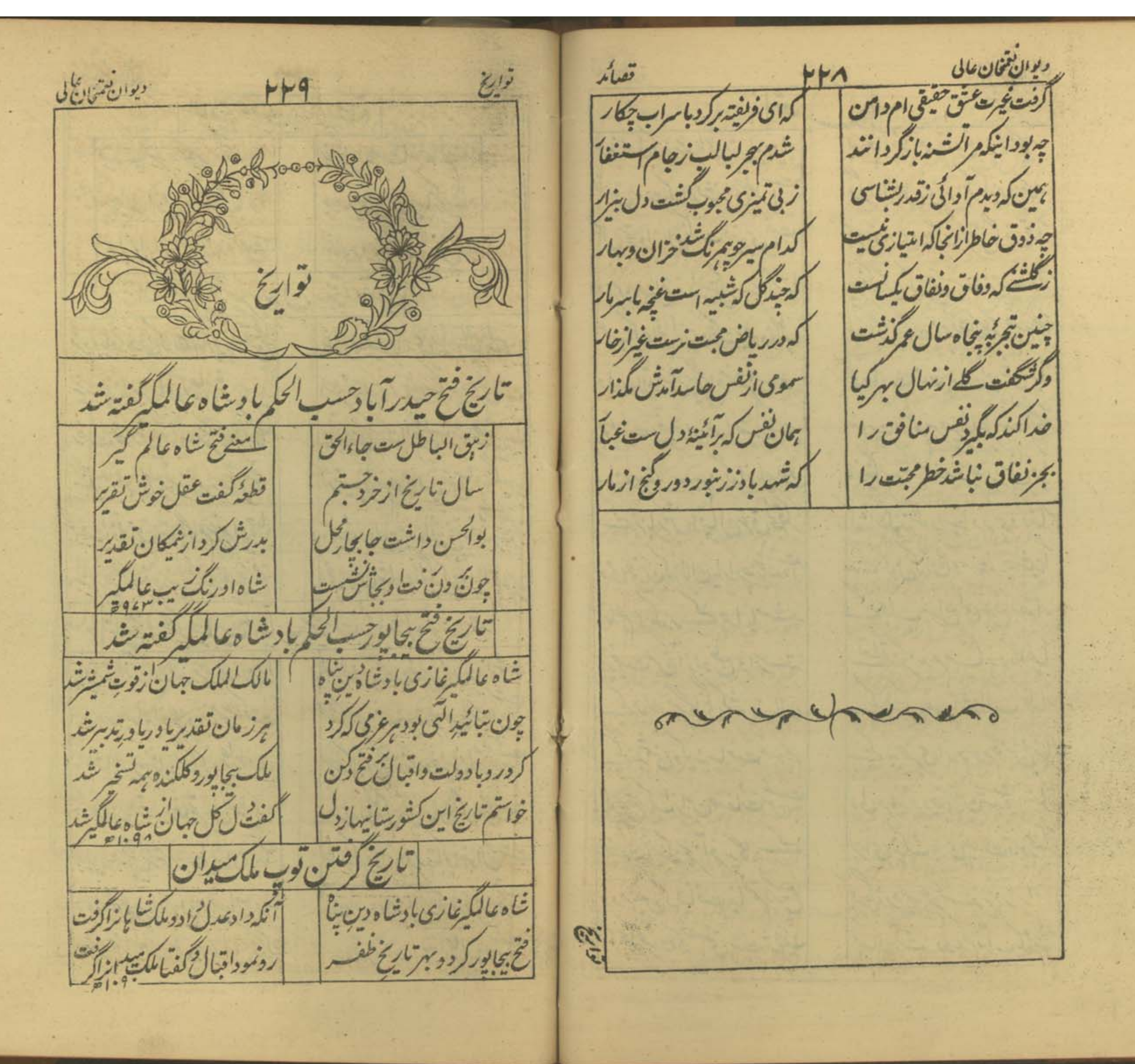
یکی بدشمنی و کینه ساخت منسوبم
یکی به بیخبری از رسوم خویش و تبار

اگرچه هیچ یک ازین صفات در من نیست
ولی مرا بود وجه اینچنین شده اشعار

نخست اینکه بجز آفریدگار کسی
برای نیک و بدی نیست قادر مختار

دوم همین که لیاقت نیافتم در هیچ
که بگذرد همه عمر عزیز در آزار

دگر بحکم محبت که خصلتی ست شریف
بسان تشنه دویدم برآب یکدو سه بار



گرفت غیرت عشق حقیقی ام دامن — که ای فریفته برگرد با سراب چکار
چه بود اینکه مرا تشنه باز گرداند — شدم بهجر لبالب ز جام استغفار
همین که دیدم آوائی ز قدرشناسی — ز بی تمیزی محبوب گشت دل بیزار
چه ذوق خاطر از انجا که امتیازی نیست — کدام سیر چو هم رنگ شد خزان و بهار
ز گلشنے که وفاق و نفاق یکسانست — که خند گل که شبیه است غنچه با سرمار
چنین تجربه پنجاه سال عمر گذشت — که در ریاض محبت نرست غیر از خار
وگر شگفت گلے از نهال بهر گیا — سمومی از نفس حاسد آمدش مگذار
خدا کند که بگیرد نفس منافق را — همان نفس که بر آئینهٔ دلست غبار
بجز نفاق نباشد خطر محبت را — که شهد باد ز زنبور دور و گنج از مار

تواریخ

تاریخ فتح حیدرآباد حسب الحکم بادشاه عالمگیر گفته شد

زهق الباطل ست جاء الحق — معنی فتح شاه عالم گیر
سال تاریخ از خرد جستم — قطعهٔ گفت عقل خوش تقریر
بوالحسن داشت جا بجا محل — بدرش کرد از نمیکان تقدیر
چون برون رفت او بجاش نشست — شاه اورنگ زیب عالمگیر
۹۷۳ھ

تاریخ فتح بیجاپور حسب الحکم بادشاه عالمگیر گفته شد

شاه عالمگیر غازی بادشاه دین پناه — مالک الملک جهان از قوت شمشیر شد
چون بتائید الهی بود هر عزمی که کرد — هر زمان تقدیر یا و ریاوه تدبیر شد
کرد رو با دولت و اقبال بر فتح دکن — ملک بیجاپور و گلکنده همه تسخیر شد
خواستم تاریخ این کشورستانیها ز دل — گفت دل کل جهان از شاه عالمگیر شد
۱۰۹۷ھ

تاریخ گرفتن توپ ملک میدان

شاه عالمگیر غازی بادشاه دین پناه — آنکه داد عدل داد و ملک شاهان را گرفت
فتح بیجاپور کرد و بهر تاریخ ظفر — رو نمود اقبال گفتا ملک میدان را گرفت
۱۰۹۷ھ

تاریخ صحت اعظم شاه

للّه الحمد شد ز صحت شاه / خاطر بادشاه عالم شاد
بهجت از این عطای ربانی / بر خدیو جهان مبارکباد
دل ز آزار الم برآمد و گفت / شاه را حق شفای کامل داد
۱۱۰۵ه

تاریخ سر بریدن سنتا مقهور

مژده باد اهل دل که ملک کفر را مفتوح ساخت / شاه عالمگیر غازی ظل رب العالمین
شد مسخر تا بهر جا موکب جاهش رسید / میزند سم سمندش سکه بر روی زمین
رفعت قدرش نموده سرکشان را خاک پست / بهر بوس آستانش لب شود چین جبین
سنگسارا دل ز بیم نسبت بت آب شد / از نهیب نام او قالب تهی سازد نگین
گشت از توفیق حق هنگام عزم این جهاد / بخت و دولت همعنان فتح و نصرت همنشین
سر برید از کافر و زندیق شد تاریخ فتح / محی دین شاه عالمگیر کرد احیای دین
۱۰۹۰ه

تاریخ در شکر عنایت خطاب بخدمت بادشاه نوشته شد

چون ولی نعمت ز روی مرحمت نام مرا / در شمار بندگان خویش نعمتخان نوشت
بنده را میباید از عجز و نیاز و مسکنت / شکر این نعمت بقدر وسعت امکان نوشت
بادشاها دین پناها بسکه کردی عاطفت / عید کرد این خانه زاد و خویش را قربان نوشت
ذره چون مهر ترا بر خاتم دل نقش کرد / سر فدای خاک پای جان بلاگردان نوشت
لطف تو بیش از شمار است ای خداوند جهان / تا یکی بتوان شمرد و تا کجا بتوان نوشت
دولت و عمر ترا افزون نویسد از حساب / ان تعدوا نعمة الله آنکه در قرآن نوشت
بهر تاریخ خطاب خود چو عالی فکر کرد / سر برآورد از حساب و خان عالیشان نوشت
۱۱۰۵ه

تاریخ فتح سالهیر بخدمت اعظم شاه نوشته شد

از سعی شاه اعظم غازی خدیو دهر / ملک و اکن تمام بشمشیر فتح شد
آمد نوید فتح ز سالهیر نزد شاه / عالی بدیهه گفت که سالهیر فتح شد
۱۰۹۸ه

تاریخ خان سامانی روح الله خان

خان ما شد وزیر شکر خدا / عالم از فیض او گلستان شد
دم روح اللّهی دمید بخلق / نفسش در تن جهان جان شد
صبح دولت دمید عالم را / آفتاب از افق نمایان شد
تا در آمد بحل و عقد جهان / مشکلی هر که داشت آسان شد
روی اقبال چون بجانب اوست / هاتفی گفت خان سامان شد
۱۱۰۰ه

تاریخ تولد پسر شاهزاده محمد بیدار بخت

بهار گلشن قدرت محمد اعظم شاه / که از وجود شریفش مجسم است کمال
ز روی حجت اثبات بی نظیری او / ز نور چهره در آئینه گم شود تمثال
چو داشت بخت بلندی که تا باو برسد / هزار پایه ترقی نمود جاه و جلال
مراد اهل لغت کینه و محبت اوست / ولی بلفظ عرب گفته شد حرام و حلال
ز خاکبوس درش آبرو که یافت گهر / که از گداز گهر بحر گشته مالا مال
سخای او نگذارد بوعدهٔ بخشش / که لام حال شود نصف سین استقبال
مثال او بتصور چو یافتم خود بود / که گفته است که فرض محال نیست محال
بلطف طبع ز هر گونه اختراعی کرد / چرا که طرز نگرد هد بذهن ملال
ز جمله اینکه قواسی محرک و مدرک / شوند نائب هم در مجاری افعال

جواب حرف عدو گفت قوتِ بازو
بوقت تاختنش روبرو کسے نشود
بغیر سایه بهنگام گشتن آید پیش
زمین نسبت اندام تیغ او هر ماه
سوای مدحت او لغو مدح لائق نیست
خدای باز زشهزادهٔ دلش خوش کرد
نوشت خامهٔ عالی برای تاریخش

عنان برق صفت ابلق شبهش گر نه خیال
کراست جرأت و طاقت کراست حد و مجال
از انکه در دم رفتن بماند در دنبال
بفتح شهر نوی سربلند گشته هلال
براستی که همین ست و جه سکهٔ لال
زهی سعادت ماه و زهی شرافت سال
طلوع نیر دولت بمطلع اقبال
۱۱۰۰ھ

تاریخ تولد پسر شاهزادهٔ محمد بیدار بخت

لائق تاج و نگین زیبای تخت
سرورِ شهزادگان در هر هنر
تیغ او صاحبقران را زنده کرد
رشتهٔ عمرش چو تارِ سبحه ها
از برائی سجدهٔ خلق آفرین
از قبولِ ایزدی شد کامیاب
حق ز فضل و لطف بخشیدش پسر
شاه عالمگیر غازی زیب تخت
سال تاریخش دل از هاتف شنود

زادهٔ شاهِ جهان بیدار بخت
آفتابے در کواکب جلوه گر
همت ابر آسا جهان را زنده کرد
وقف ذکرِ حق بود نام خدا
همچو خورشید ست سرتا پا جبین
چون دعا از اسم اعظم مستجاب
روشن از این شمع شد شمعی دگر
کرد نام نامیش فیروز بخت
گوهری در تاج سلطانی فزود
۱۱۰۶ھ

تاریخ خطاب حاذق خان

هر بیماری که از وی درمان رفت
گریان پیش تو آمد و خندان رفت

تاریخ خطاب حاذق خان زمانیت عالی گفت
درد و الم از جهان ز حاذق خان رفت

تاریخ کار خیر خدابنده خان با دختر اسد خان

یارب بود مبارک و مسعود سازگار
برجاست اتفاق دو بازوی سلطنت
پیر خرد جوان شد ازین انبساط و گفت
تاریخ کار خیر خدابنده خان بگو

این وصلت دو جم صفت بادشه نشان
ذیشان قوی لیست دولت شاهنشه جهان
با این مرید سلسلهٔ آصفی نشان
سعدین کرده اند ببرج اسد قران

تاریخ تولد پسر مکرمت خان

صد شکر که وقت عیش و عشرت آمد
بخشید خدا به مکرمت خان پسرے

بشگفت دل و بهار بهجت آمد
گو نو گل بوستانِ دولت آمد
۱۱۰۲ھ

تاریخ مسند وزارت که به اسد خان عطا شد

نواب یگانه جملة الملک
سرمایهٔ آبرو گرفته
از فخر نوشته خانه زادم
در دفتر جود او ز حاتم
از جوهر تیغ او به رستم
بر مسند اقتدار بنشست
آمد بقلم حساب تاریخ

آصف جاهِ سپهر حشمت
از نقش جبین او سعادت
در سجع نگین خویش دولت
مدلیست کشیدهٔ سخاوت
برقیست رسیدهٔ شجاعت
با جاه و جلال و شان و شوکت
زیبا شده مسند وزارت
۱۰۹۷ھ

تاریخ مبارکباد نوبت که به اسد خان عطا شد

در نشاط از بسکه دیدم خلق را پند اشتم
وحی آمد ز آسمان و عیش و عشرت حکم شد

جوش شادی خاطرم را کرد لبریز سرور — گوئیا از جانب حق این مسرت حکم شد
الحق این شادی بجا دین خوش شد لی پر موقع ست — زانکه کام دل ز درگاه خلافت حکم شد
صاف تر گویم برای بخشی الملک جهان — لله الحمد از دیاد جاه و دولت حکم شد
از پی تاریخ چون گوش سخندانی زدم — این صدا آمد مبارکباد نوبت حکم شد
۱۰۹۸ھ

تاریخ

سبز را واهب چمن آرای باغ دوستی — نو گلی باز از بهار فیض خود دادش خدا
تا شود از لطف ایزد کامیاب نشاتین — همچو برگ تاک برداریم دستی در دعا
خرم و سرسبز باد از سایهٔ جد و پدر — برخور و پیوسته یارب از نهال مدعا
باخرد گفتم چگویم از پی تاریخ گفت — گو بواهب موهبت دیگر شد از واهب عطا
۱۱۰۹ھ

تاریخ یافتن خلعت

خان جم قدر فلک رتبه علی مردانخان — که بتوفیق خدا زیب ده دولت شد
از عطا و کرم بادشه عالم گیر — صاحب جاه و جلال و حشم و شوکت شد
جوهر ذاتی فولاد که در تیغش بود — همه جا نقش ظفر بار رقم نصرت شد
از صف معرکه اش کونده یافت شکست — در جهان فتح نمایان سبب شهرت شد
خلعت خاص شهنشاه بجلدوی ظفر — از حضور آمد و تاریخ همان خلعت شد

تاریخ باغ خود

صد هزاران شکر کز الطاف شاه باکرم — باغ عالی در زمین صالحی بنیاد شد
غنچهٔ دل بهر تاریخش چو گل خندید گفت — نعمت آباد از عطای حق چو خود آباد شد
۱۱..ھ

تاریخ عمارت دیوانخانهٔ خود

ز خورشید فضل خدا جل شانه — بر احوال این ذره افتاد پرتو
ز ملک دکن آمدم سوی دهلی — چو از ظلمت آید کسی جانب ضو
بنا کردم اینجا و تاریخ گفتم — الهی مبارک کنی خانهٔ نو
۱۱۰۱ھ

تاریخ عمارت خلوتخانهٔ خود

الهی دائما آباد باشد — کسی کاینجا نشیند شاد باشد
پی اتمام شد تاریخ بیشک — بود این خانهٔ عالی مبارک
۱۱۰۳ھ

تاریخ عمارت محل خانهٔ خود

الحمد لواهب العطایا — اتمام نمودم این بنا را
پیرایه بخاک و آب بستم — چون روح بکام دل نشستم
هاتف پی سال آن ندا داد — این خانه همیشه باد آباد
۱۰۹۳ھ

تاریخ تولد فرزندزادهٔ خود

محمد صادق آن فرزند ممتاز رشید من — که در سال و کمال و بر همه اولاد شد فائق
ندارد گرچه با سن الفتی از روی صدق اما — بدیدارش ز جان و دل همیشه بوده ام شائق
بحمدالله نخل آرزوی او ببار آمد — عطا فرمود فرزند گرامی حضرت خالق
بجعفر کرد شاهنشاه عالمگیر موسومش — برای خدمتش یارب شود شایسته لائق
پی تاریخ میلادش بدیهه مصرعی گفتم — الهی عمر او وافر بحق جعفر صادق
۱۱۱۰ھ

تاریخ کدخدائی کامگار خان

کدخدا شد بار دیگر خان والا منزلت — با کمال عز و تمکین و وقار و زیب و زین

از سر نو خواست وصلی چند بالنقشی زند / بازی چرخ دغا بازش نسازد کرسنین
مهره در ششدر نیفتد گر گشادی وا دهد / میزند بر تخته از ترس حریفان کعبتین
زاد راهی در سفر بردا از ساق عروس / مانده آنهم همچنان بر گردنش مانند دین
نقطه و کسوت نبسر افتاد نگرفته جهاز / قد رجع من جانب البلده باحد الخفین
از مقولات عشر شد بحث داماد و عروس / او ز کم و کیف این بنی میگفت و این
او سند از جبر آورد این دلیل از اختیار / این سخن هم در میان ماند آمر بین بین
گفت بهر من جهاز آورده کاید بکار / گفت آری هم جکش آورده ام هم کلبتین
زان طرف خفتن نباشد زین طرف برخاستن / شرطها شد وقت ایجاب و قبول از جانبین
گفت خان الصبر مفتاح الفرج راساگنست / کنز استعمال مفتوحش کند ای نور عین
گفت زن شد جزم بیشم نیست شد و تد زیر / در محالاتست فتح الباس اخذ الراحتین
گفت دخلی میکنم بشنود قسم آمد حلول / هست سریانی و طرانی بنا بر مذهبین
گفت نو شکل عروس از هندسه گر خوانده / ضع عمودا فی المثلث قائما بالنقطتین
گفت من در انتظار ساعتم معذور دار / شمس طالع زهره راجع ماه ماند در بطین
گفت بس شد ساعت اینجا معنی یوم القیام / یوم باقی گوی و مستقبل کن از حرف اتین
گفت نزدیکست آنهم نهیه تعجیل چیست / گفت انسان از عجل شد خلق ای عجل الفرین
گفت من مستقبل از زر مال جستم حکم کرد / داخل و خارج شود وقتیکه باشد نصر مین
از طبیبی هم دوائی خواستم نادید گفت / از برودتهای تو پیداست ضعف کلیتین
ساخت زرعونی ز خولنجان و جوز و زنجبیل / تودری از فلفل سعد و قسط و بهمنین
گفت نی اینها نمی آید بکار از من شنو / چاره ات فصد و حسن ست و گهی صید غنین

مجلسم را مدرسه کردی تو ای خانه خراب / هم زبان آمد بدرد از گفتگو هم لوزتین
دخلها از موشگافی کار تلازاده است / تو تحبت اللفظ واعظ گشته چون ملاحسین
شد دراز این بحث آلتی تاجری از زیر باد / حجتی محکم بیارد دفع سازد شور و شین
باخرد گفتم سخن را دستکامی شد وسیع / پیش اهل دل بود تاریخ گفتن فرض عین
جمع گشتن شد بنجان دشوار و بر من بیشتر / قافیه تنگ و نمانده هر دو حاضر خصیتین
حرف مدر استاده غم پیر عقل آنگاه گفت / نحو جائز کرد اینجا التقاء ساکنین
بهر غزل از خان سامانیست تاریخ دگر / غزل بدهش از رفاقتش همچو از نار ادهای
خواستم از خان صله گفت از سخن خان طلب / من ز خواندن عاجزم لیک ورنه فهمیدن چه بین
ایها الناس از شما هر کس که خواند قطعه را / در خور حالت صله بخشند ز همزه تا بعین

قطعه در مدح و تاریخ بنام خانجهان بهادر کوکلتاش ظفر جنگ

خان بهادر عهد آن بی بها در دهر / فتحی که کرد در جنگ شایان آفرین شد
فرزند شیر یزدان شد حمله ور بگفتا / تبعیت پدر کرد حامی برای دین شد
میراث شاه مردان از همت و شجاعت / تنها باو رسیده است بالبدا این یقین شد
تسخیر ملک کرده تیغش چو خاتم جم / نامش بلند هر جا چون نقش از نگین شد
هر گاه او برآورد شمشیر از غلافش / گویا که دست قدرت بیرون در آستین شد
از ترکتازی او کو فرصت کشیدن / شمشیرهای کفار دهنهای آستین شد
انداخت هندوانرا چون داغ لاله در خون / آن گنجهای پنهان در ریگ گل زمین شد
تیغش بردی دشمن جا کرد همچو ابرو / تیرش بسینه خصم مصراع دلنشین شد
هر حمله که آورد چندین هزار کس کشت / جای سنان رمحش صفر محاسبین شد

بست از غنیم سرکش هر سو سری بفرک
بنگر که حلقهٔ چشم او از رکاب زین شد

نازم بضرب دستش هنگام تیغ راندن
قرص سپر چو خورشید بر چرخ چارمین شد

در کارهای عمده تاریخ رسم باشد
چون بود فتح خوبی تاریخ هم همین شد

قطعهٔ تاریخ که بامیر الامرا خانجهان حقتعالی پسر دیگر داد

شد مبارک قدمش بر نواب
دولت افزون شود و عمر دراز

یافت رونق چمن جاه و جلال
زان سیادت نسب قدس نژاد

یارب آن گوهر دریای کرم
چون پدر نامور عالم باد

آفتاب افق دولت گفت ۱۱۰۶ه
پیر عقل از پی تاریخ ولاد

تاریخ سر بریدن سنتا مقهور

بادشاه دین امیر المومنین
شاه عالمگیر غازی زنده باد

قوت اسلام از شمشیر اوست
کفر در عهدش ز عالم بر فتاد

چون سر سنتا رسید ای دل بگو
شه سر کافر بریده از جهاد ۱۱۰۸ه

تاریخ

شگفت از بهار سعادت گلی
درین گلشن دلکشای جهان

گرامی نژادست و والاجناب
بنازش همه عهدهای جهان

الٰهی مبارک بود مقدمش
برای پدر میرزای جهان

پناهش بود سایهٔ جد خویش
بود تا دوام و بقای جهان

پی سال میلاد عالی نوشت
نگهبان بادش خدای جهان ۱۱۰۹ه

تاریخ

الحبشی الملک مرده هر که شنود
گفت فی النار و السقر شد دود ۱۰۹۰ه

تاریخ

حکیم الملک آن شیخ الاطبا
جهانی را ز مرگ انداخت در غم

علاج خویش کرد و مرد گفتم
که از جان دانش جان یافت عالم ۱۱۳۲ه

تاریخ

گفتم این گیدی که مرد که بود
هاتفی بانگ زد مهابتخان ۱۰۹۹ه

تاریخ فوت حکیم طاهر

طرفه کاری حکیم طاهر کرد
در طبابت وقوف ظاهر کرد

گشت بیمار و شد معالج خویش
هر دوائی نبود کم از بیش

ملک الموت دید می‌میرد
بی اجل خود چگونه جان گیرد

بر سرش رفت تا کند آگاه
که اجل نیست دست دار نگاه

کرد آغاز مدعا بدلیل
کیستی گفت گفت عزرائیل

جست و چسپید بر گریبانش
کرد قصد گرفتن جانش

نعره میزد کزین دیار برو
کار و بار مرا شریک مشو

هست این شهر در اجارهٔ من
مرگ وقف علاج و چارهٔ من

گرچه جانسوز و دلخراشی تو
لیک در پیش من چه باشی تو

کی توانی شدن برابر من
بلکه شاگرد یا برادر من

در حدیث نبی ست این فحوا
که نباید طبیب غیر از ما

زانکه حضرت بخلق موتو گفت   بعد ازان قبل ان تموتو گفت
کی کسی پیشتر ز مردن مرد   گر نه از دست من دوائی خورد
تو همین قبض روح بتوانی   صنعت کار ما چه میدانی
بر مریضان سلام چون گوئیم   اخسئوا لا تکلمون گوئیم
گوید اندر جواب با بیمار   وقنا ربنا عذاب النار
اولین صید ماست همپالش   بعد ازان میزنیم بر جالش
نبرد جان اگرچه ده باشد   فی بروج مشیده باشد
خلق دارد اگرچه داد از تو   کشته ما بود زیاد از تو
داروی ما بکس امان ندهد   که ستاند ز ما که جان ندهد
داروی ما بقیمت جانست   ای گرانجان ببین چه ارزانست
گر نداری قبول بنمایم   خوردم اینک دوا و می‌آیم
چون دوا از گلو درون آمد   جان مسکین ز تن برون آمد
گرچه نقد حیات خود گم کرد   در حقیقت علاج مردم کرد
هاتفی چون حکیم طاهر مرد   گفت جا بنداد خلق هم جان برد

نقش سکه برای اشرفیها حسب الحکم بادشاه گفته شد

بعدل و حلم و کرم بادشاه عالمگیر   سر آمد همه شاهان هفت کشور شد
گرفت قرص زر از نام نامیش زینت   ز نور سکهٔ او آفتاب دیگر شد

ایضاً بطرز دیگر گفته شد

ملیک الملک عالمگیر غازی   ز عدلش دین و دنیا آمد و شد

چو زر از فیض عامش گشت روشن   که عالمگیری او سکه زد شد

قطعهٔ تخلص دادن بعبد الوهاب

ای نور دیده مصرع تو میل سرمه است   روشن کند چو مهر بچشمی که جا کند
کار صبا کند نفس دلکشای تو   در رنگ غنچه معنی سربسته وا کند
در باغ فیض نخل خیال بلند شد   آرد بر مراد چو نشو و نما کند
خط تو از سعادت قرآن نوشته است   جا بر ورق بگیرد و بال هما کند
چون خواستی تخلص ز اخلاص مند خویش   نامت شود بلند بخوبی خدا کند
واهب تخلصی ست مناسب نصیب باد   هر موهبت که واهب مطلق عطا کند

قطعه

دل غنچه مساز ای گل باغ وداد   گز رنجش تو خار به بستر افتاد
رفتی که چرا دست بسر ننهادیم   برگرد که سر بدست خواهیم نهاد

قطعه

آن خامه که خورده است خلد اسو گند بش   از نشر تو ارجمند شد هر بندش
معجز بسیار از نبی ظاهر شد   اعجاز دگر اینکه توئی فرزندش

در تعریف فیل

این فیل که میخانهٔ شادی باشد   از بهر مئی نشاط ساقی باشد
دندان میناست گوش ساغر سر خم   خرطوم چه گردن صراحی باشد

قطعه

آن چیست که از فارسی و تازی نامش   حرفی بدو اسلوب اگر خود بدر آید

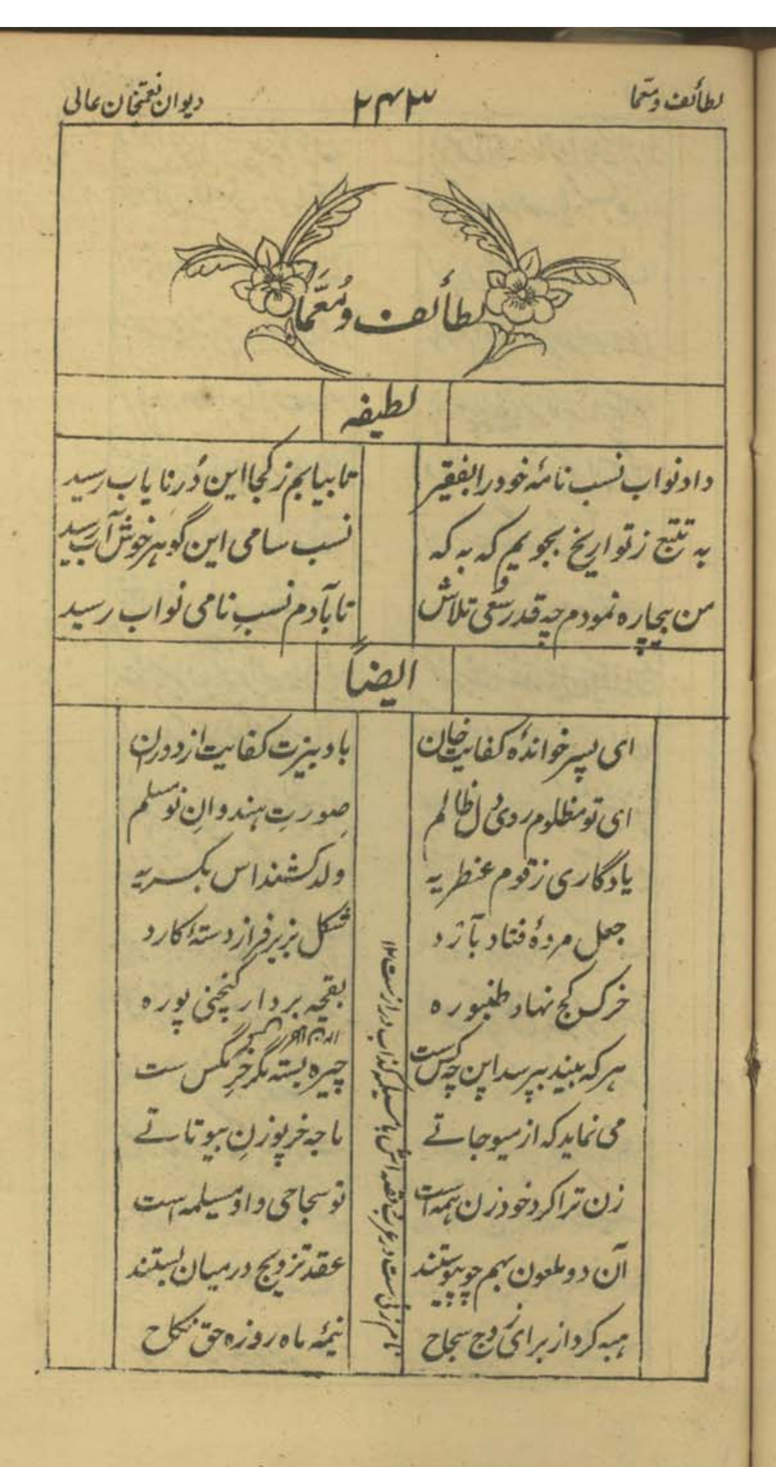
باقیش دو چیزست ولی هر دو بمعنی / یک چیز بود آئنه سان در نظر آید
آنگاه نظر کن بدو نامش که تماشاست / دستش عربی و عربی فرس برآید

قطعه

امروز پیر زال کریهی دوچار شد / چین و شکنج بر رخش افتاده بیشمار
کردم نظر ز روی تامل دران نقوش / دیدم نوشته دست قضا باخطِ غبار
فرداست کین مصیبت پیر رسیده است / غافل نشسته اند جوانان روزگار

وله

راضی شدم از تو از دل و از جان من / ممنون گشتم ز شفقت و احسان من
شکر نعمت بصد زبان میگویم / پس نعمت خدای تویی و شاکر خان من



لطائف و مُعَمّا

لطیفه

داد نواب نسب نامهٔ خود را بفقیر / تا بیابم ز کجا این دُر نایاب رسید
به تتبع ز تواریخ بجویم که به که / نسب سامی این گوهر خوش آب رسید
من بیچاره نمودم چه قدر سعی و تلاش / تا بآدم نسبِ نامی نواب رسید

ایضاً

ای پسر خواندهٔ کفایت خان / باد بیزت کفایت از دو رن
ای تو مظلوم روی ظالم / صورتِ هندوانِ تو مسلم
یادگاری ز قوم عنطریه / ولد کشنداس بکسریه
جعل مردهٔ فتاد بآرد / شکل نزبر فراز دسته کارد
خرکس کج نهاد طنبوره / بقچه بردار گنجنی پوره
هر که بیند بپرسد این چه کس است / چیره بسته مگر خر مگس است
می نماید که از میوجاتی / ما جه خربوزن بیوتاتی
زن تراکرد خود زن همه است / تو سجاحی و او مسیلمه است
آن دو ملعون بهم چو پیوستند / عقد تزویج در میان بستند
هبه کرد از برای زوج سجاح / نیمهٔ ماه روزه حق نکاح

داد او را مسیلمه کابین / فرض صبح و نماز وقت پسین

تو و آن فاسقِ دگر با هم / نیز کردند عهد ها محکم

او بتو داد خانهای نزدل / که بزن جنس یا بزن بربول

سنگ و چوب زمین فرو بردی / نازم این اشتها چها خوردی

تو باو داده اجازت عام / هر چه یابی بر و بدزد تمام

نقشها گر زنی چو بازی نرد / داخلِ واقعه نخواهم کرد

هر دو نمود چو هرِ ذاتی / اوست ناگورچی تو گجراتی

تو بعباس فرس برده نسب / اوست دیدان معدهٔ اشعب

گنج میراثی تو ز آب و اخ / تخته بندست در زمین چون یخ

باوجودیکه هست کین همه مال / میکنے مال خلق را پامال

اینچه حرص ست ای لئیم برو / یوم تکوی جباهُهم بشنو

چند محنت کنی و بگذاری / گنج داری و مر دم آزاری

بچه رو برخوری ز خلق ای پست / مار را هر که دید خواهد کشت

ای تو مجموعهٔ فسوق و فجور / طعن تو عقل و شرع کرده ضرور

بضرورت نوشتم این نامه / که چه حیف این زبان و این خامه

هم سلامے بگو بیارانت / وقت شب پائجامه دارانت

پسری باغبان سلام علیک / کیف تضجع اذا اردت الیک

بوده شاهد و زکار شدی / این زمان شاهد شکار شدی

شرمی آخر بدار از ریشت / همچو عقرب بلند شد نیشت

طرفه طرحی بشاهدی داری / هر که کوزد تو ریش پیش آری

بر رفیق اند کی رعایت کن / بلکه پس مانده را عنایت کن

او ندیده گواه گر دیده / هیچکس دیده همچو نادیده

مست می گشته افتر اگر دید / کز لب جام باده که خوردید

تف بران مم عیش و جام شما / لعنت الله بر تمام شما

چه خبر از برادرِ داماد / آنکه شد بهر مادرش فواد

آن برودت پناه یخ آئین / فضلة الدهر میر شرف الدین

زاعتبار پدر بزرگ بدان / بر سر خویش میری اندیشان

پا چو شویند مادر و فرزند / روی بر پای یکدگر سایند

این نه از مهر امی و ابنی ست / سنگ پای باین درشتی نیست

پنجه زان روی کرد مستورے / که زخش پرده ایست زنبوری

پیش او لی ست چون پس آخر / باطن هر دو بدتر از ظاهر

از پس و پیش آن دو نیک نهاد / روز و شب داده داد هی بیداد

شهر ازین اهل فسق آبادست / عسس سخت سست بنیادست

بگدایان نداد مائدهٔ / از تیتوج ندید فائدهٔ

ما چه خرها تمیز دند پسر / بر خرِ خود نشست باز آن خر

شهر دار الخلافه از آنان / گشته دار الخلافه ای یاران

هیچکس را دران مباد معاش / تا که هستند اینچنین او باش

کار هر یک اگرچه ناپاکیست / همه از آن باپشت تریاکیست

جمله ابنای بوالفضولی او | همه رقاص بی اصولی او
دانش مسترح مردم باد | نامش از صفحهٔ جهان گم باد

ایضاً

دیدیم پنج آدم بسیار حشو و مهمل | زد تمام عالم بسیار حشو و مهمل
هر یک ازین دو دو دام دارد سبندنی نام | جا کرده در الف لام بسیار حشو و مهمل
این پنج نوع مفعول یو و دو خر دو غول | پنجم که مانده مجهول بسیار حشو و مهمل
حیوان ولی نه ناطق از بهر قتل لائق | چون خیمهٔ فواسق بسیار حشو و مهمل
اول خر نجیبی وا ماندهٔ طبیبی | دیوانهٔ عجیبی بسیار حشو و مهمل
معشوق بود و لائق اکنون شدست عاشق | پس داد قرض سابق بسیار حشو و مهمل
گه بر زبان ترانه گه بیت عاشقانه | گه عشوهٔ زنانه بسیار حشو و مهمل
در رزمها گریزد در بزمها ستیزد | ناحق بجنگ خیزد بسیار حشو و مهمل
با غایت جبانی دعوای پهلوانی | جنگش همه زبانی بسیار حشو و مهمل
گه مست و گاه بنگی با اینهمه دبنگی | اظهار شوخ و شنگی بسیار حشو و مهمل
غدار حیائی طرار بیوفائی | هر دم کند ادائی بسیار حشو و مهمل
طینت بسان خناس قامت بشکل نسناس | هیئت برنگ آماس بسیار حشو و مهمل
عشقی بزور آرد تا هر چه یاد دارد | بر دیگران شمارد بسیار حشو و مهمل
ثانی دو طویلی بازندهٔ مخیلی | نادیدهٔ بخیلی بسیار حشو و مهمل
حراف بوالفضولی رقاص بی اصولی | کان داد بهر پولی بسیار حشو و مهمل
در هر دکان بازار سر جنگ خورده صد بار | از بهر نیم دینار بسیار حشو و مهمل

تا کار ناتمامست او بندهٔ غلامست | این شیوهٔ عوامست بسیار حشو و مهمل
نادیده لفت و لیسی شد همدمی انیسی | لعنت بهجو پیسی بسیار حشو و مهمل
چشمش حیا ندارد دل هم صفا ندارد | مطلق وفا ندارد بسیار حشو و مهمل
آن لک لکی خراش و آن عف عفی کلاش | کس گوید از کدامش بسیار حشو و مهمل
زر دارد آن مرائی از دزدی و دغائی | زانست خودنمائی بسیار حشو و مهمل
قدش لبی غریبست اندازهٔ صلیبست | هی هی چه جامه زیبست بسیار حشو و مهمل
ثالث عتل تنبل با قامت مطول | وان چشمهای احول بسیار حشو و مهمل
در عشق خط نشسته هر سطری از شکسته | جاروب دست بسته بسیار حشو و مهمل
بد دل گرچه ظاهر اسکیه چون حضاجر | نی مسلم و نه کافر بسیار حشو و مهمل
رخسار شلغمی رنگ گفتار بوق آهنگ | رفتار همچو خرچنگ بسیار حشو و مهمل
لبریزی کمالی گویا خمی ست خالی | چینی نما سفالی بسیار حشو و مهمل
آن ابروان بدرنگ چلیپا سهادرزنگ | گردن کشیده چون دنگ بسیار حشو و مهمل
یک پهلو و دو روئی کم ظرف سفله جوئی | بی شرم یاوه گوئی بسیار حشو و مهمل
رابع بسان ارقم دشمن بنوع آدم | آن نکبت مجسم بسیار حشو و مهمل
قدی کشیده چون میل روی بزرگ چون فیل | ریشی بشکل زنبیل بسیار حشو و مهمل
رفتار چون حواصل گفتار لغو و باطل | دیدار سم قاتل بسیار حشو و مهمل
خود هیچ غیر پسند دارد عبارتی چند | پشتوی فرس مانند بسیار حشو و مهمل
تصنیف او فراوان از هر مقوله چندان | غیر از زبان انسان بسیار حشو و مهمل
در کیمیا سر آمد از جد و جهد بیحد | زر را چو خاک سازد بسیار حشو و مهمل

در علم جفر و اعداد گردیده خوب استاد
داد آنچه داشت بر باد بسیار حشو و مهمل

هذیان حق کلامش انشا نهاد نامش
مضحک بود تمامش بسیار حشو و مهمل

بنود از آن حنق دعوای فضل ناحق
از فضله گشته مشتق بسیار حشو و مهمل

خر گرّه که دارد همسنگ خود شمارد
پای کمی نیارد بسیار حشو و مهمل

موذی برنگ زنبور بار دلبسان کافور
زشت و حقیر و بی نور بسیار حشو و مهمل

عیار دزد نامرد بی رو ثقیل بیدرد
کلپتره گوی دم سرد بسیار حشو و مهمل

پنجسم بود از انها بوزینهٔ مقوا
فارغ ز دین و دنیا بسیار حشو و مهمل

غماز عیب جوئی خامی درونگوئی
بدخوی زشت روئی بسیار حشو و مهمل

دستک زن و غزلخوان بیهوده حرف گویان
در رقص و بنه گردان بسیار حشو و مهمل

هنگام زود خشمی در حمله سست چشمی
مانند خرس پشمی بسیار حشو و مهمل

بارد چو لرزه در تپ مبرم چو سرفه در شب
موذی چو مار و عقرب بسیار حشو و مهمل

نقش جبین قباحت سجع نگین کثافت
با این همه فلاکت بسیار حشو و مهمل

عادت همه سماجت خصلت همه لجاجت
دیگر بیان چه حاجت بسیار حشو و مهمل

آخر شد این قصیده مثلش کسی ندیده
هر کس که بد شنیده بسیار حشو و مهمل

ایضاً

آن گیدی و داد و زهست و پلشت و مضحک
آن کهنه پاجی فوزشت و پلشت و مضحک

بد هضم و سخ پرباد چون غوج حیدرآباد
گر گیست بیش فریاد زشت و پلشت و مضحک

این گرگ نیم گست این فیل مرغ سنگست
این صنعت فرنگست زشت و پلشت و مضحک

بینی چو لوک و فاق گردن بشکل طقماق
خود مستحق شلاق زشت و پلشت و مضحک

سیمون

سیمون و خرس و گفتار رفتند چون پس کار
این شکل بدپدار زشت و پلشت و مضحک

آن خرس کشتی آموزگامیش شکل خربوز
عوعو زنان شب و روز زشت و پلشت و مضحک

تزریق گوے خیره پیچ سخ چیره
عفریت را بنیره زشت و پلشت و مضحک

در حرف و صوت خنده ناقوشی دلنده
ناخوش گریه و گنده زشت و پلشت و مضحک

معما باسم صادق

خاطر ز فراق او هر چند تسلا شد
چون خسیم بچشم افتاد یکباره دل از جا شد

معما باسم حکیم محمد علی

اول از دود درون چون لاله داغ آمد برون
رفته ز آتش سرکشی و ماندگی چون شد فزون

باسم سید یاسین

ساغر زرین مه چون شد نمایان روز عید
داد ساقی جام خود را گردش و بر سر کشید

باسم قابل خان

ریخت یکیک اشک بلبل بر رخ گل زد ندا
آنکه جان از وصل یابد اخترش باشد بلند

باسم معصوم

چون دو روزی گذشت دیر هجران
میشود راز دل دو روزه بیان

باسم شیخ محمد

بستی باعث آوازه و نام
شود جام مگر همچو جمشید

باسم سید حسین

هر سوی پشت دست زند آفتاب را
در مجلسی که حرف تو رو داد در میان

باسم جعفر

رحمتش درماندگان را سوی مطلب خوانده است — عفو بی پایان او در کار هر درمانده است

باسم اعتماد خان

کی تواند زنگ عصیان جسود — طاعت ما بیسر و سامان دود

باسم طاهر

کی شود مطلب میسر بی تعب — پای از سر سازد در راه طلب

مثنوی در تعریف خرگاه طلق نواب زیب النسا بیگم

بیا ای ناطقه مانند بلبل — دهان را دل بشو با شبنم گل
زنواب علیه مدح سر کن — بساط صفحه را گنج گهر کن
مشو از مدح او یک لحظه غافل — چو غنچه صد زبانش ساز و یکدل
بود زیب النسا بیگم بعالم — شرف بخش وجود نوع آدم
صفاتش چون صفات کردگارست — که خود نهان و لطفش آشکارست
ز نقش پای او اختر نشانی — زمین از جلوهٔ او آسمانی
بگوش گل رسیده عصمت او — که بو در غنچه پنهان میکند رو
کفش چون پنجهٔ خورشید پر نور — بزر بخشی جهان را کرده معمور
شده طوبی عصای حاجبانش — ز نقش سجده فرش آستانش
ازان خرگاه طلقش چشم بد دور — که شد از جلوه اش نور علی نور
تعالی الله چه روشن بارگاهی — کدورت را درینجا نیست راهی
ز نورش خیره گشته چشم کوکب — کمینه خانه زادش ماه نخشب

فروغش گر چنین دارد جهانتاب — کسی شب را نخواهد دید در خواب
کلف داغ مه از رشک صفائش — فلک خورشید دارد در نمایش
چو عاجز گشت نطقم از ثنایش — شدم جویای تاریخ بنایش
پی تاریخ آن گفتا زمانه — برد زنگ دلم آئینه خانه

۱۰۹۰ھ

تقریظ طبع سابق چکیدهٔ خامهٔ بلاغت شمامهٔ مفتخر زمن جناب مولوی سید ابن حسن مودودی مرحوم

زیبائش سر سخن ستایش کریمی که از خوان الوان نعمت بیدریغش دو عالم به بهره یابی سرفراز است ورونق آغاز کلام نعت سید الانامی که به تشریف قدس لولاک لما خلقت الافلاک ممتاز است بر رای مهر انجلای سخنوران سحر گفتار و زبان آوران عالی افکار کالشمس فی نصف النهار روشن و آشکار باد که اگرچه از عنایات ایزدی درین مطبع فیض منبع منهل مروت و سخا چشمهٔ فتوت و عطا حق کوش انصاف نیوش صاحب رزین در آغاز انجام بین ممهد قواعد انتظامی موسس اساس نکونامی ملازم پرور قدر افزای اهل علم و هنر صاحب خلق موفور منشی نولکشور صاحب سی آئی ای دام اقباله ذخیرهٔ کامل هر قسم کتاب از علوم و فنون بحساب مهیاست لیکن با اینهمه همت عالی مالک مطبع موصوف بدان مصروف میماند که از کتابی جدید از مصنفات کملای قدیم بهرسد تا بطبعش نام مصنف بجهان از سر زنده گردد چنانچه درین نزدیکی دیوان ندرت توامان یعنی دیوان نعمت خان عالی شیرازی ثانی الحال مخاطب به دانشمند خان که جامعیت علوم و فنون را صاحب کمال بوده و در اعجوبه نگاری عدیم المثال از تصور آب و تاب سخن آبدارش کام صدف از مروارید عدن آب بدهن می آرد و قلم بوقلمون رقمش زنگ نگارخانهٔ ارژنگ بجا کسیر نزد گوئیند که در قدح نگاری طبع تیزش شمشیر خونریز بلکه صورتیات انگیز

بوده و در بیچ طرازی دریای جوش فکرش موج در موج تخستین حلیم تخلص بیداست
من بعد عالی چنانچه از خزانهٔ عامرهٔ میر غلام علی آزاد حالی ست بالجملہ بمقتضای تیزی
ادراک و فہم دراک سوای غزلیات و مخمسات که وصفش هر انچه بر زبان آید افزوده از ان شاید
چندی از رباعیات و قطعات و تواریخ و معما وغیرہم در آخر این دیوان بطرز حسن و لطافت
کلامی افزوده قابل تماشای نظارگیان عالی طبع ست چون اصل منقول عنه بوجه اندراس
از جابجا مخدوش بود و نسخهٔ ثانیش بهم نرسید لهذا منشی شیو پرشاد صاحب منیجر و ہم مولوی
سید تصدق حسین صاحب ضوی مصحح که هر دو صاحب موصوف از پایهٔ استعداد علمی و
سخن فہمی بہره دانی میدارند بر رفع خدشات ہمت گماشته مهما امکن تعمیق نظر خود ها در
فرمودند آلهی مطبع و مالک مطبع را مدام با صحت جسمانی و کامیابی روحانی بترقی روز
افزون گردانا د زبانم را کامیاب گردان و دعائم را مستجاب تا زیم افسانهٔ دنیا طلبی از
خاطرم فراموش کن و زبانم را چون زبان شمع گویای خاموش بنده کرمه

خَاتِمة الطَّبع

لله الحمد و المنة که دیوان عالی شان سرمایهٔ خوش مقالی اسم بامسمی دیوان تہمتان
عالی که در نازک خیالی عدیم المثال ست و ازین سبق چند بار در مطبع اوده اخبار
واقع لکھنؤ مملوکهٔ مفتخر روزگار عالیجناب معلی القاب منشی نولکشور صاحب سی آئی ای
دام اقبالهم طبع شده بود اکنون در شاخ مطبع موصوف واقع کانپور بصد حسن و خوبی
بماه اگست ۱۸۹۷ع بار اوّل از زیور انطباع آراسته و پیراسته گردید
بکلقلم از آغاز تا انجام احقر العباد سیتارام عرف ڈالچند تحریر نمود

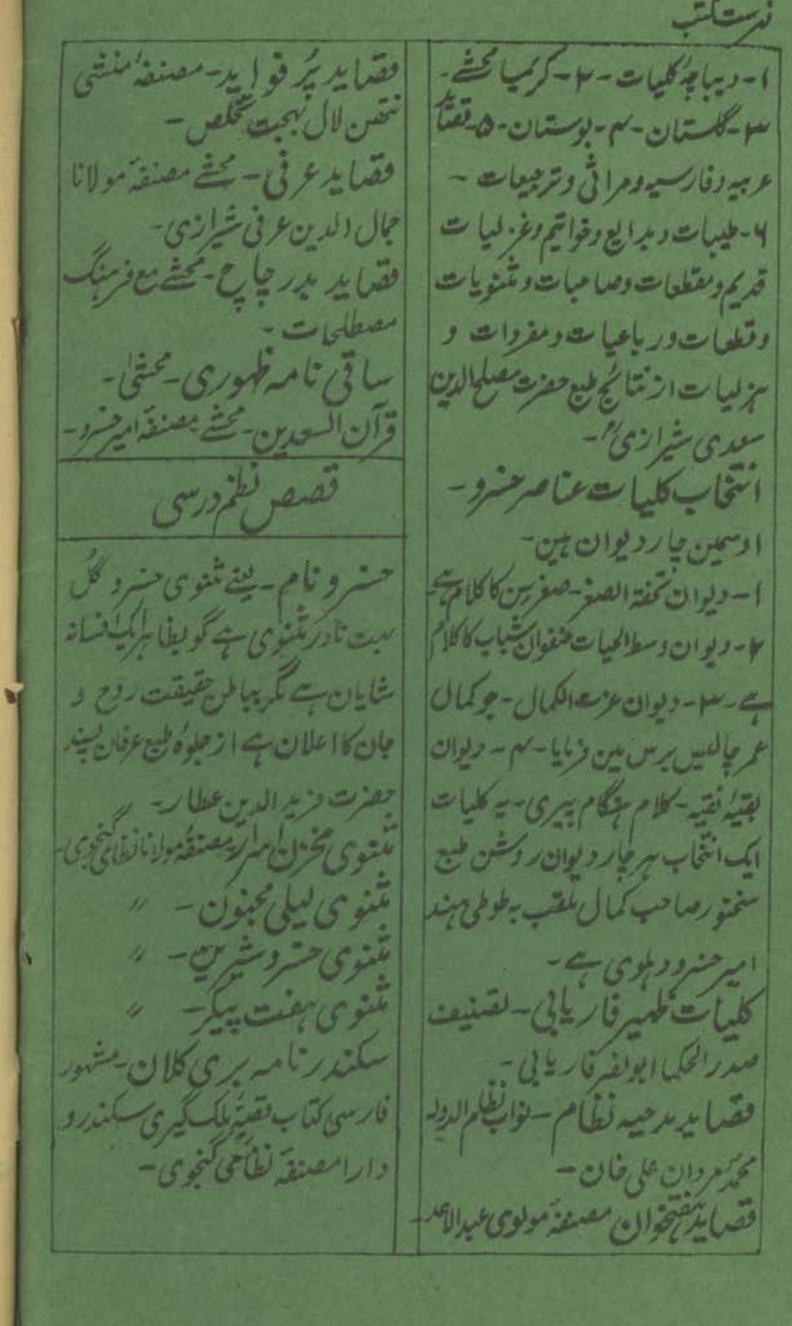
دیوان ہلالی - کلام اہل زبان -
دیوان کشفی - از جلوهٔ خیال بلند مولوی شاه سلامت الله صاحب -
خیال بیخودی - دیوان منشی سیتل سنگہ بنارسی بیخود تخلص -
دیوان قاسم - کلام سرکردهٔ شعرای نامی زمانه ملا قاسم دیوانه -
دیوان نویدی - فارسی غزلیات مفید یادآوری مبتدیان -
رباعیات عمر خیام - محشی بر رباعیات مثل دواوین اور استادون کے کلام کے اعلے درجه کی سندی ہین -
اختراع جدید - صنایع شعری مین نادر کلام ہے از جلوهٔ زور طبع رائے کشن کمار رئیس ضلع مرادآباد -
کلیات حزین - یہ مجموعه نوادر روزگار سے ہے جسمین چند رسایل ہین -
۱ - سوانح عمری حضرت مصنف - ۲ - تواریخ سلاطین - ۳ - قصاید نعتیه ایمه اطہار علیہم السلام - ۴ - دیوان مصنف - ۵ - مثنویات صفیر دل و چمن انجمن - ۶ - مثنویات خرابات - ۷ - فرہنگ نامه - ۸ - تذکرة العاشقین -

مصنفہ شاعر عدیم النظیر وحید العصر شیخ محمد علی حزین -
کلیات خاقانی - جسمین قصاید عربی و فارسی و غزلیات و رباعیات کا پورا ذخیره ہے ایسا کلیات اس جامعیت کے ساتھ کمیاب ہی جو اس مطبع مین محشی ہوکر مع حل معانی اشعار عربی کے دو جلد مین چھپا ہے -
کلیات مرزا بیدل - اس کلیات مین چار کتابین ہین -
۱ - دیوان بیدل - غزلین سب ردیفون کی - ۲ - عناصر بیدل ۳ - رقعات بیدل - ۴ - نکات بیدل - نتیجهٔ طبع شاعر نازک خیال مرزا عبد القادر بیدل تخلص -
کلیات نظم غالب - مرزا اسد الله خان غالب دہلوی -
کلیات نظیری نیشاپوری -
کلیات مولوی غلام امام شہید -
کلیات جامی - تصنیف ملا عبد الرحمن -
کلیات سعدی شیرازی - جسمین رسایل ذیل ہین -

بپایان آن بتوفیق خالق زمین و زمان و بفضل خلاق زمین و زمان نسخہ

دیوان غنی

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور بین المطابع مقبول جہان طبع شد



فہرست کتب

۱- دیباچہ کلیات - ۲- کریما محشے - ۳- گلستان - ۴- بوستان - ۵- قصائد عربیہ و فارسیہ و مراثی و ترجیعات - ۶- طیبات و بدایع و خواتیم و غزلیات قدیم و مقطعات و صاحبیات و مثنویات و قطعات و رباعیات و مفردات و ہزلیات از نتائج طبع حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی رحمۃ اللہ علیہ -

انتخاب کلیات عناصر خسرو - اوسمین چار دیوان ہین - ۱- دیوان تحفۃ الصغر - صغر سن کا کلام ہے - ۲- دیوان وسط الحیات - عنفوان شباب کا کلام ہے - ۳- دیوان غرۃ الکمال - جو کمال عمر چالیس برس مین فرمایا - ۴- دیوان بقیہ نقیہ - کلام ہنگام پیری - یہ کلیات ایک انتخاب ہر چار دیوان روشن طبع سخنور صاحب کمال ملقب بہ طوطی ہند امیر خسرو دہلوی ہے -

کلیات ظہیر فاریابی - تصنیف صدر الحکما ابو الفضل فاریابی -

قصائد مدحیہ نظام - نواب نظام الدولہ محمد مردان علی خان -

قصائد ہفتخوان مصنفہ مولوی عبد الاحد -

قصائد پُر فوائد - مصنفہ منشی نتھن لال بہجت تخلص -

قصائد عرفی - محشے مصنفہ مولانا جمال الدین عرفی شیرازی -

قصائد بدر چاچ - محشے مع فرہنگ مصطلحات -

ساقی نامہ ظہوری - محشی -

قرآن السعدین - محشے مصنفہ امیر خسرو -

قصص نظم درسی

خسرو نام - یعنے مثنوی خسرو گل بہت نادر مثنوی ہے گو لیظاہر ایک افسانہ شایان ہے مگر بباطن حقیقت روح و جان کا اعلان ہے از جلوہ طبع عرفان پسند حضرت فرید الدین عطار -

مثنوی مخزن اسرار مصنفہ مولانا نظامی گنجوی -

مثنوی لیلی مجنون - ″

مثنوی خسرو شیرین - ″

مثنوی ہفت پیکر - ″

سکندر نامہ بری کلان - مشہور فارسی کتاب قصہ ملک گیری سکندر و دارا مصنفہ نظامی گنجوی -



بسم الله الرحمن الرحیم

رباعی

ای ذات توسر دفتر افراد وجود تا وصف جمیل تو نیاید بمیان	هر بود ونبود راز بود تو نمود حرفی بجهان نبود از گفت وشنود

قادری کبر گلهای رنگین معانی در زمین سخن سبز کرده دست قدرت او وکواکب درخشان مبانی بر فلک معانی پرورده نظر تربیت او وارواح علوی بابدان سفلی بر ابطه حکمت او آشناست دجامه الفاظ بر قامت معانی بعلاقه قدرت او رسا لفظ را بهدایت معنی محرم خلوتکده راز گردانید و معنی را بصدارت لفظ رد شناس قلم داد او از مبانی را آئینه جمال معنی گردانید معنی را مایه کمال مبانی ام معنی را جزو استعداد خود ساخت و آن لفظ را مایه تعریف خویش شناخت لفظ بر گل معنی غزلخوان شد و شاهد لفظ را معنا زد عا گویان نهان بی زبان راحه یارا که از حمد وثنای او دم زنم و در چار بازار سخن خود را در زبان مردم فگنم لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک صدقت یا رسول الله صلواة الله علیک فسلامه غواصان این بحر بی پایان تا جنس نفس نکنند بگوهر مقصود نرسند وشناوران این دریای بیکران تا دست بدامن

عجز بر تبدر رخت از ورطه هلاک نکشند هر گاه برافرازنده لوای انا افصح در محمد تشن زبان گفتگو بکام کشیده و شربت شکر بمذاق خاموشی چشیده من کیستم که تا در خور حمد تنیش بیچ سرائم و حضرت بیچون را بحرف وصوت ستایم رباعی

آن پیشرو قافله اهل نیاز بی کام وزبان ثنای او در خور نیست	سر حلقه محرمان خلوتگه ناز زانسان که زپرده بر نیاید آواز

اما بعد مسلم مجرم بغرض میرساند که نقد سخن نقد یست روان و گنجیست از مخازن یزدان که در هر عصری وزمانی آنرا پیش یکی از خواص عباد ودیعت میگذارد و درین جزو زمان که آوان تازگی وطراوت سخن وگرمی بازار این متاع کهن ست اگر ناقص عیاران این بازار پیرایه هنر پوشیده هر طرف دکانی چیده اند وخذمی چند در رشته الفاظ در هم کشیده اما چون بنظر اعتبار ملاحظه کرده شود چهره الفاظ شان از گونه نجابت معنی خالی ست و غایت نظر ایشان بزینت مرکبات خیالی معنی وقوعی در کلام شان معدوم مطلق ست وامور موهومه در پیش ایشان ثابت ومحقق خلعت این خلافت بکسی سزد که الفاظش بر قامت معنی چسپان ولفظ ومعنیش باهم دست وگریبان وقرعه این دولت بنام کسی افتد که مصرعش بمصرع دیگر رسیده وارادهاش بالنفس مراد وچار گردیده رباعی

تو شعر مگو کلام لا معنی را طفلیست یتیم در کنار معنی	در شعر وسخن ره نبود اغنی را لفظی باید که پرورد معنی را

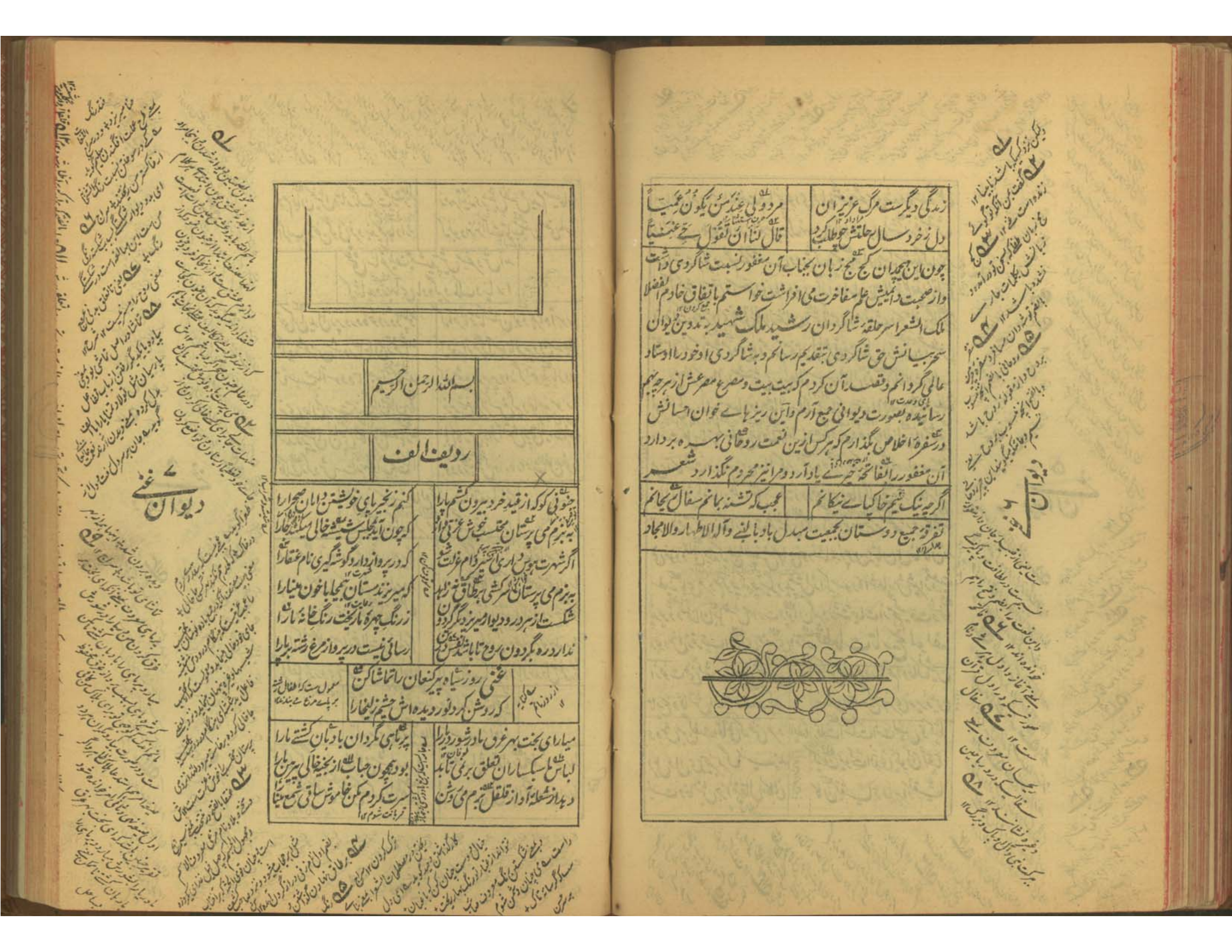
کلامیکه ناخن ز حل را افکند وگذار وهم را در حوالی آن نیفتد کلام



سحر نظام تارک مراغب دنیای دنی مظهر انوار کمالات سنی مرحومی مولانا طاهر غنی ست که بشرف ودیعت این خزینه رسیده و تخلص غنی در شان او از عالم غیب نازل گردیده الفاظش در رنگینی نمونه گلهای گلزار ست و معانیش در دلنشینی هم سلک لآلی شاهوار مصرع مشهورش در بوستان معنی سروی ست روان و بیت بلندش رسیده سخن رایتی ظفر نشان خط محو در مسودهٔ قلم گوهربارش چون خط هر سطر معلوم و لفظ شک بر صفحهٔ اشعارش پهلونشین نقطهای موهوم حرف رنگینش تا از لب سر زند چون خط نوخطان سبزی گردد و سخن دلنشین تا از زبان بر آید مانند ریختهٔ قلم خوشنویسان بکرسی نشیند استخوان بندی نخلش جان معنی بقالب لفظی اندازد و بند و بست کلامش شکستگی زبان قلم درست میسازد و نظمش مطلع دیوان سخنهاست و نثرش بیت الغزل جریدهٔ انشا هر نکتش بزبان حال بکمال سخن فهمی قائل و دو مصرع رسیده اش برین دعوی دو شاهد عادل اشعارش محضریست برین دعوی بمهر لفظ انتخاب رسیده و کلام سحر آمیزش بلهم غیبی ست با معنی ناطق گردیده اگرچه آن مجمع کمالات بیشتر بشاعری شهرت یافته و شعرش درین باب تیزدستی بکار برده اما کمالات شاعری او نمونه ایست از کمالات دیگر و سخنان رنگینش گونه ایست از جمال معنی آن نیکو سیر طبع بدیهه مآلش هرگز بفکر شعر سر فرو دنیاورده و تدوین دیوان را تحصیل حاصل شمرده تعلم را نقاب عرفان ساخته بود و شعرش پرده داری هر دو می نمود معارف حقیقی در لباس علوم رسمی روپوش میساخت و از سخنان گوناگون مرقعی دوخته

بر بالای هر دو می انداخت چنانچه خود می فرماید شعر ز شعر من شده پوشیده فضل و دانش من ✤ چو میوه که بماند بزیر برگ نهان ✤ اگر افلاطون نشئه از فراستش میداشت هرگز در خم نه نشست و در ترک و تجرید چنان میکوشید که از پیکر میوه گلشنش پوستی و استخوانی مانده بود و از اسباب این جهانش کاغذی و قلمدانی از غزلت و انزوای فراقی بغیر از سخنان وحشی بکسی رام نمیشد و بجز معنی بیگانه پایهٔ آشنائی نمیکرد نفسش دمی بود مجسم که سخنان باریکش آئینهٔ حال اوست و وحشش نوری معظم که معانی روشنش درین عالم سینج شال او و درین کمالات بجناب فواضل مآب عارف معارف حقانی سالک مسالک سخندانی حضرت شیخ محسن فانی دامت علی سائر المسلمین فیوضاته انتساب داشت و خود را بالفنای فی الشیخ می انگاشت و در سر این سال که مرغ روح آن سبک سیر شاه راه معنی با طائر سخن آشیان ملاء اعلی شتافته و در فضای عالم الملکوت پرواز طائران قدس یافته سخنی چند که از ذات شریفش یادگار مانده بود و جز بر صفحهٔ روزگار ثبت نمی نمود و خلقی چند که طبع لطیفش بجای خود نشانده چون یتیمان بی خانمان در سفینه های مردم کوچه بکوچه میگردید پیش از آنکه سودهٔ اشعارش شیرازه جمعیت پذیرد و سخنان بیاضش صورت دیوان گیرد رشتهٔ حیات از هم گسیخت و نسخهٔ وجودش از ترتیب اجزای عنصری افتاد **قطعات تاریخ لمولفه**

از فوت غنی گشت که و مه غمگین		هر کس شده در ماتم او خاک نشین
تاریخ وفاتش از پی سند بگو		پنهان شده گنج هنری زیر زمین
دوش بمن گفت قائلی که غنی مرد	ایضاً	قلت اسکت انت لیس ذکیا
اهل دل ای بیخبر بمرگ نمیرند		کیف یموت الذی یکون تقیا
نیست وفاتش جز انتقال مکانی		کان تقیا اخو طاهر و نقیا



زندگی دیگرست مرگ عزیزان
دل ز خرد سال حلتش چو طلب کرد

مردوّلی عندَمَن یکونُ عمیاً
قالَ لنا اَن تقولَ سَحِ عنیاً

چون این هیچمدان کج مج زبان بجناب آن مغفور نسبت شاگردی داشت
واز صحبت دانمیش علم مفاخرت می افراشت خواستم باتفاق خادم الفضلا
ملک الشعرا سر حلقهٔ شاگردان رشید ملک شهید به تدوین دیوان
سحر بیانش حق شاگردی بتقدیم رسانم و به شاگردی او خود را اوستاد
عالمی گردانم وقصد آن کردم که بیت بیت و مصرع مصرع اش از هر جا بهم
رسانیده بصورت دیوانی جمع آرم و آین ریزهای خوان احسانش
در سفرهٔ اخلاص بگذارم که هر کس ازین نعمت روحانی بهره بردارد
آن مغفور را بالفاتحهٔ خیرے یاد آرد و مرا نیز محروم نگذارد شعر

اگرچه نیک نیم خاکپاے نیکانم
عجب که تشنه بمانم سفال ایشانم

تفرقهٔ جمیع دوستان بجمعیت مبدل باد بالنبی وآله الاطهار والامجاد

دیوان غنی

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الف

جنونی کو که از قید خرد بیرون کشم پارا
کنم زنجیر پای خویشتن دامان صحرا را

به بزم می پرستان محتسب خوش عزتی دارد
که چون آید بمجلس شیشهٔ خالی کند جا را

اگر شهرت هوس داری اسیر دام عزلت شو
که در پرواز دارد گوشه گیری نام عنقا را

به بزم می پرستان سرکشی بر طاق نه زاهد
که میریزند مستان بیجا با خون مینا را

شکست از هر در و دیوار میریزد دگر گردون
ز رنگ چهرهٔ ما ریخت رنگ خانهٔ ما را

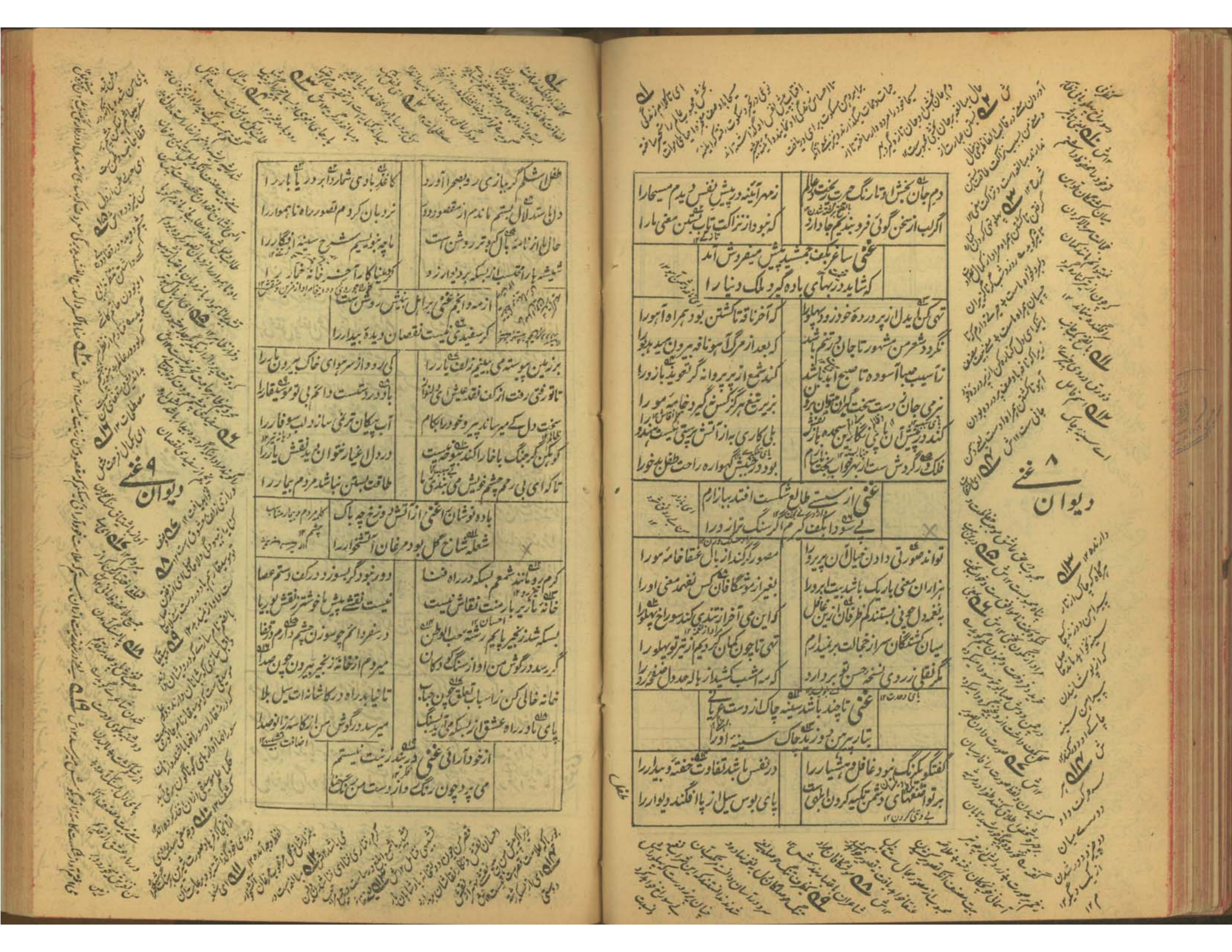
ندارد ره بگردون روح تا باشد تعلق تن
رسائی نیست در پرواز مرغ رشته بر پا را

غنی روز سیاه پیر کنعان را تماشا کن
که روشن کرد نور دیدهٔ اش چشم زلیخا را

میارای بخت بهر غرق ما در شور دریا را
پر ماهی بگردان بادبان کشتی ما را

لباس ما سبکساران تعلق بر نمی تابد
بود پیچون حباب از بخیه خالی پیرهن ما را

دهد از شعلهٔ آواز قلقل بزم می روشن
بسرت گردم بکن خاموش ساقی شمع مینا را



دم جان‌بخش او تا رنگ حیرت بخت عالم را
ز مهر آیینه در پیش نفس دیدم مسیحا را

اگر لب از سخن گویی فرو بندیم جا دارد
که نبود از نزاکت تاب بستن معنی ما را

غنی ساغر بکف جمشید پیش میفروش آمد
که شاید در بهای باده گیرد ملک دنیا را

تهی کن آیدل از پر درد خود زود پهلو را
که آخر ناقه تا گشتن بود همراه آهو را

نگردد شعر من مشهور تا جان در تنم باشد
که بعد از مرگ آهو نافه بیرون میدهد بو را

ز آسیب صبا آسوده تا صبح ابد باشد
کند شمع از پر پروانه گر تعویذ بازو را

نرمی جان دست سخت گیران می‌توان بردن
بزیر تیغ هرگز کس نگیرد خامه مو را

کند در پیش آن پای نگارین سجده بار رنگ
بلی کاری به از آتش پرستی نیست هندو را

فلک در گردش است از بهر خواب بخت ناسازم
بود در جنبش گهواره راحت طفل بدخو را

غنی از سستی طالع شکست افتد ببازارم
بی سودا بکف گیرم اگر سنگ ترازو را

تواند صورتی دادن خیال آن پریرو را
مصور گر کند از بال عنقا خامه مو را

هزاران معنی باریک باشد بیت ابرو را
بغیر از موشگافان کس نفهمد معنی او را

به نغمه دل چه می‌بستند کم ظرفان از ین غافل
که این می آخر از تندی کند سوراخ پهلو را

میان کشتگان سر از خجالت بر نمیدارم
تهی تا چون کمان کردیم از تیر تو پهلو را

مگر نقلی ز روی نسخه حسن تو بردارد
که مه هر شب کشید از هاله جدول صفحه رو را

غنی تا چند باشد سینه چاک از دست عریانی
بتار پیرهن دوزید چاک سینه او را

گفتگو یکرنگ نبود غافل و هشیار را
در نفس باشد تفاوت خفته و بیدار را

بر تواضع‌های دشمن تکیه کردن ابلهی است
پای بوس سیل از پا افکند دیوار را

طفل اشکم گرم بازی رو بصحرا آورد
کاغذ بادی شمارد ابر دریابار را

دل بلی استدلال بستم ماندم از مقصود دور
نردبان کردم تصور راه ناهموار را

حال ما از نامه بال کبوتر روشن است
ما چه بنویسیم شرح سینه افگار را

شیشه‌ها را محتسب از بسکه بر دیوار زد
کرد مینا کار آخر خانه خمار را

از مه و انجم غنی بر اهل بینش روشن است
کز سفیدی نیست نقصان دیده بیدار را

بر زمین پیوسته می‌بینیم زلف یار را
کی رود از سر هوای خاک بیرون مار را

تا تو رفتی رفت از کف نقد عیش ما چو آب
باد در دست است دایم بی تو موسیقار را

سخت دل کی میرساند پیر و خود را بکام
آب پیکان تر نمی‌سازد لب سوفار را

کوهکن گر جنگ با خارا کند شیوه نیست
در دل اغیار نتوان دید نقش یار را

تا کی ای بی رحم چشم خویش می‌بندی ز ما
طاقت بستن نباشد مردم بیمار را

باده نوشان را غنی از آتش دوزخ چه باک
شعله شاخ گل بود مرغان آتشخوار را

گرم رو مانند شمعم بسکه در راه فنا
دور نبود گر بسوزد در کف دستم عصا

خانه ما زیر بار منت نقاش نیست
نیست نقشی پیش ما خوشتر ز نقش بوریا

بسکه شد زنجیر پایم رشته حب الوطن
در سفر دایم چو سوزن چشم دارم در قفا

گر رسد در گوش من آواز سنگ کودکان
میروم از خانه زنجیر بیرون چون صدا

خانه خالی کن ز اسباب تعلق چون حباب
تا نیاید در ره در کاشانه‌ات سیل بلا

پای ما در راه عشق از بسکه می‌آید بسنگ
میرسد در گوش من از کاسه زانو صدا

از خود آرائی غنی در بند زینت نیستم
می‌پرد چون رنگ و از دست من رنگ حنا



دیوان غنی

بچشم آب و رنگی نیست خوان بادشاهان را
که دارد کاسهٔ درویش نعمتهای الوان را

نگاه تیز می بینیم بسوی او غزالان را
نگه دارد خدا از چشم بد آن تیر مژگان را

کس از پرورده خود در جهان ظلمی نمی بیند
بتار ناله کی دوزد قلم چاک گریبان را

نگران شاه خوبان کرد مصر حسن را غارت
که باشد بر جبین داغ غلامی ماه کنعان را

نباشد بی سر زلفت سر بوسیدن مشکم
که بوی نافه باشد خوش بینی بی دماغان را

ز بی عقلی چو طفل اشک نیک از بد نمیدانم
سر پستان تصور میکنم گوی گریبان را

توکل پیشه را روزی بدست خویش می باشد
مکد انگشت خود کودک چو نبود شیر پستان را

بجز انداز از همسایهٔ بد کس نمی بیند
غنی استادگی در لب گزیدن نیست دندان را

برزرش زیر بار خود در آورد ساده لوحان را
بیفشان سیم و زر چندانکه بردارند دامان را

ز دست اند از دشمن نیست غم خلوتگزینان را
که بیم آستین نبود چراغ زیر دامان را

به بیداری خیال زلف خوبان میکند شبها
ز بس پیوسته می بندد چشم من خواب پریشان را

بجود و زر سیه بختان نشاطی گر طمع دارند
چو می بینی جدا از یکدگر لبهای خندان را

برای زخم ما از مشک تا سازد و سته نشتر
براهو آزماید چشمت اول تیغ مژگان را

نگر زرد پرتو خورشید حسنت در جهان آتش
که برج آبی چاه است منزل ماه کنعان را

غنی تا نقش خط گشت از نگین لعل او پیدا
دهن شد خاتم انگشت حیرت ساده لوحان را

دمیکه یار گذارد قدم بخانهٔ ما
سزد که کعبه شود سنگ آستانهٔ ما

سزد که دعوی همسائگی بمور کنیم
که صحن خانهٔ خلق ست بام خانهٔ ما

درین بهار که با سبزه دام همرنگ است
چو تخم مرغ نگردید سبز دانهٔ ما

دل از خیال گره های زلف یار پر است
گهر ز مهرهٔ مار است در خزانهٔ ما

ز شومی قدم ما غنی شود ویران
بود ز آهن اگر چون کلید خانهٔ ما

در معرکه صد زخم رسد گر به تن ما
زان به که بود داغ سپر بر بدن ما

تا سر که پشیمانی دو نان نچشیدیم
دندان طمع کند نشد در دهن ما

عمریست که جز شکوهٔ ما کار ندارد
دوزید لب گور بتار کفن ما

بردند پس از مردن ما معنی ما را
صد شکر که ماند است بیاران سخن ما

از بسکه ضعیفیم بیا و کمر او
جز مور کسی نیست غنی گورکن ما

چشم ما روشن شد از خاک در میخانها
رنگ بند از سرمه گویا رنگ این کاشانها

سعی بهر راحت همسایگان کردن خوش است
بشنود گوش از برای خواب چشم افسانها

برهم از سرگرمی ما خورد بزم میکشان
آتشی گشتیم و افتادیم در میخانها

در شب لف تو خواب خوش نصیبم کی شود
خار میروید ز پهلویم بسان شانها

آتش داغ جنون را ز سنگ طفلان کشند
یک نفس غافل نمی سازد ز کار خود دیوانها

رفت عمرم در غریبی بر بساط روزگار
گرچه همچون مهرهٔ شطرنج دارم خانها

بعد مردن هم نگردم سیر از صهبا کشی
می کشم خوش چو گردم خاک در میخانها

بعد مرگم گر خورد افسوس آن سرکش چه سود
می گزد انگشت خود شمع از ماتم پروانها

دائم از مستی غنی در رقص چون دولاب باش
گر نباشد می توان کرد آب در پیمانها

ما بلبلان بلند نسازیم خانه را
خوش کرده ایم خانهٔ یک آشیانه را

سنگین دل ست هر که بظاهر ملایم است
پنهان درون پنبه نگر پنبه دانه را

شد سنگ آستانهٔ دین برهمنی که بود
کافر بیاد سجده کن این آستانه را

کنایه از اتحاد کفر و دین ١٢ ش



دندان مار گرچه بافسون توان کشید	از زلف او جدا نتوان کرد شانه را
روزیکه گل زباغ بغارت برد صبا	بلبل بیاد ده شد آشیانه را
سامان دل خیال گره های الف بست	گوهر بود ز بهره ما این خزانه را

اندیشه گر ز تنگی گورت بود غنی
در زندگی ز خاک برآور خزانه را

بی فشانی دارد آزاد و از بلا وارسته را	دام باشد نقش پای خویش صید جسته را
قید از عشاق در معشوق آزادی خوش است	صرف دام بلبلان کن رشته گلدسته را
در بکر بستن مضمون رنگین لطف نیست	کم و به رنگ از کسی بند و حنا بسته را
دفع شد وسواس خاطر از نماز با حضور	باید ست بسته وا کردیم قفل بسته را

بی تو هر شب تا سحر دارد غنی سوز و گداز
شمع بالین شاهد حال ست این دل خسته را

شد ختم بر حدیث تو آخر بیان ما	باشد نگین نام تو مهر دهان ما
تر همچو آسیا نشد از آب نان ما	از تشنگی ست خشک زبان در دهان ما
آگه نشد طبیب ز درد نهان ما	این نبض ما خموش تر است از زبان ما
گویی که در تنور فلک محو هیزم ست	تا اشتهای سوخت نشد پخته نان ما
از بسکه وصف چشم سیاه تو کرده ایم	گردید میل سرمه زبان در دهان ما
از صیدگاه دهر نگشتیم نا امید	زاغ کمان ماست شکار کمان ما
موی سفید ماست همه گرد آسیا	شد قوت آسیای فلک استخوان ما

کس را ز دام صحبت مردم نجات نیست
عنقاست گوشه گیر غنی در زمان ما

ز نقش پای تو گلها شگفت قالی را	نهال ساخته سرو قدت نهالی را

فراغتی به نیستان بوریا دارم	مبادا در ره درین بیشه شیر قالی را
نمیشود سخن پست فطرتان مشهور	بلند نیست صدا کاسه سفالی را
ز تخته بندی چوب قفس شدم محتاج	دگر علاج ندیدم شکسته بالی را

غنی اگرچه فقیر ست همتی دارد
نشانده است بکونین دست خالی را

جان را بکوی دوست روان میکنیم ما	یعنی که کار عشق بجان میکنیم ما
مطرب گر آرزوی تو فریاد ما بود	مانند نی بدیده فغان میکنیم ما
مشهور در سواد جهان از سخن شدیم	همچون قلم سفر بزبان میکنیم ما
نتوان چو زاهدانه ره خشکی بکلبه رفت	کشتی به بحر باده روان میکنیم ما

ما را چو شمع مرگ بود خامشی غنی
اظهار زندگی بزبان میکنیم ما

در عمر بس بود دم سردی غذای ما	سوزد ز نان گرم چو صبح اشتهای ما
در فقر هیچکس نبود آشنای ما	نشسته غیر گرد کسی در سرای ما
از روزگار روزی ما جز شکست نیست	سنگ فلاخن ست مگر آسیای ما
زان بیشتر که دانه ز خرمن جدا کنند	سوراخ مور شد دهن آسیای ما
کاهیده است بسکه تن ما ز قید عشق	طوق گلوی ما شده زنجیر پای ما
مشکل بود گرفتن چیزی ز تنگ چشم	نگرفته است بخیه ز سوزن قبای ما
تا کرده ایم در ره شوقت قدم ز سر	آتش بود ز داغ جنون زیر پای ما

در علم فقر هر که شد استاد چون غنی
برداشت نسخه از ورق بوریای ما

حاجت از حد چو رود دست دهد استغنا	قد خم حلقه چو شد کار ندارد بعصا



گر بند قبایش نشد از دست ما وا
بند انگشت شد آخر گره بند قبا

خون بجوش آمده از ذوق شهادت ما را
به که آبی بزند تیغ تو بر آتش ما

هر کس از جای بجنبد پی تعظیم کسی
شمع آسا رگ گردن بود از شهپر ما

بسکه از سوختگی شد نفسم خاکستر
میتوان از دم من آینه را داد جلا

چون مه نو که نگردد ز شفق هرگز سرخ
ناخن همت من رنگ نگیرد ز حنا

چاره کار بدست من و من بیچاره
بند انگشت بناخن نتوان کردن وا

بسکه بی باده گل رنگ دلی بر دارد
کدوی سبز بماند بنظر شیشه ما

گرد خود گرد غنی چند کنی طوف حرم
رهبری نیست درین راه به از قبله نما

فروغ شعله ادراک در پیریست کم پیدا
بود این معنی پنهان ز شمع صبحدم پیدا

ز خط لب نمیگردد دهان آن صنم پیدا
که پنهان ست مضمون گرچه باشد رقم پیدا

شود از خط پشت لب دهان آن صنم پیدا
بسان معنی پنهان که گردد از رقم پیدا

بدور آن دهن گر دید خطی بی قلم پیدا
نشد هرگز چنین خط خوش از کتم عدم پیدا

خوش آن سالک که گیرد پیش راه بی نشانی را
رود بر آب تا نبود از و نقش قدم پیدا

قلم باشد بجای شمع بزم اهل معنی را
بود این معنی از تاریکی پای قلم پیدا

نمی باشد مخالف قول و فعل راستان با هم
اگر گفتار قلم باشد ز رفتار قلم پیدا

بدست از زلف و تا شد خط دیوانگی دارم
بود کلکم شکل زنجیر ست از نقش قدم پیدا

غنی تا چند پرسی دستگاه اهل دنیا را
که باشد وسعت آن از حصار جام جم پیدا

قند در خانه زین چون گذاران لعبت چین را
خبر پروانه سازد شمع حسنش دامن زین را

بهم شیر و شکر آمیزشی دارد نمیدانم
گره چون نیست در چشم سفیدم اشک شیرین را

کجا اهل ریا را آگهی از درد دین باشد
که خوانند از پی فوت نماز این قوم یسین را

غنی تار نفس چون رشته گلدسته میگردد
زبانم گر به تقریر آورد اشعار رنگین را

میکند روشن خیال مهر رویش سینه را
عکس می بخشد جلا چون ماه این آئینه را

خاطر غماز زیر بار کلفت بهتر ست
سد راه عیب جویی گشت زنگ آئینه را

همچو بیدردان نسازم چشم برهم پیشها
مشک می پاشم برنگ لاله داغ سینه را

چون غنی هر کس که دم از خاکساری میزند
می تواند کرد روشن از نفس آئینه را

نشه پابوس خود زین بیش بگذار آب را
ای نهال باغ حسن از خاک بردار آب را

پیش تیغ بر خصم در تدبیر سبقت میزند
خواب تا چشمت نه بندد به که بندی خواب را

ساغر برگشته بختان را نصیب از باده نیست
نیست غیر از آب در پیمانه دولاب را

ما به نرمی جان ز دست سخت گیران میبریم
بیم سقفن نیست چون ز قطره باران آب را

دید تا سرگشتگی های مرا در بحر عشق
آب میگردد ز خواهش در دهان گرداب را

ایضاً

شب که سازد غم آغوش تو بیتاب مرا
گر بود فرش ز مخمل نبرد خواب مرا

تا زبان چون قلم از کام نیاید بیرون
یکدم این چرخ سیه کاسه ندادآب مرا

سوی مسجد نه نفس هم راه هنوز
گرچه از بار گنه ساخت چو محراب مرا

آب تیغت چو گذر در دل مجروح کند
بخیه چون موج شود زخم چو گرداب مرا

دهر تا امن جهان گشته که چون مردم چشم
تا در خانه نه بندم نبرد خواب مرا

ایضاً

نماید حکمتش چون در ضیا بخشی ید بیضا
گذارد سینه را بر داغ ماهی از کف دریا



ندارد در هوای گرم لطفی آتش صهبا / هلال عید دانم گر رگ ابری شود پیدا
نصیبی نیست از اهل کرم برگشته بختان را / که هرگز پر نسازد کاسهٔ گرداب را دریا
زبان نی به آواز بلند این حرف میگوید / که می سازد به یکدم چوب را صاحب نفس گویا
خوشا عهدی که مردم آدم بی سایه را دیدند / غریب است این زمان گر سایهٔ آدم شود پیدا
رهی که در حصار خط ز دزدان معنی روشن / کجا دزد کاه محفوظ دارد خرمن مه را

ایضاً

تن ساخته پابند درین مرحله جان را / ساکن کند آمیزش خاک آب روان را
آن شوخ چو در مکتب بیداد در آید / تیر الفی می شمرد تیر و کمان را
شد روشنم از شمع که در بزم حریفان / خاموش شدن مرگ بود اهل زبان را
جز آبله پای من امروز درین دشت / جرسی نبود قافلهٔ ریگ روان را
مفلس نبرد بهره ز پهلوی توانگر / کی تیر بر خویش دهد زاغ کمان را

ایضاً

هر که پابند وطن شد می کشد آزارها / پای گل اندر چمن دائم پر است از خارها
هیچگاه از سینهٔ صد چاک ما یادی نکرد / گرچه بستم رشته بر انگشت سوزن بارها
تا بروی گل نیفتد چشم بیدردان نگان / بست بلبل آشیان در رخنهٔ دیوارها
از حساب حاصل کشت جنون غافل نیم / کردم از انگشت پای خود شمار خارها

ایضاً

ساقی بجام ریز می پرتگال را / ماه تمام ساز بیک شب هلال را
تا رزق خود رسد به دهانت چو آسیا / دائم خموش دار زبان سوال را
نبود گل تو مانع دشمن بجز گزند / پابوس تیشه افگند از پا نهال را
چشم فلک که می پرد از شوق ابروت / بر دیده می نهد پر کاه هلال را

ایضاً

امروز منم شهرهٔ عالم ز نحیفی / عمریست که از ضعف فتادم بزبانها
گویا بخوان نامهٔ ما را که خود از شوق / آید بسخن صفحه چو اوراق زبانها
کج را بتکلف نتوان راست نمودن / کی تیر توان ساختن از چوب کمانها
گشتیم بهوای دم شمشیر بتان خاک / از سنگ مزارم بتراشید فسانها
عمریست که از شوق خدنگ تو بهر سو / در دشت هوس خاک نشینند نشانها
از یاد بتان تا نرود قتل غنی زود / بست از رگ جان رشته بر انگشت سنانها

ایضاً

اگر میدید باهم اتحاد بلبل و گل را / مصور میکشید از رنگ گل تصویر بلبل را
گر از ناآشنائی چرخ سازد زیر پل غرقم / از آن بهتر که بینم روی یاران سر پل را
خیال نازکم را نیست تاب ناخن دخلی / غنی هرگز نباشد طاقت نشتر رگ گل را

ایضاً

سفر چگونه کنی از دیار خاطرها / که دامن تو بگیرد غبار خاطرها
ز بزم می بر ای محتسب که دستارت / چو پنبهٔ سر میناست بار خاطرها
چو میل سرمه بر آمد ز چشم جانان گفت / که سیر میکده شوید غبار خاطرها

ایضاً

چسان کنم دم بسمل بلند افغان را / ز بس بمهر گره بسته تاب تیغ مژگان را
کدام بار ندانم در آشیان بستست / که هست حکم پر کاه بال مرغان را
اگر ز فاقه ببندیم بر شکم سنگی / گمان برند که داریم در بغل نان را

ایضاً

معذورم ار ز خانه نباشد خبر مرا / آمد چو اشک پیش بطفلی سفر مرا



کس وقت نزع بر سرم از بیکسی نبود | شرمنده‌ام ز عمر که آمد بسر مرا
از زنده‌ام ندیدن مردم عجب مدار | گر او فتاد مردم چشم از نظر مرا

ایضاً

توسن تو رساند فلک شتاب مرا | نمیرسد بزمین پای چون رکاب مرا
به بحر پرخطر عشق چون کشایم چشم | که چون حباب نگاهی کند خراب مرا
چو من به بحر تجرد کسی آشنا نبود | یکی ست پیرهن و پوست چون حباب مرا

ایضاً

نجات از قید و محنت نیست ارباب تلون را | بلی بیجا ز هرگز کس نبیند پای گلبن را
نیفتد کارسازان را اگر کس در کار خود حاجت | بخاریدن نباشد احتیاجی پشت ناخن را
بود از سینه بیرون کردنی آن دل که سنگین است | دلیل راه خود گردان [illegible] فلاخن را

ایضاً

گرد سر با نامهٔ آن ماه قاصد راه را | ای کبوتر بر مکن از اشک حسرت چاه را
عشق بر یک فرش بنشاند گدا و شاه را | سیل یکسان میکند پست و بلند راه را
کاسهٔ خود پر مکن زنهار از خوان کسی | داغ از احسان خورشید است بر دل ماه را

ایضاً

یک سحر از در درآ ای دولت بیدار بیا | روز من ای ماه شده بی تو شب تار بیا
حلقهٔ در نگر و رخنهٔ دیوار ببین | چشم در راه تو دارد در و دیوار بیا
عذر در راه وفا پیش نخواهد رفتن | بر سر عذر میا بر سر رفتار بیا

ایضاً

صفای حسن بتان می تراود از دل ما | به آب آینه گویی سرشته شد گل ما
چنان به یاد سر زلف او گرفتارم | که غیر خانهٔ زنجیر نیست منزل ما

شدیم خاک ز بس در خیال عارض او | سبز او اگر گل خورشید روید از گل ما

ایضاً

گل آمیزش منعم مدان جز داغ محرومی | فسانه زد آب دریا سبز هرگز خارماهی را
هوا از گفتگوی سرد ناصح چون خنک گردد | توان از آتش می سوختن این برگ کاهی را
غنی با زر دولت دنیا نگردد عیب کس زائل | که زر نتواند از روی محک بیرون سیاهی را

ایضاً

ز روی ماه سیاهی بنور ماه نرفت | نیامدست بکاری کمال خویش مرا
کسی به پرسش احوال من نمی آید | بغیر گریه که آید بحال خویش مرا
ز غنچه تکیه چو شبنم بزیر سر نه نهم | که به ز بالش پر هست بال خویش مرا
ببستان شمع گر افتند ز پنبه خود بگذار | وبال گردن خود گشت بال خویش مرا
بگلشن دگری چشم من نمی افتد | گل مراد شگفت از سفال خویش مرا

ایضاً

رفت مانند شیشهٔ ساعت | عمر من در نفس شماری‌ها
روزی ما نیست غیر از خاک | خاک بر فرق مالداری‌ها
هست چون ناخنم نگین بی نقش | ننگ دارم ز مالداری‌ها
بی تکلف نفس شمرده زدن | نیست کم از نفس شماری‌ها
گرد آیینه روشن از نفس است | گر زنی دم ز خاکساری‌ها

ایضاً

بی وجه مدان جاهلی ما که ز استاد | از همت عالی نگرفتیم سبقی را
جز وصف سر زلف تو در نسخهٔ ما نیست | سطری مگر از شانه کشیدیم ورقی را
دامن بکشان برزده از پی قلم | ای شوخ بگردان دگر از ناز ورقی را



اشک از غم افزونی روزی نفشانیم / این سیل مبادا ببرد دستر رشتی را

ایضاً

هلال نیست که ناخن زده است بر رخ چرخ / نوشته مصرع ابروی او به آب طلا

خلل پذیر شد از ضبط گریه نور نگاه / ز آستین گله دارد چراغ دیدهٔ ما

عبادتی به جهان به ز خاکساری نیست / بر از وضوی عزیزان بود تیمم ما

به بخت تیره گر بزم زند سر ز مهری چرخ / مباد سایه نشین کس بجز هما سر ما

ایضاً

بهر دم میکند نرگس بهر جانب اشارتها / که فصل گل به چشم کم نباید دید گلشن را

سواد کعبه کی منظور ارباب نظر باشد / به سنگ سرمه حاجت نیست هرگز چشم روشن را

چو استعداد نبود کار از اعجاز نگشاید / مسیحا کی تواند کرد روشن چشم سوزن را

اعتمادی نیست بر گردون که در وقت بنا / ریخت معمار قضا از رنگ شفق این خانه را

طبع آن شاعر که شد با طرز دزدی آشنا / معنی بیگانه داند معنی بیگانه را

چشم عاشق روشن است از پرتو دیدار دوست / شمع نخل وادی ایمن بود پروانه را

ایضاً

اضطرابی طرفه در راه فنا داریم ما / چون سپند از شوق آتش زیر پا داریم ما

روزی نامی شود آخر نصیب دیگران / طالع برگشته همچون آسیا داریم ما

ایضاً

هشیار درین نشه دمی نیست دل ما / گویا که می و لای بود آب و گل ما

چشم اثر مرهم کافور ندارد / نقشش پر طاوس بود داغ دل ما

ایضاً

نقصان ما بود گل خشک کمال ما / از برگ خود چو شمع فروزد نهال ما

ما را ز آفتاب قیامت غنی چه باک / دوزخ تر است از عرق انفعال ما

ایضاً

خبری آورد گاهی ز کوی دوست مجنون را / سگ لیلی نمی‌بود خوشتر از آهوست مجنون را

مگر زد خنده دندان نما بر روی سگ لیلی / که از شادی نگنجد استخوان در پوست مجنون را

ایضاً

غیر زلفت که پریشان شده در ماتم ما / نیست آشفته دلی خاک نشین در غم ما

نفس ما شده از سوختگی خاکستر / سبز آئینه اگر صاف شود از دم ما

ایضاً

میکند ویران تمول خانهٔ معمور را / انگبین سیلاب باشد خانهٔ زنبور را

چون برآرد دست خرج از آستین انقلاب / کاسه دریوزه سازد چینی فغفور را

ایضاً

کوی جانان که هست جان آنجا / کعبه شد سنگ آستان آنجا

گلشن حسن را تماشا کن / که دمد سبزه در خزان آنجا

ایضاً

بی نیازی از سخن هرگز نباشد گوش را / سیر چشمی حاصل از نعمت نشد سرپوش را

در سر شوریده ام یک دو هوائی ساز نیست / خوشتر از آواز دف دانم صدای گوش را

ایضاً

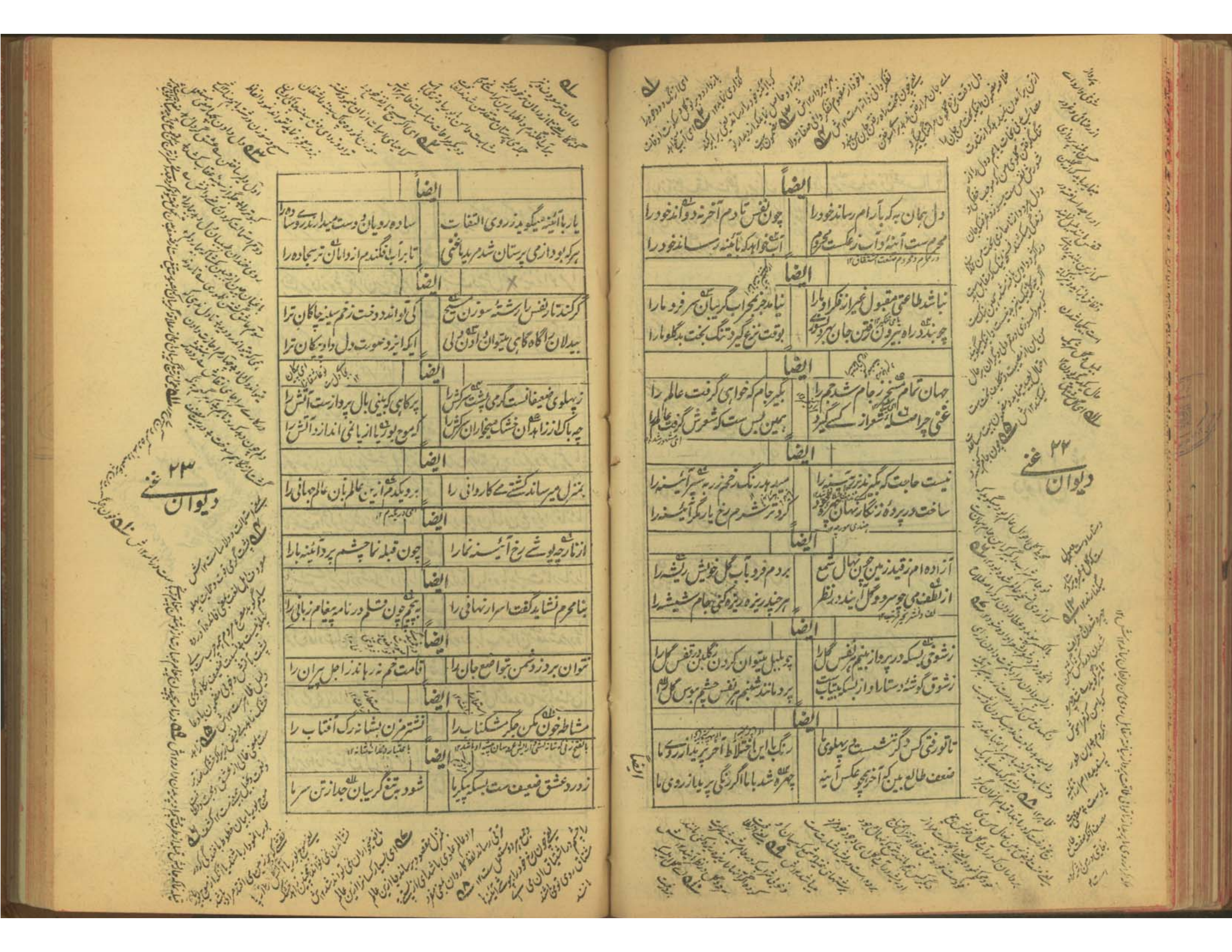
سرو هرگه به بستان لشکر بیداد را / دستبرد زلفش از پا افکند شمشاد را

عاشقان روز شهادت خسرو وقت خودند / تیشه بر سر افسر شاهی بود فرهاد را

ایضاً

تا رقم زد خامه وصف قامت محبوب ما / جز الف حرفی ندارد کاغذ مکتوب ما

تا به چشم آن تغافل پیشه شد آشنا / کاش بودی برگ نرگس کاغذ مکتوب ما



ایضاً

دل همان به که بآرام رساند خود را / چون نفس تا دم آخر نه دواند خود را

محرم ست آینه و آب ز عکست محروم / آب خواهد که بآئینه رساند خود را

ایضاً

نباشد طاعتی مقبول غیر از فکر او ما را / نیامد جز بمحراب گریبان سر فرو ما را

چو بندد راه بیرون رفتن جان هر دو سو ما را / بوقت نزع گیرد تنگ بخت بدگلو ما را

ایضاً

جهان تمام مسخر ز جام شد جم را / بگیر جام که خواهی گرفت عالم را

غنی چرا صله از شعر از کسی گیرد / همین بس ست که شورش گرفت عالم را

ایضاً

نیست حاجت که بگیرند بتر سینه را / سینه هر رنگ ز زخم زره شد آئینه را

ساخت در پردهٔ زنگار نهان چهره خود / گرد تر شد چو رخ یار مگر آئینه را

ایضاً

آزاده ام ز قید زمین چون نهال شمع / بردم فرو بآب گل خویش ریشه را

از لطف می چو سرو و گل آید در نظر / هر چند ریزه ریزه کنی جام شیشه را

ایضاً

ز شوخی بسکه در پرواز بینم هر نفس گل را / چو بلبل میتوان کردن ز گلبن در قفس گل را

ز شوق گوشهٔ دستار او از بسکه بیتاب ست / پر د مانند شبنم هر نفس چشم هوس گل را

ایضاً

تا تو رفتی کس دگر ننشست در پهلوی ما / رنگ با این اختلاط آخر پرید از روی ما

ضعف طالع بین که آخر همچو عکس آینه / چهره شد با ما اگر رنگی پرید از روی ما

ایضاً

یار با آئینه میگوید ز روی التفات / ساده رویان دوست میدارند روی ساده را

هر که بود از می پرستان شد مرید ما غنی / تا بر آب افگندم از داماش تر سجاده را

ایضاً

گر کند تار نفس با رشته سوزن مسیح / کی تواند دوخت زخم سینه چاکان ترا

بیدلان آگاه کاهی میتوان او دن ملی / ایکه آئینه صورت دل داده پیکان ترا

ایضاً

ز پهلوی ضعیفان ست گرمی پشت سرکش را / پر کاهی که بینی بال پرواز ست آتش را

چه باک از زاهد آن خشک میخواران سرکش را / که موج بوریا از پا نمی اندازد آتش را

ایضاً

بمنزل میرساند گشته کاروانی را / برو یکدم از این عالم بآن عالم جهانی را

ایضاً

از نازچه پوشی رخ آئینه نما را / چون قبله نما چشم بر آئینه بود ما را

ایضاً

بنامحرم نشاید گفت اسرار نهانی را / بهیچم چون قلم در نامه پیغام زبانی را

ایضاً

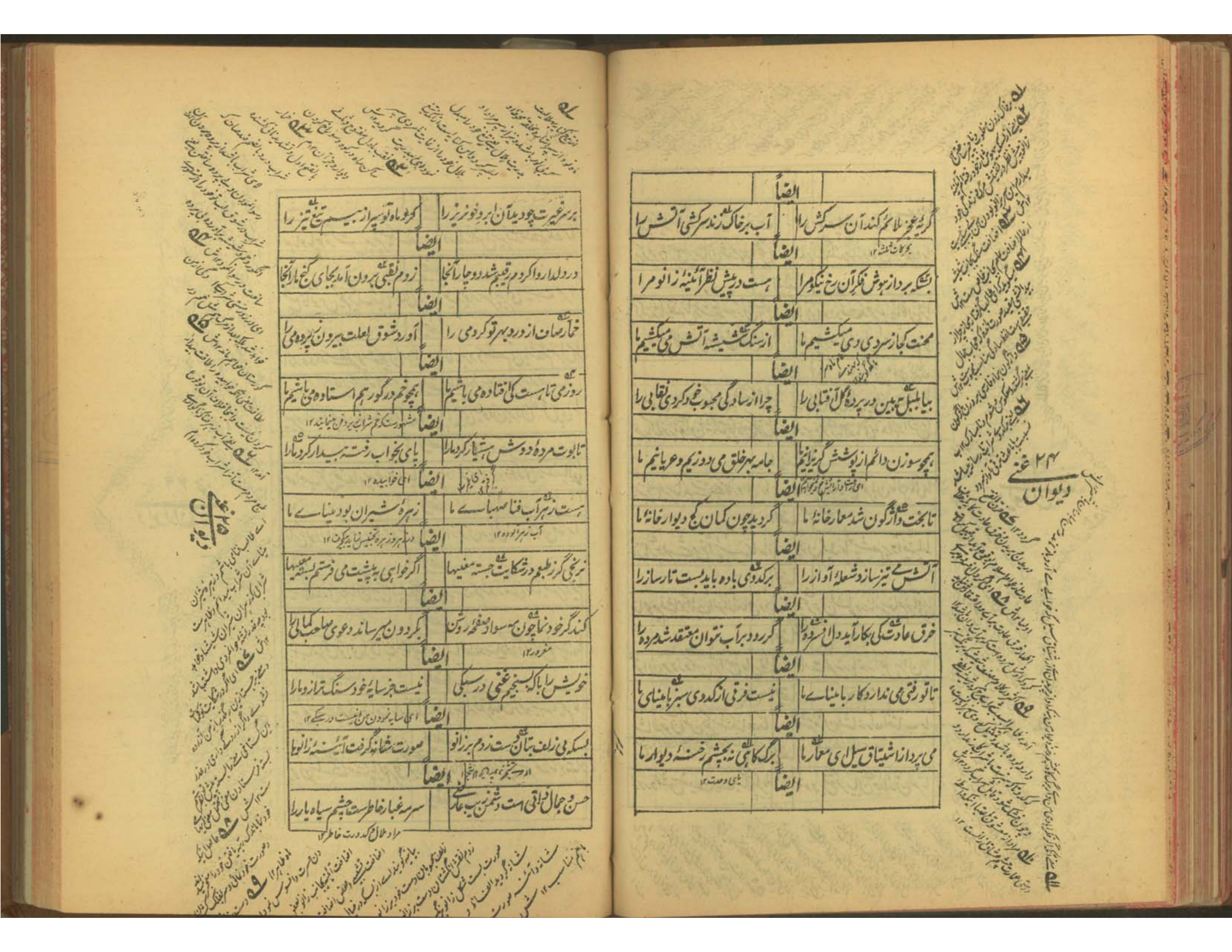
نتوان بر در دشمن بتواضع جان را / قامت خم نه رهاند ز اجل پیران را

ایضاً

مشاطه خون مکن جگر مشکناب را / نشتر مزن بشانه رگ آفتاب را

ایضاً

زور درد عشق ضعیف ست بسکه پیکر ما / شود بتیغ گریبان جدا ز تن سر ما



ایضاً

گریهٔ عجز ملایم کند آن سرکش را | آب بر خاک زند سرکشی آتش را

ایضاً

بسکه بر داز هوش فکر آن رخ نیکو مرا | هست در پیش نظر آئینهٔ زانو مرا

ایضاً

محنت کجا ز سردی دی میکشیم ما | از سنگ شیشه آتش می میکشیم ما

ایضاً

بیا بلبل ببین در پردهٔ گل آفتابی را | چرا از سادگی محبوب خود کردی نقابی را

ایضاً

همچو سوزن دائم از پوشش گریزانیم ما | جامه بهر خلق می دوزیم و عریانیم ما

ایضاً

تا بخت واژگون شد معمار خانهٔ ما | گردید چون کمان کج دیوار خانهٔ ما

ایضاً

آتش می تیز سازد شعلهٔ آواز را | بر کدوی باده باید بست تار ساز را

ایضاً

خرق عادت کی بکار آید دل افسرده را | گر رود بر آب نتوان معتقد شد مرده را

ایضاً

تا تو رفتی می ندارد کار با مینای ما | نیست فرقی از کدوی سبز با مینای ما

ایضاً

می پرد از اشتیاق سیل ای معمار ما | برگ کاهی نه بچشم رخنهٔ دیوار ما

ایضاً

بر سر غیرت چو دید آن ابروی خونریز را | کرد ماه نو سپر از بیم تیغ تیز را

ایضاً

درد دل اظهار اگر کردم رقیبم شد دوچار آنجا | ز روم لفظی برون آمد بجای گنج مار آنجا

ایضاً

خمار صاف از درد بهر تو کردمی را | آورد شوق لعلت بیرون ز پرده می را

ایضاً

روز می تا هست کی افتاده می باشیم ما | همچو خم در گور هم استاده می باشیم ما

ایضاً

تابوت مردهٔ دوش هشیار کرد ما را | پای بخواب رفته بیدار کرد ما را

ایضاً

هست زهر آب فنا صهبای ما | زهرهٔ شیران بود مینای ما

ایضاً

نرنجی گر ز طبعم در شکایت جسته مضمونها | اگر خواهی به پشتت می فرستم بسته مضمونها

ایضاً

کند گر خود نما چون سواد صفحهٔ روشن | بگردون میرساند دعوی صاحب کمالی را

ایضاً

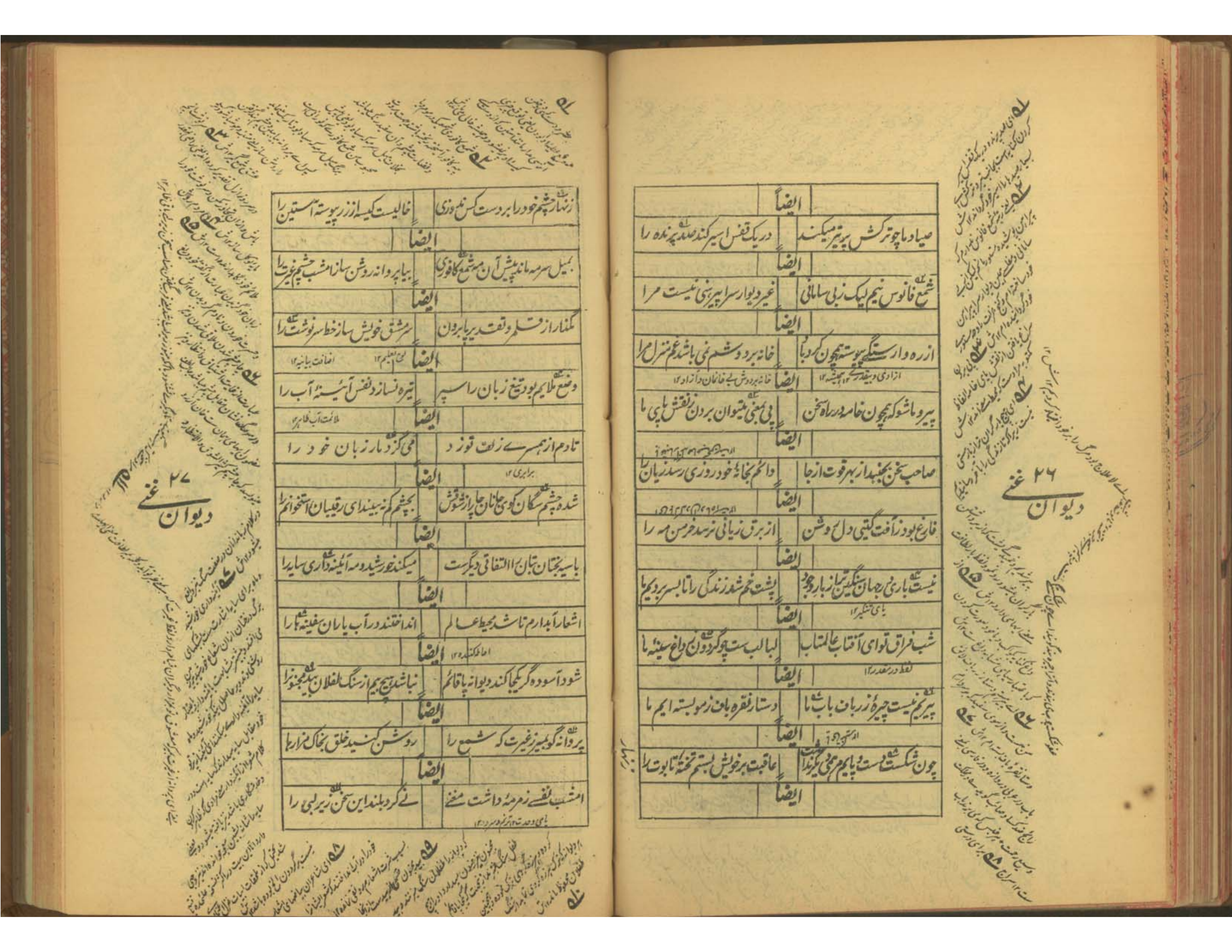
خویش را با که بسنجیم غنی در سبکی | نیست جز سایهٔ خود سنگ ترازو ما را

ایضاً

بسکه بی زلف بتان دست زدم بر زانو | صورت شانه گرفت آئینهٔ زانو ما

ایضاً

حسن و جمال اتفاقی است دشمن زیب عاشقی | سرمه غبار خاطرست چشم سیاه یار را



	الیضاً
صیاد ما چو ترکش پر تیر میکند	در یک قفس اسیر کند صد پرنده را
	الیضاً
شمع فانوس نیم لیک زبی سامانی	غیر دیوار سرا پیرهنی نیست مرا
	الیضاً
از ره وارستگی پیوسته بیچون گردباد	خانه بر دوشم نمی باشد غم منزل مرا
	الیضاً
پیرو ما شو که بیچون خامه در راه سخن	پی بمعنی میتوان بردن ز نقش پای ما
	الیضاً
صاحب سخن بجنبد از بهر قوت از جا	دائم بخانهٔ خود روزی رسد زبان را
	الیضاً
فارغ بود ز آفت گیتی دل روشن	از برق زیانی نرسد خرمن مه را
	الیضاً
نیست باری بر جهان سنگین تر از بار وجود	پشت خم شد زندگی را تا بسر بردیم ما
	الیضاً
شب فراق تو ای آفتاب عالمتاب	لبالب است چو گردون ز داغ سینه ما
	الیضاً
پیرهنم نیست چیرهٔ زر باف باب ما	دستار فقر بافته ز مو بسته ایم ما
	الیضاً
چون شکست دست و پایم میکند [illegible]	عاقبت بر خویش بستم تختهٔ تابوت را
	الیضاً

زنهار چشم خود را بر دست کس ندوزی	خالیست کیسه از زر پیوسته آستین را
	الیضاً
بلبل سرمه مانند پیش آن مه شمع کافوری	بیا پروانه روشن ساز امشب چشم غیرت را
	الیضاً
گلنار از قلم و تقدیر بار برون	سرمشق خویش ساز خط سرنوشت را
	الیضاً
وضع ملایم بود تیغ زبان را سپر	تیره نسازد نفس آئینهٔ آب را
	الیضاً
تا دم از همسری زلف تو زد	می گزد مار زبان خود را
	الیضاً
شده چشم سگان کوی جانان چار از شوقش	بچشم کم نه بیند ای رقیبان استخوانم را
	الیضاً
با سیه بختان تبان را التفاتی دیگرست	میکند خورشید و مه آئینه داری سایه را
	الیضاً
اشعار آبدارم تا شد محیط عالم	انداختند در آب یاران سفینه ها را
	الیضاً
شود آسوده گر یکجا کند دیوانه پا قائم	نباشد هیچ بیم از سنگ اطفال بید مجنون را
	الیضاً
پروانه گو بمیر ز غیرت که شمع را	روشن کنید خلق بخاک مزار ها
	الیضاً
امشب بنفسی زمزمهٔ داشت مغنی	نی کرد بلند این سخن زیر لبی را



ایضاً

تاتوانی عاشق معشوق هرجائی مشو — میکند خورشید سرگردان گل خورشید را

ایضاً

گر دکین شد دوستان را سد راه التفات — سینه صافی کو که زو روی دلی بینیم ما

ایضاً

در موسم بهار چو نرگس ز شوق مے — سر میکشد ز گردن مینا پیاله ها

ایضاً

صورت معشوق هرجا جلوه گر گردد چو شب — کوه کن می اندهد از آئینه سنگ خاره را

ایضاً

کلبه ام را طاقت بار گران بام نیست — چون کمان بیرون کنم از خانه چوب تیر را

ایضاً

مرگ گوارا شود موی چو گردد سفید — لذت دیگر بود خواب دم صبح را

ایضاً

تا وصف قد نازک او پیش گرفته — حرفی بزبان غیر الف نیست قلم را

ایضاً

ملایم میشود در گفتگو هر کس که کامل شد — که دایم پنبه باشد بر دهن مینای پر می را

ایضاً

چشم تو بس خواست که پیغام فرستد — گرداند زره چون مژه از ناز نگه را

ایضاً

جامم بغیر کاسه زانوی فکر نیست — باشد خیال تازه شراب کهن مرا

ایضاً

تو نونهالی و ما همچو ریشه ایم ترا — بود ترقی حسنت گل تنزل ما

ایضاً

با باده عتاب ز لعل تو میکشیم — باشد می دو آتشه آب خمار را

ایضاً

بچشم کم مبین در نامه اعمال ما زاهد — که می بارد ازین ابر سیه باران رحمتها

ایضاً

بسکه بر لب جانش از رنج خمار می رسید — در گلوی شیشه آب از پنبه میریزیم ما

ایضاً

گر نباشد گل بفرق ما چو گلبن گو مباش — دسته چون گردباد از خار و خس بستیم ما

ایضاً

آدمی در عهد پیری بیخرد گردد غنی — می شمارم طفل خود را ریخت تا دندان مرا

ردیف بای موحده

از شرم توبه در عرق کو شراب ناب — باید متاع تر شده را داد آفتاب

رفتیم سوی یار و ندیدیم روی یار — مانند رهروی که رود در رو با آفتاب

تا کے فریب هستی موهوم میخوری — نتوان چو عکس آئینه شد عرق سراب

در حشر شد باهل گنه ابر رحمتی — انداختم چو دامن تر را با آفتاب

خوش مرولتی ست فقر که در کنج انزوا — فرش نشست سایه و فراش آفتاب

هر کس که داد تن به بلا ایمن از بلاست — ویران کجا ز موج شود خانه حباب

گر خامه راز کام بر آید زبان چه دور — شد بحر شور خشک تر از جدول کتاب

تا بر نیامد ست نکامم زبان غنی — چرخ سیاه کاسه چو کلکم نداد آب



آدمی خاکی زخامی دارد از می اجتناب	کوزهٔ گل پخته چون گردد نمی ترسد ز آب
هر که در راه سبکساری قدم زد چون حباب	هیچ جا پایش نلغزد گر رود بر روی آب
دختر رز از نگاه گرم افتد در حجاب	کاش افتادی گل آن بر رخی بچشم آفتاب
هست میل خوردن پان گلرخان هند را	عاشقان گویی که از خون جگر دارند خضاب
نور حسن از دیدهٔ تر دامنان پنهان شود	بی نصیب از پرتو شمع است فانوس حباب
جای بینای سواد دیده باشد بی فیض	هیچکس در روز فیض شب نمی بیند بخواب
از خجالت بر نمی دارد چو نرگس سر ز پیش	هر کرا فصل بهاران نیست در ساغر شراب
زاهد بی آبرو گر بر لب دریا رود	میشود موج حصیر از زهد خشکش موج آب
دامن مطرب مده از دست در فصل بهار	رشتهٔ گلدستهٔ عیشست بود تار رباب
سرد مهری بسکه در دلهای مردم جا گرفت	روی گرم از کس نمی بینیم غیر از آفتاب

تا غنی کرد اجتناب از می پرستان بیخودی
گشت عقل ما برنگ نشه پنهان در شراب

هر رگ گل رشتهٔ باشد برای عندلیب	دام دیگر نیست حاجت از برای عندلیب
هست هر شاخ گلی عشرت سرای عندلیب	بر زمین کی میرسد در باغ پای عندلیب
تا وزید از گلشن کوی تو بادی در چمن	باشد از گل آتشی در زیر پای عندلیب
گل برنگ شعلهٔ حسن از چمن پرواز کرد	گرم تا در آشیان گردید جای عندلیب
هیچ تخمی نیست ضائع در زمین پاک عشق	خنده های گل دمید از گریه های عندلیب
از صدای خندهٔ گل میشود روشن که نیست	هیچ صوتی دلکشاتر از نوای عندلیب
نو عروسان چمن مشتاق دیدار تواند	هست در گلزار کویت گل بجای عندلیب
شد زمین شعرم از گلهای مضمون گلشنی	هست هر بیتی درو عشرت سرای عندلیب

بال بلبل را بجای دستهٔ گل بسته ایم

بر در از خود بسکه ما را ناله های عندلیب

زبیم هجر و امید وصال آن محبوب	گداخت خامه و بالید در کفم مکتوب
غضب است سوی زلیخا اگر کند یوسف	که برده است سیاهی ز دیدهٔ یعقوب
بهوای گوشه نشینی اگر بریز در رنگ	توان بسان کمان ساخت خانه از چوب
غنی چو صحن چمن در بهار رنگین است	شبیه خانهٔ نقاش میشود جاروب

ایضاً

نگشت خواب هم آغوش دیدهٔ پر آب	فسانه ایست که می آید از رطوبت خواب
دمی که زخم بپا می خورد ز نشتر او	رگم بناله در آید چو تار از مضراب
صدای استرهٔ او است بسکه شور انگیز	ز سر تراشی و پا می جهد از خواب

ایضاً

گر برود نظر نرگس مستش بخواب	عشوه بر رویش زند از عرق فتنه آب
گر نه صفای تنت هوش ربا شد چرا	پیش دم صبح هست آئینهٔ آفتاب

ایضاً

پر شد بدور لعل تو پیمانهٔ شراب	ترسم دگر خراب شود خانهٔ شراب

ایضاً

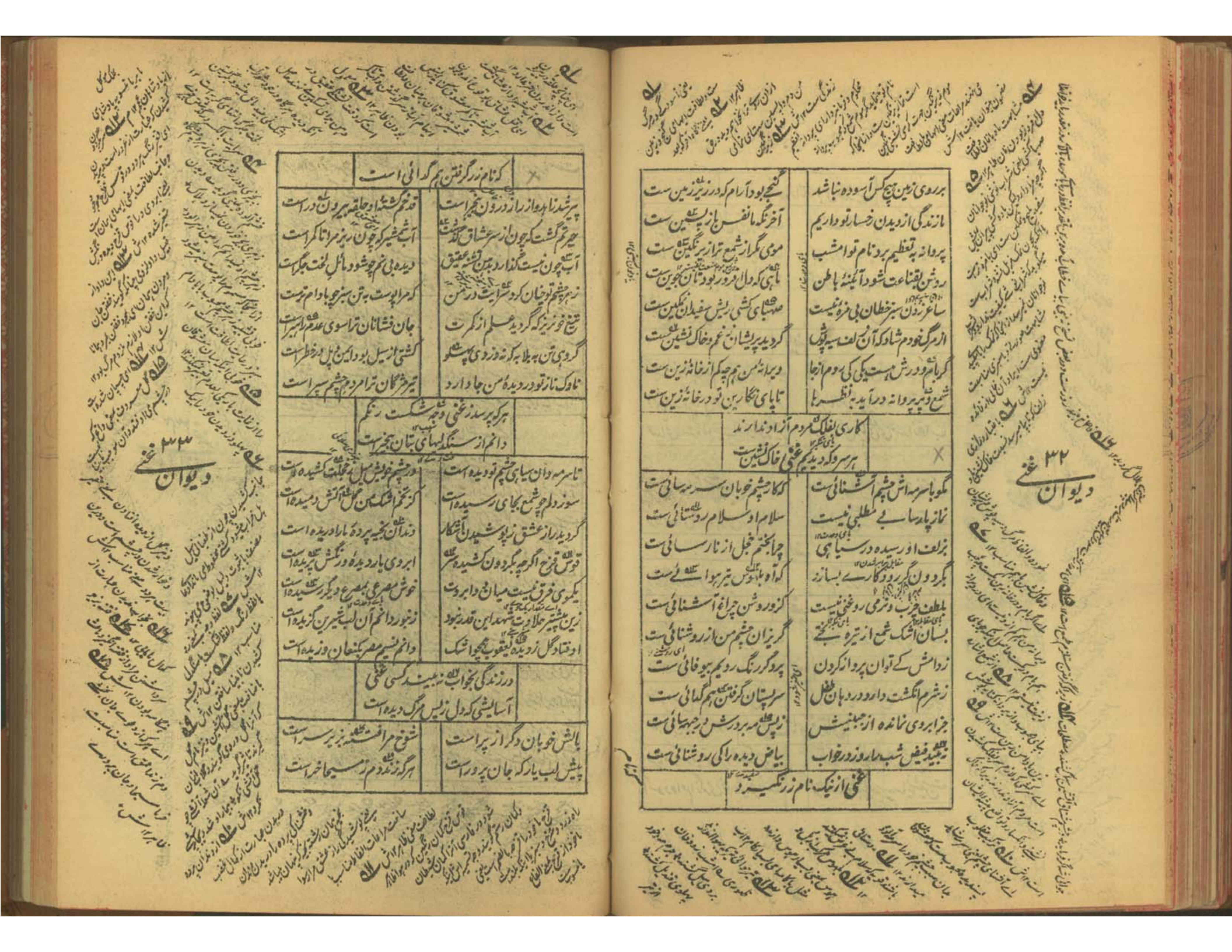
چنان وزید از شمشیر او آب	که شد ناسور زخم چشم پر آب

ایضاً

نفس من شده از سوختگی خاکستر	گر شود آئینه روشن ز دم من چه عجب

ردیف تای فوقانی

سر نامهٔ مکتوب تو سر رشتهٔ کین است	سطری که درین نامه بود چین جبین است
آسوده ام از گرمی خورشید قیامت	کز لطف تو هر نامه سیه سایه نشین است



بر روی زمین هیچ کس آسوده نباشد
گنجی بود آرام که در زیر زمین ست

ما زندگی از دیدن رخسار تو داریم
آخر نگه ما نفس باز پسین ست

پروانه به تعظیم برد نام تو امشب
موی کمر از شمع ترا زیر نگین ست

روشن بقناعت شود آئینهٔ باطن
ماهی که در آن قرص بود نان جوین ست

ساغر زدن سبز خطان بی مزه نیست
صهبای کشتی ریش سفیدان نمکین ست

از مرگ خودم شاد که آن لعل سیه پوش
گردید پریشان غم و خاک نشین ست

گر بام و در ش هست یکی کی بروم از جا
ویرانهٔ من هم چه کم از خانهٔ زین ست

شمع و شبه پروانه در آید به نظر ها
تا پای نگارین تو در خانهٔ زین ست

کاری بفلک مردم آزاده ندارند
هر سرو که دیدیم غنی خاک نشین ست

مگو با سرمه اش چشم آشنائی ست
که کار چشم خوبان سرمه سائی ست

نماز پارسا بی مطلبی نیست
سلام او سلام روستائی ست

بزلف او رسیده در سیاهی
چرا بختم خجل از نارسائی ست

بگردون گر رود کار سبک ساز
که آه بوالهوس تیر هوائی ست

بلطف چرب و نرمی روغنی نیست
گر زور روشن چراغ آشنائی ست

بسان اشک شمع از تیره بختی
گریزان چشم من از روشنائی ست

ز دامش کی توان پروانه کردن
پر و گر رنگ رویم بیوفائی ست

ز شرم انگشت دارد در دهان طفل
سر پستان گرفتن هم گدائی ست

جز ابروی نمانده از جبینش
ز بس مه بر در ش در جبهه سائی ست

ز بخت فیض شب ماه روز در خواب
بیاض دیده را کی روشنائی ست

غنی از ننگ نام زر نگیرد
که نام زر گرفتن هم گدائی است

پر شد نه از هوا ز راز درون نیجر است
قد خم گشتهٔ او حلقهٔ بیرون در است

حیرتم گشت که چون از سر عشاق گذشت
آب شمشیر که چون ریز مرا تا کمر است

آب چون نیست گذارد بدهن تشنه عقیق
دیده بی نم چو شود مایل لخت جگر است

ز هر چشم تو چنان کرد سرایت در من
که مرا پوست بتن سبز چو بادام تر است

تیغ خونریز که گردید علم از کمرت
جان فشانان ترا سوی عدم راهبر است

گروی تن به بلا به که نه در زدی پهلو
کشتی از سیل بود ایمن پل در خطر است

ناوک ناز تو در دیدهٔ من جا دارد
تیر مژگان ترا مردم چشم سپر است

هر که پرسد ز غنی وجه شکست رنگم
دانم از سنگ لبهای بتان بیخبر است

تا سرمه دان سیاهی چشم تو دیده است
در چشم خویش میل ز خجلت کشیده است

سوز دلم چو شمع بجای رسیده است
کز تخم اشک من گل آتش دمیده است

گردید راز عشق ز پوشیدن آشکار
دندان بخیه پردهٔ ما را دریده است

قوس قزح اگرچه بگردون کشیده سر
ابروی یار دیده و رنگش پریده است

یکموی فرق نیست میان مع و ابروت
خوش مصرعی بمصرع دیگر رسیده است

زین بیشتر حلاوت شهد این قدر نبود
زنبور دانم آن لب شیرین گزیده است

او فتاد گل ز دیدهٔ یعقوب همچو اشک
دانم نسیم مصر بکنعان وزیده است

در زندگی بخواب نه بیند کسی غنی
آسایشی که دل ز پس مرگ دیده است

بالش خوبان دگر از پر است
شوخ مرا فتنه بزیر سر است

پیش لب یار که جان پرور است
هر که زند دم ز مسیحا خر است



مرده ام از حسرت آغوش او — جان من امروز گر او در بر است
بر لب خمیازه کشم در تمنا — بخیه اگر هست خط ساغر است
بیرحمت از بسکه ندارد صفا — آئینه گو باکف روشنگر است

آب بود معنی روغن غنی
خوب اگر بسته شود گوهر است

نی چشم مست او لشکر خواب رفته است — بخت سیاه ماست که در خواب رفته است
تا دیده ایم صبح بنا گوش یار را — از چشم ما چو چشم گهر خواب رفته است
این نقش پای نیست که افتاده بر زمین — پای سلوک ماست که در خواب رفته است
غفلت نگشت محرم خلوت سرای ما — بیرون ز چشم حلقهٔ در خواب رفته است

چون آسیا مپرس ز آسایشم غنی
کز چشم من بگرد سفر خواب رفته است

معنی صاف که در قالب الفاظ بدست — هست آئینهٔ صافی که نهان در نمد است
چه عجب گر چمن حسن ترا دارد سبز — خال تل تو که تخم گل هر چشم بدست
گر ز دم سردی من تیره دلان آگه نیست — زیر رو جامهٔ آئینه قبای نمد است
تا شد انگشت نما طره ات از حسن قبول — شانه بر گیسوی خوبان دگر دست رد است

خاک ما گل بکن از گریه غنی در پیری
حلقهٔ قامت خم قالب خشت لحد است

از نماز من نیست مطلب غیر جستجوی دوست — میروم از اشتیاق افتان و خیزان سوی دوست
ماه نو نتواند از روی خجالت شد پدید — چون سیاهی میکند از گوشهٔ ابروی دوست
تو تیای چشم مهر جز پر تو خورشید نیست — ما بنور دوست می بینیم حسن روی دوست
چهرهٔ خود گرچه ماه از چشمهٔ خورشید شست — گرد خجالت بر رخش هست از صفای روی دوست

یک نفس منشین غنی غافل ز دامنگیریش
تا نگردی خاک هرگز بر مخیز از کوی دوست

موی سر کردم سفید اما خیالت در سر است — اخگر پنهان ته این تودهٔ خاکستر است
خواب راحت در حقیقت مایهٔ درد سر است — هر که دارد این مرض همواره صاحب بستر است
از خدنگت مرغ دل پهلو تهی کردن نیست — گر درون یکدسته پیکان ز برون پر است
گر محبت در میان آید تکلف گو مباش — شیر در نور حلاوت بی نیاز از شکر است
کس ز فیض بحر جودش در جهان محروم نیست — پشت پای بر درم مشت صدف بر گوهر است
بسته شد هر چند در یک بحر معنی های تر — معنی گردم حباب و معنی من گوهر است
ناتوان گشتیم چندان کز برای قتل ما — تیغ ابروی بتان را موبجای جوهر است
داغ میباشد علاج زخم چون ناسور شد — درد بیدرمان ما را چاره درد دیگر است
با تو شیرین را نسنجد کوهکن در دلبری — در ترازو گرچه یکسو سنگ یکسو گوهر است

ایضاً

در بهار از سواد هند شادابی کم است — گرد را انجا سبزه باشد تخم آدم است
مرده دل چون گور از آسیب دوران بیغم است — خنده باشد بر لبش گر عالمی را ماتم است
گلشن کشمیر را امسال شادابی کم است — گر گلی بر نمایان است آنهم بی نم است
از بدن ها در هوای گرم می جوشد عرق — گر بود خاک گل از رطوبت خیز خاک آدم است
در جهان نتوان فشان از سیر چشمی یافتن — چشمهٔ خورشید هم محتاج آب شبنم است
گرد غم شوید ز دلها گریه در بزم سماع — هست فریاد چشم نی که خالی از نم است
زردی رخسارهٔ عشاق بر اهل تمیز — میکند روشن که عشق اکسیر آدم است

ایضاً

تا کار تو بیداری شبهای راز است — چشمت در فیض است که بر روی تو باز است



افتادن و برخاستن باده‌پرستان / در مذهب رندان خرابات نماز است
نی هست چو در کاسه مرا رعشه بر اعضا / دستم بنظر پنجهٔ طنبور نواز است
چون بال کشاییم که درین صیدگه دهر / از دام همه روی زمین سینه باز است
گر پردهٔ ناموس کسی از ناخن مطرب / در بزم طرب پاره نشد پردهٔ ساز است

ایضاً

چون آستین همیشه جبینم ز چین پر است / یعنی دلم ز دست تو ای نازنین پر است
گل گرد استخوان تن از چشم داغها / مانم بکاغذی که ز نقش نگین پر است
هر زخم نی ز غمزهٔ شیرین لبالب است / زنبور خانه ایست که از انگبین پر است
هر کس بدرگه کرمت برد تحفه / ما را ز دست خالی خود آستین پر است
جز زیر خاک جای من خاکسار نیست / روی زمین ز مردم بالانشین پر است

ایضاً

بسکه مانند کمان پیکرم از پیری کاست / تا نگیرد کرم کس نتوانم برخاست
شد شکرآب ز شرم سخن شیرینم / گر میان من و طوطی شکرابست بجاست
تا نسوزد نکند میل بلندی چو سپند / چشم بد دور ازین اختر طالع که مراست
اگر کسی می نخرد غم مخور ای باده‌فروش / این متاعیست که چون کهنه شود بیش بهاست
نمی باشد که بگرداب جنون او فتادم / کف این بحر پرآشوب ز مغز سر ماست

ایضاً

حرف دنیا گوش کردن کار اهل هوش نیست / مغز سر فرزانه را جز پنبه‌های گوش نیست
ای خوشا حال سبکساری که در راه طلب / خانه بر دوش است بار خانه‌اش بر دوش نیست
گریه بزم می چراغی نیست دشمن گو مباش / قلقل مینا که باشد شمع یا خاموش نیست
استماع دوستان آورد ما را در سخن / پرده‌های ساز ما جز پرده‌های گوش نیست

ایضاً

چنان بیتاب شد از اشتیاق کشتنم تیرت / که بیرون چون نگاه تیر شد از چشم زهگیرت
پرواز شوق ما مانند سوفار از پی تیرت / عجب نبود گر از خود پر برآرد چشم زهگیرت
بترس از زاریم ای سنگدل بیداد کم کن / کند چون تیغ کوه از ناله‌ام فریاد شمشیرت
چو عکس آیینه از جا درآید صورت شیرین / بسنگی گر کشد در پیش او نقاش تصویرت

ایضاً

شعر گر اعجاز باشد بی بلند و پست نیست / در ید بیضا همه انگشتها یکدست نیست
بحث کج در طبع شاعر میخلد نی دخل راست / طاقت خار است ماهی را و تاب شست نیست
ای دل از موج سراب نرمی دشمن بترس / بهر ماهی حلقه‌های دام کم از شست نیست
تا سرش از بوی می شد گرم خمها را شکست / هیچکس در دور ما چون محتسب بدمست نیست

ایضاً

خاک از تیغ فراقم بجگر زخمی داشت / لقمهٔ مرهم کافور بر آن زخم گذاشت
تهمت خانه‌نشینی نپسندید بخویش / ورنه مجنون گله از سختی زنجیر نداشت
برنداریم ز اشعار کسی مضمون را / طبع نازک سخن کس نتواند برداشت
تنش از تیر جفای تو نیستان گردید / علم شیر ولی هر که بعالم افراشت

ایضاً

گنبد گردون ز سوز عشق او گرمابه ایست / موج هر دریا ز شوقش ماهی بر تابه ایست
روی گرم اهل دنیا آفتاب مجمر است / ای خنک آنکس که زیر خاک در سردابه ایست
هر که چون آتش زد قدم در راه استغنا غنی / اطلس گردون بپایش آتش یا تابه ایست

ایضاً

بی تعب در منزل مقصود کس را بار نیست / نردبان این سرا جز راه ناهموار نیست

تار زلف یار از چنگش بگر افتاده بود ... شانه در فریاد امشب کم ز موسیقار نیست
رشته را از پنبهٔ توحید تا منصور یافت ... اختلافی در میان سبحه و زنار نیست

ایضاً

اشک گلگون شراب گلفام ست ... بخیهٔ آستین خط جام ست
بر زمین تار رشته دانستم ... حلقهٔ زلف حلقهٔ دام ست
بهر صید همای ناوک او ... جوهر استخوان من دام ست

ایضاً

ز گریه ام نه همین چشم تر سفید شدست ... گر آب دیده مرا موی سر سفید شدست
برنگ آبلهٔ پای در سفر ما را ... ز شوق صبح وطن چشم تر سفید شدست
بچشم خود نتوان دید صبح پیری را ... خوشم که دیده ز مو پیشتر سفید شدست

ایضاً

باد دست اگر دم زنم از قرب چه دور ست ... کم نیستم از سایه که همسایهٔ نور ست
درویش بسامان که روان شد بنزد جان ... برگ سفر اهل قناعت پر مور ست
با مرده دلان چند نشینی بمساجد ... خمخانه نشین باش که خم زنده بلور ست

ایضاً

قوت بازو نیاید بی صفای دل بکار ... تیغ تا در زنگ باشد برگ بید بیش نیست
آتش از سوز دلم چون دود پیچد بخویش ... شعلهٔ دوزخ بچشم برگ کاهی بیش نیست
زور بازو مرد را وابستهٔ مشت زر ست ... دست خالی در حقیقت آستینی بیش نیست
کم ز حیوانات باشد پیش ارباب تمیز ... آدمی گر انفعال جرم سر در پیش نیست

ایضاً

دائم براه شوق جلوریز می رود ... گلگون اشک راقره ام تازیانه ایست

خارا ز سخت جانی فرهاد ساخت روح ... بر سنگ خاره صورت شیرین بهانه ایست
غافل مشو ز عاقبت کار خود غنی ... دل نه بخواب مرگ که دنیا فسانه ایست

ایضاً

دل منور کی شود در ظلمت آباد بدن ... شمع را روشن نمیسازند تا در قالب است
زنده نتوان بود بی لعلت که مشتاق ترا ... یا لب شیرین تو یا جان شیرین بر لب است
دانهٔ دام ملائک بر زمین افتاده است ... کس نمیداند در گوش ست یا خال لب است

ایضاً

می پذیرد ز خموشی دل بی نور صفا ... قفس سوخته خاکستر این آئینه است
میتوان دید ز هر ذره فروغ خورشید ... دل اگر صاف شود روی زمین آئینه است
غافل از نام بروی به نشان همه کس ... جوهر دانش اگر هست نگین آئینه است

ایضاً

بسکه آزرده ام از دیدن مردم چه عجب ... مردم دیده اگر از نظرم افتاده است
تکیه تا چند کنی بر نفسی همچو حباب ... چشم بکشای که هستی گرهی بر باده است
مشت خاری که خلیدست بپای مجنون ... شانه شد موی سرش را که در از افتاده است

ایضاً

می نواز د ساز عیش آندم که طالع یافت قوت ... باشد از پای مگس مضراب تار عنکبوت
عیش و پیمانه پر از کثرت نعمت غنی ... خضر وقت است آنکه قانع شد بقوت لایموت

ایضاً

در اضطراب از شب تارم ستاره هاست ... در میان سوخته کاغذ شراره هاست
دلهای عاشقان پره دوست آب شب ... آنا به پای نازک او شیشه پاره هاست

ایضاً



چهره اش از سبزهٔ خط گلستانی تازه است / در ریاض حسن گلرویان خزانی تازه است
گرچه ما را نیست چون آئینه جز یک نان خشک / هر نفس در خانهٔ من میهمانی تازه است

ایضاً

در بیابان طلب رهگذری نتوان یافت / که بهر گام نشانی ز سری نتوان یافت
گوش غواص شنید از لب خاموش حباب / دُرم نگهدار که زین به گهری نتوان یافت

ایضاً

می نماید تخم ساده وشان بی ریشه نیست / از تهِ چشمهٔ آئینه کسی آگه نیست
هست راه گمرهی آن زلف سیه را در پیش / هیچ هندو بجهان نیست که او گمره نیست

ایضاً

چنان آن نازنین نازک دماغ است / که او را بوی گل دود چراغ است
ز مهر نامه اش گردید روشن / که از هر کس که دور افتاد داغ است

ایضاً

هر کس شراب آن لب جان بخش خورده است / آب حیات در نظرش خون مرده است
پروانه را ز چشم پر دمیده دم چراغ / خوش سیلی ز پنجهٔ خورشید خورده است

ایضاً

خدا زبان مرا چرب و نرمی داده است / هزار شکر که نانم بروغن افتاده است
بجنب طاقت من کوه سست بنیاد است / نظر بچشم ترم ابر کاغذ باد است

ایضاً

عاشقان را جنبش مژگان چشم یار گشت / عالمی را اضطراب نبض این بیمار گشت
تا شود فرش زیارتگاه ارباب ریا / خویش را زاهد بزیر گنبد دستار گشت

ایضاً

چون بجوان از کسی چشم کشایش نداشت / کافر دل بسته را دل بخدا وا گذاشت
اهل دل از ترک خواب سبز فلک میکنند / عیسی وقت خود است هر که شبی زنده داشت

ایضاً

پیوسته دلم صاف ز گرد خط یار است / جاروب کش خانهٔ آئینه غبار است
معذور بود زاهد اگر جام نگیرد / کز دانهٔ تسبیح کفش آبله دار است

ایضاً

عالم از سیل اشک ما دریاست / گر غباری بود بخاطر ماست
می ولای می است آب و گلم / در تنم روح نشئهٔ صهباست

ایضاً

بی چراغ ست اگر بزم خیالم غم نیست / مصرع غم ریخته شمعی ست که در عالم نیست
گر میسر نشد اسباب نشاطم غم نیست / پیش من چین جبین از لب خندان کم نیست

ایضاً

بگذشت چون بخونم مژگان بار بر گشت / هر چند بر نگردد تیر از کمان چه گذشت
در چشم اهل بینش دنیا تمام باز است / این انجم فلک را دانند تخته و طشت

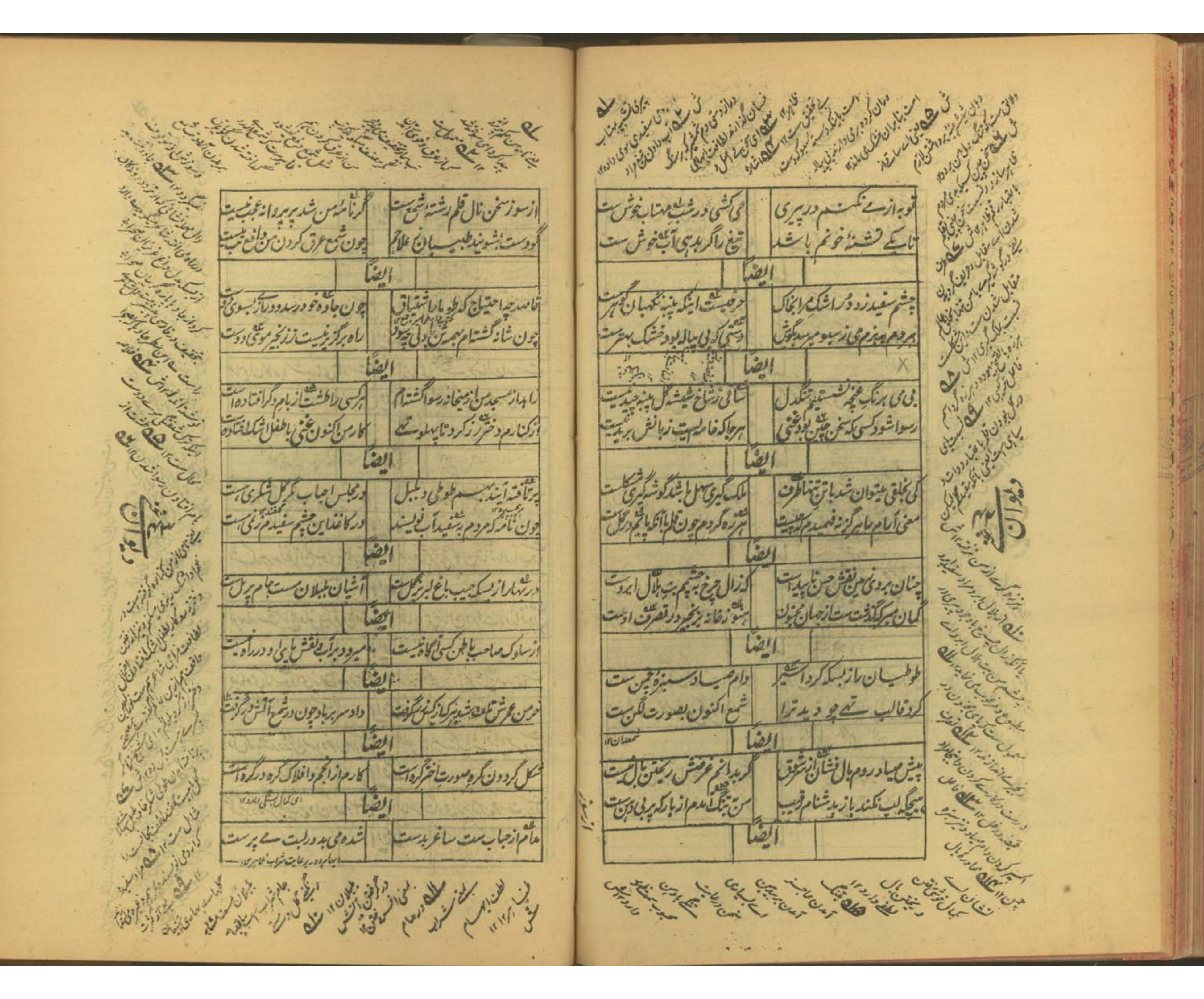
ایضاً

داغم که دل صاف مکدر ز جهان رفت / چون آب بروان آمد و چون ریگ روان رفت
قانع شود بر خویش مکن راه طلب وا / تا سد رمق هست بجای نتوان رفت

ایضاً

چه غم از این که بط بادهٔ مست پرواز است / که در گرفتن رنگ پریده شهباز است
بجای بخیه زند بس که خنده بر زخمم / همیشه سوزن بی رحم را دهن باز است

ایضاً



توبه از می نکنم در پیری / تا یکی تشنهٔ خونم باشد
می کشی در شب مهتاب خوش ست / تیغ را گر بدهی آب خوش ست

ایضاً

چشم سفید زد و مرا اشک مرا بخاک / هر دم به بزم می ز سبو می رسد بگوش
حرفیست اینکه پنبه نگهبان گوهر ست / دستی که بی پیاله بود خشک بهتر ست

ایضاً

بی می برنگ غنچه نشستیم تنگدل / رسوا شود کسی که سخن چین بود غنی
ساقی ز شاخ شیشه گل پنبه چیدنیست / هر جا که خامه ایست زبانش بریدنیست

ایضاً

کی بخلقی عنوان شد با تن تنها طرف / معنی ایام جا هر گز نه فهمیدم که چیست
ملک گیری سهل باشد گوشه گیری مشکل ست / هرزه گردم چون قلم با آنکه پا هم در گل ست

ایضاً

چنان بروی زمین نقش حسن نا پیدا ست / گمان مبر که گذشت ست از جهان مجنون
که زال چرخ بچشم بت هلال ابروست / هنوز زخانه بزنجیر در تصرف اوست

ایضاً

طوطیان را زبسکه گرد اسیر / گرد قالب تهی چو دید ترا
دام صیاد سبزهٔ چمن ست / شمع اکنون بصورت لگن ست

ایضاً

پیش صیاد روم بال فشان از شوق / میچگه لب نکند باز بدشنام قریب
گر بدانم غرضش ریختن بال من ست / من بتنگ آمدم از بار که بر بی دهن ست

ایضاً

از سوز سخن نال قلم رشتهٔ شمع ست / گو دست بشویند طبیبان ز علاجم
گر نامهٔ من شد پر پروانه عجب نیست / چون شمع عرق کردن من دافع تب نیست

ایضاً

تا هند چه احتیاج که طوبا را اشتیاق / چون شانه گشته ام همه تن بی چه سوق
چون جاده خود رسد و در راز ابسوی دوست / راه بر گریزیست ز زنجیر موی دوست

ایضاً

زاهد از مسجد من از میخانه رسوا گشته ام / از کنارم دختر رز کرد تا پهلو تهی
هر کسی را طشت از بام دگر افتاده است / کار من اکنون غنی با طفل اشک افتاده است

ایضاً

بر شکفته آیند بهم طوطی و بلبل / چون نامه که مردم بسفید آب نویسند
در مجلس احباب اگر گل شکری ست / در کاغذ این چشم سفیدم ز نمی ست

ایضاً

در بهار از بسکه جیب باغ لبریز گل ست / آشیان بلبلان ست جام پر گل

ایضاً

از سلوک صاحب باطن کسی آگاه نیست / میرود بر آب و نقش پای او در راه نیست

ایضاً

نور من عرش تلف شد بر کار کسی نگرفت / داد سر بر باد چون در شمع آتش در گرفت

ایضاً

شکل گردون گره صورت اختر گره است / کارم از انجم و افلاک گره در گره است

ایضاً

مدام از حباب ست ساغر بدست / شده می بدور لبت می پرست



ایضاً

دل بسکه مکدر ز جهان گذران است — چون شیشهٔ ساعت نفسم ریگ روان است

ایضاً

ز شوق چاک جیب غنچه‌ها تا دامن افتادست — بیا کز انتظارت گل بچشم گلشن افتادست

ایضاً

مرا چون کار با شبهای تارست — چراغم اختر دنباله دار ست

ایضاً — یعنی چراغ خانهٔ من ستاره منحوس است ۱۲

مرا انجا نه سفالی ز بینوائی نیست — خوشم که در کف من کاسهٔ گدائی نیست

ایضاً

شمشیر او هلاک رگ دل بریدنست — این آب نیز تشنهٔ منزل بریدنست

ایضاً — مراد هلاک ساختن ۱۲ — ای قطع منزل کردن ۱۲

شب که در مد نظر آن گیسوی پرتاب داشت — مردم چشمم ز مژگان شانه را در آب داشت

ایضاً

نو بهارست چمن رونق دیگرگون یافت — شاهد انجم بجهان دولت روز افزون یافت

ایضاً

صیادمی که بسودای زلف او برخاست — مرا ز رشک بتن همچو شانه مو برخاست

ایضاً — مراد عشق ۱۲

دل که باشد در تن افسرده خون مرده است — لعل تا در سنگ باشد آتش افسرده است

ایضاً — ای تن سست و کاهل ۱۲

تکمه نبود که سر از جیب برون آورده است — جامه‌ات گوی ز پیراهن یوسف برده است

ایضاً — گوی بردن غالب آمدن ۱۲

سبحه در مسجد و در میکده پیمانه خوشست — گریه در خانقه و خنده به بتخانه خوشست

ایضاً — بجای بتخانه ۱۲

از بر من رفت آن شوخ غم او مانده است — داغ زخمی بر دلم زان چشم و ابرو مانده است

ایضاً

روزی که شانه زلف ترا یاد کرده است — پهلو تهی ز صحبت شمشاد کرده است

ایضاً

کشمیر از صباحت روشنگر جمال است — حسن سیاه آنجا گر هست خال خال است

ایضاً — بالفتح خوبی و جمال ۱۲ — ای کم و اندک ۱۲

خوشه چینان را درین مزرع امید گو مخسپ — حاصل خرمن افلاک جز یک خوشه نیست

ایضاً — گشته ۱۲

آن شوخ بقتل من دو تخته میان بست — در مرثیه‌ام معنی باریک توان بست

ایضاً — ای ستعد شد ۱۲ — بفتح بر مرده سخن گفتن ۱۲

یار در چشم و نگه سرگرم جست و جوی اوست — بر رشته‌ای دیده‌ام گویا نقاب روی اوست

ایضاً — مستعد ۱۲

نیک و بد کس گوش نگردن همه هوش است — مغزی که بود در سر کس پنبه گوش است

ایضاً

ما را بغیر داغ جگر در ایاغ نیست — چون لاله دُرد ساغر ما غیر داغ نیست

ایضاً — پیاله

گر بود شش کار جسم ما بجاست — پیر مغان رنگ ز چهر ماست

ایضاً

ترک گویائی ز دخل نکته گیران رستن است — بستن لب خوشتر از مضمون رنگین بستن است

عیب جویان ۱۲ — ای خاموشی ۱۲



ایضاً

خواب شیرین طفل اشکم از چشم تر وز دیده است ‖ تا نگه کردیم این کودک شکر دزدیده است

ایضاً

سالکان راه عشق آسان نخود بگذشته اند ‖ تا کمانش پل بروی آب پیکان بسته است

ایضاً

از پی روزی همه روزینه داران عاجزاند ‖ معنی روزینه گوئی سلب روزی بوده است

ایضاً

همچو آتش روشن از من بود شمع هر فراز ‖ منکه مردم کس چراغی بر سر خاکم نسوخت

ایضاً

نمیکند بمن ناتوان نگه آن شوخ ‖ ز بیم آنکه بگویند ناتوان بین ست

ایضاً

از موج کجا بسته شود رخنه گرداب ‖ بر زخم دلم بخیه زدن نقش بر آب است

ایضاً

در هر نماز دست بزانو چرا زند ‖ زاهد اگر ز کرده پشیمان نگشته است

ایضاً

آئینه شد از عکس رخش محمل لیلی ‖ حق بر طرف اوست که دیوانه خویش است

ایضاً

سعی مفلس کے بجائے میرسد ‖ آدمی بے برگ تیر بے پر ست

ایضاً

در موج خیز گریه من میکند شنا ‖ دریا به پشت خویش کدوی حباب بست

ایضاً

بسکه با تاریکی شبهای غم خو کرده بود ‖ عاقبت پروانه در پای چراغ آرام یافت

ایضاً

سنبل زلفش که در گلشن بزم ست اشب ‖ که گل شمع ز بویش گل شبو شده است

ایضاً

غنی زیر زمین اهل فنا را ‖ بود عیشی که بر روی زمین نیست

ایضاً

از شرم زهد خشک بمیخانه تر شده است ‖ گر بعد ازین وضو نکند یار سار واست

ایضاً

چشم نرگس پیش چشمت کی تواند شد سفید ‖ چشم تو هر چند بیمار ست اما زور ست

ایضاً

تکرار میکند سخنم را بصد زبان ‖ هر جا که در قلمرو عالم سفینه ایست

ایضاً

غافل آن به که بود چشم براه مردن ‖ از پی بی بصران خواب به از بیداری ست

ایضاً

گرد سوراخ خدنگ تو نشانرا دگر است ‖ استخوانی که هدف بود کنون شست ماست

ایضاً

باد صبا به گلشن حسن تو ره نیافت ‖ آن غنچه دهن به نسیم سخن شگفت

ایضاً

تا دید سر برهنگی طفل اشک ما ‖ دریا بدست موج کلاه حباب دوخت

ایضاً

مانند نقش خاتم کز موم سر برآرد ‖ گر تن دهی بنرمی گردد بلند نامی



ایضاً

باآه جگر سوز روانم بره عشق	شمعم که بجز شعله مرا برگ سفر نیست

ایضاً

ای روان ستم ۱۲

محتسب خواهی کنی بیکار گر خمار را	شیشه‌ها ی دانهٔ انگور می باید شکست

ایضاً

سر رشتهٔ تحریر نفیستاد بدستم	جز خط کف دست مراد ستخطی نیست

ایضاً

یای تنکیر ۱۲

نی ز پای خم خبر دارم نه از دست سبو	دست و پا گم کردهٔ چون من درین میخانه نیست

ایضاً

ای سراسیمه و بی خبر ۱۲

کسیکه زنده باظهار زندگی باشد	دمی که گشت ز دعوی خموش گویا نیست

ایضاً

صنعت تضاد ۱۲

کشتی من چون بود ایمن درین بحر از شکست	لنگر از سرگشتگی سنگ فلاخن گشته است

ایضاً

شمع میگوید باهل بزم با سوز و گداز	سر بریدن پیش این سنگین دلان گل چیدنست

ایضاً

نیست جز افسوس حاصل گشت چون	آسیا گردانی ما دست بر هم سودن است

ایضاً

در سماع نغمه چاک از بسکه شد پیراهنم	در لباسم غیر تار چند چون طنبور نیست

ایضاً

بدور کفر زلف او بهر جا زاهد خشک	بسان مهرهٔ تسبیح زنارش در آغوش است

ایضاً

کنایه از رشته ۱۲

کس نمیگیرد خبر کیدم ز عالم در خمار	بیکسم تا نشئهٔ می از سر من رفته است

ایضاً

ای نشئه دور شده است ۱۲

از بستن حنا چه کنی رنجه دست خویش	مشق اسیر کردن چندین دلان بس است

ایضاً

ای مداومت و فراوانی ۱۲

از گریه آب تیشهٔ فرهاد در نجستم	چشمی که شد سفید کم از جوی شیر نیست

ایضاً

تا بکی تشنهٔ خونم باشد	تیغ را گر بدهی آب خوش است

ایضاً

دست از جان شستن آسان است در شبهای هجر	میتوان چین شمع خون خود برنگ آب ریخت

ایضاً

خلق سرگردان همه از قحط آب و دانه اند	هر کرا دیدیم غیر از آسیا در گردش است

ایضاً

مردان کنند عار ز پوشیدن سلاح	نامرد با سپر چو بود سینه باف ست

ایضاً

نامرد ۱۲

چنان ز سیر چمن دل شکسته‌ام بی تو	که سبزه در ته پایم چو ریزهٔ میناست

ایضاً

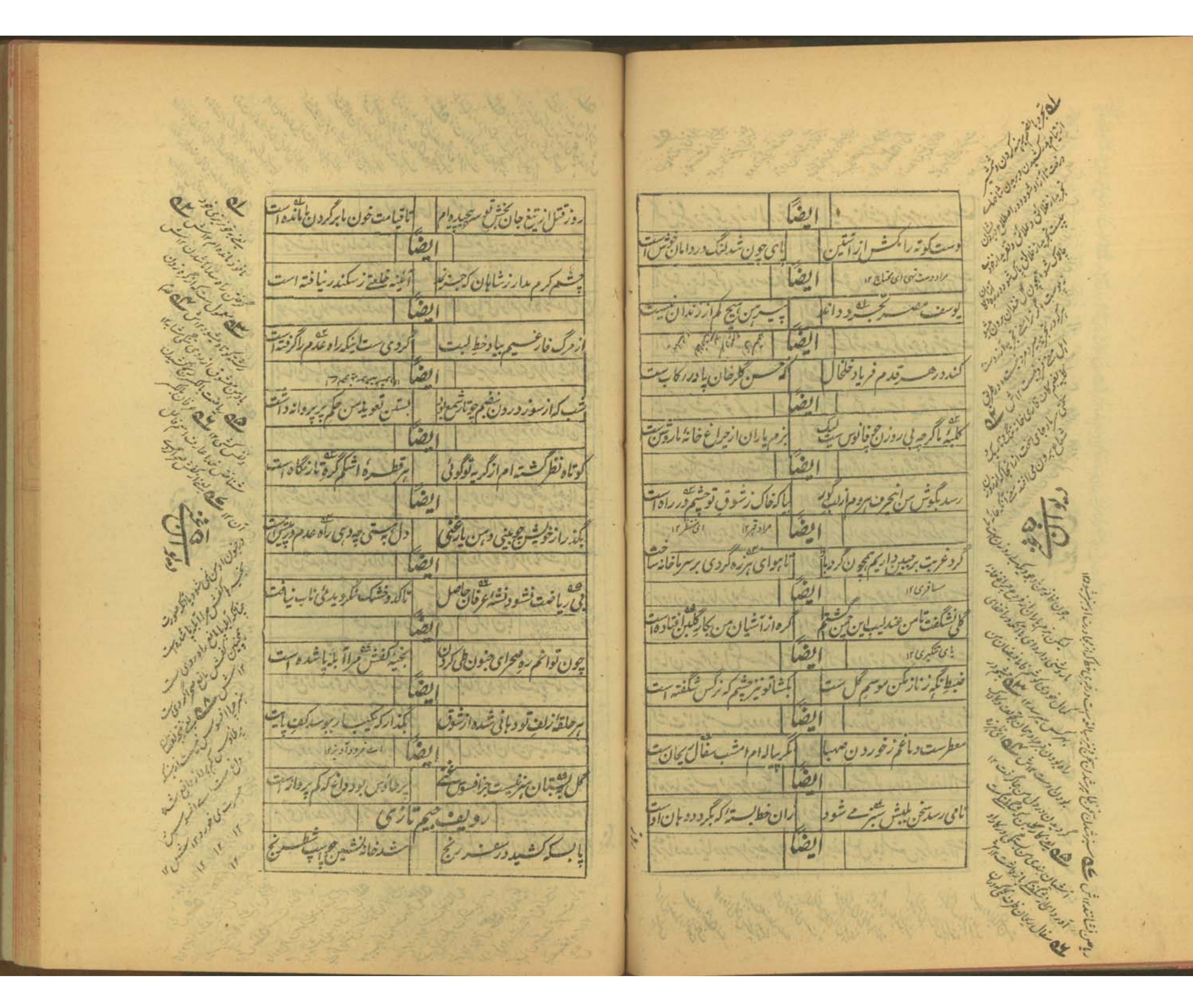
گشت تا باد صبا پرده در خانهٔ ما	کاغذ در زدن ما کاغذ بادی شده است

ایضاً

آمد بهار نرگس و هر طرف گلشن	وا کرده چشم گو بجای نگاه خالی است

ایضاً

پر شد آورد دنیا درد سر از بیضه برون	بیضهٔ بلبل ما بالش پر گردیده است



ایضاً

دست کوته را مکش از آستین | پای چون شد لنگ در دامان خوش است

ایضاً

یوسف مصر تجرد داند | پیرهن هیچ کم از زندان نیست

ایضاً

کند در هر قدم فریاد خلخال | که حسن گلرخان پا در رکاب است

ایضاً

کلبهٔ ما گرچه بی روزن چو فانوس است لیک | بزم یاران از چراغ خانهٔ ما روشن است

ایضاً

رسد بگوش من این حرف هر دم از لب گور | بیا که خاک ز شوق تو چشم در راه است

ایضاً

گرد غربت بر جبین داریم همچون گردباد | تا هوای هرزه گردی بر سر ما خانه ساخت

ایضاً

گلی نشگفت تا من عندلیب این چمن گشتم | گره از آشیان من بکار گلبن افتاده است

ایضاً

ضبط نگه ز ناز مکن موسم گل است | بگشا تو نیز چشم که نرگس شگفته است

ایضاً

عطر است دماغم ز خوردن صهبا | تا گر پیاله ام امشب سفال ریحان است

ایضاً

نامی رسد بخن بلبش شکر می شود | زان خط بسته که بگرد دهان اوست

ایضاً

روز قتل از تیغ جان بخش تو سر پیچیده ام | تا قیامت خون ما بر گردن ما مانده است

ایضاً

چشم کرم مدار ز شاهان که جز نمد | آئینه خلعتی ز سکندر نیافته است

ایضاً

از مرگ فارغیم بیاد خط لبت | گردی است اینکه راه عدم را گرفته است

ایضاً

شب که از سوز درون نغمهٔ چو تار شمع بود | بستن تعویذ من حکم پر پروانه داشت

ایضاً

کوتاه نظر گشته ام از گریه تو گوئی | هر قطرهٔ اشکم گره تار نگاه است

ایضاً

بگذر راز خویش چه بینی دهن یار غنی | دل بهستی چه دهی راه عدم در پیش است

ایضاً

بی ریاضت نشود تشنهٔ عرفان حاصل | تا که و خشک نگردید مئی ناب نیافت

ایضاً

چون توانم ره صحرای جنون طی کردن | بخیهٔ کفش مرا آبله پا شده است

ایضاً

هر حلقهٔ زلف تو دهانی شده از شوق | بگذار که یکبار ببوسد کف پایت

ایضاً

گل به بستان هنر نیست جز افسوس غنی | پر طاوس بود داغ که کم پرواز است

ردیف جیم تازی

پا بسکه کشید در سفر رنج | شد خانه نشین چو اسپ شطرنج



ردیف حای مهمله

روشندلان ندارند از هم غبار کلفت / کی تیرگی پذیرد آئینه از دم صبح

ردیف خای معجمه

چو سر بپای تو سودم ز درد سر رستم / حنای پای تو ام کرد کار صندل سرخ

ردیف دال مهمله

بسان آسیا در نفع من نفع جهان باشد / بخلقی میرسد روزی مرا گر آب و نان باشد

گدا چون یافت روزی خویش را داند سلیمانی / برای مور سنگ آسیا تخت روان باشد

بکام دل نسازید ست می از دوستی ما را / الهی تا دم آخر بکام دوستان باشد

هوای باغ گیتی چون گل شمعم نمیسازد / نسیم نوبهاران بهر من باد خزان باشد

ز دشت انداز غارتگر چرا افسرده دل باشم / که ما را چون نهال شمع گلچین باغبان باشد

فلک گیرد ز من روزی و بر مردم کند قسمت / بسان آسیا از من کنار از دیگران باشد

چنان شد بدگمان صیاد از انداز پروازم / که شور دگر بکاهی مرا در آشیان باشد

کند بوی شرابم مست از روی تنکظرفی / حباب باده در چشم غنی رطل گران باشد

لب لعلت چو مقابل بگهر ناب شود / ساغر باده ز خجلت چو حباب آب شود

عاشق زار ز روی مرگ چو بیتاب شود / زر بقابل دهد از کشته چو سیماب شود

فیض چون گرسنه چشمان نبرد کس ز کریم / آب دریا همگی صرف بگرداب شود

سر خود را اگر از تیغ دو تا بد قمری / طوق بر گردن او تیغ سیه تاب شود

زهر چشم تو رس کرده سرایت در دل / چه عجب زهره ما دام اگر آب شود

هر تهی کار درین بحر بود سر گردان / حل این معنی پیچیده ز گرداب شود

ره بجای نبرد هر که ز خود بیخبر ست / نقش پا پی نبود آن پا که در خواب شود

بخت شورم شده از بسکه گلوگیر غنی / گر چکانی بلبم شیر نمک آب شود

کار گره کشا نشود در زمانه بند / هر گز کسی ندید در انگشت شانه بند

یک دم نگشت سیر بیابان نصیب من / گشتم چو ریگ شیشه ساعت بخانه بند

گرم طلب بوصل نماند ز اضطراب / تیری که تیز جست نشد بر نشانه بند

ای عندلیب بهر تماشای عکس گل / بر روی آب همچو حباب آشیانه بند

تا کی چو گردباد توان بود هرزه گرد / خود را چو نقش پای بیک آستانه بند

آخر ز پرخوری شکمت چاک می شود / تا چند چون انار کنی دل بدانه بند

مانند گل غنی گره کیسه باز کن / تا چند زر چو غنچه کنی در خزانه بند

تا به صحرا هر طرف روشن چراغ لاله شد / گردباد از پرتو آن شعله جواله شد

ابر طالع را تماشا کن که در فصل بهار / بیضه بلبل برای گلشن ما ژاله شد

بسکه در دشت جنون از بیم آتش زیر پا / حلقه زنجیر خواهد شعله جواله شد

بسکه افتاد ست بی لعلت گره در کار من / قطره می بر لب ما کشان تبخاله شد

تا دل ما گرد شهر فریاد در صحرای عشق / گنبد گردون غنی پر از صدای ناله شد

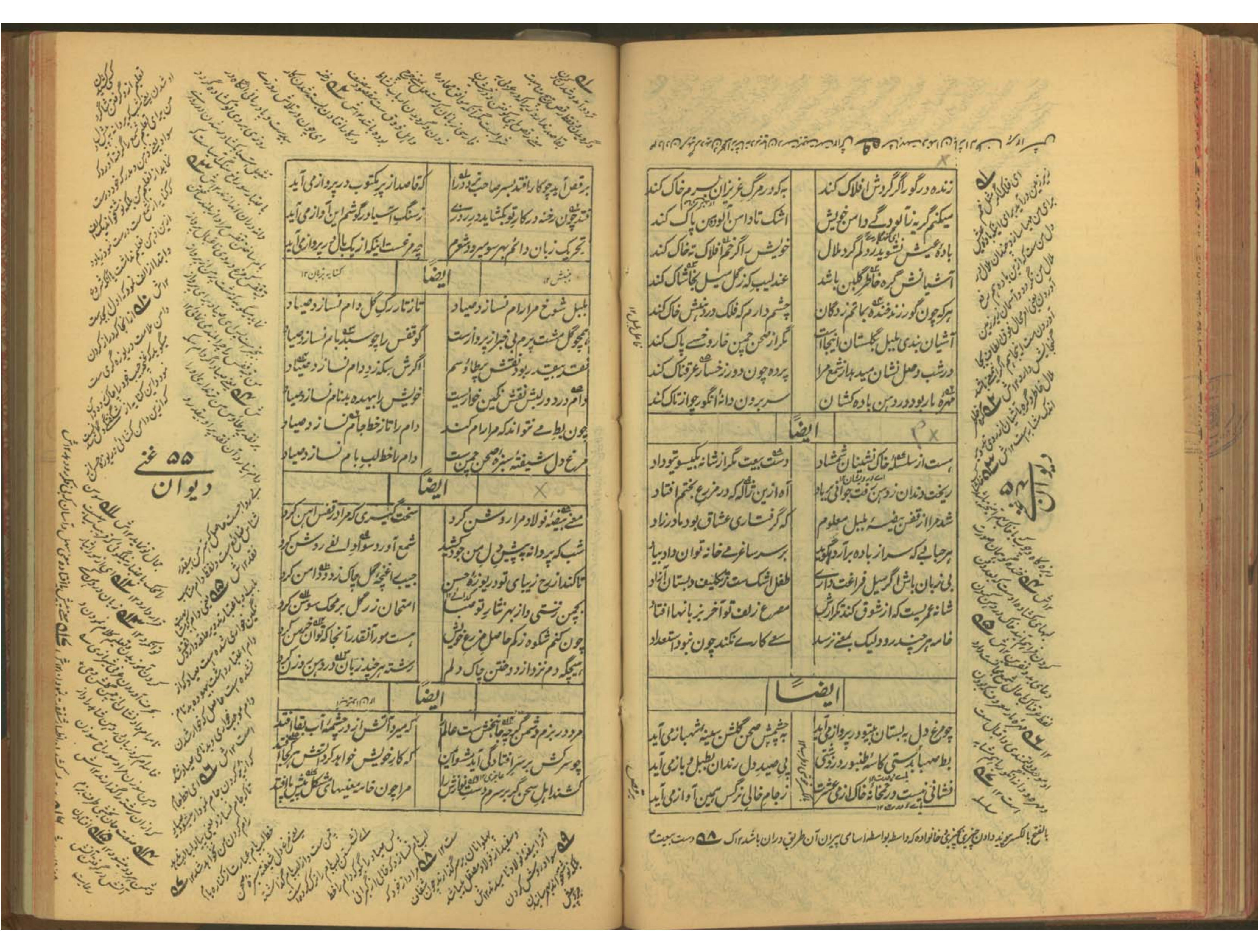
شکر اله تیری که گذر از دل و جان کرد / از دور سرم سجده بمحراب کمان کرد

از تیغ گریبان صبوری ندریدم / چون کوه مرا زخم زبان گرم فغان کرد

بیزارم از آن عمر که وابسته روزیست / چون صبح مرا دیدن نان سیر جان کرد

تا آب رخ محتسب شهر بریزد / ما کشتی می را نتوانیم روان کرد

هر چند غنی همچو نگین خانه نشین ست / نامش نه در بسته برآید چه توان کرد



برقص آید چو کار ما فتد بسر صاحب دردرا — که قاصد از پر مکتوب در پرواز می آید
فتد چون رخنه در کار تو بگشاید در روزی — ز سنگ آسیا در گوشم این آواز می آید
تحریک زبان دائم بهر سو میرود شعرم — چه مرغست اینکه از یک بال در پرواز می آید

ایضاً

بلبل شوخ مرا رام نسازد صیاد — تا ز تار رگ گل دام نسازد صیاد
همچو گل مشت پرم بی خبر از پروازست — گو قفس را چو سبد بام نسازد صیاد
نقد بیعت ربود نقش بطا و سم — اگرش سکه زد دام نسازد صیاد
دام در دو دلش نقش نگین خوارست — خویش را بیهده بدنام نسازد صیاد
چون بطی تواند که مرا رام کند — دام را تا ز خط جام نسازد صیاد
مرغ دل شیفتهٔ سبزهٔ صحن چمنست — دام را خط لب بام نسازد صیاد

ایضاً

مغز بیضهٔ فولاد مرا روشن کرد — سخت گیری که مرا در قفس آهن کرد
شب که پروانه به پیش دل من جو کشید — شمع آورد سواد دل لفظی روشن کرد
تا کند از رخ زیبای تو دریوزهٔ حسن — جیب از غنچهٔ گل چاک زد و دامن کرد
بچمن رفتی و از بهر نثار تو صبا — امتحان زر گل بر محک سوسن کرد
چون کنم شکوه ز کم حاصل مزرع خویش — هست مور آنقدر آنجا که توان خرمن کرد
هیچگه دم نزد از دوختن چاک دلم — رشته هرچند زبان در دهن سوزن کرد

ایضاً

مرود در بزم دشمن گرچه جانبخش ست عالم — که میرد آتش از در چشمهٔ آب بقا افتد
چو سرکش بر سر افتادگی آید شود این — که کار خویش خواهد کرد آتش هر کجا افتد
کشند اهل سخن گر بر سرم دست نوازش را — مرا چون خامه معنیهای مشکل بیش پا افتد

دیوان غنی ۵۵

زنده در گور اگر گردش افلاک کند — به که در مرگ عزیزان بسرم خاک کند
میکنم گریه نیالوده گی دامن خویش — اشک تا دامن آلوده من پاک کند
بادهٔ عیش نشوید ز دلم گرد ملال — خویش را گر خم افلاک ته خاک کند
آشیانش گره خاطر گلبن باشد — عندلیبی که ز گل سیل بجا شاک کند
هر که چون گور زند خنده بماتم زدگان — چشم دارم که فلک در دهنش خاک کند
آشیان بندی بلبل بگلستان اینجاست — نگر از صحن چمن خار و خسی پاک کند
در شب وصل نشان میدهد از شمع مرا — پرده چون دور ز رخسار عرقناک کند
مهرهٔ مار بود در دهن باده کشان — سر برون دانهٔ انگور چو از تاک کند

ایضاً

هست از سلسلهٔ خاک نشینان شمشاد — دشت بیعت مگر از شانه بگیسو تو داد
ریخت دندان ز دهن رفت جوانی برباد — آه ازین ناله که در مزرع بختم افتاد
شد مرا از قفس بیضهٔ بلبل معلوم — که گرفتاری عشاق بود مادرزاد
هر حبابی که سر از باده برآرد گوئی — بر سر ساغر میخانه توان داد بیاد
بی زبان باش اگر سیل فراغت داری — طفل اشک ست ز تکلیف دبستان آزاد
شانه عمریست که از شوق کند تکرارش — مصرع زلف تو آخر بزبانها افتاد
خامه هرچند رود لیک بمعنی نرسد — سعی کاری نکند چون نبود استعداد

ایضاً

چو مرغ دل به بستان بی تو در پرواز می آید — به چشمش صحن گلشن سینهٔ شهباز می آید
بط صهبا بدستی کاسهٔ طنبور در زد تی — پی صید دل رندان بطبل باز می آید
فشانی نیست در میخانه خاک از می عشرت — ز جام خالی نرگس همین آواز می آید

بالنفع بالکسر ... واسطهٔ بواسطهٔ اسامی پیران آن طریق در ان باشد ۱۲ ک ۵۸ دست بیعت



ز جا کی می برد آشوب گیتی خاکساران را — کجا در اضطراب از باد موج بوریا افتد
غنی از بس میان او بود در نازکی یکتا — اگر موی دگر پیدا شود در پیچ وا افتد

ایضاً

ز شرم چشم تو بادام خشک تر گردد — می رسیده چو بیند لب تو بر گردد
ز خود نمانده بگذر ز موسم پیری — چو ابره کهنه شود به که آستر گردد
بدلفروزی شمع جمال او نرسد — ستاره در صدف چرخ گر گهر گردد
چو ماهی از تن افسرده دل بریزد خون — تنش تمام اگر پر ز نیشتر گردد
به بزم باده ضرور است گردش جامی — چو نیست ساغر می کاسهای سر گردد

ایضاً

رخ زرد من آن چشم سیه در نظر تاب — محک ما هر کجا بینی سر و کارش بزر باشد
زگردیدن نشد هیچ چون آسیا در خانه ام روزی — من از گردش چو ماهم روزی من در سفر باشد
بهنگام نثار از بس که ابر رفته در کارش — بجای رخنهٔ دیوار سوراخ گهر باشد
بدزدی از بلا پهلو اگر آسودگی خواهی — که در سیلاب کشتی ایمن و پل در خطر باشد
دل ما شد دو نیم از نالهٔ دریا و گل ریش — نوای بلبلان او ز منقار دوگر باشد

ایضاً

تا در رهش افتادگیم راه نما شد — هر خار که در پای خلید دست عصا شد
من از قدم سعی بمقصود رسیدم — هر آبلهٔ پای مرا قبله نما شد
سر پیش فگندن ز گنه داد نجاتم — صد طاعت ناکرده بیک سجده ادا شد
چون شمع غنی گریهٔ ما بی اثری نیست — هر قطرهٔ اشک آبلهٔ چهرهٔ ما شد

ایضاً

محتسب بر در میخانه نشستن دارد — شیشهٔ دانهٔ انگور شکستن دارد
هر دم از گوشهٔ خاطر سر جستن دارد — معنی ما چه غزالی است که جستن دارد
رنگ از دل نبرد در شب هجران مهتاب — بی رخت آینهٔ ما شکستن دارد
نقش پایم ز ره خاک نشینی گوید — که بهر جا که نشانند نشستن دارد

ایضاً

آن چشم مست باده کشی را چو عام کرد — نرگس ز رشک داشت همه سر بجام کرد
تا بود گفتگو سخنم ناتمام بود — نازم بخامشی که سخن را تمام کرد
در چشمه پیاله حباب شراب نیست — می را هوای بادهٔ لعل تو جام کرد
محتاج دانه نیست پی صید بلبلان — صیاد ما ز رشتهٔ گلدسته دام کرد

ایضاً

ای خوش آندم که وصال تو میسر گردد — چون نفس جان بلب آمده ام بر گردد
بیم کلفت نبود گر بهم آمیزش هست — آب آیینه کی از خاک مکدر گردد
انقلابی بعدم آباد جهان میخواهم — شاید این طالع برگشتهٔ من بر گردد
نمد فقر از کسوت شاهی نبود — برسد آیینه طرف گر بسکندر گردد

ایضاً

در کلفت برخ اهل طرب باز مباد — ظرف می از باده تهی جز گدو ساز مباد
گر گذاریم ز دام قفس رو بگریز — جز پر تیر تو ما را سر پرواز مباد
گندم از بهر طمع خنده بر آدم دارد — یا رب این در بجهان بر رخ کس باز مباد
جز پر طوطی ما کز گل و گلزار گذشت — سبزهٔ در چمن سینهٔ شهباز مباد

ایضاً

آن سرو روان جای در آغوش که دارد — دستی به نوازش بسر دوش که دارد
تار نگهم رشته گوهر شده از اشک — این دیده تمنای بناگوش که دارد



شد رشتهٔ گلدستهٔ زبادش تن زارم — آن دستهٔ گل جای در آغوش کہ دارد
شعرم نبود منتظر گوشِ حریفان — خوان سخنم حاجت سرپوش کہ دارد

ایضاً

چشمت در سخن چو ز بادام باز کرد — با او زبان طعنہ ز مژگان دراز کرد
بیمار عشق در خم محراب ابروش — خواهد چو چشم او باشارت نماز کرد
شاید کہ اهل درد نفہ یاد من رسند — باید ز رشتہ نفسم تار ساز کرد
آید مرا ز خندهٔ گل این سخن بگوش — واشد دل کسی کہ سر کیسہ باز کرد

ایضاً

چو کرسی جای گرمی هر کہ در خلوت سرا دارد — نمی جنبد ز جا هر چند آتش زیر پا دارد
کسے کز چرخ لطفے دید جوری در قفا دارد — چو آن خوشہ کہ سرسبزی ز آب آسیا دارد
بود بخت سیہ را اختلاطی با سخنگویان — بود گر مسکن طوطی سواد هند جا دارد
چسان الی ز بیدردان ارم نهان از دل خود — کہ همچون نی نفس در سینهٔ من نالہ ها دارد

ایضاً

مپرزند چشم تو هر لحظہ مژگان ناخن — ترسم ای شوخ میان من و تو جنگ شود
نیست چون مهرهٔ نرد م هوس قصر بلند — خانہ ام ساختہ از بخت رنگ شود
هر کہ مانند فلاخن دل سنگین دارد — رقصد آندم کہ کسی را بکسی جنگ شود
عمر باشد کہ بوصف دهنت مشغولم — ترسم آخر نفسم غنچہ صفت تنگ شود
گرمے از دل سخت تو ندیدم هرگز — باورم نیست کہ آتش علم از سنگ شود

ایضاً

همچو مینا زدر بازوی کہ دارم از می است — گر نباشد بادہ دستم استغنی میکند
بسکہ در هر گوشہ تخم خاکساری کاشتم — گردباد از مزرع من خوشہ چینی میکند

خاطرش چون از غبار لشکر خط جمع نیست — هر دم آن زلف پریشان شانہ بینی میکند
در فضای سینہ ریزد رنگ صد گلزار را — هر کہ چون آئینہ خاکستر نشینی میکند

ایضاً

ز بد دست اضطرابی زیر دست آسودگی دارد — دو شاهد هر کلام من دو سنگ آسیا باشد
توان از حرص زنجیری کرد اسیر خویش سرکش را — کہ تار شمع دائم شعلہ را زنجیر پا باشد
ز دلسوزی بر برای آبلہ از چشم تر آبی — براه شوق تا کی آتشم در زیر پا باشد
بکام دل ندیدم جمع اسباب معیشت را — کہ آب و دانہ ام چون آسیا از هم جدا باشد

ایضاً

بدور ماه رخت شمع هر کجا باشد — کلیم بخت سیاهش بزیر پا باشد
کسے برون ز جزا سر خرد تواند شد — کہ خاکپای شهیدان کربلا باشد
شود براه یقین پیر دستگیر ترا — امام سبحہ گر از خاک کربلا باشد

ایضاً

سخت جانی کہ ببستر نای ریاضت نازد — همچو بہ فصل خزان خرقہ ز دوش اندازد
اثر شرم درین قوم ز بیدردی نیست — هیچکس را نہ شنیدیم کہ رو نمی سازد
کسوت مکر بود بار ارباب کمال — چون بهی پختہ شود خرقہ ز دوش اندازد

ایضاً

میانی با نزاکت همچو موران لستان دارد — پر مورست شمشیری کہ بر موی میان دارد
نگہ دزدیده از چشم سفیدم هر کہ پیش آمد — کہ دیدن در سفیدی چشم مردم از زیان دارد
غنی زخم زبان را هیچ مرهم نمیسازد — مگر زخم زبان خاصیت زخم دهان دارد

ایضاً

مردم کہ ببالین من آن یار نیامد — صد بار ز خود رفتم و یکبار نیامد



هرچند که زد شیشهٔ می بر لبش انگشت — بی لعل تو پیمانه بگفتار نیاید
کی رام توان کرد غنی گوشه نشین را — در دوست کسی صورت دیوار نیاید

ایضاً

خوش افسوسی ز قتلم آن بت خونخوار من دارد — که انگشت تحیر آلوده دائم در دهن دارد
حمائل کرد شیرین دست خود در گردن خسرو — نگه میل حنابندی ز خون کوهکن دارد
ز بوی جامه می نازد بخود یعقوب ازین غافل — که یوسف با زلیخا عشق در یک پیرهن دارد

ایضاً

تا مهر بهر روی تو گرم نگاه شد — چشم ستاره محو تماشای ماه شد
عالم برنگ نامهٔ عاصی تباه شد — یعنی بجرم غیر مرا رو سیاه شد
چون شمع تا مسافر راه عدم شدم — هر دانه سرشک مرا زاد راه شد

ایضاً

در خم زنجیر زلفش دل نه تنها بند شد — غیر ناخن هرچه بود از پیکرم پابند شد
عشق را دامی ست در دست بلند و کوته — کوهکن در بیستون مجنون بصحرا بند شد
بر نیاید هیچ طفل از خانه غیر از طفل اشک — این چنین کز گریه ام راه تماشا بند شد

ایضاً

مرا چون آتش صد چلین رخ حیرت بر جبین افتد — اگر آن ساعد سیمین بدست آستین افتد
[illegible] — سبوی چرخ از دوش ملائک بر زمین افتد
غنی جای دو داغی زد بیاشد بی نشان خالی — اگر صد بار از داغم سیاهی چون نگین افتد

ایضاً

یاد ایامی که عالم از شراب آباد بود — هر سر که گر بود در پیشانی زهاد بود
شب صد اگر یاد و چه داشت در بزم حجاج — چشم نی کز اشک خالی بود در فریاد بود

چون نباشم در ندامت کز پی تصویر من — رنگ خجالت بر جبین خامهٔ ایجاد بود

ایضاً

گرانجان کی بقطع راه تجرید آشنا گردد — که خواهد دور از گرد خود خون آسیا گردد
زند ربط بهم پیوستگان را گفتگو برهم — سخن چون در میان آید دو لب از هم جدا گردد
غنی در ملک دنیا انقلابی آرزو دارم — که خاکی از گردش گردون غبار آسیا گردد

ایضاً

اندیشه ندارم از دل که خون شود — داغم ازین که داغ تو از دل برون شود
گوید زبان شیشه نهانی بگوش جام — هر کس که سر کشد بجهان سرنگون شود
چون غنچه خشک گشت غنی مغز در سرم — ترسید اگر فتیله داغ جنون شود

ایضاً

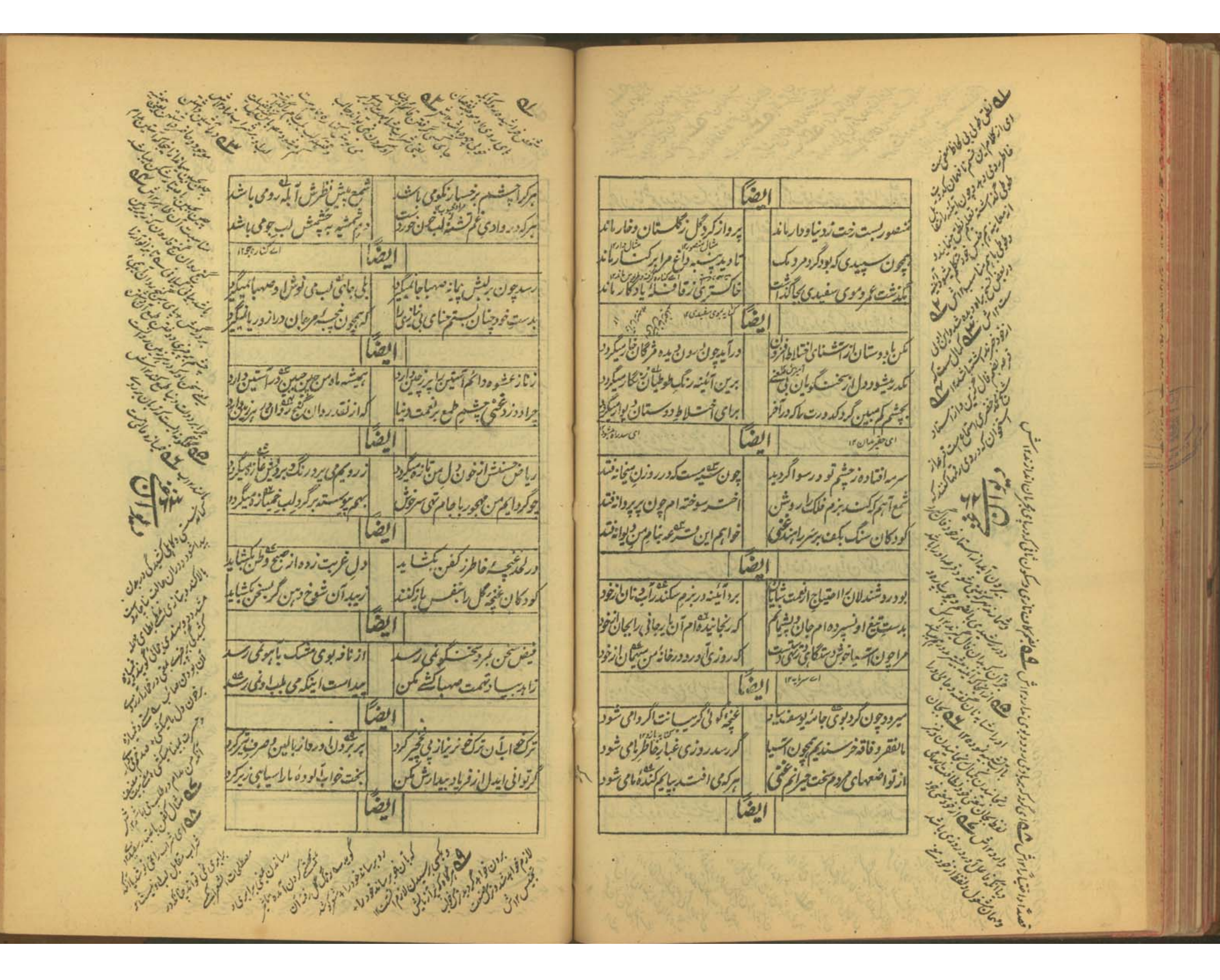
بر زبان قانع اگر حرف لب نان گیرد — رود از شرم زبانش بته دندان گیرد
تا غباری ز سر کوی تو رو بد خورشید — نور در دیده او صورت مژگان گیرد
در دم صبح غنی پیر فلک میگوید — که قضا نان دهان لحظه که دندان گیرد

ایضاً

بروز هجر کی سیر گلستانم هوس باشد — که گلبن بی گل روی تو در چشمم قفس باشد
ز بزم گفتگو خود را نهان سازند خاموشان — نقاب صورت آئینه از تار نفس باشد
بده از سبزهٔ خط مرغ دل را خط آزادی — چو مغز پسته تا کی طوطی ما در قفس باشد

ایضاً

زلف از راه ز شرم کششش بر گردید — تا قبت مومیائش تو دست رسید
دستگیر آنکه طلب کرد ز افتی پیش نرفت — آسیا گرد عصا گشت بافلاک رسید
حاسد از کرده خود گشت پشیمان که بزد — بر زمین زد سخنم را و بافلاک رسید



ایضاً

منصور بسبب زحمت زدنیا و دار ماند ‌ ‌— پرواز کرد گل ز گلستان و خار ماند
همچون سپیدی که بود گرد مردمک — تا دید پنبه داغ مرا بر کنار ماند
بگذشت عمر و موی سفیدی بجا گذاشت — خاکستری ز قافله یادگار ماند

ایضاً

مکن با دوستان از آشنایی اختلاط افزون — در آید چون بسوزن دیده مژگان خار میگردد
مکدر میشود دل از سخن گویان بی مطلب — برین آئینه رنگ طوطیان زنگار میگردد
بچشم کم مبین گردی که دور است ما که در آخر — برای اختلاط دوستان دیوار میگردد

ایضاً

سرمه افتاده ز چشم تو در سوا گردید — چون عشیه است که در روزن میخانه فتد
شمع آهم که کند بزم فلک را روشن — اختر سوخته ام چون پر پروانه فتد
کودکان سنگ بکف بر سر راهند غنی — خواهم این قرعه بنام من دیوانه فتد

ایضاً

بود در روشندلان احتیاج از نعمت شاهان — برد آئینه در بزم سکندر آب و نان از خود
بدست تیغ او نسپرده ام جان پشیمانم — که رنجانیده ام آن یار جانی را بجان از خود
مرا چون آسیا خوش دستگاهی زتهی دست — که روزی آورد در خانه من میهمان از خود

ایضاً

سیر و چون گرد بوی جامه یوسف بیاد — غنچه گوئی گر بیابانت اگر دامی شود
بالفقر و فاقه خرسندیم همچون آسیا — گر رسد روزی غبار خاطر مامی شود
از تواضعهای مردم سخت حیرانم غنی — هر که می افتد بپایم کنده ما می شود

ایضاً

هر کرا چشم بر خسار نکو می باشد — شمع بالش نظرش آبله رو می باشد
هر که در وادی غم تشنه لب خون خورده است — زمزم شیشه به چشمش لب جو می باشد

ایضاً

رسد چون بر لبش پیمانه صهبا جا میگیرد — لبی همای لب می نوش او صهبا میگیرد
بدست خود چنان بستم حنای بی نیازی را — که همچون پنجه مرجان در از زور یا میگیرد

ایضاً

ز ناز عشوه دائم آستین بر پر چین دارد — همیشه ماه من چین جبین در آستین دارد
چرا دزد غنی چشم طمع بر نعمت دنیا — که از نقد روان گنج زر توانی بر زمین دارد

ایضاً

ریاض حسنش از خون دل من تازه میگردد — زرویم می برد رنگ و بر رویش غازه میگردد
چو گرد ایم من مهجور با جام تهی سرخوش — بهم پیوسته بر گرد لب خمیازه میگردد

ایضاً

در لحد غنچه خاطر ز کفن بگشاید — دل غربت زده از صبح وطن بگشاید
کودکان غنچه گل را بنفس باز کنند — زیبد آن شوخ دهن گر بسخن بگشاید

ایضاً

فیض سخن بمرد سخنگو نمی رسد — از نافه بوی مشک بآهو نمی رسد
زاهد بیاد تهمت صهبا کشی مکن — پیداست اینکه می بلب او نمی رسد

ایضاً

ترک خواب آن ترک خونریز پی نخچیر کرد — پر بر گل را در عاز بالین صرف تیر کرد
گر توانی ای دل از فریاد بیدارش مکن — بخت خواب آلوده ما را سیاهی زیر کرد

ایضاً



سیه جبینان تا نظر بر روی زردم کرده اند
همچو مجنونم سر با جاده پیمائی نبود

در شب غم شمع بزم اهل دردم کرده اند
رهنمایانش در بیابان کوچه گردم کرده اند

ایضاً

گر نه قصد سیر باغ آن ترک تیرانداز کرد
خواستم گر گلشن دیدار او چینم گلی

مرغ رنگ از آشیان گل چرا پرواز کرد
چشم واکردن در حیرت بروی ما باز کرد

ایضاً

آسمان برگشته از خورشید تا رو تو دید
رفت تیر از هیبت شست تو بیرون از کمان

پشت زد بر قبله ماه نو چو ابروی تو دید
شد کمان از پشت خم چون نیم بازوی تو دید

ایضاً

عاشقان نامه خود بر پر دیگر بستند
غافل از ذکر مشو گر نبود سبحه بدست

تهمتی بود که بر بال کبوتر بستند
رشته بند بر انگشت مکرر بستند

ایضاً

ما هیچ ره آورد دگر چشم نداریم
ترسم طرف مهر بوت شود اختر

یاران همه خواهند که تشریف بیارند
هر داغ که عشاق تو بر سینه گذارند

ایضاً

بصحرای جنون از بس غریب و بیکس افتادست
غنی از گرد کلفت مجبور یک شیشه ساعت

کسی جز سنگ طفلان بر سر مجنون نمی آید
نفس در سینه ام میگردد و بیرون نمی آید

ایضاً

فسرده زخم و داغ دل آخر ز قحط خون
گردم دمی دمی نبود بر کفم غنی

در خشک سال چشمه و جو خشک میشود
دستم بسان دست سبو خشک میشود

ایضاً

دلم سوز چو برگی از درختی در خزان افتد
در فیض سخن هرگز بدست کسی نگشاید

کلاه ز برگ خزان آتش بجان بلبلان افتد
بدندان هوا نمیگردد گره چون بزبان افتد

ایضاً

دور از رخت ز دیده من نور می پرد
و آرزوی طره مشکینت ای نگار

چشمم ز خواهشش نگهی دور می پرد
شد چشم ما سفید چو کافور می پرد

ایضاً

دیده چون آن دو لب شیرین دید
معنی قند مکرر فهمید

بسکه دیوانه چشمت گردید
کار بادام به زنجیر کشید

ایضاً

ز مار گشته گیسوی دلبران ترسد
کسیکه ابروی آن ترک جنگجو بیند

چنانکه مار گزیده ز ریسمان ترسد
عجب مدار که از سایه کمان ترسد

ایضاً

بزم وصل ست اگر میل تماشا دارید
آید از تار نفس طایر معنی در دام

همچو آئینه در دیده خود وا دارید
ای حریفان قفس گوش مهیا دارید

ایضاً

سخنوران قلم زن چه سحر پرداز ند
ز راه حرص عجب نیست گر بخاک فتند

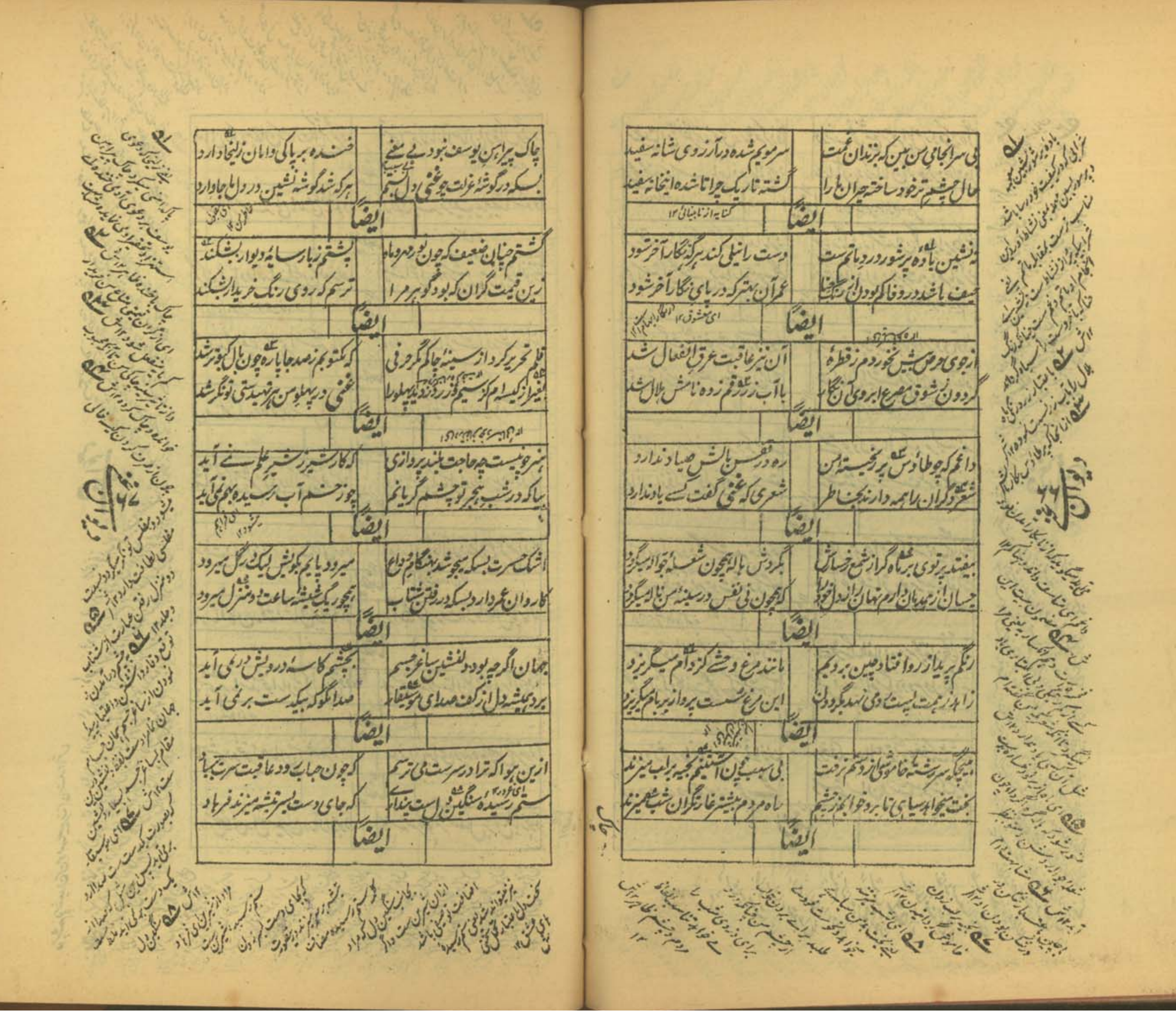
که صد پرنده بیک تیر بی پر اندازند
سبکروان که چو شاهین بلند پروازند

ایضاً

کسی ز وسعت مشرب چو گردون کام میگیرد
برد گر رنگ از رویت بطرح در میان آورد

که شب تسبیح بر کف صبح بر لب جام میگیرد
شکاری مرغ وحشی را بمرغ رام میگیرد

ایضاً



بی سرانجامیِ من بین که بزندان غمت
حال چشم‌ترِ خود ساخته حیران ما را

سر مویم شده در آرزوی شانه سفید
گشته تاریک چرا تا شده اینخانه سفید

ایضاً

بنشین با دُرهٔ پر شور در دِ ماتم ست
حیف باشد در وفا کم بودن از رنگ حنا

دست را نیلی کند هر که نگار آخر شود
عمر آن بهتر که در پای نگار آخر شود

ایضاً

از جوی حرص بیش نخوردم ز قطره‌
گردون ز شوق مصرع ابروی آن نگار

آن نیز عاقبت عرقِ انفعال شد
با آب زر رقم زده نامش هلال شد

ایضاً

دائم که چو طاؤس پر ریخته من
شعر دگران را همه دارند بخاطر

ره در قفس بالش صیاد ندارد
شعری که غنی گفت کسی یاد ندارد

ایضاً

بیفتد پرتوی بر ماه گر از شمع رخسارش
چسان از مهربان دارم نهان راز دل خود را

بگردش هاله همچون شعلهٔ جواله میگردد
که همچون نی نفس در سینهٔ من ناله میگردد

ایضاً

رنگم پرید از رو افتاد چین بر دیم
زاهد ز همت نیست دمی نهد بگردون

مانند مرغ وحشی کز دام میگریزد
این مرغ شست پرواز بر بام میگریزد

ایضاً

هیچگه سر رشتهٔ خاموشی از دستم نرفت
بخت میخواهد سیاهی تا برد خواب از چشم

بی سبب چون آشتیم بخیه بر لب میزند
راه مردم بیشتر غارتگران شب میزند

ایضاً

چاک پیراهن یوسف نبود بی مغنی
بسکه در گوشهٔ عزلت چو غنی دل بستم

خنده بر پاکی دامان زلیخا دارد
هر که شد گوشه نشین در دل ما جا دارد

ایضاً

گشتم چنان ضعیف که چون نور مهر و ماه
زین قیمت گران که بود گوهر مرا

بشتم ز بار سایهٔ دیوار بشکند
ترسم که روی رنگ خریدار بشکند

ایضاً

قلم تحریر کرد از سینهٔ چاکم مگر حرفی
بغیر از کیسه‌ام کز سیم و زر دزدید پهلو را

که مکتوبم ز صد جا پاره چون بال کبوتر شد
غنی در پهلوی من هر تهیدستی توانگر شد

ایضاً

هنر چو نیست چه حاجت بلند پروازی
بیا که در شب هجر تو چشم گریانم

که کار شیر ز شیر علم نمی آید
چو زخم آب رسیده بهم نمی آید

ایضاً

اشک حسرت بسکه بیجو شد بهنگام وداع
کاروان عمر دارد بسکه در رفتن شتاب

میرود پایم بکویش لیک در گل میرود
همچو ریگ شیشهٔ ساعت دو منزل میرود

ایضاً

جهان اگرچه بود دلنشین ساغر جسم
برد همیشه دل از کف صدای موسیقار

بچشم کاسهٔ درویش در نمی آید
صدا مگو که بیکدست بر نمی آید

ایضاً

ازین هوا که ترا در سر ست می ترسم
ستم رسیدهٔ سنگین دل است بیداد

که چون حباب رود عاقبت سرت بباد
که جای دست بسر تیشه میزند فرهاد

ایضاً



نهالی را که دهقان کند از جای کم گیرد | نمیخواهم که ما را آسمان از خاک برگیرد

ای دستگیری کند ۱۲

ایضاً

کس ز همه نگی ماند عیان نشود | که کف بحر حریف ید بیضا نشود

مقابل ۱۲

ایضاً

گر کند فرهاد جانها کی بمن پهلو زند | تیشه اش از دور پیش من خم زانو زند

ای سعی ما فوق از طاقت نماید ۱۲

ایضاً

در دیدهٔ سفید نگاهم اسیر ماند | آه این چه طائرست که در بیضه دیر ماند

اشاره بجسم رخسار ۱۲

ایضاً

بی صفا از گرد خط گلزار حسن یار شد | آب این آئینه صرف سبزهٔ زنگار شد

ایضاً

شام غم کز چشم من دوران پر نور بود | چون لگن یک سیل نور از دیدهٔ ما دور بود

ایضاً

ریخت دندان در دهن رفت جوانی برباد | آه از آن ژاله که در مزرع عمرم افتاد

کنایه طرف دندان ۱۲

ایضاً

از سالکان رفته نشانی بجا نماند | بر آب هرکه رفت از و نقش پا نماند

ایضاً

چشم بر راه مند میخواران که کی باران شود | ابر میخواهند مستان خانه گو ویران شود

ای منتظر اند ۱۲

ایضاً

تا چشم دوختم ز جهان بینشم فزود | سوزن برای دیدهٔ ما میل سرمه بود

ایضاً

دوش بی می دل ز سیر باغ در آزار بود | کاسهٔ سر همچو نرگس بر تنم بار بود

ایضاً

کسی آواره تا کی در دیار خویشتن باشد | چو ریگ شیشهٔ ساعت مسافر در وطن باشد

ایضاً

تنگ چشمان چشم خود بر رزق مهمان می نهند | از طمع چون آسیا سر بر سر نان می نهند

ایضاً

بتخاله که جا بر لب آن هوش ربا کرد | می ریخت بجام من و خون در دل ما کرد

ایضاً

نباشد از تغافل گر بیا گویا نمی گردد | لب دلبسکه شیرین ست از هم وا نمی گردد

ایضاً

شهباز پس پرده باظهار جمال اند | خوبان همه چون صورت فانوس خیال اند

ایضاً

کبر در سلسلهٔ باده کشان کم باشد | تاک هر چند که بی بار بود خم باشد

ایضاً

چون بسیر چمن آن دلبر طناز آید | رنگ گل پیشتر از بوی بپرواز آید

نازکننده ۱۲ — ای پارسی و تازی هردو مناسب ۱۲

ایضاً

ترک نمک گرفت نمک را خراب کرد | آخر نمک حرامی داغم کباب کرد

ایضاً

خوش آن زمان که تیرش از شست جسته باشد | در پهلوم چو ترکش تا پر نشسته باشد

ایضاً

در هوای آب تیغش بسکه دل بیتاب بود | بخیه بر زخمم تو گوئی موج در گرداب بود

ایضاً

فی همین مژگان زهرآلود یارم میگزد	شانهٔ آن زلف چون دندان مارم میگزد

ایضاً

گفت تا چشم ترم در روهِ مطلوب سفید	بیش مردم نشود دیدهٔ یعقوب سفید

ایضاً

بود در اضطراب اهل عالم هر که کامل شد	طپیدن در میان جملهٔ اعضا قسمت دل شد

ایضاً

نصیب یار باغ آفرینش میوهٔ غم شد	نهالی را که پروردیم آخر نخل ماتم شد

ایضاً

بنوعی یار سیه از سبحه گردانی پشیمان شد	که انگشتش چو مسواک از ندامت زیر دندان شد

ایضاً

رفیق اهل غفلت هر که شد از کار می ماند	چو پای خفته پای دیگر از رفتار می ماند

ایضاً

ابر نتواند شدن از کثرت باران سفید	حیرتی دارم که چون شد دیدهٔ گریان سفید

ایضاً

از چرخ بی مذلت حاجت روا نگردد	تا آبرو نریزے این آسیا نگردد

ایضاً

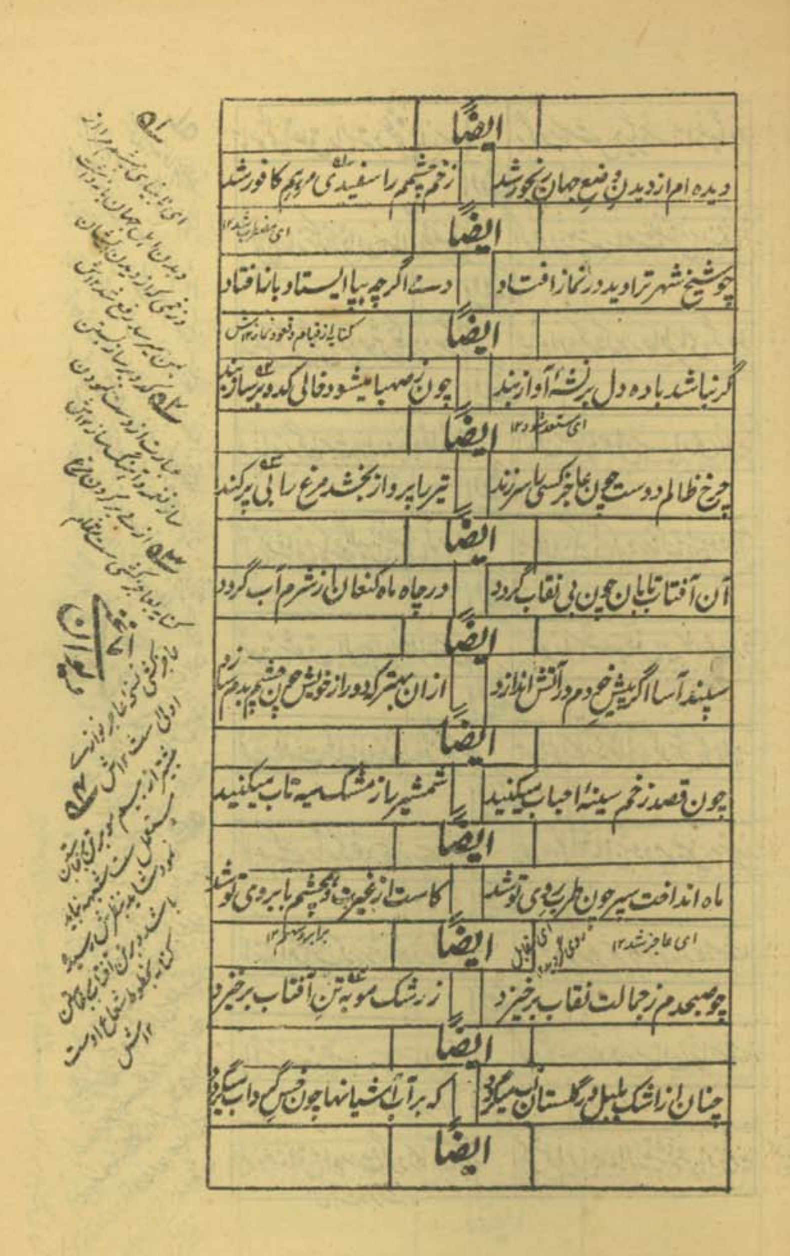
هر کس که دیده روی تو دیوانه میشود	آئینه خانه از تو پری خانه میشود

ایضاً

از شرم قامتش سرو چون رگ زیر رود گرد	قمری ز طوق گردن زنجیر پای او کرد

ایضاً

با ایران سخن سرایان میسرود	چه ایران سخن در جهان میسرود



ایضاً

دیده ام از دیدن وضع جهان بیخور شد	زخم چشم را سفیدی مرهم کافور شد

ایضاً

چو شیخ شهر تراویده در نماز افتاد	دست اگرچه بپا ایستاد با نا فتاد

ایضاً

گر نباشد باده دل بر رشتهٔ آواز بند	چون ز صهبا میشود خالی کدو بر ساز بند

ایضاً

چرخ ظالم دوست چون عاجز کسی را سر زند	تیر را پرواز بخشد مرغ را بی پر کند

ایضاً

آن آفتاب تابان چون بی نقاب گردد	در چاه ماه کنعان از شرم آب گردد

ایضاً

سپند آسا اگر پیش خود دم در آتش اندازد	از آن بهتر که دور از خویش چون چشم بدم سازد

ایضاً

چون قصد زخم سینهٔ احباب میکنید	شمشیر را ز مشک سیه تاب میکنید

ایضاً

ماه انداخت سپر چون طرف روی تو شد	کاست از غیرت و همچشم بابروی تو شد

ایضاً

چو صبحدم ز خجالت نقاب برخیزد	ز رشک موبه تن آفتاب برخیزد

ایضاً

چنان از اشک بلبل در گلستان آب میگردد	که بر آب آشیانها چون خس گرداب میگردد

ایضاً

تا موشی تعلق را بستر دغنی از سر	برگرد سرش دیگر دستار نمیگردد

ایضاً

غنی راز تنکظرفان نهان آخر نمیاند	اگر چون شیشه ساعت نفس در سینه می دزدند

ایضاً

رقص آن شوخ فراموش نگردد هرگز	چه توان کرد که در خاطر مای گردد

ایضاً

دنیا بزرگ باشد در دیده غلط بین	اندک بچشم احول بسیار می نماید

ایضاً

گل فشانی میکند گلبن بفصل نوبهار	بلبلان گوئی که در خاک چمن آسوده اند

ایضاً

نبود ز شوق بال هما اضطراب من	چشمم ز اشتیاق پر کاه می برد

ایضاً

فریب نعمت شاهان مخور که از فغفور	صدای کاسه خالی بگوش می آید

ایضاً

کام کسی بر آر که خود هم رسی بکام	چون گل نشان شود پر بلبل به تیر بند

ایضاً

مانند آفتاب که روشن شود به صبح	داغ دلم ز مرهم کافور تازه شد

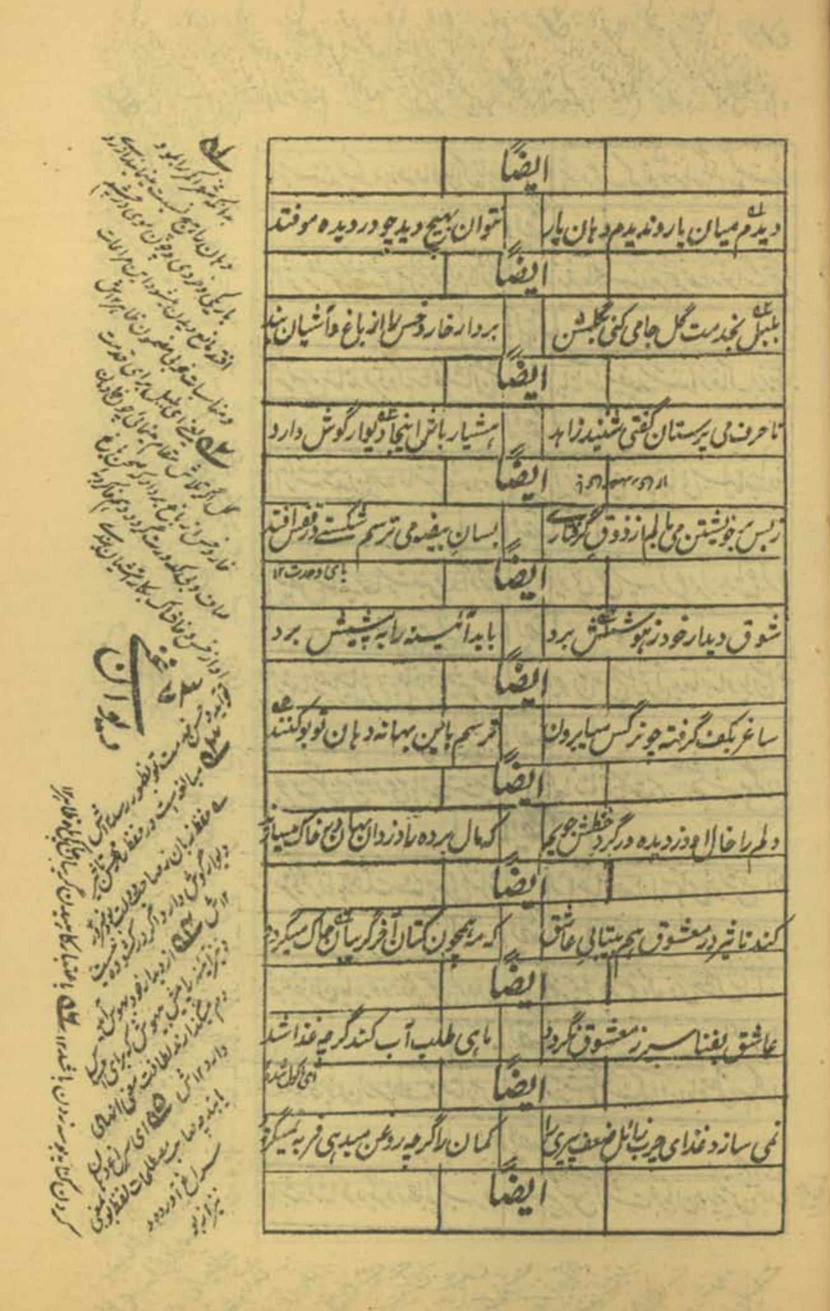
ایضاً

با آئینه چهره نتوان شد	گر روی تو در میان نباشد
ای مقابل باید شد ۱۲	ای از ورت تو ۱۲

ایضاً

بود عشاق را دست گرد بکار جاباری	بگوشم این صدا از تیشه فرهاد می آید

ای همت و جرأت ۱۲



ایضاً

دیدم میان یار و ندیدم دهان یار	نتوان بهیچ دید چو در دیده مو فتد

ایضاً

بلبل بخدمت گل جامی کنی بگلشن	بردار خار و خس را از باغ و آشیان بند

ایضاً

تا حرف می پرستان گفتی شنید زاهد	هشیار باش اینجا دیوار گوش دارد

ایضاً

ز بس بخویشتن می بالم از ذوق گرفتاری	بسان بیضه می ترسم شکستن در قفس افتد
	بای و حدت ۱۲

ایضاً

شوق دیدار خود ز هوشش برد	باید آئینه را به پیشش برد

ایضاً

ساغر بکف گرفته چو نرگس میا برون	ترسم بآن بهانه دهان تو بو کنند

ایضاً

دلم را خال او دزد دیده در گرد خطش جویم	که مال برده را دزدان به اطراف خاک میپاشند

ایضاً

کند تاثیر در معشوق هم بیتابی عاشق	که رنگ چون گلستان آخر گریبان چاک میگردد

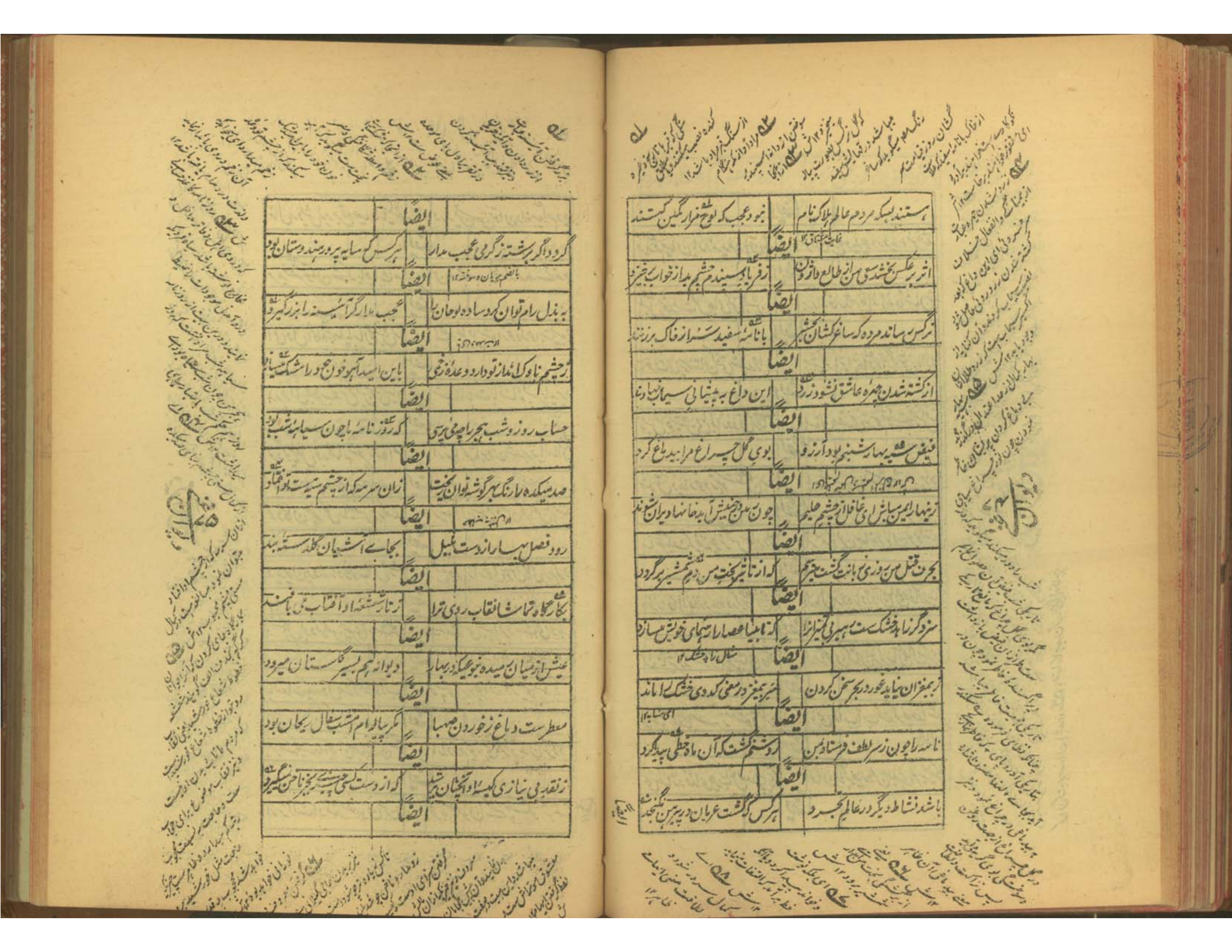
ایضاً

عاشق بفنا سبز ز معشوق نگردد	ماهی طلب آب کند گرچه غذا شد
	ای اگر ال شد

ایضاً

نمی سازد غذای چرب زائل ضعف پیری را	کمان را گرچه روغن میدهی فربه نمیگردد

ایضاً



هستند بسکه مردم عالم هلاک نام | نبود عجب که لوح مزار نگین گشته‌اند

ایضاً

اثر بر عکس بخشد سعی من از طالع واژون | ز فریاد سپندم چشم بد از خواب برخیزد

ایضاً

نرگس رساند مژده که ساغر کشان شب | با نالهٔ سفید سر از خاک بر زدند

ایضاً

از گسته شدن چهرهٔ عاشق نشود زرد | این داغ به پیشانی سیماب نهادند

ایضاً

فیض نشئهٔ بهار شبنم بود آرزو | بوی گل چراغ مرا بید باغ کرد

ایضاً

زنهار ایمن مباش ای غافل از چشم حلیم | چون من مجلس آید بد خانه ویران شوند

ایضاً

بجرم قتل من روزی بانت گشت تیغ عجم | که از تاثیر بخت من دم شمشیر برگردد

ایضاً

سبز دگر نماند خشک ست رهبری تمیز را | که نابینا عصا را رهنمای خویش میسازد

ایضاً

از بمغزان نیاید غور در بحر سخن کردن | سر بمغز در معنی کدوی خشک را ماند

ایضاً

نامه را چون بر سر لطف فرستاد بمن | روشنم گشت که آن ماه خطی پیدا کرد

ایضاً

باشد نشاط دیگر در عالم تجرد | هر کس که گشت عریان در پیرهن نگنجد

ایضاً

گرد داگر برشته ز گرمی عجب مدار | هر کس که سایه پرور هندوستان بود

ایضاً

به بذل رام توان کرد ساده لوحان را | عجب مدار گر آئینه را بزر گیرند

ایضاً

ز چشم ناوک انداز تو دارد وعدهٔ زخمی | باین امید آهو خون جگر را مشک میسازد

ایضاً

حساب روز و شب هجر با چه می پرسی | که روز نامهٔ ما چون سیاهه شب بود

ایضاً

صد میکده را رنگ بهر گوشه توان ریخت | زان سرمه که از چشم سیه مست تو افتاد

ایضاً

رود فصل بهار از دست بلبل | بجای آشیان گلدسته بندد

ایضاً

بکار نگاه تماشا نقاب روی ترا | ز تار شعشعهٔ آفتاب می بافند

ایضاً

عیش از میان رسیده نبود هیچکس در بهار | دیوانه هم بسیر گلستان میرود

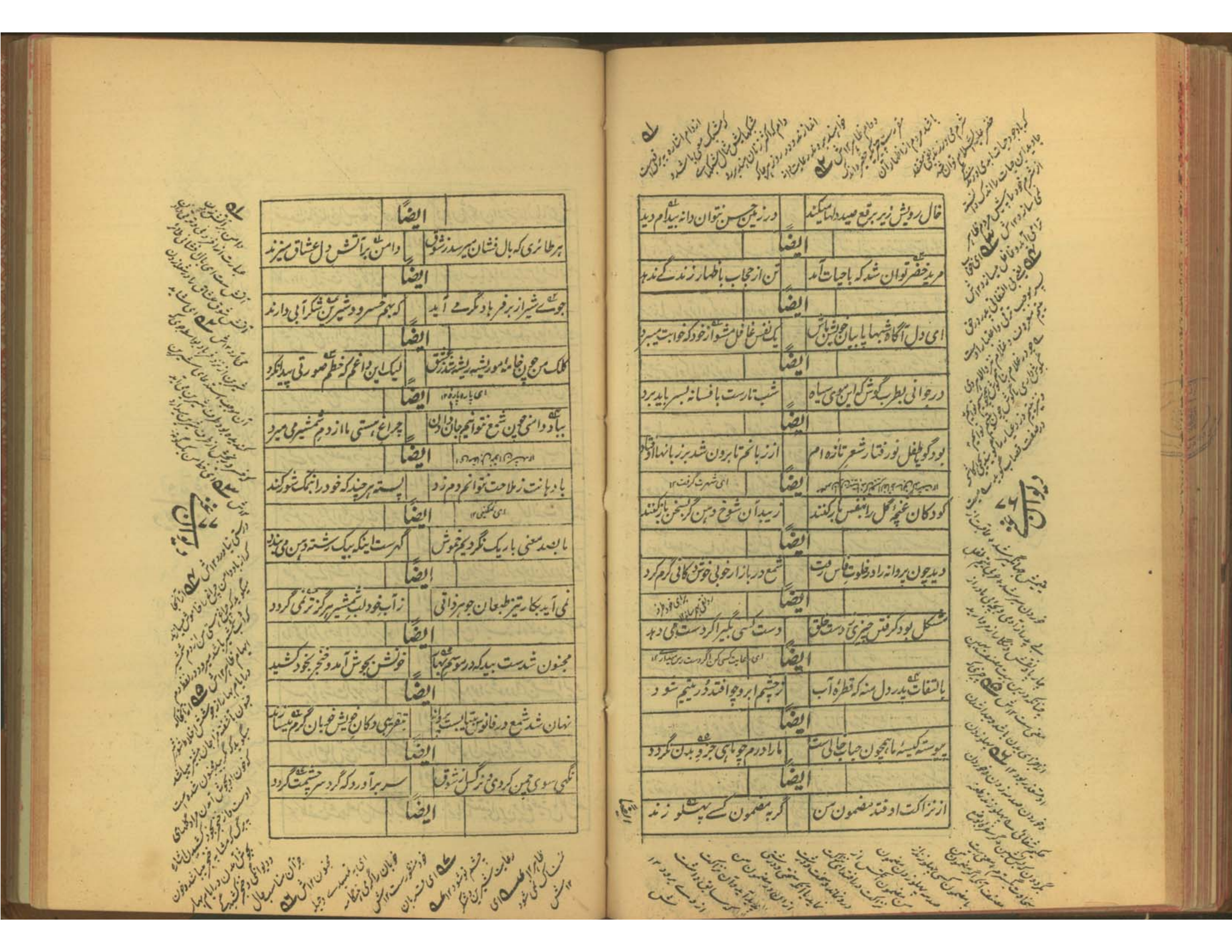
ایضاً

معطر ست دماغ ز خوردن صهبا | مگر پیاله ام از شب سفال ریحان بود

ایضاً

ز نقد بی نیازی کیسهٔ او آنچنان پر شد | که از دست کسی چیزی بجز ناخن نمیگیرد

ایضاً



خال رویش زیر برقع صید دلها میکند — در زمین حسن نتوان دانه بیدام دید

ایضاً

مرید خضر توان شد که با حیات آمد — تن از حجاب با ظهار زندگی ندهد

ایضاً

ای دل آگاه شبها پاسبان خویش باش — یک نفس غافل مشو از خود که خوابت میبرد

ایضاً

در جوانی بطرب گوش کن این موی سیاه — شب تارست بافسانه بسر باید برد

ایضاً

بود گویا طفل نورفتار شعر تازه ام — از زبانم تا برون شد بر زبانها اوفتاد

ایضاً

کودکان غنچهٔ گل را بنفس باز کنند — زسید آن شوخ دهن گر بسخن باز کنند

ایضاً

دید چون پروانه را در خلوت فانوس رفت — شمع در بازار خوبی خویش دکانی گرم کرد

ایضاً

مشکل بود گرفتن چیزی ز دست خلق — دست کسی بگیر اگر دست می دهد

ایضاً

بالتفات پدر دل منه که قطرهٔ آب — ز چشم ابر چو افتد دُر یتیم شود

ایضاً

پیوسته کیسهٔ ما همچون حباب خالی است — ما را درم چو ماهی جز در بدن نگردد

ایضاً

از نزاکت او فتد مضمون من — گر به مضمون کسی پهلو زند

ایضاً

هر طائری که بال فشان میرسد ز شوق — دامن بر آتش دل عشاق میزند

ایضاً

جوی شیر از بر فرهاد نگرید آید — که بهم خسرو و شیرین شکر آبی دارند

ایضاً

کلک من چون خامهٔ مو ریشه ریشه شد ز عشق — لیک این داغم که خطم صورتی پیدا نکرد

ایضاً

بیاد دانی چون شمع نتوانیم جان دادن — چراغ هستی ما از دم شمشیر می میرد

ایضاً

با دهانت ز ملاحت نتوانم دم زد — پسته هر چند که خود را نمک شور کند

ایضاً

ما بند معنی باریک نگردیم خموش — گهرست اینکه بیک رشته دهن می بندد

ایضاً

نمی آید بکار تیز طبعان جوهر ذاتی — ز آب خود لب شمشیر هرگز تر نمی گردد

ایضاً

مجنون شدست بید که در موسم بهار — خونش بجوش آمد و خنجر بخود کشید

ایضاً

نهان شد شمع در فانوس تا بیست پروانه — بتقریبی دکان خویش خوبان گرم میسازند

ایضاً

نگهی سوی چمن کردی و نرگس از شوق — سر بر آورد که گردِ سر چشمت گردد

ایضاً

ضعیف اند آنچنان دل بستگان چشم بیمارش … که چون مژگان اگر خیزند از پا باز می افتند

ایضاً

کاروان بگذشت و من از کاهلی ماندم براه … بهر خواب پایم او از جرس افسانه شد

ایضاً

غنی مشکل بود دل کندن از خوبان پس از الفت … هنوز آب از غم یوسف بچشم چاه می آید

ای دل بر داشتن ۱۲

ایضاً

خوشم پاک از خس و خاشاک سازم دانه را … فرِ غم با مور از سوراخها غربال کرد

ایضاً

هر کسے گوہر مقصود نیابد بی سعی … پای من بسکه دو آبله را پیدا کرد

ایضاً

ز شعر من دگران کامیاب و من محروم … زبان ز گوش کجا لذت سخن یابد

ایضاً

علو ہمتم کے آتش از ہمسایه میخواہد … بنان خویش سازد گرم چون گردون تنور خود

کنایه با آفتاب ۱۲

ایضاً

داغم از گرد خطِ یار که از پرتوِ آن … بر رخ آئینهٔ ماه کلف پیدا شد

ایضاً

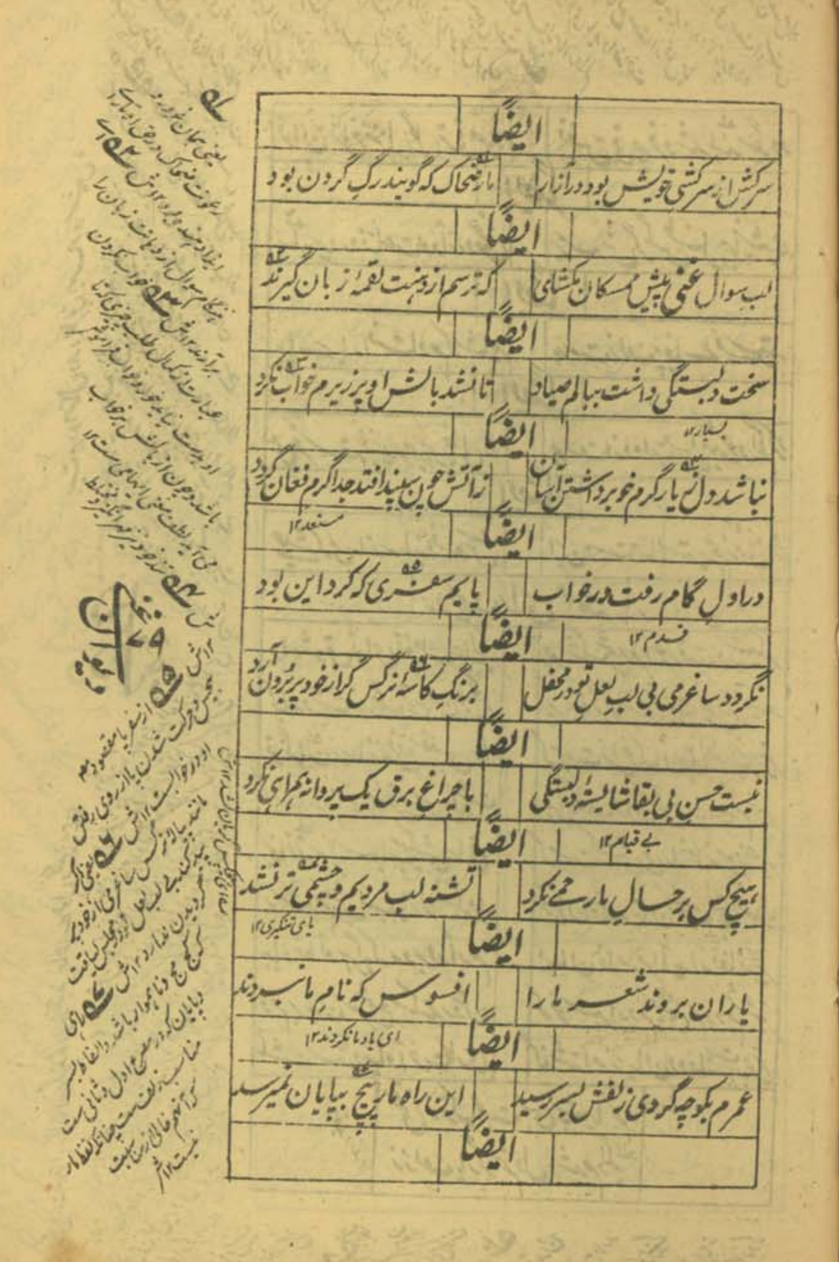
سبزهٔ دشت اگر ہوش ربا نیست چرا … ہر که دیوانه شود دامن صحرا گیرد

ایضاً

نگرد در دل خیال تیغ آتشبار او بگذشت … که همچون آب آہن تا بجان من بجوش آید

ایضاً

بجز کلفت نشد حاصل ز اسباب طرب ما را … ز باد آستینی این چراغ عیش ما گل شد



ایضاً

سرکش از سرکشی خویش بود در آزار … مار ضحاک که گویند رگ گردن بود

ایضاً

لب سوال غنی پیش مسکان مکشای … که ترسم از دهنت لقمه ز بان گیرند

ایضاً

سخت دلبستگی داشت ببالم صیاد … تا نشد بالش او پر زیرم خواب نکرد

بسیار ۱۲

ایضاً

نباشد دل ز یار گرم خو بر داشتن آسان … ز آتش چون سپند افتد جدا گرم فغان گردد

مستعد ۱۲

ایضاً

در اول گام رفت در خواب … پایم سفری که گرد این بود

قدم ۱۲

ایضاً

نگردد ساغر می بی لب لعل تو در محفل … برنگ کاسهٔ نرگس گر از خود پر برون آرد

ایضاً

نیست حسن بی بقا شایستهٔ دلبستگی … با چراغ برق یک پروانه همراهی نکرد

بے قیام ۱۲

ایضاً

هیچ کس بر حال ما رحمے نکرد … تشنه لب مردیم و چشمی تر نشد

یا بی تنگیری ۱۲

ایضاً

یاران برو ند شعر ما را … افسوس که نام ما نبردند

ای یاد ما نکردند ۱۲

ایضاً

عمرم بکوچه گردی زلفش بسر رسید … این راه ما ز پیچ بپایان نمیرسد

ایضاً



توان ز شاخ تنزل گل ترقی چید
قفس بنی چه فرو شد بلند میگردد

ایضاً

سایه پرور قناعت بود آزرده غنی
بر سر ش گر مگس طفل هما بنشیند

ایضاً

بپای یار افتادم که شاید
بدست زلف پیغامی فرستد

ایضاً

می فرستد به پدر پیرهن خالی را
یوسف از دولت حسن انچه خود را گم کرد

ایضاً

عیشی که نمی ماند سرمایهٔ افسوس است
این دست حنا بسته بر هم زدنی دارد

ردیف رای مهمله

براه شوق توای آفتاب عالمگیر
کجا ز دشت خدنگ تو جان برد نخچیر

تونگران نرسانند نفع مفلس را
گرسنه از دنا خورده خون من بگذشت

بخانقه ببر اسباب میکشی ساقی
ز شرم پیش لب یار دانمیگردد

بیاد خط تو هر گه که رو براه آرم
دم بریدن سر شمع میکند روشن

انگشت بستهٔ دنیا و آخرت کاری
چو اشک شمع مرا عمر رفت در شبگیر

پرنیانهٔ ز کمانت نجست غیر از تیر
که هست زاغ کمان بی نصیب از نخچیر

هزار حیف که آن شوخ را ندیدم سیر
که هست کشتی می را خطر ز موج حصیر

دهان تنگ بتان گشت غنچهٔ تصویر
بسان خامه مرا آید از قفا زنجیر

که خوشتر از دم عیسی بود دم شمشیر
گذشته ام ز میان دو خانه راست چو تیر

غنی ز ترک محبت بسی پشیمانم
ز زلف یار گرفتم دل و شدم دلگیر

هر که گرد از دو زبانی دل مردم افکار
تن ضحاک کشید از رگ گردن آزار

مطلب از کثرت اسباب نگردد حاصل
تربیت را چه اثر گر نبود استعداد

ناله ام گوش نکردی تو دمی داغم ازین
سایه کز سایهٔ کوه است سبک میباشد

گشت فریاد بلند از نفس سوخته ام
عاقبت دهر کند در دهنش خاک چو مار

قصهٔ مار که مشهور شد افسانه شمار
یک سخن سر بزند باد و زبانی از مار

آسیا صاف چو آیینه نگردد ز غبار
پنبه از گوش برون آر و بداغم بگذار

کسب تسکین نکند شعله ز ارباب وقار
گرد گل شور در و نم چو سپند آخر کار

کار من نیست غنی چون دگران خودبینی
نروم تا ز خود آیینه به چشمم مگذار

میزند پیوسته دم از اختلاط زلف یار
از دکانداری نیارد هیچکس بوی بدست

میکشان گر رند میدارند شبها دور دست
از تنزل پست فطرت را نباشد هیچ باک

چار دیوار عناصر نیست غیر از خار موج
نیست سیل سرکشی مارا بسان گردباد

بسکه کوتاه است از دامن دولت مرا
می گزد مار از زبان شانه چون دندان یار

کی به شاهین ترازو میتوان کردن شکار
کم ز آب زندگی نبود شراب خوشگوار

بیم افتادن نباشد هر که باشد بی سوار
گشت سیلاب سر شکم در جهان آشکار

خویش را چون نقش پا کردیم فرش رهگذار
جامهٔ بی آستین پوشیده ام فانوس وار

هر کجا فرع است آرد رو باصل خود غنی
سر بپای نخل خود میگذارد برگ و بار

در مزاج خشک زاهد بسکه افیون کرد کار
خانه ام را عاقبت گردید بام و در یکی

عشق افزون میشود چون حسن میگردد زیاد
بر مزار او سبز گنبد زبرج کوکنار

بسکه همچون مور گشتم پایمال روزگار
تا تو چار ابرو شدی تخم ز شوقت گشت چار



روز خوش در زندگی هرگز نصیب ما نشد / عمر در ماتم بسر بردیم چون شمع مزار

عاقبت سرکش بدست چون جگر دی گردد اسیر / شعلهٔ آتش کند کوتاه آخر دست خار

گرچه پر شد چون سره از زخم سرتاپای من / هست پشت پردلان از من قوی در کارزار

در رو نان ما گره گردید چون دندان غنی / دانهٔ گر شد نصیب ما ز گشت روزگار

مدعی گر لاف جوهر زد ندارد اعتبار / همچو شمشیری که سازند از چوب چنار

در فراغت زندگانی بسکه برمن گشت بار / تیغ دائم بر سر خود می کشم چون کوهسار

بسکه بارد بر سر خصم تو آب از ابر تیغ / شد زره بر پیکر او عاقبت چون آبشار

نیستم بیکار گاهی دست و پای میزنم / یا بفرق روزگار و دست در دامان یار

تن بمردن ده غنی چون قامتت گردید خم / بهر این خاتم نگینی نیست جز سنگ مزار

از مالدار کیسهٔ خالیست یادگار / گوید بگوشم این سخن پوست کنده بار

تلخ است عیش لیک ز رشک دهان یار / این زهر خندهٔ ما نبود هیچ اعتبار

خود را از آنچه هست نماید زیاده تر / چون چشم احول آنکه بمن میشود دوچار

چون من کسی بباغ جهان تلخکام نیست / پیمانه ام ز زهر شده پر چو کوکنار

از ضعف پیر نیست مرا تکیه بر عصا / گردم هنوز بر زه چو طفلان نی سوار

زلفت ز گرد کلفت ما بی دماغ نیست / باشد عجب ... من مار از غبار

هر چند شد لبم چو لب جوی شور تر / هستم هنوز تشنهٔ اشعار آبدار

ایضاً

بمجلسی که بود باده از لب دلدار / می دو آتشه باشد بجای آب خمار

دهد چو بستگی رو مباش در آزار / ز بند باشود انگشت ها گشایش کار

ربود دل ز من و شد رقیب من بیدل / چه خوش بود که برآید بیک کرشمه دو کار

کند شکسته زبانی خود بیان طوطی / ببیش کلک من از تخته بندی منقار

گلی نچید ازین باغ جز تهیدستی / کسی که تکیه کند بر درم ببستان چنار

گمان برد که شرابی ز شیشه ریخت بخاک / کند نگه به گل و سرو هر که در گلزار

ایضاً

نیست موج جوی شیر از سنگ خارا آشکار / کوهکن را شد سفید از گریه چشم انتظار

موسم گل میرود تا چشم بر هم میزنی / همچو نرگس جامه ها بر سر بکش در نوبهار

عاقبت چشم ترم از گریه خواهد شد سفید / خانه ویران میشود چون طفل باشد خانه دار

حسن ذاتی را نباشد هیچ بیمی از زوال / کی لشود آب بحر از پنجهٔ مرجان نگار

ایضاً

چشمش سفید شد بره انتظار دوست / فرقیست اینکه کوهکن آورد جوی شیر

از بسکه هست ما دریا یام سینه صاف / شد موی من سفید و ندیدیم روی پیر

خواهد غنی سفیدی چشم تر از اشک / باشد همیشه در دل طفل آرزوی شیر

ایضاً

پنبهٔ مینای می را مرهم کافور گیر / مهرهٔ مار آن دوداری تر تاک انگور گیر

ای که خواهی رخنه در ملک سلیمان افگنی / در زمین خاکساری خانه چون مور گیر

ایضاً

رستم تا کرد وصف روی آن حور / قلم چون شمع شد فوارهٔ نور

بیاد طرهٔ مسکینت ای حور / پر دو چشم سفیدم همچو کافور

ایضاً

کاسه خود می کند نرگس بآب و دانه پر / مردم چشم مرا از اشک شد پیمانه پر



دانهٔ چین از سلوک گشتن دست ای جان مکن
شد صدف را آخر از آب گهر پیمانه پُر

ایضاً

معلومم شد ز جنبش نبضم که یک نفس
در دست اختیار نباشد عنان عمر

هر دم بریک شیشهٔ ساعت نگاه کن
غافل مباش از سفر کاروان عمر

ایضاً

در طلب بوی قوای گلعذار
آبله پای است شبنم بهار

ایضاً

یار از چشم نهان گشته چو شد دیده سفید
مانع پرتو خورشید شد این کاغذ گیر

ایضاً

باش چون کاسهٔ گل تشنه لب خفته شدن
رنگ خامی نبرد تا ز رفت آب مخور

ردیف زای معجمه

من نمی گویم که از امساک بر زر خاک ریز
خاک را بردار از زر بر سر امساک ریز

توشهٔ راهی بمنزل بیشتر از خود فرست
هر کجا موری ببینی دانه بر خاک ریز

گر کند استادگی ابر بهار ای باغبان
آبروی می پرستان را بر تاک ریز

ایضاً

گفتم که شود از گل وصلت چمنم سبز
گل کرد خط از لعل تو در شد چمنم سبز

وصف خط سبز تو مرا ورد زبانست
چون پسته عجب نیست شود گر دهنم سبز

ایضاً

گرچه یکبار زخدنگ تو زخونم بگذشت
تشنهٔ خون من است آن لب سوفار هنوز

ایضاً

دریای نهانی چو مراست بگیری
چون خوشه ام ای محتسب انداک بیا و بریز

ایضاً

غنی چو سایهٔ مرغ پرنده در ره شوق
اگر بخاک نشستم نشستم از پرواز

ایضاً

دادیم تن بسوختن اما بسان شمع
در بزم دوست گرم نگردیم جا هنوز

ایضاً

از نم احسان کس دست طلب تر مکن
آبرو خواهی بنان خشک چون آئینه ساز

ایضاً

نگفته ایم غزل در زمین طرح رفیع
که میشود سخن ما درین طرح کم سبز

ردیف سین مهمله

بسکه نتوانم ز ضعف تن قدم رفتن ز پس
سبز پای شمع جون کج چه کفش است لب

گرچنین از سنگ طفلان رخنه ها افتد در او
آشیان بلبل ما میشود آخر قفس

در بیابان توکل توشه در کار نیست
زاد این ره دانهٔ دل بس بود همچون جرس

جبهه خود بر در آن مهر طلعت بسکه سود
آخر از پیشانی مه ماند ابروی و بس

سیر سد روزی بهر کس در خور همت غریب
کی بدام عنکبوت افتد شکاری جز مگس

آسیان تا در چمن بستیم سرگردان شدیم
ما مگر گردیم جمع از گرد باد این خار و خس

عقل گرداری مکن کسب کمال از ناقصان
کی رسد آخر دماغت از شراب نیم رس

ایضاً

بود محتاج دوا سینهٔ افگار قفس
شد پر طوطی ما مرهم زنگار قفس

نیست خطهای سیه رنگ مرا بر پر و بال
او فتاده است بر و سایهٔ دیوار قفس

سکه زن بر درم خویش ز دام ای طاوس
میتوان گشت باین نقد خریدار قفس

بسکه آمد نفسش از همه جانب تیر
آشیان کرد مرغ دل ما کار قفس



ایضاً

قسمتِ ما زین گلستان خارِ غربانست و بس — وست برگِ گل گر چیده‌ایم دامانست و بس

سر به پیش افگندن ما از شرمِ گنهٔ خوش طاعتست — بهرِ ما گر هست محرابی گریبانست و بس

ایضاً

مشابهت محراب با گریبان ظاهر و اش

سنگ ما از روزِ ازل هستیم گرفتارِ قفس — در نظر صحرا بها داریم ز دیوارِ قفس

نیست در گلزارِ گیتی رنگِ آزادی که هست — گل اسیرِ گلبن و بلبل گرفتارِ قفس

ایضاً

می کشد پنهان دمی پوشد کبود — از غمِ بیت نرگسِ شهلا بتر بس

ردیف شین معجمه

کنایه بچشم محبوب

ز ناز و عشوه در گردش نباشد شمع جادویش — که بیمارست میگرداند از پهلو به پهلویش

بصحرای ختن باد صبا تا دم زد از بویش — بر آمد نافه را مو بر زبان در وصفِ گیسویش

غزالان را براه آرد زمژگانهای برگشته — مگر آهوی آهوگیر باشد چشم جادویش

ایضاً

دار و به بزمِ مستان جامِ شراب گردش — زاهد نباید اینجا از بیمِ آب گردش

تا بخبر فتادم چون نقشِ پا بجاهش — پایم ندید دیگر هرگز بخواب گردش

خواهی که پخته گردی بنشین غنی بیک جا — کز خامیست بر آرد همچون کباب گردش

ایضاً

بسکه کردم قدم از سرِ راهِ آن مهوش — هست از داغِ جنونم بته پا آتش

ای خوش آندم که اسیران همه آزاد شوند — مرغ از بیضه برون آید و تیر از ترکش

نور کم میدهد از روغنِ ناصاف چراغ — کلفت از دل نبردمی چو نباشد بیغش

ایضاً

بهر خدمت پیشِ اربابِ سخن آماده باش — نقشِ خود را چون قلم مشتاقِ خم دادن باش

گر شوی واصل بمنزل مگسل از پس ماندگان — در طریقِ همرهی همپای نقشِ جاده باش

گر برو علوّی به نفسِ آرزو داری غنی — زیرِ پای اهلِ دل افتاده چون سجاده باش

ایضاً

هر که هست از خطِ سبز تو سوادِ نظرش — خط یاقوت رگِ لعل بود در نظرش

دلِ ممسک طپید از دادن چون مرغِ قفس — زردهٔ بیضهٔ فولاد بود گرچه زرش

تا ز پیرو قناعت بود آزرده غنی — مگس طفل هما گر بنشیند به سرش

ایضاً

مضمون این بیت مکرر است

پر کن ز آبِ دیدهٔ گریان سبوی خویش — یعنی مریز بر لبِ جو آبروی خویش

هرگز غمی ز کاسهٔ خالی نمی خوریم — نرگس صفت ندیدم گره بر گلوی خویش

ایضاً

چون قبله‌نما خضرِ رهِ اهلِ جهان باش — سرگشتهٔ خود و راهنمای دگران باش

در راهِ فنا حاجتِ همراه دگر نیست — چون شمع پسِ قافلهٔ اشکِ روان باش

ایضاً

ای گریه کنان راه فنا طلب کن

ز خوابِ ناز نتواند دمی بیدار شد چشمش — مگر باشد بختِ سیاهم یار شد چشمش

سراغِ چشمِ آئینه میگیرد نگاهِ او — ز سوزِ عشق گوئی تشنهٔ دیدار شد چشمش

ایضاً

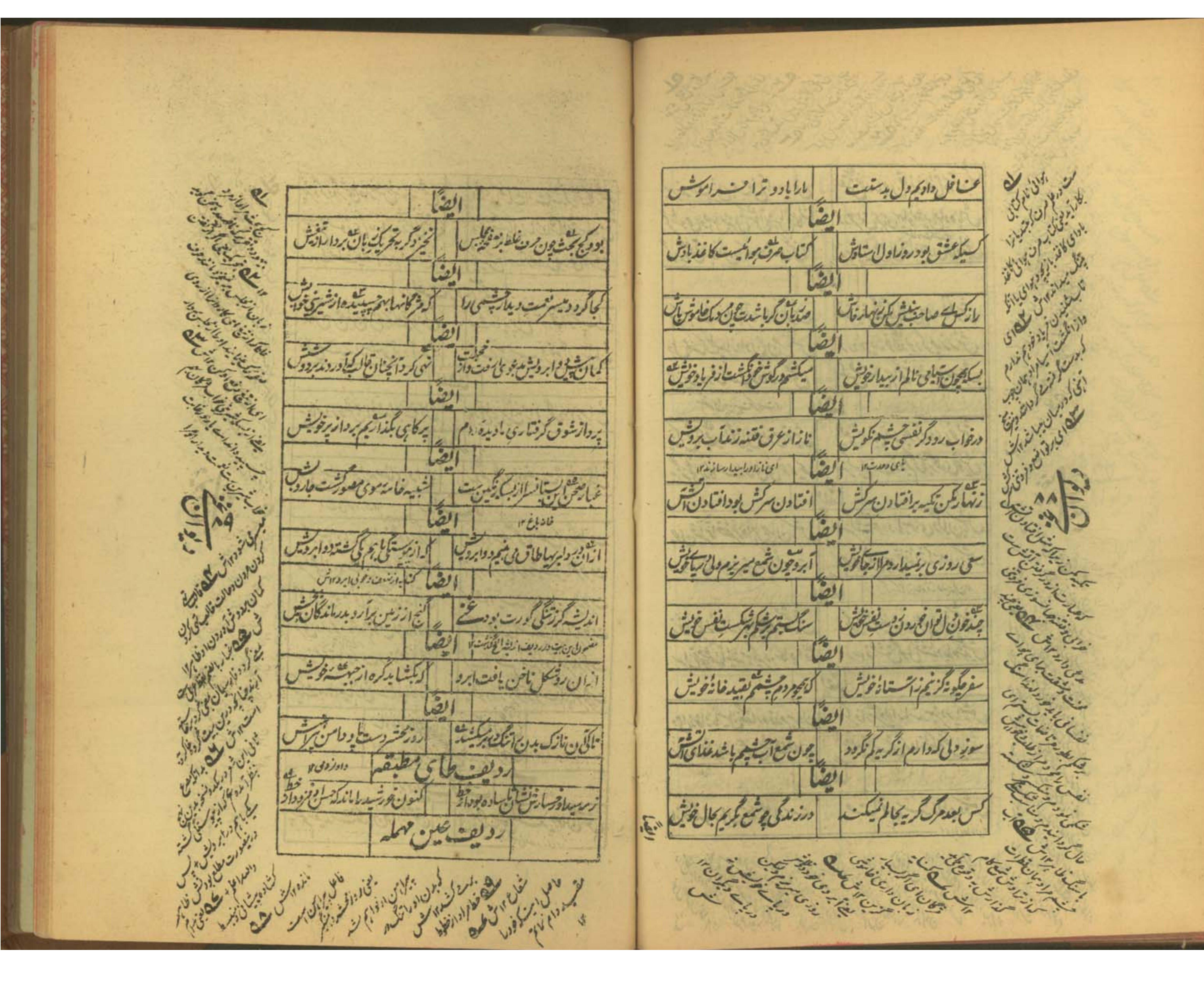
دمی ز خانهٔ ما سیل نگذارد قدم بیرون — مگر خار سرِ دیوارِ ما شد سبز در پایش

نماید در نظر ما سرو همچون شیشهٔ خالی — ز بس خالی تهی کرد از شکوهِ نخلِ بالایش

ایضاً

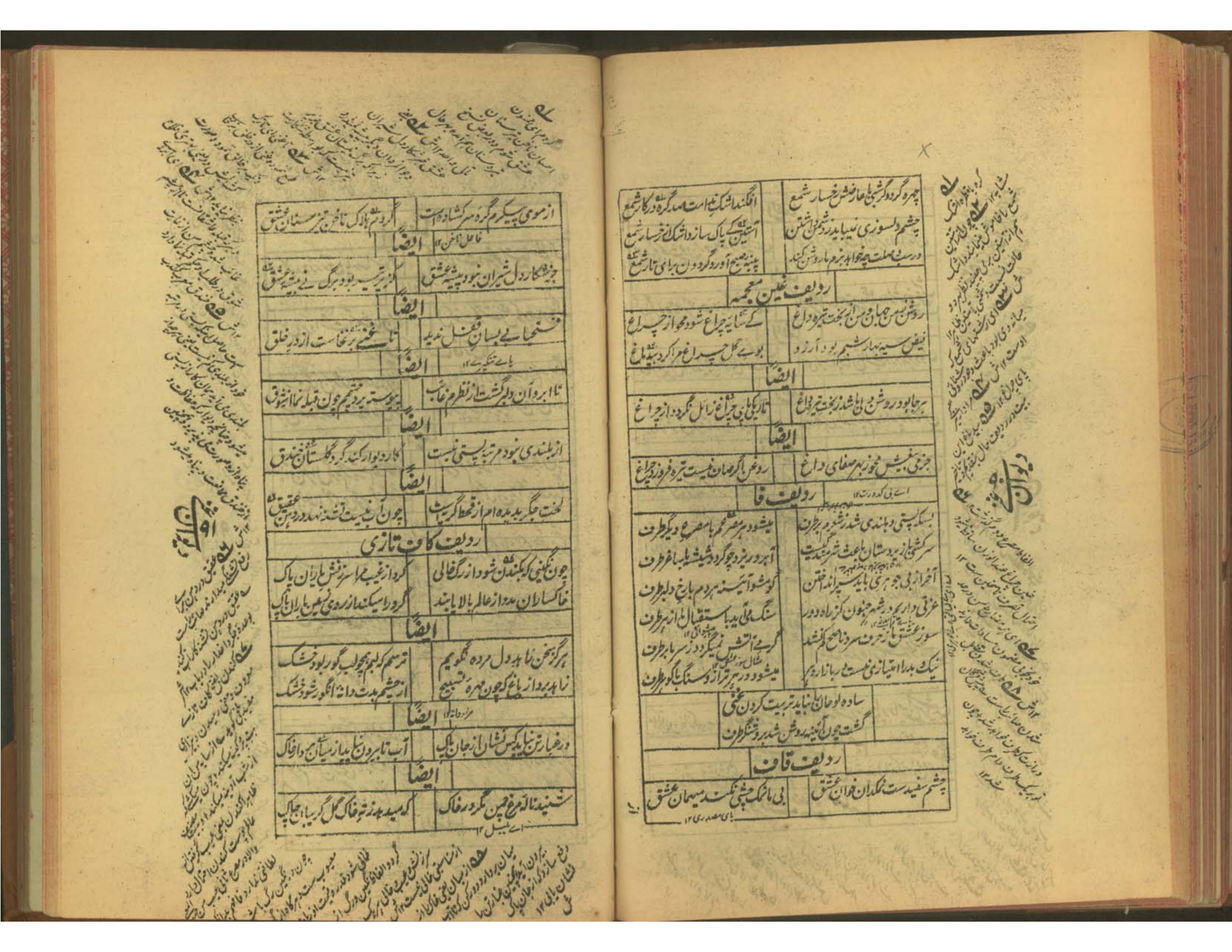
از رشکِ دهانِ تنگِ یار است — خاتم پیوسته خانه بر دوش

ای بی خانمان



غافل داده‌ایم دل بدستت	ما را بادو ترا فراموش
ایضاً	
کسیکه عشق بود در روز اول استادش	کتاب حرف هوا نیست کاغذ بادش
ایضاً	
راز کسی صاحب بینش مکن زنهار فاش	خنده بادآن گر باشد چنین ... خاموش باش
ایضاً	
بسکه همچون آسیایی نالم از بیداد خویش	میکشم در گوش خود انگشت از فریاد خویش
ایضاً	
در خواب رود گر نفسی چشم نکویش	نازاز عرق فتنه زند آب بروش
ایضاً یای وحدت ۱۲	ای نازاورا بیدار سازند ۱۲
زنهار مکن تکیه بر افتادن سرکش	افتادن سرکش بود افتادن آتش
ایضاً	
سعی روزی بر نسیدارد مرا از جای خویش	آبرو چون شمع میریزم ولی در پای خویش
ایضاً	
چند خون دل توان خوردن ز دست نفس خویش	سنگ سیتم بر شکم شهر شکست نفس خویش
ایضاً	
سفر چگونه گزینم ز آستانهٔ خویش	که همچو مردم چشمم بقید خانهٔ خویش
ایضاً	
سوز دلی که دارم از گریه کم نگردد	چون شمع آب چشمم باشد غذای آتش
ایضاً	
کس بعد مرگ گریه بحالم نمیکند	در زندگی چو شمع بگریم بحال خویش

ایضاً	
بود گرم بحث چون حرف غلط بزم مجلس	نخیز دگر به تحریک زبان بر دار از تغیش
ایضاً	
کجا گردد میسر نعمت دیدار چشمی را	که فرگانها بهم پیچیده از شیرینی خوابش
ایضاً	
کمان چشم و ابرویش مه نو خجالت سفت وار	نهی کرد آنچنان قالب که آورد ند بر دوش
ایضاً	
پرواز شوق گرفتاری ما دیده دام	پرکاهی بگذار ثیم بر دار ز پر خویش
ایضاً	
غبار صحن این بستان سراز بسکه رنگین ست	شبیه خامه موی مصور گشت جاروبش
ایضاً خانه باغ ۱۲	
از آن دو ابرو سیاه طاق می بینم دو ابرویش	که از پیوستگی با هم یکی گشته دو ابرویش
ایضاً	کنایه از پیوسته بودن ابرو ۱۲
اندیشه گر ز تنگی کورت بود غنچه	گنج از زمین بر آرد و بد رماندگان بخشش
مضمون این بیت در ردیف ... گذشت ۱۲ **ایضاً**	
از آن رو شکل ناخن یافت ابرو	که بگشاید گره از جبههٔ خویش
ایضاً	
تا کی آن نازک بدن از تنگ ... میکشید	روز محشر دست ما و دامن ...
ردیف طای مطبقه	داور دی ۱۲
از مه سیاه و خسارش شاه ساده بود از خط	کنون خورشید را ماند که حسن او فزود از خط
ردیف عین مهمله	



چهره گر دو گر شبی با عارضش رخسار شمع | افگند اشک ندامت صد گره در کار شمع

چشم دلسوزی نمی‌باید ز دشمن داشتن | آستین کی پاک سازد اشک از رخسار شمع

در سیه‌حلت چه خواهد بزم ما روشن کند | پنبهٔ صبح آورد گردون برای تار شمع

ردیف غین معجمه

روشن نمی‌شود چو من از بخت تیره داغ | کی سایهٔ چراغ شود محو از چراغ

فیض سیه‌بهار شبنم بود آرزو | بوی گل چراغ مرا کرد بیدماغ

ایضاً

هرجا بود روشنی پی باشد ز بخت تیره داغ | تاریکی پای چراغ زایل نگردد از چراغ

ایضاً

جز می نغشی مجو ز بهر صفای داغ | روغن اگر صاف نیست تیره فروز چراغ

ای بی کدورت ۱۲

ردیف فا

بسکه پستی و بلندی شد ز شعر من برطرف | میشود هر مصرعم با مصرع دیگر طرف

سرکشی‌ها ز زیردستان باعث شرمندگیست | آبرو ریزد چو گردد شیشه با ساغر طرف

آخر از بی‌جوهری باید سپر انداختن | کو شو آیینه هردم با رخ دلبر طرف

عرفی وار ای که در شهر جنون گز راه دور | سنگ می‌آید باستقبال ما از هر طرف

سوز عشق ما ز حرف سرد ناصح کم نشد | گرمی آتش نمیگردد ز سرما برطرف

نیک و بد را امتیازی نیست در بازار دهر | میشود در هر ترازو سنگ با گوهر طرف

ساده لوحان را نباید تربیت کردن غنی | گشت چون آیینه روشن شد برو زنگ طرف

ردیف قاف

چشم سفید ست نمکدان خوان عشق | بی ما نمک چشی نکند میهمان عشق

بای مصدری ۱۲

از موی پیکرم گره سر گشاده است | گردیده‌ام هلاک ناخن تیز سنان عشق

خامل ناخن ۱۲

ایضاً

جز شکار دل شیران نبود پیشهٔ عشق | گر ز تیر بود برگ نی بیشهٔ عشق

ایضاً

غنچها بی بسان قفل ندید | تا غنچه بر نخاست از در خلق

بای تنکیر ۱۲

ایضاً

تا ابروان دلبر گشت از نظرم غایب | پیوسته پر دهیم چون قبله نما از شوق

ایضاً

از بلندی نبود مرتبهٔ پستی نبست | کار دیوار کند گرد گلستان خندق

ایضاً

لخت جگر بدیده ام از قحط گریه‌هاست | چون آب نیست تشنه نهد در دهن عقیق

ردیف کاف تازی

چون نگینی که بکندش شود از رگ خالی | گرد از غیب مرا سرزنش یاران پاک

خاکساران بود از عالم بالا پابند | گرد را میکند از روی زمین باران پاک

ایضاً

هرگز سخن زاهد دل مرده نگوییم | ترسم که لبم همچو لب گور لبود خشک

زاهد بردار ز باغ کچون مهرهٔ تسبیح | از چشم بدت دانهٔ انگور شود خشک

هر دو دانه ۱۲

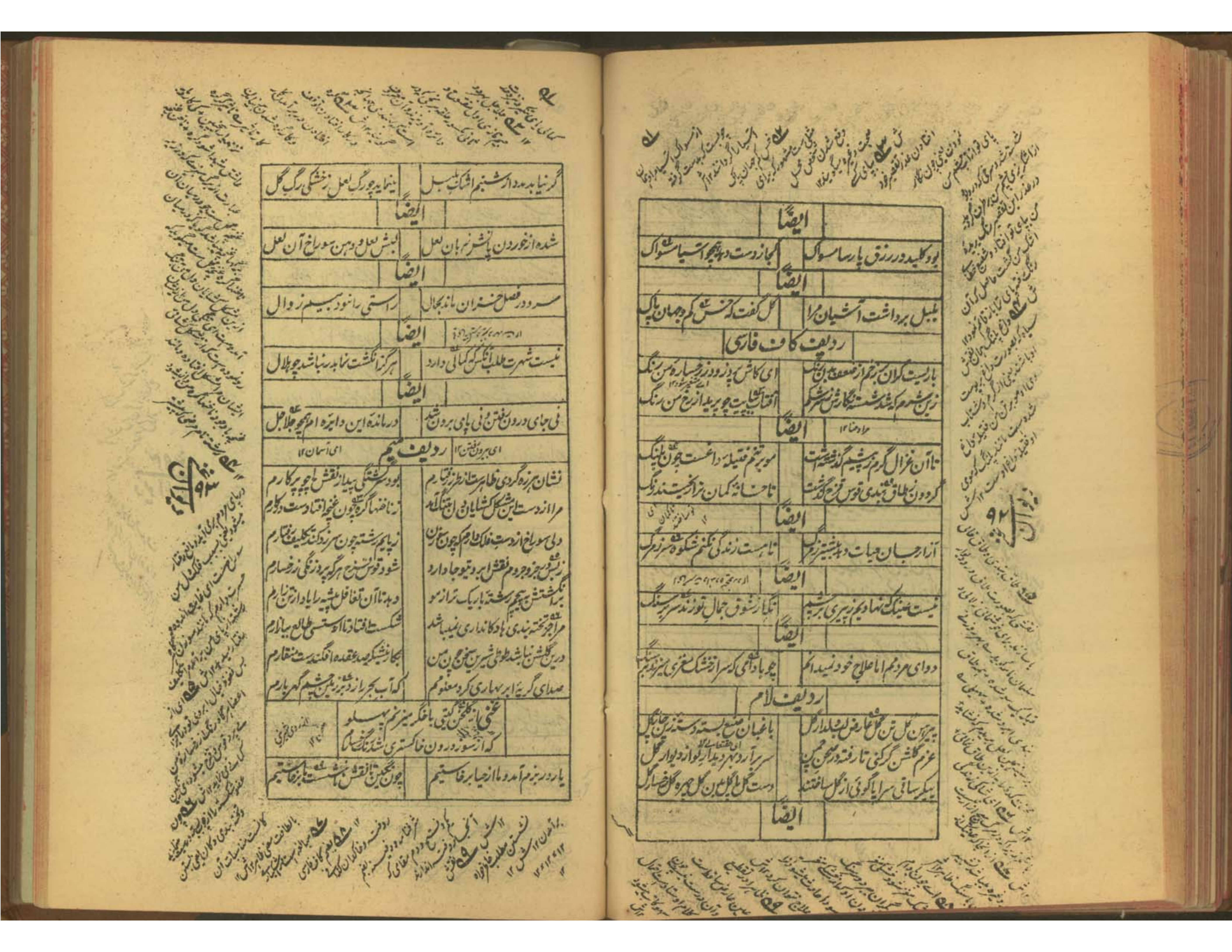
ایضاً

در غبار تن نیاید کس نشان از جان پاک | آب تا بیرون نیاید از سبو پیداست خاک

ایضاً

شنید نالهٔ مرغ چمن نگرد در خاک | که میدهد زتهٔ خاک گل گریبان چاک

ای بلبل ۱۲



ایضاً

بو و کلید در رزق پارسا سواک ‌ ‌ ‌ انجاز دست دهد همچو آسیا سواک

ایضاً

بلبل برداشت آشیان مرا ‌ ‌ ‌ گل گفت که خس کم و جهان پاک

ردیف کاف فارسی

بارسیت گران برخم از ضعف بدن تنگ ‌ ‌ ‌ ای کاش بپذرود و در رخساره من رنگ
زین شرم که شد شسته نگارش سر شکم ‌ ‌ ‌ افتاد شکایت چو پریده از رخ من رنگ

ایضاً

تا آن غزال گرم زپیشم گذشته است ‌ ‌ ‌ مو بر تنم فتیله داغست چون پلنگ
گردون بطاق بندی قوس قزح گذشت ‌ ‌ ‌ تا حسانه کمان تراز حیث سند نگ

ایضاً

آزار جان حیات دهد بیشتر زمرگ ‌ ‌ ‌ تا هست زندگی نکنم شکوه سر زمرگ

ایضاً

نیست عینک که نهادیم ز پیری بر چشم ‌ ‌ ‌ نگار ز شوق جمال تو زند سر بر سنگ

ایضاً

دوای هر دو هم اما علاج خود نرسید اکم ‌ ‌ ‌ چو باد آسی که سرا از خشک مغزی می زند بر سنگ

ردیف لام

پیرا آن گل تن محو عارض لبلدار گل ‌ ‌ ‌ باغبان منع بسته دسته زین جا نگل
عزم گلشن گر کنی تا رفته در صحن چمن ‌ ‌ ‌ سر بر آرد بهر دیدار تو از دیوار گل
پیکر ساقی سراپا گوئی از گل ساختند ‌ ‌ ‌ دست گل پا گل تن گل چهره گل رخسار گل

ایضاً

گر نیاید مدد از شبنم اشک بلبل ‌ ‌ ‌ بنماید چو رگ لعل ز خشکی رگ گل

ایضاً

شده از خوردن پان تر زبان لعل ‌ ‌ ‌ لبش لعل و دهن سوراخ آن لعل

ایضاً

سر و در فصل خزان ماند بحال ‌ ‌ ‌ راستی را نبود بیم زوال

ایضاً

نیست شهرت طلب آنکس که کمالی دارد ‌ ‌ ‌ هرگز انگشت نما بد نباشد چو هلال

ایضاً

نی جای درون رفتن و نی پای برون شد ‌ ‌ ‌ درمانده این دایره ام همچو اجل

ردیف میم

نشان هر زه گردی ظاهر است از طرز رفتارم ‌ ‌ ‌ بود سرگشتگی پیدا ز نقش پا چو پرکارم
مرا از دست این مشکل کشایان دل بتنگ آمد ‌ ‌ ‌ ز ناخنها گره چون غنچه افتاد دست و کارم
دلی سوراخ از دست فلک دارم که چون سوزن ‌ ‌ ‌ ز پایم رشته چون سر زد کند تکلیف رفتارم
ز نقش جز و جز و م نقش ابرو تیو جا دارد ‌ ‌ ‌ شود قوس قزح هر گه پدید زنگی ز رخسارم
برانگشتش بپیچم رشته باریک تر از مو ‌ ‌ ‌ دهد تا آن تغافل پیشه را یاد از تن زارم
مرا جز تخته بندی یادگاری نیست با شد ‌ ‌ ‌ شکست افتاد تا از دستی طالع بیازارم
درین گلشن نباشد طوطی شیرین سخن چون من ‌ ‌ ‌ بکار شکر صد عقده افکند دست منقارم
صدای گریه ابر بهاری کرد معلومم ‌ ‌ ‌ که آب بحر را از دیده تر بی چشم گهر بارم

غنی از گلخن گیتی باخگر میزنم پهلو
که از سوز درون خاکستری شد تن گرسنه ام

یار در بزم آمد و ما از حیا برخاستیم ‌ ‌ ‌ چون نگین تا نقش ما نشست تا برخاستیم



وست بیجا نیست شست از ابرو خوشتن / ماز خوان اهل دولت ناشتا برخاستیم
بارها با سایه همچون خود را در وقار / او ز تمکین بر نشست ما برخاستیم
بیقراری ما تماشا کن که مانند سپند / گرچه تا در بزم او گردیدیم جا برخاستیم
کس پی تعظیم ما از اهل مجلس برنخاست / بهر پاس عزت آخر خود ز جا برخاستیم

نیست ما را قوت بی تکیه استادن غنی
نقش دیواریم همچون سایه تا برخاستیم

نه دار آخرت نی دار دنیا در نظر دارم / ز عشقت کار چون منصور با دار دگر دارم
در و دیوار وا کرد دست چشمی پی تماشایت / ستم گر زوی حسرت چشم بر دیوار و در دارم
غبار خاطرم از اهل عالم جمع شد چندان / که میخواهم پی بیخودی خود دیوار بر دارم
ز شوق هرزه گردی همچو ریگ تشنه ساحت / بمنزل تا نهادم پای انداز سفر دارم

غنی یک نگه معشوق و عاشق دیدنی دارم
نگاهی بر پر طوطی و برگ نیشکر دارم

سر همچو تار سبحه بعقد در کشیده ایم / آخر رسیده ایم بخود آرمیده ایم
آسودگی بگوشهٔ هستی ندیده ایم / جان داده ایم و کنج فراغی خریده ایم
چون شمع بود منزل ما زیر پای ما / از پا نشسته ایم بمنزل رسیده ایم
در عالم مثال مثالت نبوده است / هر چند گرد ز چه آیینه دیده ایم
هر کس کشیده آرزوی خویش در کنار / ما دست خویش در بغل خود کشیده ایم
بالا گرفت کار من از آه آتشین / از ناله چون سپند بجای رسیده ایم
فارغ نیم ز هرزه دوی همچو آسیا / بیهوده پای خویش بدامن کشیده ایم

ایضاً

ز سودا حرف مردم گوش کردن شد فراموشم / ز خشکی مغز سر گردید آخر پنبه در گوشم

شوم عریان تن بی رحامه ز شادی نمی گنجم / اگر یک شب هم آن ماه پیکر تن بر آغوشم
نیم شبنم که سازم با نفس خود غنچهٔ گل را / چو بلبل وقت خفتن تکیه گاه سر بود دوشم
جهان پرورد تجریدم بداران تن آسانی / که سیگرو کبود از کسوت خار ابر دوشم

ایضاً

تنگ و تاریکست همچون نغمهٔ نی خانه ام / رخنهٔ دیوار باشد روزن کاشانه ام
من درین بیغوله انتظار دشمن خود میبرم / تا نه بیند سیل ما رو شنید از پا خانه ام
در تر و خشک جهان چون شیشهٔ صهبا غنی / هیچکس با هم نه بیند جمع آب و دانه ام

ایضاً

به بزم درد مندان بار نالیدن هوس دارم / چو نی خواهم که در فریاد باشم تا نفس دارم
بگلزار محبت آشیان بستم تماشا کن / چمن بر آتش و من تکیه بر یک مشت خس دارم
فغان دل بگوشش از سینهٔ صد چاک می آید / تو پنداری که نالان عندلیبی در قفس دارم

ایضاً

مهر خاموشی بلب تا بود عیشت بکام / بی زبانی پسته را در خنده میدارد مدام
پای سن یک لحظه جا در گوشهٔ دامان نکرد / گشت عمرم در سفر چون رشتهٔ سوزن تمام
خاکساران از بلای آسمانی ایمن اند / ماهی زیر زمین را کس نمی آرد بدام

ایضاً

چون طفل اشک گرچه بردم نشسته ایم / خاکم بسر که داغ آدم نگشته ایم
خواندم تمام صفحهٔ گیتی چو آفتاب / بیهوده در تعلم و عالم نگشته ایم
دائم چو انجم از مدد همت بلند / یعنی ز بار منت کس خم نگشته ایم

ایضاً

بکنج بینوائی طالع سامان کجا دارم / که بیم خانه ویرانی ز موج بوریا دارم



تصرف آنچنان کردم دیارِ خاکساری را — که در هر رهگذر صد جا نشین از نقش پا دارم
چنان در راه شوق خرامِ کبکِ رفتاری — که چون خلخال ماتم گوش بر آواز پا دارم

ایضاً

در سفر هجر هم غم وطن ست — گل با خار چیده را مانم
خسته‌ام در کمین پرواز ست — کبکِ شهباز دیده را مانم
ریخت خونم برنگِ آب سپهر — رگِ تاکِ بریده را مانم
بی تو بر فرش گل ز بیتابی — مرغ در خون طپیده را مانم

ایضاً

هر خسی تیغی بود از ناتوانی بر تنم — گر نباشد پا درت اندازِ خس گردم
میتواند چهره شد با من چو عکس آئینه — گر کند رنگ بریده تکیه بر ضعفِ تنم

ایضاً

شکایتی بزبان نیست در شب تارم — چو شمع در شبِ تارست روز بازارم
زبسکه تشنهٔ لب حسن ظاهرم دارد — زبان سوخته مردمک ور آزارم

ایضاً

چند در موسم سر ماشرر از سنگ کشیم — گرد هر دست زینای گلرنگ کشیم
رشته شد تن من از تو جدا کی باشد — که چو گلدسته ترا در بر خود تنگ کشیم

ایضاً

بپای خم فتادم جام تا افتاد از دستم — شکستم شیشهٔ انگور چون می کرد بد مستم
درین موج یا نخنی همچون حباب از خشکی طالع — زدم بر آب هر گه دست خود بر باد شد دستم

ایضاً

هر چند که کوچهٔ تزویر ندویدیم — چون مهرهٔ تسبیح بجای نرسیدیم

هستیم سرافراز چو خارِ سرِ دیوار — از بسکه درین باغ بپای نخلیدیم

ایضاً

می از فراق تو خونی ست مرده در کامم — صدای نوحه بگوش آید از لبِ جامم
بسان نقش نگینی که جا کند بر موم — ز دم چو بر درِ پستی بلند شد نامم

ایضاً

نی ها پیش میتواندنی کم گرفت دستم — در جیب تم که آخر چون خم گرفت دستم
بر روی خود الفها دانی چرا کشیدست — از بهر مردن خون ماتم گرفت دستم

ایضاً

بر گرد تو گردیدم و از خود خبری نیست — شمعی تو و من صورت فانوس خیالم
چون شمع درین باغ نچیدم گل عیشی — تا برگ بر آورد غنچی سوخت نهالم

ایضاً

در راه فنا حاجت همراه دگر نیست — چون شمع پی قافلهٔ اشک روانم
در گوش تو ای شمع چگویم که ز حیرت — چون رشتهٔ گوهر شده خاموش زبانم

ایضاً

حرف بیهٔ زردی من کرد رقم بهر رقیب — کشتهٔ زخم زبان قلم یار شدم
حسن سبزی بخط سبز مرا کرد اسیر — دام هم رنگ زمین بود گرفتار شدم

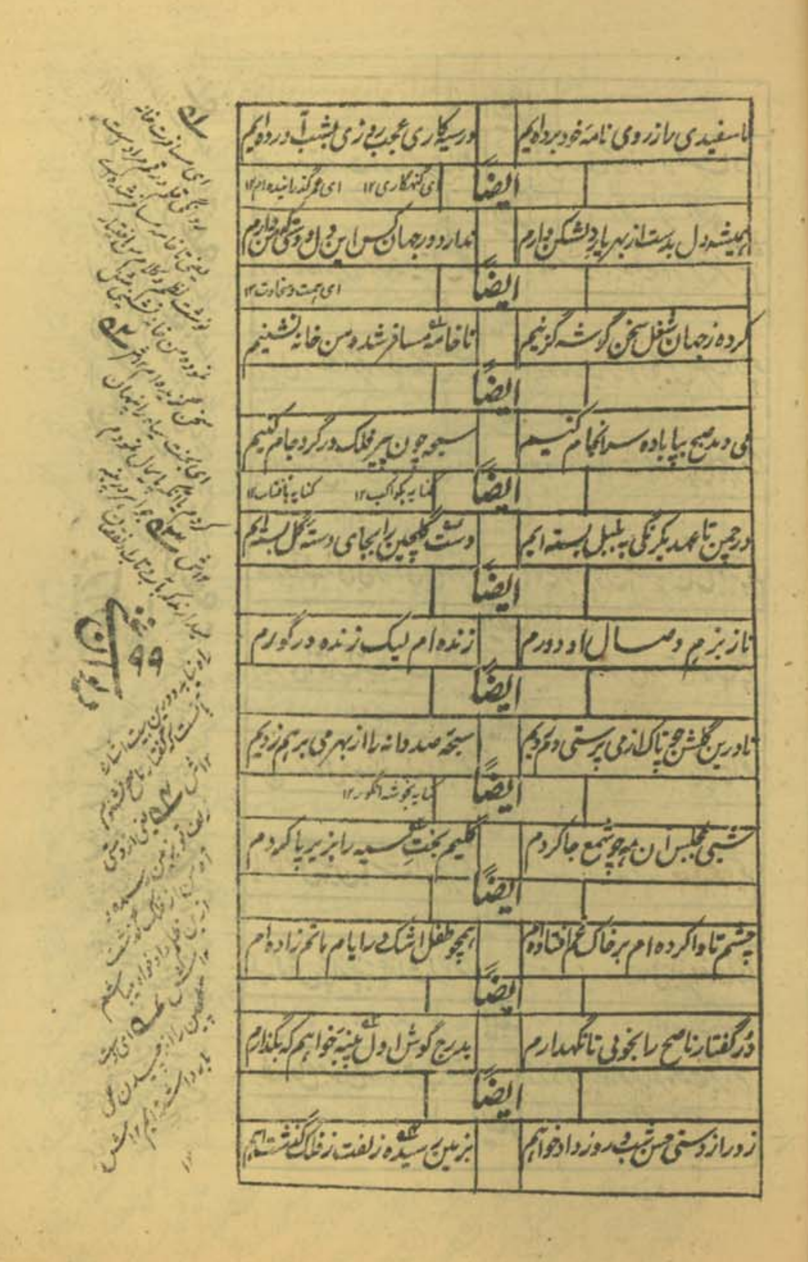
ایضاً

فیض از بیگانه میخواهیم نی از آشنا — چون مه و خورشید در بحر آب جای دیگر میخوریم
بی محابا می نهد لب بر لب کمی نوش او — گر بدست ما نیفتد خون ساغر میخوریم

ایضاً

چون نیست بجز خامه مرا هیچ متاعی — عیبم نتوان کرد اگر خانه بدوشم

در خواب شد پس از شور قیامت خلقی نیست		تا گشت پر از پنبهٔ غفلت نگینه گوشم
	ایضاً	[illegible]
لبم شد از گزیدن خانهٔ زنبور بی لعلت به بزم نکته سنجان سرخروئی زین سخن دارم		درین زنبور خانه شهد باشد جان شیرینم به دور رنگم اگر دزدی برد مضمون رنگینم
	ایضاً	پای خنگیری ۱۲
چون شمع شب بگریه و آهی نشسته ایم		وقت سحر بروز سیاهی نشسته ایم
	ایضاً	ای در عالم ۱۲
من که پس ماندم براه از دوست لازم سوختم		چون نفس آخر زگرمی رفتار یاران سوختم
	ایضاً	
یار نخل سرکشی و ما خاکساران شسته ایم		او در اندازِ ترقی ما تنزل پیشه ایم
	ایضاً	
تا بزیر سپهر جا دارم		ناله چون آبِ آسیا دارم
	ایضاً	[illegible]
بدام افتادم و اشک از شکستِ بال میریزم		ولی سودی ندارد آب در غربال میریزم
	ایضاً	کنایه با اشک ۱۲
می خونِ جگر ترسم کند سوراخ پهلویم		نگردان چون کباب ای اضطرابِ دل بهر سویم
	ایضاً	[illegible]
بسوز عشق خو کردم بود افسردگی مرگم		بسانِ شمع بی آتش کجا باشد سر و برگم
	ایضاً	
نسیتم گردون ولی دارند مردم کینه ام		هست چشم عالمی روشن بداغ سینه ام
	ایضاً	کنایه با آفتاب ۱۲



تا سفیدی را ز روی نامهٔ خود برده ایم		در سیه‌کاری عجب روزی بشب آورده ایم
	ایضاً	ای گنهگاری ۱۲ ای عمر گذرانیده ام ۱۲
همیشه دل بدست از بهر یارِ دلشکن دارم		ندارد در جهان کس این دل و دوستی که من دارم
	ایضاً	ای همت و سخاوت ۱۲
کرده ز جهان شغل سخن گوشه گزینم		تا خامه مسافر شده من خانه نشینم
	ایضاً	
می ده صبح بیا باده سرانجام کنیم		سبحه چون پیر فلک در گرد جام کنیم
	ایضاً	کنایه بکواکب ۱۲ کنایه با [illegible] ۱۲
در چمن تا عهد بیرنگی به بلبل بسته ایم		دست گلچین را بجای دسته گل بسته ایم
	ایضاً	
تا ز بزم وصال او دورم		زنده ام لیک زنده در گورم
	ایضاً	
تا درین گلشن چو تاک از می پرستی دم زدیم		سبحهٔ صد دانه را از بهر می بر هم زدیم
	ایضاً	کنایه بخوشه انگور ۱۲
شبی مجلس آن مه چو شمع جا کردم		گلیم بختِ سیه را ز زیر پا کردم
	ایضاً	
چشم تا وا کرده ام بر خاک غم افتاده ام		همچو طفل اشک در پایم ماتم زاده ام
	ایضاً	
در گفتار ناصح را بخوبی تا نگه دارم		بدرج گوش او آن پنبه خواهم که بگذارم
	ایضاً	
ز دوراز دستی حسن تو شب روز داد خواهم		بزمین رسیده زلفت ز فلک گذشته آهم

ایضا

چو دیدم قامتت از پا فتادم — بکن رحمی که از بالا فتادم

ایضا

ز رزمگاه از تیرها گشته نیستان قلم — همچو شیر بیشه آید در نظر شیر علم

ایضا

ز تندی دست زنبور نگه صد نیش بر چشمم — بود مار غبار آلوده میل سرمه در چشمم

ایضا

پس از کشتن وجودی بخشد آن مهر اقرزوم — بود در روز قیامت بر جهان هم این سایه پرورم

ایضا

ندارد آب و رنگی بی تو ردی باغ در چشمم — نماید لاله همچون آشیان زاغ در چشمم

ایضا

دبیری انتخاب کتب نیست باب چشمم — عینک بود اکنون ورق انتخاب چشم

ایضا

ز رنج زندگانی دیده اند از بسکه بیتابم — بدار و گشته اند آخر طبیبان همچو سیمابم

ایضا

یا رتا قتل چنین باشد اگر همراهم — عمر خضر ملک عدم را ز خدا میخواهم

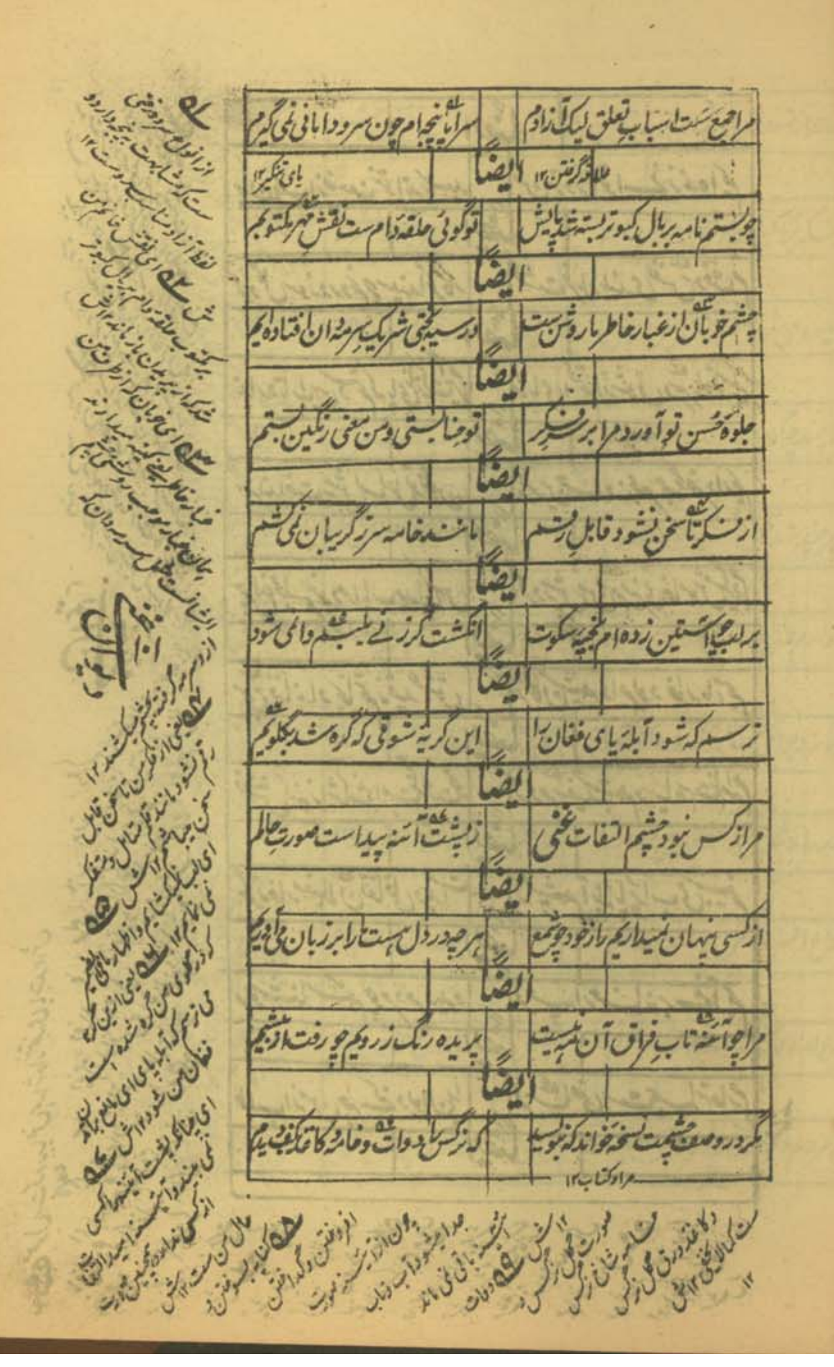
ایضا

تکیه گوش پر از پنبهٔ غفلت کردم — چشم پوشیدم و خوابی بفراغت کردم

ایضا

شد داغ جنون تازه ز تر طیبی ماغم — از روغن بادام بر افروخت چراغم

ایضا



مراجمع ست اسباب تعلق لیک آزادم — سرا پا نیچه ام چون سرو دامانی نمی گیرم

ایضا

چو بستم نامه بر بال کبوتر بسته شد پایش — تو گوئی حلقهٔ دام ست نقش مهر مکتوبم

ایضا

به چشم خوبان از غبار خاطر ما روشن ست — در سیه بختی شریک سرمه ان افتاده ایم

ایضا

جلوهٔ حسن تو آورد مرا بر سر فکر — تو حنا بستی و من معنی رنگین بستم

ایضا

از من سکوت تا سخن نشود قابل رقم — مانند خامه سر ز گریبان نمی کشم

ایضا

بر لب چیا استین زده ام بخیهٔ سکوت — انگشت گر زنی بلب شمع وا نمی شود

ایضا

ترسم که شود آبله پای فغان را — این گریهٔ شوقی که گره شد بگلویم

ایضا

مرا از کس نبود چشم التفات غنی — ز پشت آئینه پیداست صورت حالم

ایضا

از کسی پنهان نمیداریم راز خود چو شمع — هر چه در دل هست را بر زبان می آوریم

ایضا

مرا چو آینه تاب فراق آن مه نیست — پریده رنگ ز رویم چو رفت از پیشم

ایضا

مگر در وصف چشمت نسخه خواند که نبوسید — که نرگس با دوات و خامه کاتب یدم

ایضا

ایضاً

جان بلب از ضعف نتواند رسید — من بزورِ ناتوانی زنده ایم

ایضاً

کرد گل سوز درونم چو سپند آخر کار — گشت فریاد بلندی نفس سوخته ام

ایضاً

ندارد تاب این دستم که پای نازکت گیرم — ز پای افتم از شوق و سرِ راه تو میگیرم

ایضاً

سپر انداخت به پیش لب لعل تو نگین — ما برین حرف بمهرِ همه محضر داریم

ایضاً

چراغ مجلسم نبود مرا باب جدا کس — اگر در پیش من دم میزنی خاموش میگردم

ایضاً

موج فنا نداد نجاتم ز قید عشق — مژگان چشم دام بود خار ماهیم

ایضاً

نقش کنه ز اشک ندامت نگشت محو — گردم سفید چشم و سیاه است نامه ام

ایضاً

مگر ز خار مغیلان تغافلی دیده است — که چشم آبلهٔ پا پر آب می بینم

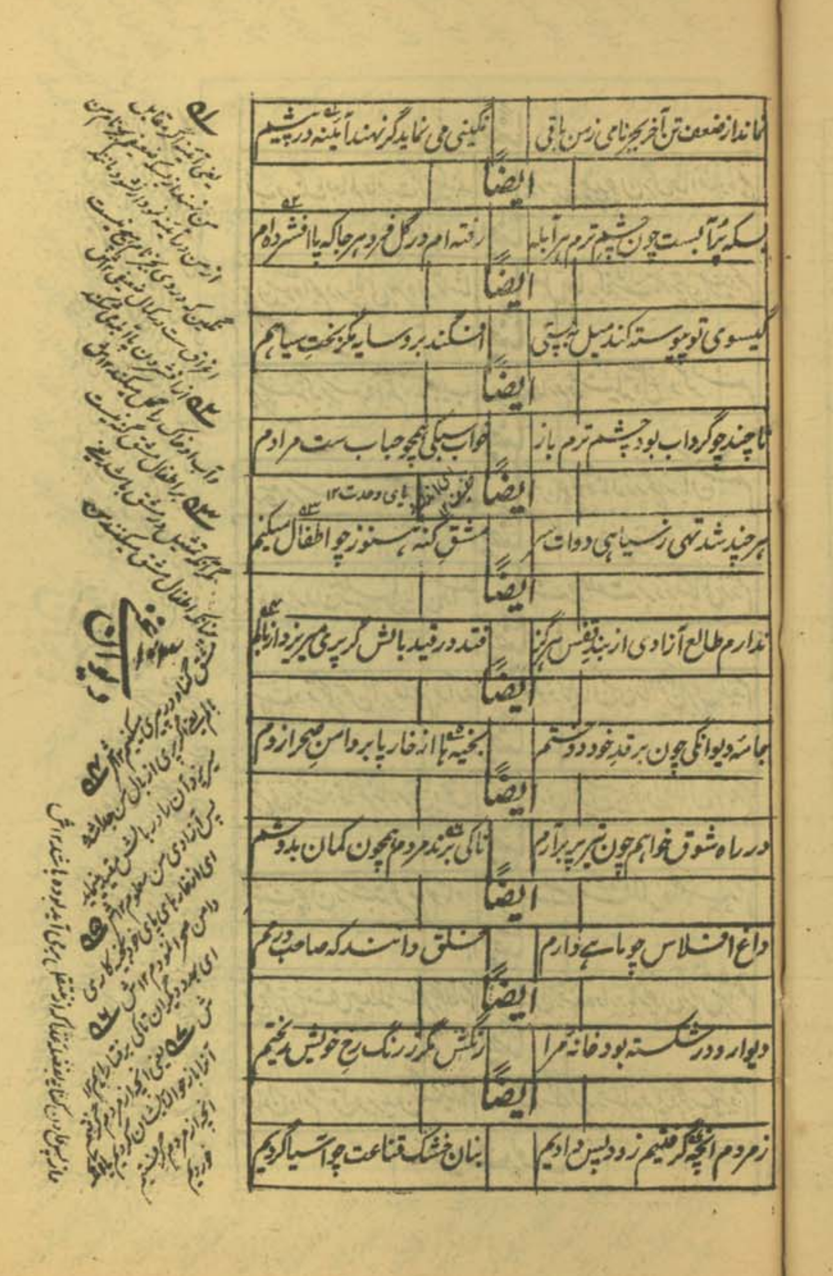
ایضاً

روشناس چشم چو مردم دیده — گرچه از خانه برنمی آیم

ایضاً

طلب از من چه کنی دیوان را — گر بیاضی ست همه اشعارم

ایضاً



نماند از ضعف تن آخر بجز نامی ز من باقی — نگینی می نماید گر نهند آیینه در پیشم

ایضاً

بسکه پا آبست چون چشم ترم پر آبله — رفته ام در گل فرو هر جا که پا افشرده ام

ایضاً

گیسوی تو پیوسته کند میل به پستی — افکند بر و سایه مگر بخت سیاهم

ایضاً

تا چند چو گرداب بود چشم ترم باز — خواب سبکی همچو حباب است مرادم

ایضاً

هر چند شد تهی ز سیاهی دوات سر — مشق کنه هنوز چو اطفال سیکنم

ایضاً

ندارم طالع آزادی از بند قفس هرگز — فتد در قید بالش گر پری میریزد از بالم

ایضاً

جامهٔ دیوانگی چون بر قد خود دوختم — بخیه ها از خار پا بر دامن صحرا زدم

ایضاً

در راه شوق خواهم چون تیر پر برآرم — تا کی برند مردم همچون کمان بدوشم

ایضاً

داغ افلاس چو ماهی دارم — خلق دانند که صاحب درمم

ایضاً

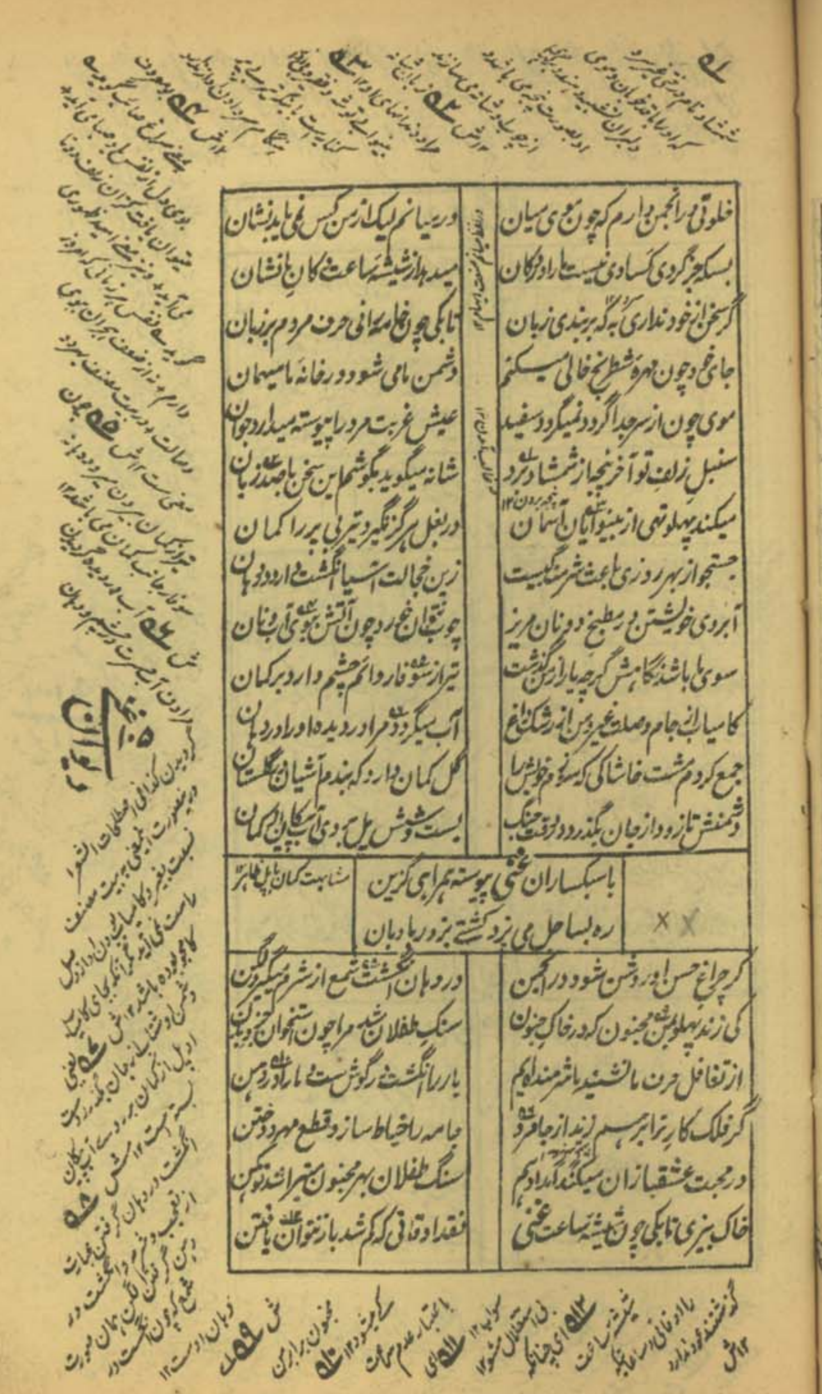
دیوار و در شکسته بود خانه مرا — رنگش مگر ز رنگ رخ خویش ریختم

ایضاً

ز مردم آنچه گرفتیم زود پس دادیم — بنان خشک قناعت چو آسیا گردیم

مصراع اول	مصراع دوم
ایضاً	
آب و رنگِ باغِ عالم عاقبت گل میکند	بر زمین هر چند چون برگِ حنا افتاده ایم
ایضاً	
چون میوه ایم در باغ بی بهره از تماشا	فصل بهار بگذشت تا در چمن رسیدیم
ایضاً	
هر سینه که بر سرِ داغم نهد طبیب	بردارم و فتیلهٔ داغِ دگر کنم
ایضاً	
گر تیغ بر سرم رسد از جا نمی روم	لیکن چو کوه ناله ز زخمِ زبان کنم
ایضاً	
ماندم برون مجلس یاران و آشنا	آخر چو حلقه بر درِ بیگانگی زدم
ایضاً	
دهنت دمِ تکلم سخن از عدم برآرد	چو تو در جهان کسی را سخن آفرین ندیدم
ایضاً	
ز پیری ریخت دندانم نداد م تن بتادیِ حق	بازی آفرین سنج چون اطفال کم کردم
ایضاً	
گشت چون رشتهٔ عمرم کوتاه	سعیِ شانه گره فهمیدم
ایضاً	
فرح بخش ستی چنداکه تا ساغر بکف دارم	دهن از خنده دارد باز چون نرگس سرانگشتم
ایضاً	
چنان از دامِ عشقِ او پریدن ننگ میدانم	که رنگی گر ز رخسارم پرد محجوب میگردم

ردیف نون



ایضاً

کشاید کار خود نتوان طمع از آشنا کردن — کجا ناخن تواند بند از انگشت وا کردن
تو نگر را نزیبد لب بخواهش آشنا کردن — که بی دست تهی بر مدعا باشد دعا کردن
باستغنا گذشتن از جهان آسان نمی باشد — بود دشوار قطع راه دور از شست پا کردن
غریبی بر بساط دهر چون مهرهٔ شطرنج — برای خانه تا کی جنگ با همسایها کردن
اگر باشد غنی هیچون کلید در خانه از ما هم — شود دربان گر خواهیم در رو یک لحظه وا کردن

شد سواره دامن از دستم کشیدن آن نازنین — رفته از خود و نباید ازین دست من دامان زین
رفتی و شد در هوای دیدنت ای نازنین — مردم چشم بتان از سر هوا گستر نشین
با تو نزدیکم ولی دورم ز فیض جام تو — موم در زیر نگین خالی است از نقش نگین
تشنه چون دانه آخر سبزه در باغ جهان — نیست تخم گریه سامان در خور ما آب زمین
زخم دندان بسکه خورد از حسرت لعل لبت — پشت دستم را کسی نشناسد از روی نگین
خرمنم چون آشیان یکمشت خاشاک کسی است — دانه نبود در وجز تخم مرغ دانه چین
میکنم هر گاه از جانان نگاهی التماس — می نهد بر دیده انگشت استغنا نقش را بر جبین
اعتبار نیست فطرت یکدو ساعت بیش نیست — گردد آخر نشین هر دو که بالا نشین

ایضاً

هرگز شگفتگی نکند رو بسوی من — زردی چو جام زر نبرد می ز روی من
چون شمع کس نکرد سرشکم ز دیده پاک — هر قطره اشک آبله شد بر روی من
از دیده رفت تا مژه در آب دیده ام — وقت است آب رفته در آید بجوی من
باز نفس ز رشتهٔ گوهر نشان دهد — از بسکه گریه گشت گره در گلوی من
چون تندی شراب که گردد ز آب کم — کی می برد عتاب لب تند خوی من

در عرض اشتیاق چه حاجت بحرف صوت — باشد چو خامه گریهٔ من گفتگوی من
گر بی تو دل بسیر چمن میکشد مرا — وا می کند نگه در حیرت بروی من

ایضاً

بسکه می پیچید بیاد آن سرین آن تن — شد پر از چین عاقبت دامان من چون آستین
دامن شادی و غم امروز در دست نیست — خنده بر لب دارم و چین بر جبین چون آستین
پیچ و تاب ما چو بیند میکند پهلو تهی — هر که با ما میشود پهلو نشین چون آستین
منکه امشب کامیاب از دست بوس او شدم — کی رسد پایم ز شادی بر زمین چون آستین
تا جدا از گوشهٔ دامان یار افتاده ایم — دست من بیکار شد در آستین چون آستین
عاقبت پر شد ز نقد داغ از امداد غیر — گر چه خالی بود دستم پیش از این چون آستین

ایضاً

شب که اختر شمرد تا بسحر دیدهٔ من — کار انگشت کند هر مژه بر دیدهٔ من
لشکر ضعف بصر تاخت مگر بر سر او — که ز عینک بکف آورد سپر دیدهٔ من
مژه هر لحظه بهم بر نزنم چون مردم — در فراق تو زند دست بسر دیدهٔ من
بسکه بر یاد بناگوش تو بگریسته ام — خشک گردید چو سوراخ گهر دیدهٔ من
هست در خواب خوش مستی غفلت شب و روز — از مژه یافت مگر بالش پر دیدهٔ من
تا نگه را به نگاه تو نباید پیوند — کرد از هر دو جهان قطع نظر دیدهٔ من

ایضاً

چون شمع رسد گر بسر کشتن بریدن — هرگز نه دهد تن بتواضع ز خمیدن
بلبل بادب باش که افشاند بحالت — رنگ از رخ گل میکند آهنگ پریدن
بیتابی شوقم ز جدا اشود افزون — چشمم ز پر کاه دهد داد پریدن
شد بسته به پستان صدف شیر که هرگز — طفل هوس من ندهد تن به مکیدن

ایضاً

مشهور شد از خامهٔ سحر سخن من ‌‌ باشد ز سیاهی گل شبو سخن من
رسید که به تسخیر جهان چشم کشاید ‌‌ دارد ز قلم قوت بازو سخن من
از فکر گریزنده بود طبع روانم ‌‌ رو ساز دو از آن بستهٔ زانو سخن من
تا طبع مراد رنظر آن جلین جبین ست ‌‌ بگذشت از آن مصرع ابرو سخن من

ایضاً

از سختی زمانه لب شکوه وا مکن ‌‌ بر سنگ اگر چه سایهٔ تیغی صدا مکن
آخر ز دستگیر بجائی نمی رسی ‌‌ چون آسیا طواف بگرد عصا مکن
مکشا به بزم بلهوسان بند چاره را ‌‌ بر خود زبان طعنهٔ اغیار وا مکن
شعرت بهیچ دل نزند ناخن ای غنی ‌‌ بند از زبان خویش چو انگشت وا مکن

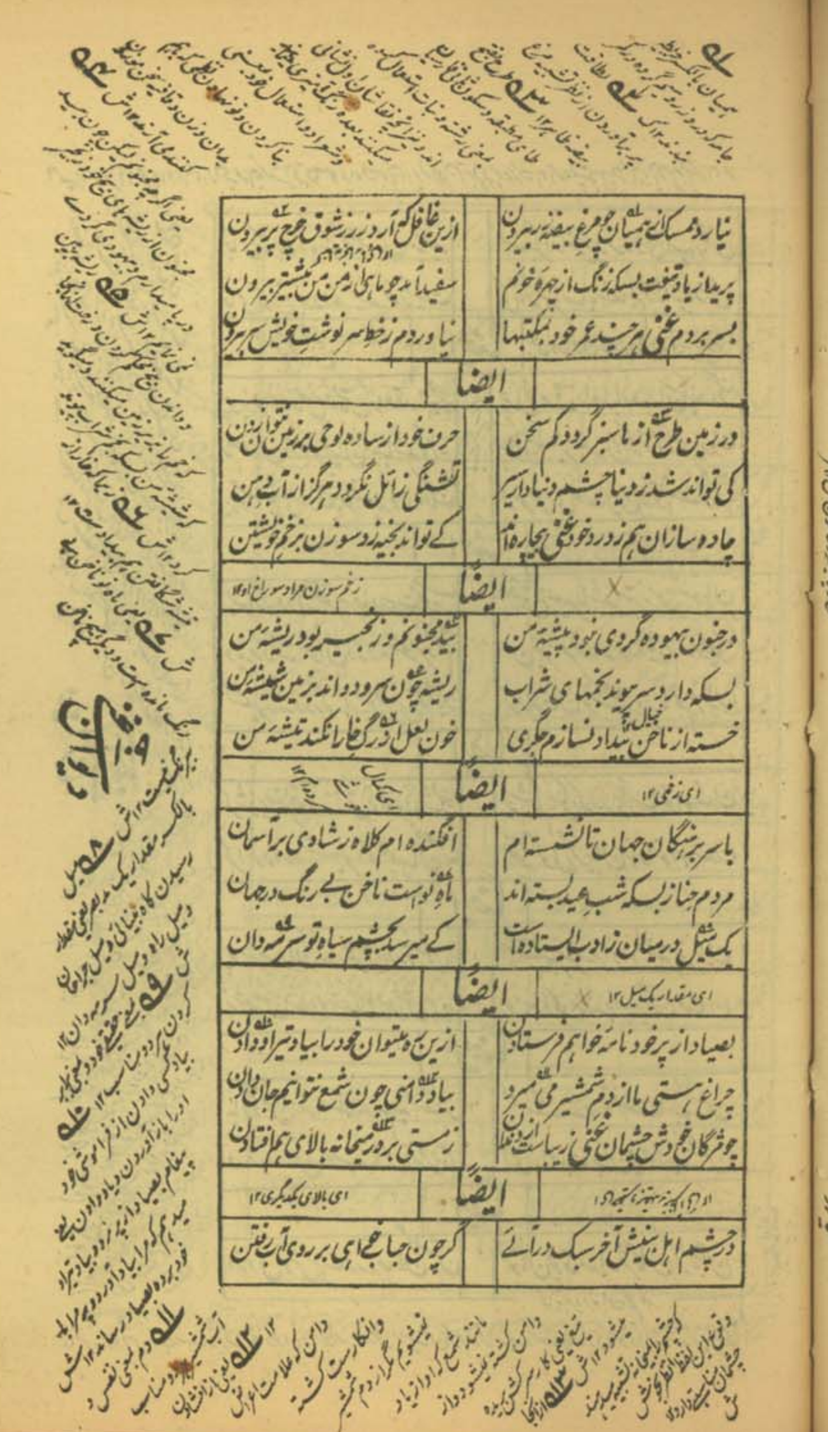
ایضاً

عاجز شد دست و ستم از نیش و کم گرفتن ‌‌ ترسم شکسته گردد آخر ز خم گرفتن
از بس ورم بازوی من از درد سر گرانست ‌‌ ساغر نمیتوانم از دوست هم گرفتن
از ضعف دست با من گیرائی نماندست ‌‌ آخر چه سان توانم راه عدم گرفتن
باشند خاکساران از سیر باغ فارغ ‌‌ بر سبزه کی تواند نقش قدم گرفتن

ایضاً

بیا ساقی شبستان مرا امشب منور کن ‌‌ ز روزن تا در آید آفتابم می بساغر کن
گل بیچاره گلزار خموشی چند می دارد ‌‌ زبان گفتگو را همچو نافرمان بشیر کن
ز گرداب تعلق چند در کام نهنگ افتی ‌‌ قلندر باش و در خواهی کشتی نه مهر بر کن
غنی فصل بهار آمد گل بهشتی تو ان چیدن ‌‌ برو آغوش چو نرگس زر ز خاک دهر ساغر کن

ایضاً


نیارد مسکن همیان چو مرغ بیضه سر بیرون ‌‌ از این غافل که آرد زر ز شوق غنچه پر بیرون
پریدا زیاد تیغت بسکه رنگ از چهره خونم ‌‌ سفید آمد چو ماهی زمن من نشتر بیرون
بسر بردم غنی هر چند عمر خود بملکتبها ‌‌ نیاوردم ز خط سر نوشت خویش سر بیرون

ایضاً

در زمین طرح از ما سبز گردد کم سخن ‌‌ حرف خود از ساده لوحی بر زمین نتوان زدن
کی تواند شد ز دنیا چشم دنیا دار سیر ‌‌ تشنگی زائل نگردد هرگز از آب دهن
چاره سازان هم ز درد خود غنی بیچاره اند ‌‌ کی تواند بخیه زد سوزن بزخم خویشتن

ایضاً

در جنون بیهوده گردی نبود پیشهٔ من ‌‌ بید مجنونم و زنجیر بود ریشهٔ من
بسکه دارد سر پیوند بخمهای شراب ‌‌ ریشه چون سرو دواند بزمین شیشهٔ من
خسته از ناخن بیداد فسازم جگری ‌‌ خون لعل آورد رگ خارا نکند تیشهٔ من

ایضاً

با سر برهنگان جهان تا نشسته ام ‌‌ افگنده ام کلاه ز شادی بر آسمان
مردم حنا ز بسکه شب عید بسته اند ‌‌ ماه نو است ناخن بی رنگ در جهان
یک میل در میان زا و بالستاده است ‌‌ کی میرسد بچشم سیاه تو سرمه دان

ایضاً

بصیاد از پر خود نامه خواهم فرستادن ‌‌ از این ره میتوان خود را بیاد تیر او دادن
چراغ هستی ما از دم شمشیر می میرد ‌‌ بباد دامنی چون شمع نتوانیم جان دادن
چو مژگان غنچه وش چشمان غنی زیبا است ‌‌ ز مستی بر در میخانه بالای هم افتادن

ایضاً

در چشم اهل بینش آخر سبک در آئی ‌‌ گر چون حباب جاهی بر روی آب رفتن

[illegible]

جامی که باده باشد کو محتسب نیاید   شبگرد زانزسید بر روی آب رفتن
جامی که نفع بود اندیشهٔ ضرر نیست   کی از شراب باشد بیم در آب رفتن

یعنی خوف غرق شدن در شراب نمی باشد ۱۲

ایضاً

چو بزم افروز صنع خویش گردد قدر بیچون   چراغ برق را در باد و باران میکند روشن
زمضمون دزدی یاران نمیباشد غمی ما را   چنان بستیم مضمون را که نتواند کسی بردن
براه جستجوی او قدم فهمیده نه سالک   که موسی بی عصا این راه نتوانست طی کردن

ایضاً

هموار گردد از فقر هر جا درست خویش   نقش حصیر باشد بهتر ز موج سوهان
دیدم که نکته سنجان دزدند شعر مردم   من نیز شعر خود را دزدیدم از حریفان
گشتیم زنده در گور از بس درین غم آباد   کردیم خاک بر سر در ماتم عزیزان

ایضاً

گر شوی قانع در رزق تو وا خواهد شدن   بر شکم سنگی که بندی آسیا خواهد شدن
گر اثر دارد نسیم آه گلچینان فصل   غنچه گوی گریبان تو وا خواهد شدن

ایضاً

چو سرمه دان گذارند میل در دهنش   بشهر سرمه مراد او بشیر بزبان
زشعر من شده پوشیده فضل و دانش من   چو میوه که بماند بزیر برگ نهان

ایضاً

باد آمن تر شدم به محشر   گفتند در آفتاب منشین
در دیدهٔ من نهان ز مردم   ای راحت جان چو خواب منشین

ایضاً

از دل خوش است در غم جانان گریستن   نتوان چو خامه از مژگان گریستن

کنایه بهر دو زبان قلم ۱۲

[illegible]

آب حیات پیش لبت خون مرده است   باید بحال چشمهٔ حیوان گریستن

ایضاً

چشم هر کس که شد از سرمهٔ عرفان روشن   آتش طور ز هر سنگ تواند دیدن
می برد ره بکمال آدم خاکی ز سفر   میشود کاسهٔ گل ساخته از گردیدن

مراد طیاره درست ۱۲

ایضاً

گل بیخار گلزار خموشی چیدنی دارد   زبان را همچو نافرمان پس سر میتوان کردن
غنی طرح سخن خود کن اگر میل سخن داری   چرا باید تصرف در زمین دیگران کردن

ای طرح دیگران

ایضاً

بسان مهرهٔ تسبیح در سیر و سکون دائم   بدست دیگری باشد عنان اختیار من
چنان گردید دامنگیر گرد غربتم ظاهر   که ریگ شیشهٔ ساعت بود خاک مزار من

ایضاً

بیاد قصد جان عاشقان کن   کمان ابرو زه کن و زه را کمان کن

ایضاً

کام مجو از فلک نیلگون   ے زخم نیل نیاید برون

ایضاً

نگیرد در حلاوت قند جای نغمهٔ شیرین   که نی ترک شکر کرد از برای نغمهٔ شیرین

ایضاً

بود هر جا خرامد قامت آن نازنین موزون   که باشد مصرع سرو چمن هر زمین موزون

ایضاً

حاجت بقید دیگر نبود برای مجنون   گردید شاخ آهو زنجیر پای مجنون

ایضاً

[illegible]

هر لحظه آستین نهد از ناز بر جبین | دارد همیشه چین جبین را در آستین

ایضاً

سخن غافل و هشیار نباشد یکسان | نفس خفته و بیدار نباشد یکسان

ایضاً

از سوز دل نویسد حرفی چو خامهٔ من | چون لاله داغ باشد مضمون نازکِ من

ایضاً

بوصف زلف جانان شد تمام آخر بیان من | کنون بیرون نمی آید بجز مو از زبان من

ایضاً

ز پیری چنان گشته ام ناتوان | که دندان بجنبند جای زبان

ایضاً

موگشت سپید و ریخت دندان | در صبح شود ستاره پنهان

ایضاً

چند ز جور آسمان بار بود بدوش جان | کهنه قبای تن که هست پنبه و زاستخوان

ایضاً

در محبت از خرد بیگانه میباید شدن | هر کجا طفلی بود دیوانه میباید شدن

ایضاً

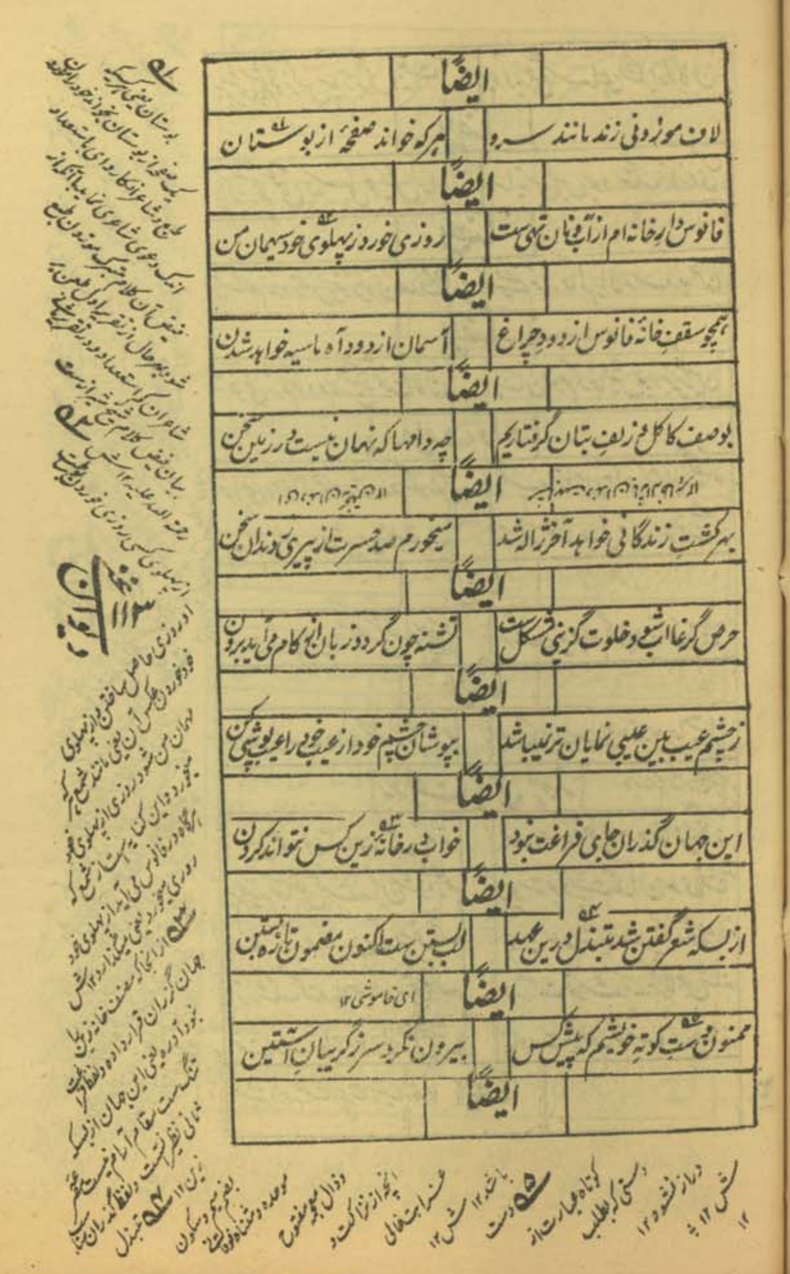
نه گل نه چمن نه بلبل ست این | خاکستر و آتش گل ست این

ایضاً

دم دروغ دگر تیغ تو در تن | سرم بردار و منت نه بگردن

ایضاً

خبر آمدن لشکرِ خار ست بدست | خیمهٔ آبله گر دست دهد برپا کن



ایضاً

لاف موزونی زند مانند سرو | هر که خواند صفحهٔ از بوستان

ایضاً

فانوس وار خانه ام از آب و نان تهی ست | روزی خورد ز پهلوی خود میهمان من

ایضاً

همچو سقف خانهٔ فانوس از دود چراغ | آسمان از دود آه ما سیه خواهد شدن

ایضاً

بوصف کاکل و زلف بتان گرفتاریم | چه داغها که نهان نیست در زبان سخن

ایضاً

بهر کشت زندگانی خواهد آخر ژاله شد | میخورم صد حسرت از پیری و دندان سخن

ایضاً

حرص گر غالب شود خلوت گزینی مشکل ست | تشنه چون گردد زبان از کام می آید برون

ایضاً

ز چشم عیب بین عیبی نمایان تر نمیباشد | بپوشان چشم خود از عیب خود را عیب پوشی کن

ایضاً

این جهان گذران جای فراغت نبود | خواب در خانهٔ زین کس نتواند کردن

ایضاً

از بسکه شعر گفتن شد مبتذل درین عهد | البسته ست اکنون مضمون تازه بستن

ایضاً

ممنون دست کوتهٔ خویشم که پیش کس | بیرون نگردد سر ز گریبان آستین

ایضاً

بپیش چشم تو نرگس سپر ز برگ انداخت ‌ ‌ چو دید جمع سیاهی لشکر از مژگان

ایضاً

باکه سنجم غنی در سبکی خویش را ‌ ‌ سایهٔ من بس نبود سنگ ترازوی من

ایضاً

چشم بد دز نرگس نبود چون صدف گا ‌ ‌ فیضی مگر ز عالم بالا رسد به من

ایضاً ‌ ‌ یای وحدت ۱۲

ز خوی نرم خود م در شکنج سخت دلان ‌ ‌ بسان موم که جالیش بود بزیر نگین

ردیف واو

خواهی دلت گشاده شود در سکوت کوش ‌ ‌ غیر از دهن دگر چه گشاید ز گفتگو

پیدا نبود صورت شیرین ز بیستون ‌ ‌ خارا ز سخت جانی فرهاد ساخت رو

ایضاً

رفت و کسی ندید از و نقش قدم بهیچ سو ‌ ‌ رنگ پریده ام مگر بود حنای پای او

ایضاً

گر نظر بر غیر دارد گاه بر ما چشم او ‌ ‌ بسکه بیمارست می افتد بهر جا چشم او

ردیف های هوز

ابهام افتادن ظاهر ۱۲

سیلی نخوری تا ز کف اهل زمانه ‌ ‌ چون مهرهٔ شطرنج مرو خانه بخانه

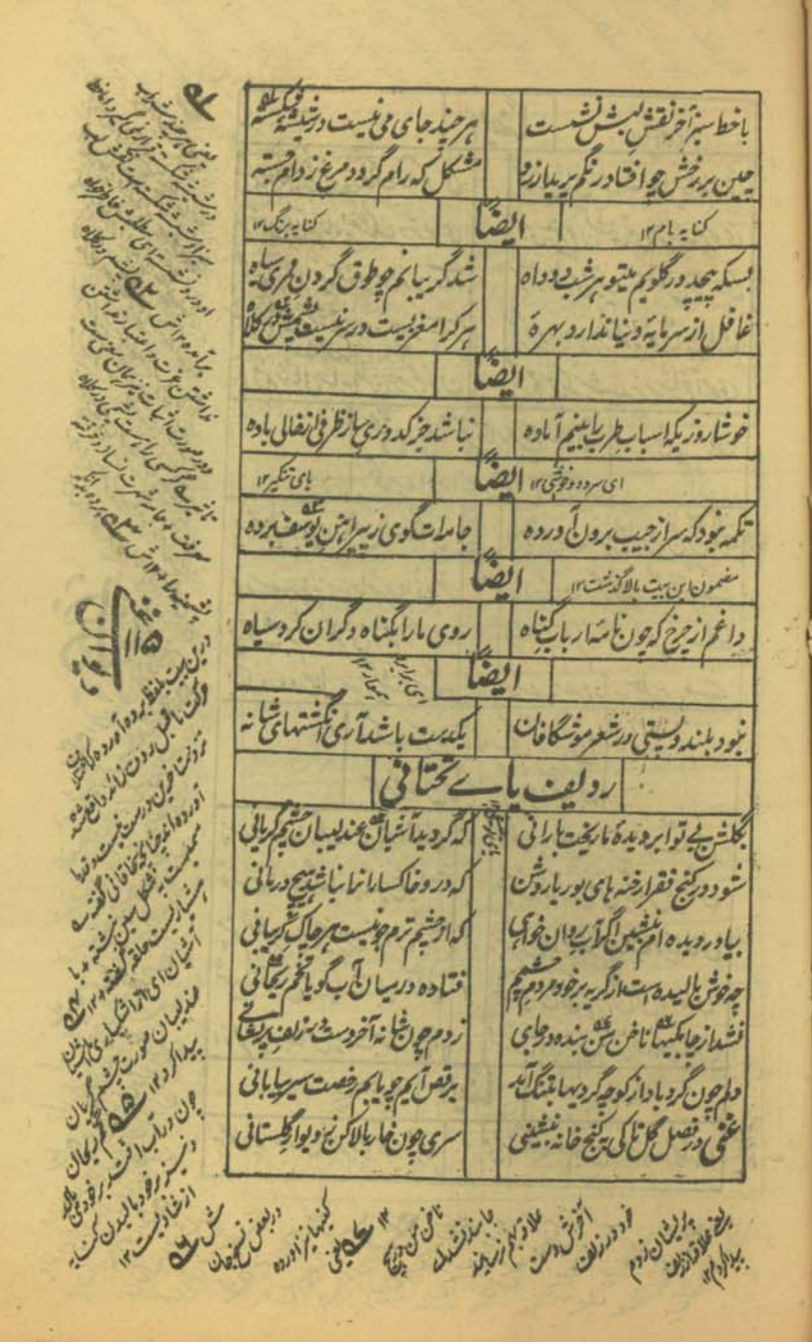
هر چند تغافل کند این مشو از خصم ‌ ‌ پیوسته بود پشت کمان سوی نشانه

از توشهٔ ره بگذرد سرگرم سفر باش ‌ ‌ چون مور بنه بر سر پا کنده زدانه

از رشک کند باد صبا بر سر خود خاک ‌ ‌ در زلف تو شد بند مگر ناخن شانه

شمشاد کند شانه برون از بغل خویش ‌ ‌ تا دست بزلف تو رساند به بهانه

ایضاً ‌ ‌ بیشتر از چوب شمشاد هم شانه میسازند ۱۲



با خط سبز آخر نقش لبش نشست ‌ ‌ هر چند جای می نیست در شیشهٔ بلبله

چین بر برخش چو افتاد رنگم پریدا ز رو ‌ ‌ مشکل که رام گردد مرغ ز دام جسته

ایضاً ‌ ‌ کنایه بام ۱۲ ‌ ‌ کنایه برنگ ۱۲

بسکه پیچد در گلویم بی تو هر شب دود آه ‌ ‌ شد گریبانم چو طوق گردن قمری سیاه

غافل از سرمایهٔ دنیا ندارد بهره ‌ ‌ هر کرا مغز نیست در سر بیش میشود کلاه

ایضاً

خوش آن روز یکه اسباب طرب بینیم آماده ‌ ‌ نباشد جز کدو دری ساز ظرفی نقالی باده

ایضاً ‌ ‌ ای سرود و خوشی ۱۲ ‌ ‌ یای تنکیر ۱۲

تکمه نبود که سر از جیب برون آورده ‌ ‌ جامه ات گوی ز پیراهن یوسف برده

ایضاً ‌ ‌ مضمون این بیت بالا گذشت ۱۲

داغم از چرخ کر چون نامهٔ ارباب گناه ‌ ‌ روی ما را بگناه دگران کرد سیاه

ایضاً

نبود بلند و پستی در شعر موشگافان ‌ ‌ یکدست باشد آری انگشتهای شانه

ردیف یای تحتانی

بگلشن بی تو ابر دیدهٔ ما ریخت بارانی ‌ ‌ که گردید آشیان عندلیبان چشم گریانی

شود در کنج فقر از رخنه های بوریا روشن ‌ ‌ که در و خاکساران نیاشد هیچ دربانی

بیا و رو بیده ام نشنیدن اگر آب روان خواهی ‌ ‌ که از چشم ترم جوییست هر چاک گریبانی

چه خوش بالیده است از گریه بر خود مردم چشم ‌ ‌ فتاده در میان آب گویا تخم ریحانی

نشد از جا بجنبانم ناخن عشق بنده و جایی ‌ ‌ زدم چون شانه آخر دست در زلف پریشانی

دلم چون گرد باد از کوچه گردیها بتنگ آید ‌ ‌ برقص آیم چو یابم رخصت سیر بیابانی

غنی در فصل گل تا کی بکنج خانه بنشینی ‌ ‌ سری چون خار بالا کن ز دیوار گلستانی

ایضاً

گر سوده جبین خویش بر خاک ره کوی — کز پیشانی منست پیدا غبار ابروی

ز آبادی نمی‌آید بما از خشک و تر بوی — کی می‌بینیم چون کشتی تهی از آب هر جوی

نگر خواهد با سنجید مجنون را جنون روزی — که آن از زنجیری بینیم در دستش ترازوی

کباب آتش عشقم ندارم هیچ دلسوزی — که گرداند مرا هر لحظه پهلوی به پهلوی

نمی‌بینیم نهالی سایه افکن بر سر مجنون — مگر گاهی که بنشیند بزیر شاخ آهوی

غنی دیوانهٔ عشقم ندارم هیچ سامانی
نگه میدارم از سرمایهٔ دنیا همین موی

یار در چشم من و روشن ازو انجمنی — او چو شمعست درین مجلس و من چون لگنی

بود سرمایهٔ من جامهٔ و جانی آخر — جان گرو جامه گرو کرده گرفتم کفنی

چه عجب طبعم اگر دعوی اعجاز کند — که بلطف سخنم نیست کسی را سخنی

بسکه در دور جمال مه من گشت سبک — یوسف مصر ورا آمد نظر پیرهنی

سنگ در کوچه و بازار کمی کرد غنی
من مجنون چه کنم گر نبود کوه کنی

هست از خار نگر دامن صحرا خالی — که نگردید دل آبله پا خالی

غربت شاه و گدا زیر زمین یکسانست — میکند خاک برای همه کس جا خالی

چشم تعظیم ازین بیخبران نتوان داشت — بهر کس جا نکند صورت دنیا خالی

شمع فانوس نیم لیک ز بی سامانی — شد میان من و پیراهن من جا خالی

از غم آباد جهان نیست بهم عیش مدام — گشت تا جام پر از می شده مینا خالی

ایضاً

هرگاه چو سوزن بنهم روی براهی — می‌افگندم طالع برگشته بچاهی

پروانه ز ظلمت نبرد راه بمقصود — آن کیست که شمعی بنهد بر سر راهی

بی مهر رخت بسکه باشکم سر و کارست — شد مردمک دیدهٔ من ابر سیاهی

ایضاً

پیک سرشک کردم دنبال بخت دای — گر چشم من ربوده هم خواب هم سیاهی

یک تن درین زمانه بی داغ ماتمی نیست — کردیم سیر عالم از ماه تا بماهی

این مشو ز دشمن شد گرچه با تو همرنگ — آتش که خصم گاهست دارد لباس کاهی

ایضاً

پریشان عالم افتادست ربایت تغافل چیست — توان گاهی فرستادن بدست لطف پیغامی

بگوشم این صدا از مقری تسبیح می‌آید — که صد دل مضطرب گردد چو یکدل یابد آرامی

شدم از اختلاط زلف او مشهور در عالم — بر آوردیم آخر از سیاهی چون نگین نامی

ایضاً

ماندیم درین باغ ز نرگس روی ولی — غنچه کو که توان دید درو بوی ولی

نیست در قافلهٔ سنگدلان غیر جرس — سینه چاکی که درو دید توان روی دلی

ایضاً

سالک نرسد بی مدد پیر بجایی — بی زور کمان ره نبرد تیر بجایی

ایضاً

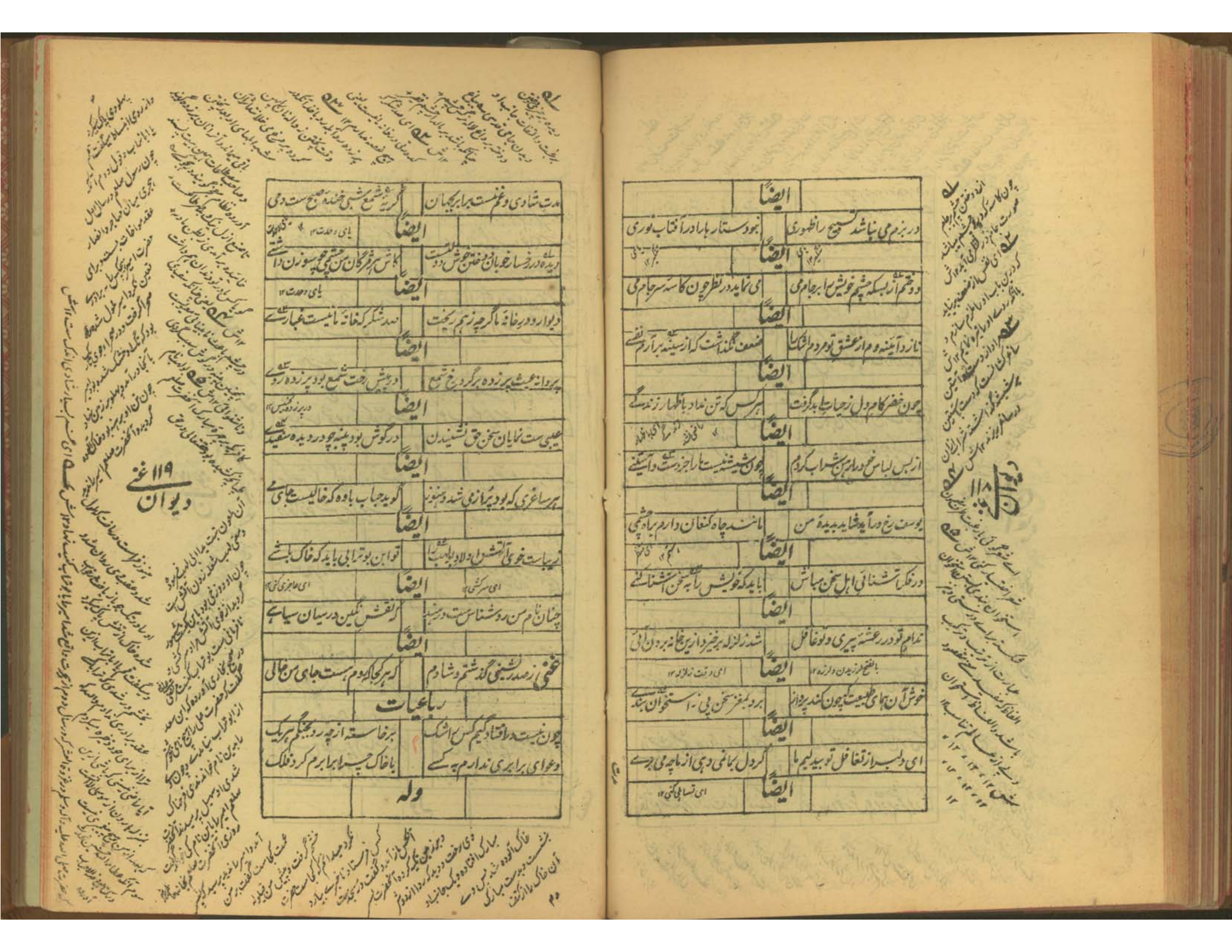
چشم خود را تا بکی بر نرزق مهمان می‌نهی — از طمع چون آسیا نان بر سر نان می‌نهی

ایضاً

از چشم بچشمی جدا آن آهوی وحشی — بی کورکنان میرود آن آهوی وحشی

ایضاً

قانع شدم ز لذت دنیا بآن که — خواب و خورش چو مردم چشمم بود یکی



ایضاً

در بزم می نباشد تسبیح را ظهوری | نبود ستاره را در آفتاب نوری

ایضاً

دو چشم از بسکه چشم خویش را بر جام می | می نماید در نظر چون کاسه سر جام می

ایضاً

نازد آیینه وم از عشق تو مردم اشک را | ضعف نگذاشت که از سینه برآرم نفسی

ایضاً

چون خضر کام دل ز حیات ابد گرفت | هر کس که تن نداد باظهار زندگی

ایضاً

از بس لباس خم ورا من شراب کردم | چون شیشه نیست ما را جز دست و آستینی

ایضاً

یوسف رخ در آید شاید بدیده من | مانند چاه کنعان دارم براه چشمی

ایضاً

در فکر آشنائی اهل سخن مباش | باید که خویش را به سخن آشنا کنی

ایضاً

ندام قو در رعشه پیری و تو غافل | شد زلزله برخیز از این خانه برون آی

ایضاً

خوش آن همای طبیعت که چون کند پرواز | برو بمغز سخن پی ز استخوان بندی

ایضاً

ای دلبر از تغافل تو بیدلیم ما | گر دل بما نمی دهی از ما چه می بری

ایضاً

مدت شادی و غم نیست برابر بجهان | گریه شمع شبی خنده صبح است دمی

ایضاً

دیده در رخسار خوبان دوخت چون دوست | کاش بر مژگان من چشمی چو سوزن داشتی

ایضاً

دیوار و در خانه ما گرچه ز هم ریخت | صد شکر که خانه ما نیست غباری

ایضاً

پروانه عیش برزده بر گرد رخ شمع | در پیش رخت شمع بود پر زده روی

ایضاً

عیبی ست نمایان سخن حق نشنیدن | در گوش بود پنبه چو در دیده سفیدی

ایضاً

هر ساغری که بود پر از می شد و هنوز | گوید حباب باده که خالیست جای می

ایضاً

زیباست خوی آتشین ولا دلبای | تو ابن بوترابی باید که خاک باشی

ایضاً

چنان نام من روشناس است در شهر | که نقش نگین در میان سیاهی

ایضاً

غنی ز صدر نشینی گذشتم و شادم | که هر کجا که روم هست جای من خالی

رباعیات

چون نیست درافتادگیم کس را اشک | برخاسته از چه رو بجنگم هر یک
دعوای برابری ندارم به کسی | با خاک چرا برابرم کرد فلک

وله

کو بخت که از جوش شرابم ببرد — از خود سفر و عالم آبم ببرد
چون نرگس می پرست خوبان بچمن — در سایهٔ برگ بید خوابم ببرد

وله

هوش ست که سرمایهٔ صد درد سر است — فارغ بال آنکه از جهان بیخبر ست
در بیضه نمی کنند مرغان فریاد — هر چند که بیضه از قفس تنگتر ست

وله

پیوسته بکنج انزوا در سفرم — با آنکه نشسته ام از پا در سفرم
هر چند مسافتم بود یک کف دست — عمریست که همچو آسیا در سفرم

وله

هر کس که به کنج انزوا بنشیند — ای بر در کس چو نقش پا بنشیند
در خانهٔ خویش هر که پیوسته نشست — نقشش چو نگین در همه جا بنشیند

وله

تا عشق مرا بعرصهٔ درد فلک — برداشت ز روی خوبت پردهٔ رنگ
شد حسن تو از بخت سیاهم روشن — بهر زر خورشید بود سایه محک

وله

بر غمزدگان اهل جهان می خندند — از جوش فرح بصد دهان میخندند
در بزم طرب بسان مینای شراب — ما میگرییم دیگران مے خندند

وله

تا چرخ فلک چو آسیا ست بگرد — چون صبح نداریم غذا جز دم سرد
ما کاسه نداریم که دریوزه کنیم — دریوزه برای کاسه مے باید کرد

وله

ضعف تو بدل شکست پیکان ما را — صد کوه الم نهاده بر جان ما را
هرگز نه شنیده ام که مو درد کند — دردِ کمرِ تو ساخت حیران ما را

وله

مستان همه خفته اند در سایهٔ تاک — از گرمی خورشید قیامت بیباک
دنیا گویند مزرع آخرت ست — اے شیخ بریز دانهٔ سبحه بخاک

وله

امشب که ز ناز و عشوه آن لعبت چین — چون مهر جهانتاب شده پرده نشین
تا وقت سحر بهر فراغت ای شمع — آهم بفلک رسید و اشکم بزمین

وله

گر دست هوای هند دلگیر مرا — ای بخت رسان بباغ کشمیر مرا
گشتم ز حرارت غربی بیتاب — از صبح وطن بده طباشیر مرا

وله

در گوشهٔ بی تعلقی جای دل است — وارسته همیشه در تماشای دل است
کشتی چو قلندران بپهلو بند — آنرا که هوای سیر دریای دل است

وله

آن کس که نه وز دور قناعت پهلو — پیوسته بود جاذب قوت از همه سو
چون رشتهٔ شمع سوزد از آتش حرص — در نعمت اگر فرو رود تا بگلو

وله

تا فقر شده مقیم کاشانهٔ ما — از گرد اهل تهی ست ویرانهٔ ما
رفتن بدر خانهٔ مردم عیب است — امروز که فاقه هست در خانهٔ ما

وله

از بسکه گلی نبود در گلشن ما — خاری نزد دست به سر دامن ما
از چشم بد برق ترسیتم که سوخت — مانند سپند دانه در خرمن ما

ولہ

برخیز غنی هوای فروردین است — می نوش که وقت باده خوردن است
فصلی ست که آشیان مرغان چمن — از کثرت گل چون سبد گلچین است

ولہ

طامع که به ملک حرص گردد راهی — در سعی عبث نمیکند کوتاهی
قارون ته خاک رفت از طول امل — تا بر دارد درم ز پشت ماهی

ولہ

در باغ جهان چو تخم سرسبزی کاشت — خاری به سر راه تماشا نگذاشت
نرگس بهوای دیدن صحن چمن — از روزن چشم خویش کاغذ برداشت

ولہ

هرچند شود دولت ز خاموشی خون — زنهار مگو به هیچکس راز درون
آنرا که بود مغز خرد خاموش است — از کاسهٔ سر نیاید آواز برون

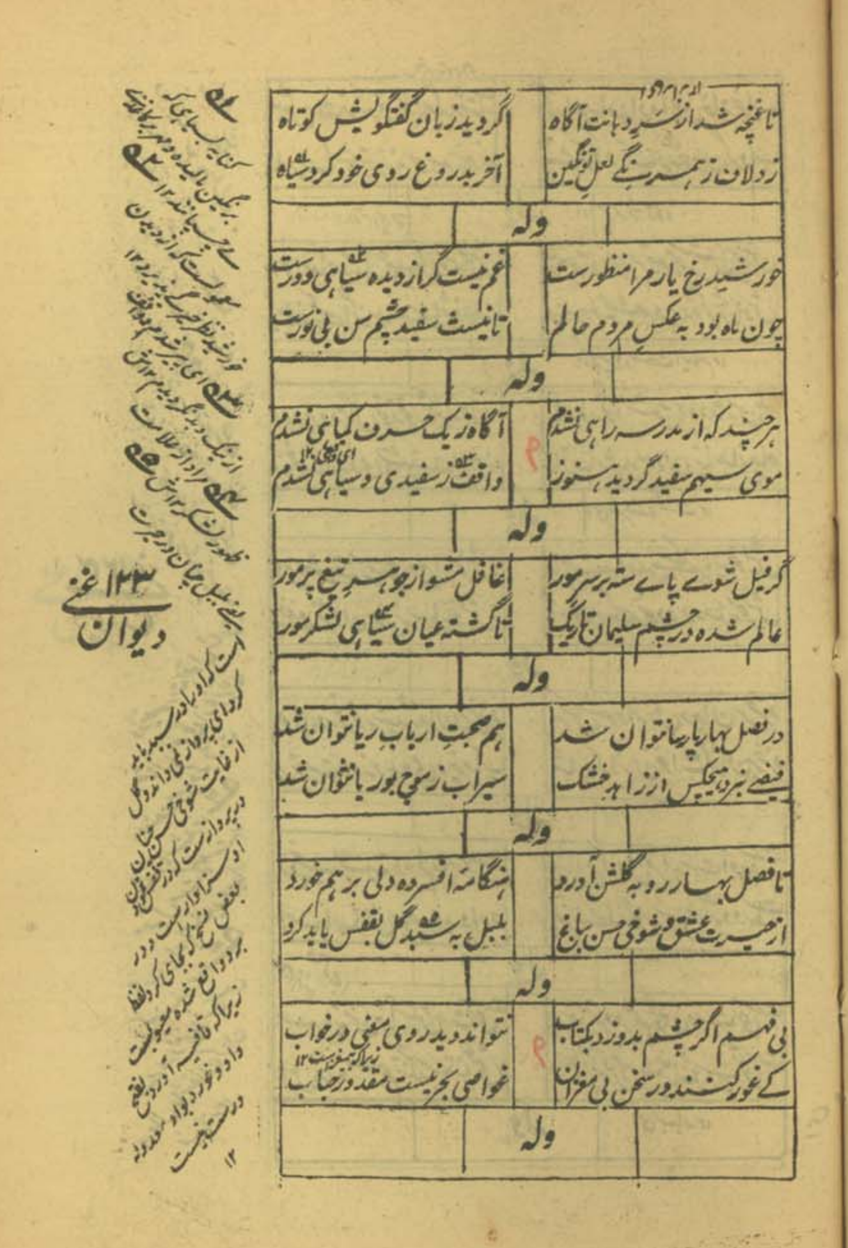
ولہ

در عشق تو تا ضعف دلم روی نمود — از چهرهٔ من پرید رنگ بهبود
نتوان نفس گم شده را پیدا کرد — افروختن چراغ آیینه چه سود

ولہ

ای کرده زر و سیم ترا دشمن دین — نقش گنه از لوح جبین تو مبین
از روسیهی پاک نگردی هرگز — تا سر تهی بسجده مانند نگین

ولہ



سیل ست ز شوق کلبه ام گرم شتاب
آرام بباد داده این خانه خراب
تا بر لب کشتیم زند بوسه هنوز
می گردد آب در دهان گرداب

وله

ای صاحب هوش عیب کس نوش مکوش
بیهوشی خرد دم تیر هوش بپوش
بینی ز کسی اگر بدی یا شنوی
در پرده چشم و پرده گوش بپوش

وله (لفظ پرده صنعت ایهام ۱۲)

ای پرده جمال تو ز خورشید کلاه
رخسار تو آتش زده در خرمن ماه
از خجلت روی آتشینت یوسف
تا آب نشد برون نیامد از چاه

وله (ای ظاهر شده گشت ۱۲)

ای شیفته زینت و پیرایه خویش
تا چند بلند میکنی پایه خویش
نفعی نتوان برد ز سرمایه خویش
آسوده کسی نبوده در سایه خویش

وله

چون در غم خورشید رخان برخیزد
هر کس شنود از دل و جان برخیزد
بر تربت او ز دیده می ریزم آب
شاید که ازین خواب گران برخیزد

وله

زد پنجه بسینه و دلم را بر دست
شادم که دل مرا بدست آورد ست
اسباب جمال هرچه باید دارد
چیزی که نگار من ندارد درد ست

وله

سرمایه من در آستین دست تهی ست
بر خاتم دولتم نگین دست تهی ست
اهل زر و سیم تنگدستند غنی
دستی که فراغ ست همین دست تهی ست

وله (ای بسیار ۱۲)

ای برده فرو در لب نان دندان را
از سیر خوری کرده مکدر جان را
تا نیست چو صبح اشتهای صادق
زنهار که در پیش نگیری جان را

وله (کنایه آفتاب ۱۲)

صد شکر که از حرص و هوا وارستم
چشم هوس از متاع دنیا بستم
چون شکل درم بود ز ناخن پیدا
زد پشت بزر و بی نیازی دستم

وله

هر کس که بخویشتن گمانی دارد
چون درنگری عیب نهانی دارد
عمریست که در باغ جهان گردیدم
هر میوه که دیدم استخوانی دارد

وله (ای خشم ۱۲)

هر چند که بر گرد جهان برگردیدم
از کس سخن ملایمی نشنیدم
شد پرده چشم من چو عینک سنگین
از بسکه ز خلق سخت رویی دیدم

وله (ای بیرونی و بی رحمی ۱۲)

چون بیخبران بیخبر از کار مباش
سرگشته بهر کوچه و بازار مباش
ترسم که ز چشم اهل بینش افتی
چون طفل سر شکسته مردم آزار مباش

وله

آنرا که نباشد بکف از رزق برات
کی سعی طبیبش دهد از مرگ نجات
از عمر دمی بیش نصیبش نبود
هر چند حباب سر زند از آبحیات

وله (ای سر برآورده ۱۲)

آنرا که بود در همه فن دست تمام
نامش نه برد زبی تمیزی ایام
طفلی که ز بوستان بخواند درسی
چون سرو برآورد ز موزونی نام

وله

جویند دوای درد از من دگران ‖ بیکس المم من نه پذیرد درمان

آری نبود شکست بازار درست ‖ هر چند که پر ز مومیائی ست دکان

وله

جان رفت و نرفت درد جانکاه هنوز ‖ دل نیست ز خواب راحت آگاه هنوز

با گرچه رسیده‌ایم بمنزل اما ‖ آسایش منزل ست در راه هنوز

وله

خواهد دلم از سوز درون گشت کباب ‖ کی کم شود از سعی طبیب این تب و تاب

از سوختن ایمن ننشیند هر چند ‖ در پای چنار باغبان ریزد آب

وله

ای یافته در ذکر خفی دام هوس ‖ مرغ نفست گشته گرفتار قفس

خواهی که دلت کشاده گردد چو حباب ‖ در ترک هوا کوش نه در حبس نفس

وله

ای از غم نور دیده چشمت نمناک ‖ یعقوب صفت جامه صبرت صد چاک

در ماتم فرزند مریز اشک بخاک ‖ صد طفل مکن برای یک طفل هلاک

وله

ای دل نخوری فریب ارباب دغا ‖ غافل نشوی ز دشمن دوست نما

هر چند که آستین نماید فانوس ‖ در کشتن شمع باشدش دست رسا

وله

کی سیر ز انعام شود دست گدا ‖ جز فقر ندارد مرض حرص دوا

آنرا که کند چشم پریدن بیتاب ‖ خوشتر پر کاهی بود از بال هما

وله

بازار نمت پوشی ارباب ریا ‖ گرم ست که امروز نباشد فردا

خواهد که ز بوریا بدعوی برخاست ‖ چون شعله خس و دو ننشیند از پا

وله

از خلق بگوشه نشستم پنهان ‖ میگردد ازین ره تخم گرد جهان

ترسم که دگر شود سخن جای نشین ‖ از خانه برون آیم اگر همچو زبان

وله

ای در طلب کمال سرگرم شتاب ‖ در صورت کس مبین و معنی دریاب

هر چند عقیق ست با تشن هر رنگ ‖ دارد بدهان تشنه خاصیت آب

وله

طفلیم بجای شیر نوشیم شراب ‖ پستان بلب ماست حباب می ناب

ما را نبود بغیر می نوشی خواب ‖ گهوارهٔ ماست کشتی عالم آب

وله

هر مرد که با زنان بخواهش بنشست ‖ بر عارض خویش غازه خواری بست

بنگر به نر انگشت که در پنجه دست ‖ نسبت بهر انگشت فرو تر بنشست

وله

چون قفل اگر گرفتگی گیری پیش ‖ آخر دل تست تیغ جفا گردد و ریش

دادند چو صورت کلید ابرو را ‖ پیوسته کشاده دار پیشانی خویش

وله

بر بستر ضعف روز و شب بیمارم ‖ از گرمی تب گداخت جسم زارم

جز نام نشان نماند از پهلوی من ‖ اکنون گویا چو حرف پهلو دارم

وله

زان دم که قباد از نظرم دور آنماه
از بسکه گریستم بشبهای فراق

گم کرده رهِ چشم ترم طفل نگاه
گردید سواد دیده ام آب سیاه

ولہ

انگشت به شمع داغ من سے نہے
شب تا خوشم از روز من خوش گندد

قالب کنم از بیم چو فانوس تہے
انیست مگر حقیقت روز سہے

ولہ

در عهد تو بسکه بخت شد یار بخلق
در باغ جهان نهال جود یکه ز فیض

هرگز ندهد سپهر آزار به خلق
هر روزه دوباره میدهی بار بخلق

ولہ

هر کس که تو از بهر پناه آرد رو
فانوس ندارد آستین در جامه

از ربط مخالفش تهے کن پهلو
تا شمع زد دست در دامن او

ولہ

از صحبت هر که شد سخن چین چو قلم
زنهار مشو از دو زبانان ایمن

چون کاغذ پیچیده بکش رو در هم
غافل در بیم باش از تیغ دو دم

ولہ

گردم هر چند جستجو در عالم
افسوس که همچو مهرهای شطرنج

یاران موافق بجهان دیدم کم
یک رنگ نیند همنشینان باهم

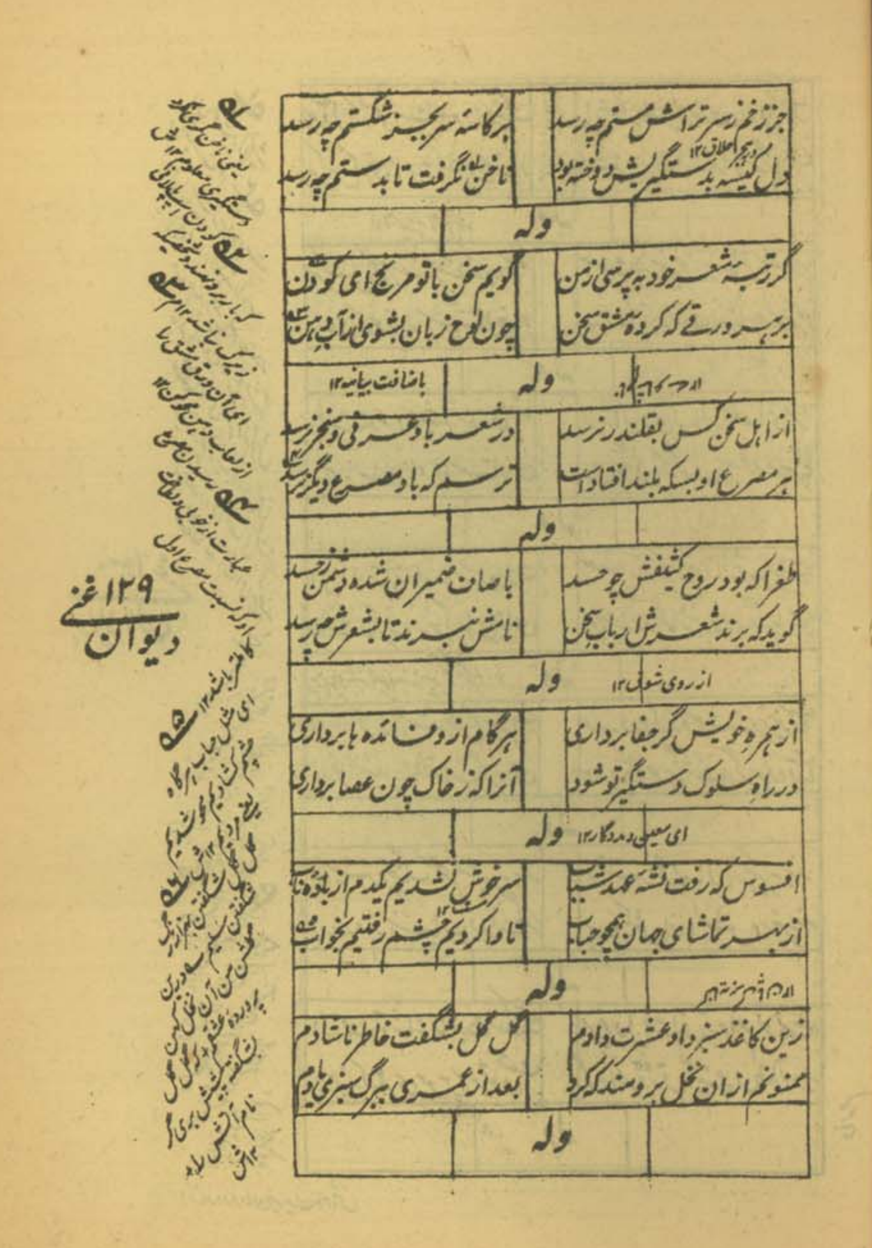
ولہ

بد گرچه دمی چند به نیکان بنشست
از تیره دلی پاک نشد خاکستر

سررشته نیکیش نیفتاد بدست
هر چند که با آتش و آئینه نشست

ولہ

تجنیس ... وصنعت اشتقاق در لفظ باره و بار ظاهر ۱۲



جز زخم رسِ تراشش ستم چه رسد
دل کینه به دستگیریش و خسته بود

بر کاسه سر بجز شکستم چه رسد
ناخن بلا نگرفت تا به ستم چه رسد

ولہ

گر تربیه شعر خود به پرسی از من
بر هر ورقی که کرده مشق سخن

گویم سخن با تو مرنج ای کودن
چون لوح زبان بشوی از آب دهن

ولہ

از اهل سخن کس بقلندر نرسد
بر مصرع او بسکه بلند افتاد است

در شعر باد عرفی و سنجر نرسد
ترسم که با مصرع دیگر نرسد

ولہ

طغرا که بود روح کثیفش چو حسد
گوید که برند شعرش ارباب سخن

با صاف ضمیران شده دشمن ز حسد
تا شش نبرند تا بشعرش نرسد

ولہ

از همره خویش گر جفا برداری
در راهِ سلوک دستگیر تو شود

هر گام از و فائده با برداری
آنرا که ز خاک چون عصا برداری

ولہ

افسوس که رفت نشه عهد شباب
از بهر تماشای جهان همچو حباب

سرخوش نشدیم یکدم از باده ناب
تا وا کردیم چشم رفتیم بخواب

ولہ

زین کاغذ سبز داد عشرت دادم
ممنونم از آن نخل برومند که کرد

گل گل بشگفت خاطر ناشادم
بعد از عمری برگ سبزی یادم

ولہ

هر دل که بسختی ست بود دایم تنگ
باشد گردون بسخت جانان در جنگ
هر کس که توانا ست کشد رنج زیاد
نشتر بود از تیشه برای رگ سنگ

وله

هر کس که هنرمند ندید در عالم
هست از هنر خویش دلش با صد غم
دیدی که بوقت رشته تابی خیاط
سے ساید دست از تاسف بر هم

وله

افتادم در پیش نی درد اعضا
کو شاگردی که مالد اعضای مرا
سے مالیدند تا مرا استادان
ای کاش که گوش میشدم سر تا پا

وله

ای داد ترا خدای بر حسن برات
لعل تو نکوتر بود از آب حیات
باشد کمرت به زر کمرهای بتان
هر چند شمار نبود در معدومات

وله

امروز کرت اختر طالع سیر است
در روز دگر ز دشمنه و زیر بر است
غافل منشین ز انقلاب گردون
در پرده چو برگشت دگر پرده در است

وله

برخیز و بجنگ خصم شمشیر به بند
بر تیر نظر بسان زهگیر به بند
در رزم ز اسباب فراغت بگذر
پر ما بکش از بالش و بر تیر به بند

وله

از زلف تو شانه عاقبت دست کشید
مرغ دل عشاق ز دام تو پرید
هر چند که گرمی هوس و تیو داشت
گرداند ورق آینه چون خط تو دید

وله

دارم دردے که هست جانکاه مرا
باشد اے کاش عمر کوتاه مرا
هر چند که نیست مهلک این درد دلی
دایم تا مرگ هست همراه مرا

وله

چون نخل قد یار گل افشان گردد
مجلس همه رشک صحن بستان گردد
آن خرمن گل را چو در آغوش کشم
خاک تن من سفال ریحان گردد

وله

ای جامه فقر زیب و پیرایهٔ تو
وی شاه و گدا توانگر از مایهٔ تو
در خاتم منع سر زد نقش دو کون
تا مرغ نشد سیاهی سایهٔ تو

وله

تا دین تو وا کرد بر امت در خیر
بر روی زمین نیست نشانی از دیر
چون سایه ذلیل گشت آن تار سیاه
کز پیروی‌ات گذشته شد تابع غیر

وله

گلگون تو هست بسکه سرعت آئین
چون رنگ سبک می‌پرد از روی زمین
گردید بلند آتش غیرت برق
زین باد که جسته است از دامن زین

بسم الله الرحمن الرحیم

اشعار متفرقه از قسم تواریخ و تعریفات و ہجویات وغیره که بسلسلهٔ مغفور شاگرد مصنف مبرور ربعد جمعیت اشعار در آخر دیوان از تصنیف لطیفش درج ساخته درینجا بهمان ترتیب جامع بی تقدیم و تاخیر برای تفریح صغیر و کبیر بپایهٔ تحریر میرسد تا کدام شعر از اشعار مشهورهٔ مصنف باقی نماید والله اعلم

مطلع

داغ نتوان بر سر آن سکرو سوختن | هیچکس در باد نتواند چراغ افروختن

ایضاً

مراد آب ۱۲ — استعاره تیز روی ۱۲

درین موسم از بسکه نبست آب | شد آئینه خانه سرای حباب

ایضاً

تا بروی پل نشسته بر دکان جوهری | می نماید چون نگینی بر سر انگشتری

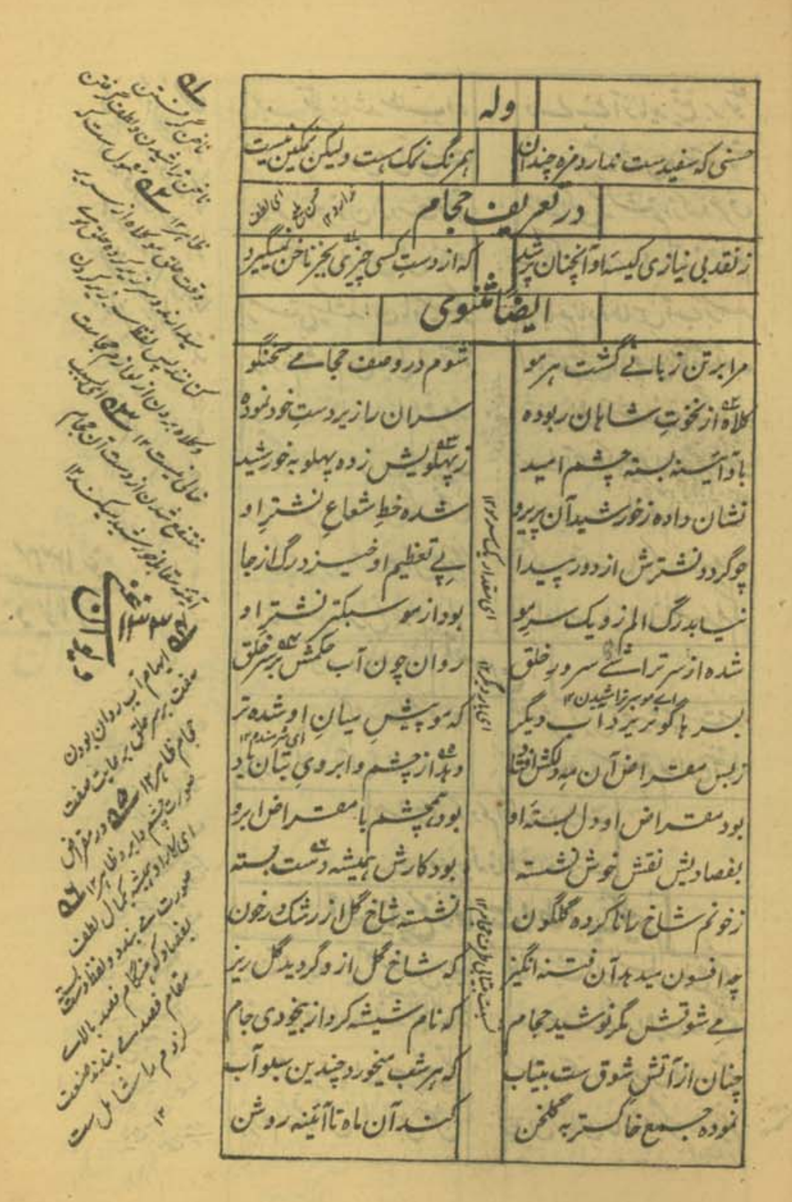
ایضاً

زشوخی پشت بر من کرده می برد و می آرم | کنی بر جانب پا دزان سینه بر دارم

ایضاً

من نه از زخم زبان گران دل ریشم | در فغان چون قلم از زخم زبان خویشم

کنایه از سر قلم ۱۲



وله

حسنی که سفید ست ندارد مزه چندان | هر رنگ نمک هست ولیکن نمکین نیست

در تعریف حجام

زنقد بی نیازی کیسهٔ او آنچنان پر شد | که از دست کسی چیزی بجز ناخن نمیگیرد

ایضاً مثنوی

مرا بر تن زبانی گشت هر مو | شوم در وصف حجامی سخنگو
کلاه از نخوت شاهان ربوده | سران را زیر دست خود نموده
با آئینه بسته چشم امید | زپهلویش زده پهلو به خورشید
نشان داده زخورشید آن پریرو | شده خط شعاع نشتر او
چو گردد نشترش از دور پیدا | پی تعظیم او خیزد رگ از جا
نیابد رگ الم زو یک سر مو | بود از مو سبکتر نشتر او
شده از سر تراشی سرو خلق | روان چون آب حکمش بر سر خلق
بسر ها گو نریزد آب دیگر | که مو پیش میان او شده تر
زبس مقراض آن مه دلکش افتاد | وهد از چشم و ابروی بتان یاد
بود مقراض او دل بستهٔ او | بود هم چشم با مقراض ابرو
بفصادیش نقش خوش نشسته | بود کارش همیشه دست بسته
زخون نم شاخ را نا کرده گلگون | نشسته شاخ گل از رشک در خون
چه افسون میدهد آن فتنه انگیز | که شاخ گل از و گردید گل ریز
می شوقش مگر نوشید حجام | که نام شیشه کرد از بیخودی جام
چنان از آتش شوق ست بیتاب | که هر شب میخورد چندین سبو آب
نموده جمع خاکستر به گلخن | کند آن ماه تا آئینه روشن

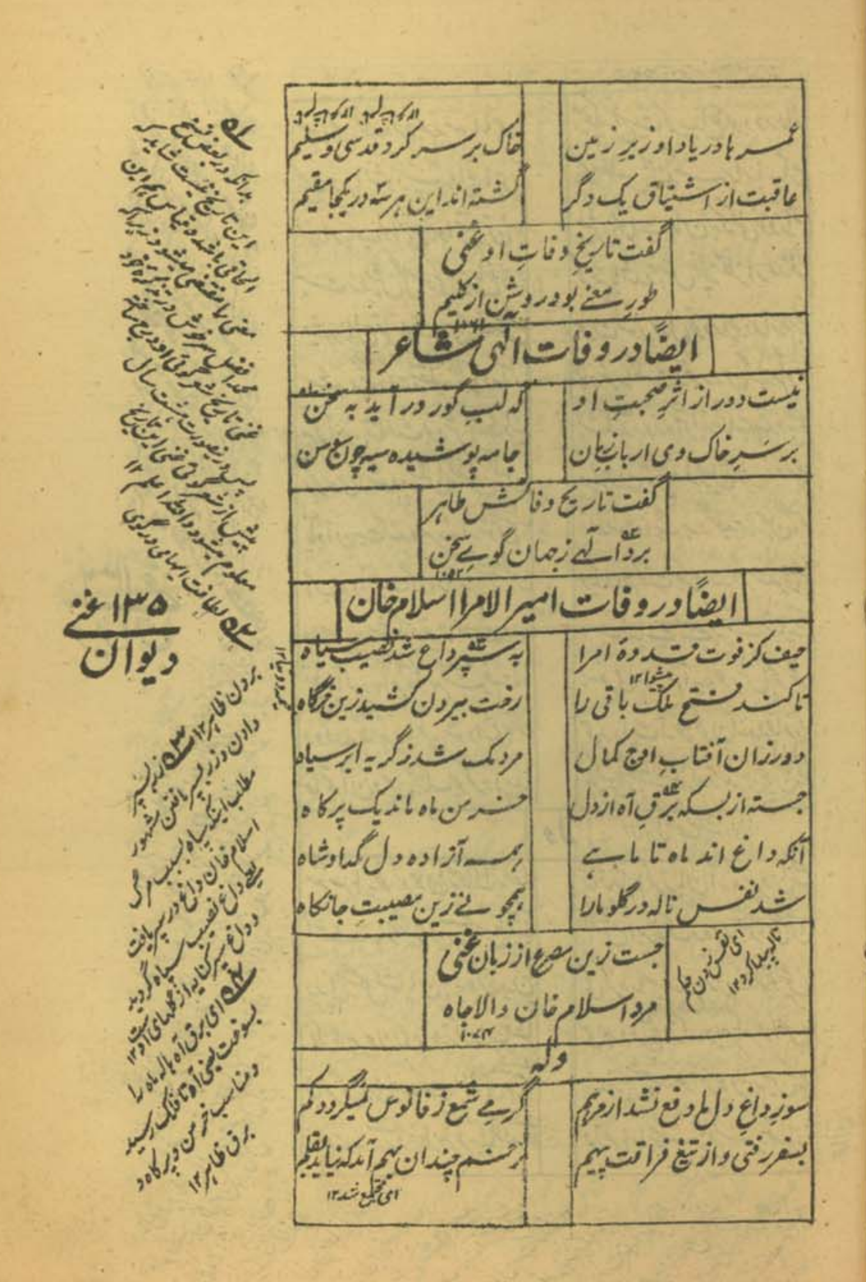
بجز قلم نباشد مطلب او | دلے مے آزماید تیغ بر تو
کشند تا بادهٔ خون من آن مست | کدو بے بنیش پیوسته در دست
شدم در بحر خون از دست او غرق | تماشا کن که گشتم از کدو غرق
براه انتظار آن گل اندام | تهے کیسه برون آید ز حمام
زمستی میکشد آن ماه پیکر | چو جام باده طاس آب بر سر
ندارم چشم من زین آرزو خواب | که باشد پیش او چون کاسهٔ آب
بیا اے آفتاب عالم افروز | شب ماهی تو شد از تیرگی دور
نهاد آئینه ام آن ماه در پیش | ولے آندم که بیرون رفتم از خویش
ز دستم دور از آن افگند ناخن | که در جائے بسازم بند ناخن
سبک بر داشت هو آن مهر پرنور | تو گوئے سایه گرد از سرم دور
بود تا مه چراغ بزم عالم | مبادا سایهٔ او از سرم کم

تضمین

هندوی دیدم که مست از عشق بود | گفتمش زین جستجویت چیست سود
درجوابم گفت آن زنار دار | نیست در دستم عنان اختیار
رشته در گردنم افگنده دوست
مے برد هر جا که خاطر خواه اوست

قطعه تاریخ وفات ابوطالب کلیم

حیف کز دیوار این گلشن پرید | طالب آن بلبل باغ نعیم
رفت و آخر خامه را از دست داد | بے عصا طے کرد این ره را کلیم
اشک حسرت چون نمیریزد قلم | شد سخن از مردن طالب یتیم
هردم از شورش دل اهل سخن | چون زبان خامه میگردد دو نیم



عمرها در یاد او زیر زمین | خاک بر سر کرد قدسی و سلیم
عاقبت از اشتیاق یکدگر | گشته اند این هرسه در یکجا مقیم
گفت تاریخ وفات او غنی
طور معنی بود روشن از کلیم

ایضاً در وفات الهی شاعر

نیست دور از اثر صحبت او | که لب گور در آید به سخن
بر سر خاک وی ارباب زبان | جامه پوشیده سیه چون سوسن
گفت تاریخ وفاتش طاهر
برد الهی ز جهان گوے سخن

ایضاً در وفات امیر الامرا اسلام خان

حیف کز فوت مقتدهٔ امرا | به سپهر داغ شد نصیب سیاه
تا کند فتح ملک باقی را | رخت بیرون کشید زین خرگاه
دور زان آفتاب اوج کمال | مردمک شد ز گریه ابر سیاه
جسته از بسکه برق آه از دل | خرمن ماه ماند یک پرکاه
آنکه داغ اند ماه تا ماهے | همه آزاده دل گدا و شاه
شد نفس ناله در گلو ما را | همچو نے زین مصیبت جانکاه
جست زین مصرع از زبان غنی
مرد اسلام خان والاجاه
۱۰۷۴

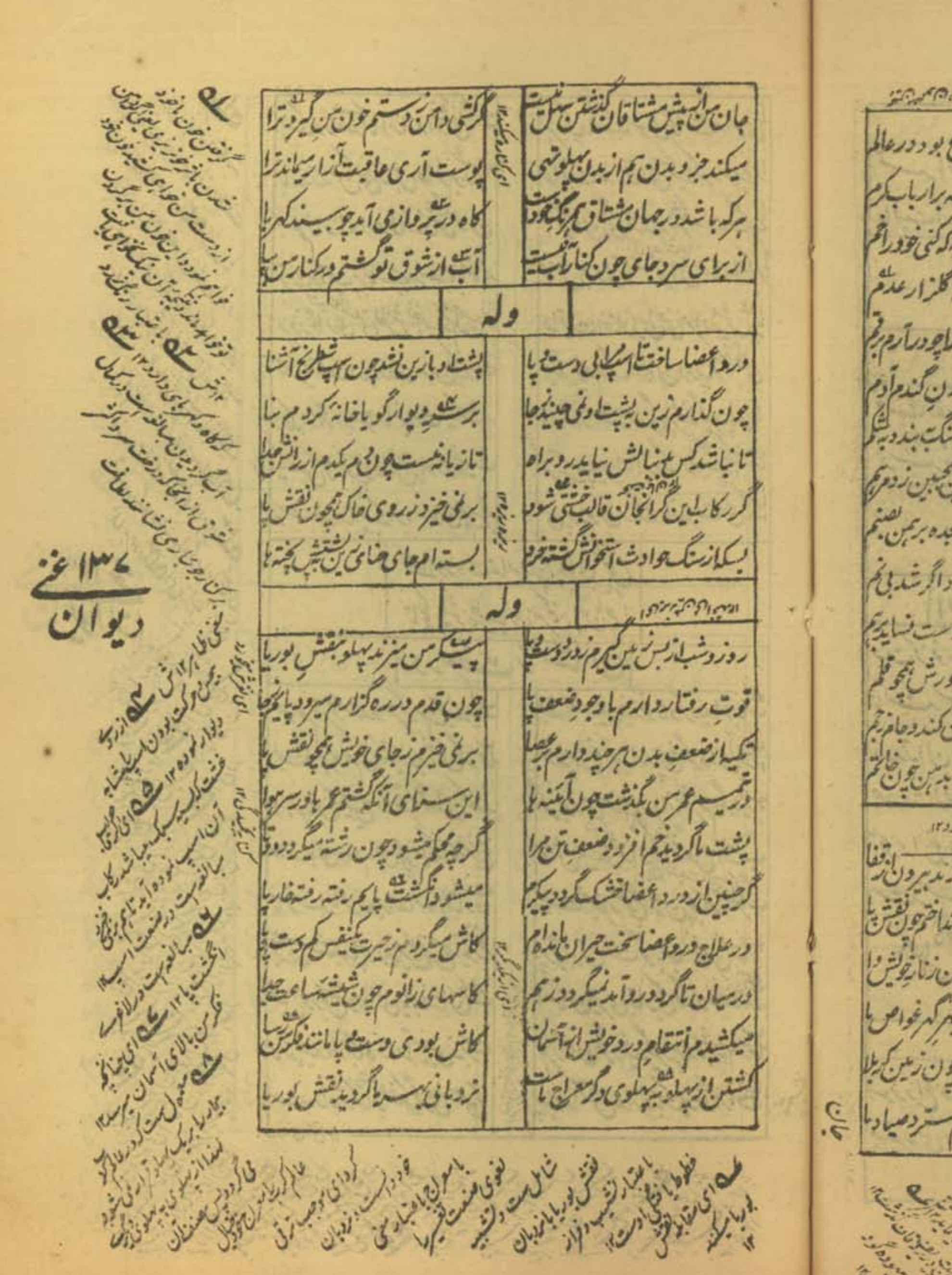
وله

سوز داغ دلم دفع نشد از مرهم | گرمی شمع ز فانوس نمیگردد کم
بسفر رفتی و از تیغ فراقت بهم | زخمم چندان بهم آمد که نیاید بقلم

سیر این خمکده کردیم ز مه تا ماهی — هیچکس نیست که بیداغ بود در عالم
کفِ دریا نشود پنبهٔ داغ ماهی — به که مفلس نکند تکیه بر ارباب کرم
نزد ارباب تواضع بتواضع تن ده — پیش محراب همان به که کنی خود را خم
هست رویش گل وی سید باغ وجود — گرچه باشد دهنش غنچهٔ گلزار عدم
میشود نال قلم سوخته چون رشتهٔ شمع — حرف سوزِ دلِ خود را چو در آرم برقم
شرفِ ذات بتقلید نگردد حاصل — گاو و خر را نکند خوردنِ گندم آدم
هر که آیینِ قناعت بودش ملت و دین — بشکند روزه اش از سنگ ببندد به شکم
همچو مومی که شود پر شکن از نقش نگین — دیده چون زخمِ دلم چین بجبین زد مرهم
یاد آن بت کند و سر زند از شوق بسنگ — غلط است اینکه برد سجده برهمن بصنم
آب چون نیست گذارد بدهن تشنه عقیق — دیده ام لخت جگر دارد اگر شد بی نم
حاصلِ دلشکنی غیر تاسف نبود — آسیا بی سببی دست فساید برهم
قطع پا کرده ام از بهر فراغت اما — بسفری بردم آب خورش همچو قلم
دولتِ ظاهر و باطن شود از می حاصل — خم روایت ز فلاطون کند و جام ز جم
خاتمِ آن دهنِ تنگ چو گردد پیدا — هر کس انگشت گذارد بدهن چون خاتم

ولہ

مغزِ سر ها میخورد چون مار ضحاک از جفا — شانهٔ خارا اگر زبان آرد برون از قفا
گشت با خار مغیلان پای من نا آشنا — کفش ابر خاک ره انداختم چون نقش پا
در پی مشکل کشایان هرزه گردیدن چرا — کی گره را میکند سوزن ز تار خویش وا
فکر ها بیرون نمی آید ز گرداب خطا — می برد در بحر از کد و بهر گهر غواص ها
خامهٔ گویان بسکه میسازد مغنی با شهید — شد زمین شعر آخر چون زمین کربلا
زلف را بر رو خط بهر فریب افگنده است — دام ها را بر سر هم گسترد صیاد ما



جان من از پیش مشتاقان گذشتن سهل نیست — گر کشی دامن ز دستم خون من گیرد ترا
میکند جزو بدن هم از بدن پهلو تهی — پوست آری عاقبت آزار میماند ترا
هر که باشد در جهان مشتاق هم رنگ خود است — کاه در پرواز می آید چو بیند کهربا
از برای سرد جای چون کنار آب نیست — آب از شوق تو گشتم در کنار من بیا

ولہ

درد اعضا ساخت تا اسپابی دست و پا — پشت و بازو این نشد چون مهرهٔ شطرنج آشنا
چون گذارم زین بپشت و نمی چیند جا — بر سر دیوار گو یا خانه کردم بنا
تا نباشد کس بپالش نیاید رو براه — تازیانه نیست چون پی دم یکدم از رفتن جدا
گر رکاب این گرانجان قالب خشتی شود — بر نمی خیزد ز روی خاک همچون نقش پا
بسکه از سنگ حوادث استخوانش گشته خرد — بسته ام جای حنا این پشتش پخته ها

ولہ

روز و شب از بس زمین گیرم ز درد دست و پا — پیشکر من میزند پهلو بنقش بوریا
قوتِ رفتار دارم با وجودِ ضعف پا — چون قدم در ره گذارم میرود پایم بجا
تکیه از ضعفِ بدن هر چند دارم بر عصا — بر نمی خیزم ز جای خویش همچو نقش پا
در تمیم عمر من بگذشت چون آیینه ها — این سزای آنکه گشتم عمر با او سر بهوا
پشت ما گردید خم از زور ضعفِ تن چرا — گرچه محکم میشود چون رشته میگردد دوتا
گر چنین از درد اعضا خشک گردد پیکرم — میشود انگشت پایم رفته رفته خارها
در علاج درد اعضا سخت حیران مانده ام — کاش میگردم ز حیرت یکنفس کم دست و پا
در میان تا گرد درد آمد نمیگردد ز هم — کاسهای زانوم چون شیشهٔ ساعت جدا
میکشیدم انتقامِ درد خویش از آسمان — کاش بودی وسعت پا مانند فکر رسا
گشتن از پهلو به پهلوی دگر معراج ماست — نردبانی بهر ما گردید نقش بوریا

بسکه در اعضای ما افتاده از خشکی شکست
هر رگ ما گشته سوی کاسهٔ زانوی ما

بار دوش کسی از اهل عالم بر نداشت
عاقبت از ناتوانی تکیه کردم بر خدا

جسم زار ما ندارد طاقت کشتی کنون
استخوان سنگی شد از بهر شکست رنگ ما

قوت جذب پر کاهی بدست ما نماند
کاش بودی استخوان پوست ما از کهربا

روزگاری شد غنی لغزش نفهمیدم که چیست
عاقبت افتاد این معنی مرا در پیش پا

لشکر ضعف از نیاز در سر من پا نهست
میگریزم لنگ لنگان در پناه مصطفی

بلکه از آزار دست ما خجالت میکشد
درد از شرمندگی هر لحظه گیرد پای ما

یکنفس و ستم چرا غافل ز یاد درد نیست
گر به پیچیدست از رگ رشته بر انگشتها

دستها را بسکه از افسوس بر هم میزنم
می پرد چون رنگ از دست من رنگ حنا

قصهٔ دردت ندارد هیچ پایانی غنی
تا بکی پیش طبیبان سر کنی این ماجرا

در صفت زمستان

موسم سرما شده سرگرم یخ بستن آب
بطه اسیر بیضهٔ فولاد گردید از حباب

بسکه هر دم می‌نشیند بر رخش گرد سحاب
شد چراغ آسیا در چرخ گردان آفتاب

از زبان تیشه یخ را ترشها می‌کنند
گر نبودی سخت رو از شرم میگردید آب

حلقه های دام ماهی همچو عینک شد ز یخ
کاش بیند چشم او خط شعاع آفتاب

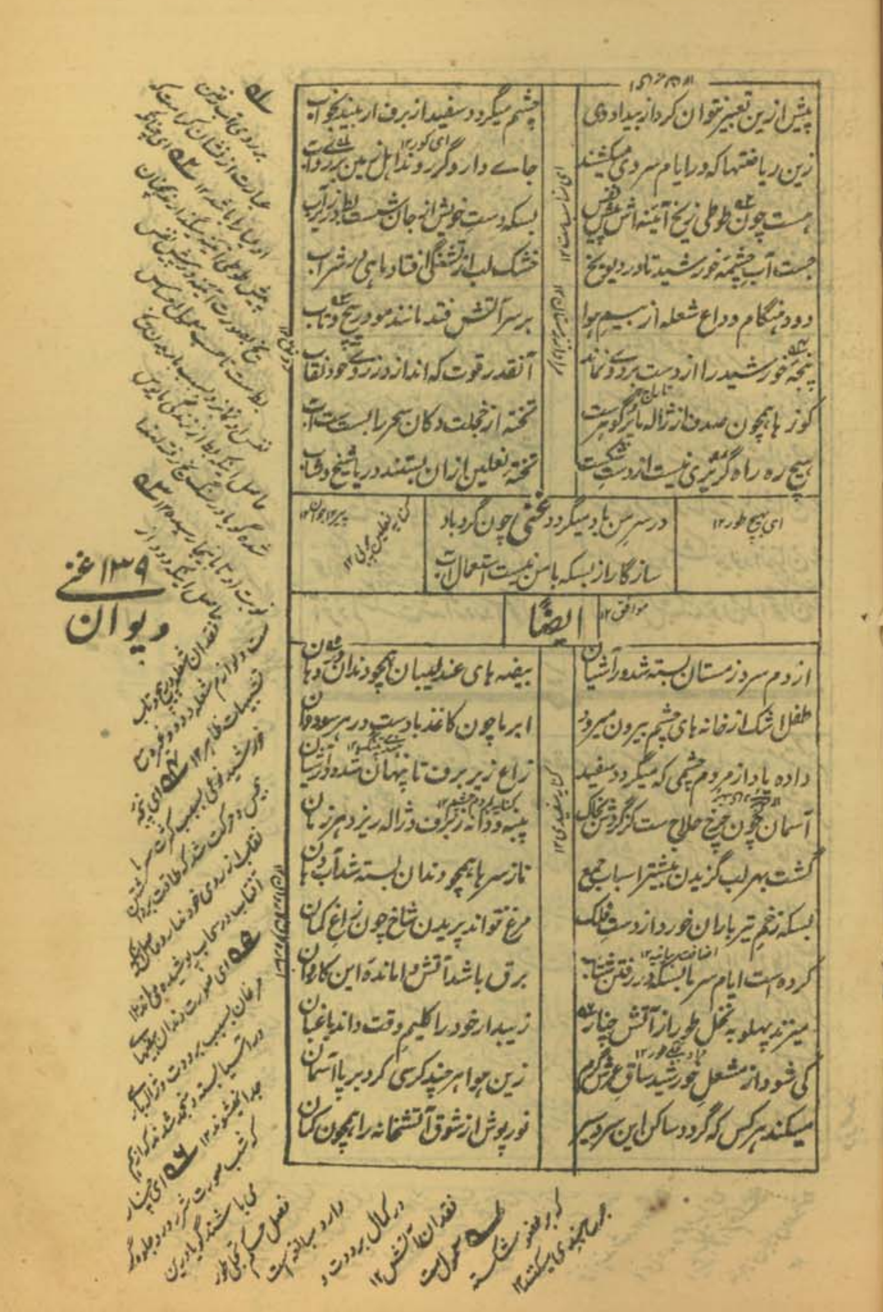
تا ز سرما لرزه بر اندامها افتاده است
نیست غیر از موج این بحر از اضطراب

برق شبها چون چراغ صبح آید در نظر
پرتو برق ست گویا جانشین ماهتاب

کس درین شبها نمی‌یابد نشان از شمع
آسمان تیری بتاریکی فگندست از شهاب

تا نه بیند از نگاه دور آسیبی ز برف
هر زمان خورشید گیرد پرده بر چشم از سحاب

بسته راه ترکتاز لشکر گرمی ست یخ
پنبه از آتش ندارد باک بر فرق از آفتاب



پیش ازین تعبیر توان کرد از بیداد دی
چشم میگردد سفید از برف اگر بیند بخواب

زین ریاضتها که در ایام سردی میکشند
جای دارد گر روند اهل یمن بر روی آب

هست چون طوطی ز یخ آیینه اش پیش قفس
بسکه دست خویش از جان شسته بط در زیر آب

جست آب چشمهٔ خورشید تا در دلو یخ
خشک لب از تشنگی افتاد ماهی بر سر آب

دود هنگام وداع شعله از بیم هوا
بر سر آتش فتد مانند مو در پیچ و تاب

پنجهٔ خورشید را از دست برده آنچنان
آنقدر قوت که اندازد ز روی خود نقاب

کوزها همچون صدف از ژاله پر گوهرست
تخته از خجلت دکان بحر را بست آفتاب

هیچ ره راه گریزی نیست از دست شکست
تخته نعلین از ان بستند در پا شیخ و شاب

در سر من باد میگردد غنی چون گردباد
سازگار از بسکه با من نیست استعمال آب

ایضاً

از دم سرد زمستان بسته شد در آشیان
بیضه های عندلیبان همچو دندان در دهان

طفل اشک از خانه های چشم بیرون میرود
ابر ما چون کاغذ بادست در سر سودوان

داده یاد از مردم چشمی که میگردد سفید
زاغ زیر برف تا پنهان شده در آشیان

آسمان چون چرخ حلاج ست گر گردش کند
پنبه و دانه ز برف و ژاله ریزد هر زمان

گشت بهر لب گزیدن بیشتر اسباب جمع
تا ز سرما همچو دندان بسته شد آب دهان

بسکه زخم تیر باران خورد از دست فلک
مرغ نتواند پریدن شاخ چون زاغ کمان

کرده هست ایام سرما بسکه در رفتن شتاب
برق باشد آتش وامانده این کاروان

میزند پهلو به نخل طور از آتش چنار
زنده از خود را کلیم وقت داند باغبان

کی شود از مشعل خورشید ساق عرش گرم
زین هوا هر چند کرسی گرد برپا آسمان

میکند هر کس که گردد ساکن این سرد سیر
نور پوش از شوق آتشخانه را همچون کمان

بسکه هر سو پاره های یخ براه افتاده است / تیشه بر پا میزند هر کس که میگردد روان

میزند لبهای بام از پاره های یخ مدام / خنده دندان نما بر جبهت و خیر بروان

چشم گلشن شد سفید از انتظار نوبهار / پر فشاند از برف بر شاخ آشیان بلبلان

تا کند در بوته آتش گلشن از چنار / کاسه بر کف هست سر و آشیان بلبلان

تشبیه کاسه استخوان [illegible] ۱۲

وله

در روغن او فتاد ز دو انجم چو نان مرد / جز شکر نعمتم نبود بر زبان درد

گاهی رود بجانب سر گاه سوی پا / شد استخوان پهلوی من نردبان درد

خاشاک موی جمع در او اینقدر چرا ست / گر نیست کاسه سر من آشیان درد

گر نیست گشت پایه اش از پای من چه باک / شد مرتفع ز سایه من بازشان درد

خواهد شکسته شد قلم استخوان من / تا چند در شکنجه بود از زبان درد

آخر دلم شکست شد از درد استخوان / ای کاش بشکند چو قلم استخوان درد

تتمه

بندی احوال مصنف که شارح در مقدمه ثانیه شرح از چند اساتذه معتبر رحمهم الله تعالی نگاشته سراج الدین علیخان آرزو تخلص گوالیاری در تذکرة الشعرا مسمی به مجمع النفائس می آرد که ملا طاهر غنی کشمیری شاگرد شیخ محسن فانی است گویند چون کسی از هند وارد ایران میشد مرحوم میرزا صائب مستفسر میشد که برای ما تحفه از هند آورده و آن عبارتست از اشعار غنی نواب وحید الزمانی طاهر وحید دیوان او را هیکل بازوی خیال خود ساخته بود مثل آواز کشمیر چه که از ملک دیگر نیز در متاخرین کم برخاسته در بستن مضامین تازه و بند و بست معانی ذو وجوهی عبارات از هم عصران بلکه از اکثر گذشتگان پیش قدم است جناب میرزا صائب

دو صد بیت از دیوان او انتخاب زده در سفینه خود نوشت و حال بیان مون کوریش بعضی هست (ای انتخاب نموده) بنازم انصاف میرزای مرحوم را و الا قلمیان حال ایران صاحبان گنج بادآورد کلام هندی را بخاطر نمی آرند و نیز در تذکره مذکور مسطور است که مؤلف آن میگوید که در بعضی از کتب دیده ام که میرزا صائب مستفسر بود که کاش تمام اشعار میرزا به غنی می بخشیدند و این شعر شعر حسن سبزی بخط سبز مرا کرد اسیر ؛ دام همرنگ زمین بود گرفتار شدم ؛ حواله من کردند راقم الحروف میگوید عزیزی معتمد القول نقل میکرد که میرزا عبد القادر بیدل میگفت که اگر این شعر از جلال اسیری بود من گفتن شعر ترک میکردم که در لطافت لفظی و معنوی منفرد می بود محمد بدیع الزمان نصیر آبادی در ذکر شعرای هندی می آرد که ملا محمد طاهر غنی در تحصیل علوم سعی نموده با وجود حداثت سن در کمال بی تعلقی بوده چشم بر زخارف دنیا که در نظر عارف قدر برگ کاهی ندارد نگشوده بعلت آن غنی معنوی هم بوده چنانکه خود گفته شعر سعی روزی بر نمیدارد مرا از جای خویش ؛ آبرو چون شمع میریزم ولی بر پای خویش ؛ از صحیح القول مسموع شد که بادشاه والا جاه هندوستان بسیف خان حاکم کشمیر نوشت که او را روانه پای تخت نماید سیف خان او را طلبیده تکلیف رفتن هند نمود او ابا نموده گفت که عرض کنید که دیوانه است خان گفت که عاقلی را چون دیوانه بگویم او فی الفور گریبان خود را دریده دیوانه وار روانه بتخانه شد بعد از سه روز فوت گردید حقا که درست سلیقه و غریب خیال بود اشعارش همگی لطیف است و میر حسن دوست در تذکرة الشعرا می نویسد که شاعر ماهر یکفنی محمد طاهر غنی آب و رنگ گلستان سخندانی است و شاگرد شیخ محسن فانی سر و قانعی بوده میرزا صائب این بیتش را شنیده عزیمت کشمیر نمود شعر بوی میان تو شده کرالیین ؛ کرد جدا کاسه سر باز تن ؛ دریافته پرسید

که کرالبین مگر نام رشته ایست که کوزه گران کاسه را از چرخ بدو جدا میسازند گفت
بلی باز غنی دیوان خود را که از لک بیت برگزیده و دو هزار بیت بیاضی نگاشته باقی
را بآب داده بود پیش میرزا گذاشت میرزا از مطالعهٔ آن نهایت محظوظ شد خصوصاً
بر بیتی حسن تنها خورید و گفت کاش انهمه که در تمام عمر خود گفته ام باین کشمیری میدادم
و این یک بیت او بمن حواله میکرد ؎ حسن سبزی الخ محمد افضل سرخوش در تذکرهٔ
فضائلش آورده که محمد طاهر غنی صاحب طبع عالی بود پایهٔ سخنوری را بدرجهٔ کمال
رسانیده از خطهٔ کشمیر بلکه از اقلیم هند همچو او خوش خیال نازک بند برنخاسته دیوانش را
محمد علی ماهر ترتیب داده چنانچه دیوان میر معزو ناصر علی را بنده جمع نموده غنی
تاریخ شعر گفتن و ابتدای تخلص یا الفن اوست و اکثر از معاصرین و متاخرین
قائل بخوش کلامی او بوده اند میگویند که تخلص خود را صفت ذات خویش ساخته بود
یعنی در عین بیدستگاهی بکمال جمعیت میگذرانید و چون زمرد بآب خود سبز بوده
برنگ مروارید در صدف زاویه بپاس آبرو مقید بودی اشعارش مانند گلهای
کشمیر همیشه باطراوت و طرز کلامش چون کلام خوبان پیوسته با حلاوت ارادت
او را معنی خاص بسیار است و مضامین تازه بیقیاس اگرچه شاگرد محسن فانی است
لیکن بجودت طبع و دراکی در فنون علم بر استاد خیره دستی می نمود هرگاه شیخ را مسئله
مشکل شدی از وی استفسار نمودی اما مرغ روحش در عین شباب بسر پنجهٔ شاهین
اجل گرفتار گردید و در سفر واپسین نیز بر استاد سبقت گزید و باین ضیق فرصت آنچه
از طبع وقادش سر زده بود الی الآن در ایران و توران و سواد هندوستان
بر افواه دانسته جاری ست و این بیت از غیبطانهای اوست ؎ نباشد شعر من
مشهور تا جان در بدن باشد؛ که بعد از مرگ آهو نافه بیرون میدهد بو را؛ محمد علی ماهر تتبع
میرزا جعفر معمائی در تاریخ وفاتش این قطعه نظم کرده **قطعه** چو داد شیخ صحیح ... شیخ کامل محسن فانی

غنی سر حلقهٔ اصحاب او در نکته دانی شد؛ تهی چون کرد بزم شیخ را گفتند تاریخش
که آگاهی سوی دار البقا از دار فانی شد؛ عنایت خان پسر ظفر خان ناظم
صوبهٔ کشمیر دعوی کرد که شعر یکبار از یکمرتبه خواندن یا شنیدن بضبط من نباید یعنی بیست
چون غنی بشنید این دعوی از وی نپسندید و گفت تا حال اعتمادی بر شعر فهمی
عنایت خان داشتم امروز آن اعتماد برخاست و بعد از آن هیچگاه با خان کور
ملاقات نکرد بدانکه از روی تاریخ وفات که یکهزار و هفتاد و نه باشد و ابتدای
شعر گوئی او که یکهزار و شصت بود همین مشق شعر او نوزده سال می شود
سبحان الله اینقدر فرصت قلیل و تحصیل و تکمیل فن باین درجه که کاملان شیوهٔ سخنوری را
در قدر نهاد دست میدهد؛ شعر این سعادت بزور بازو نیست؛ تا نبخشد خدای بخشنده؛ فقط

خاتمة الطبع

الحمد لله الغنی که دیوان مالدار و دولت نازک سخنی ملا محمد طاهر متخلص بغنی
در مطبع منشی **نول کشور** واقع کانپور به سرپرستی عالیجناب
معلی القاب منشی **پراگ نراین** صاحب بهارگو
مالک مطبع دام اقباله بار هفتم ماه اپریل
سنه ۱۸۹۸ع حلیهٔ طبع پوشید
فقط

ف ... [illegible] قطعات
غنی ذکر جامع دیوان ... [illegible]
ابیات ... است در دیباچه ... [illegible]
... قطعه ... شد
والا شارح دیوان
آن قطعات هم
در دیباچه ... ساخته بود

کلیات جامی۔ یہ کلیات ولایت کے خط کا پورا لکھا ہوا بہم پہونچا اسی سے نقل ہوکر چھپا۔

قند پارسی۔ مجموعہ منتخبات کلام شعرائے نامی مولفۂ مولوی عبدالغفور خانصاحب بہادر متخلص بہ نساخ۔

کلیات نظیری نیشاپوری۔ مع شرح طبع ہوا ہے۔

تذکرۂ حسینی۔ مولفہ میر حسن دوست سنبھلی اول مناقب جناب امیر المومنین علی علیہ السلام سے ابتدا کی پھر بہت سے اولیائے کرام اور اہل اللہ عظام کا تذکرہ ہے۔

گلشن بیخار۔ نواب محمد مصطفیٰ خانصاحب بہادر شیفتہ دہلوی کی تالیف سے تذکرۂ شعرائے متقدمین ہے۔

قصائد بیر فوائد۔ مصنفۂ منشی چھمن لال صاحب بہجت۔

دیوان قاسم۔ فارسی غزلیات ملا قاسم دیوانہ۔

کلیات ظہیر فاریابی۔ اسمین قصائد و دیوان و رباعیات و قطعات وغیرہ درج ہین بتائید غیبی یہ کلیات بتفحص و تلاش بہم پہونچا کہ جسکو جناب مولوی محمد علیم صاحب علیم تخلص نے بڑی کوشش و عرق ریزی سے چند نسخ قلمی فراہم کرکے اس ایک نسخہ کو ترتیب کامل دی ہر چند نسخون مین افراط و تفریط قصائد و قطعات و رباعیات کی پائی گئی لیکن تا مقدور دامکان بشری اسکی تکمیل کی اور صحت الفاظ و سیاق سخن مین بہت دیدہ ریزی اور موشگافی کرکے معانی لغات کی بہت تنقیح و توضیح کی اور جابجا اشعار دقیق کے معنی بھی لکھدے ہے فی الحقیقت یہ کلیات ہے کہ دوسرا اوسکا اس جامعیت کی صفت سے نہوگا چونکہ مالک مطبع اودھ اخبار عالی ہمم جناب منشی نولکشور صاحب دام اقبالہ کا از ابتدائے بنائے مطبع سے یہ منشا رہے کہ اشاعت علوم و فنون عامہ منافع کے لئے ہوا اور اسی نظر سے وقتاً فوقتاً کتب نایاب نادرہ بہم پہونچا کر برا یا بہ ترجمہ چھاپی گئین چنانچہ اکثر کلیات اردو فارسی اساتذہ نامی گرامی کے جہانتک بمروت دوستانہ اجلب سے یا بصرف زر بہم پہونچ سکے وہ فراہم ہوکر طبع ہوئے چنانچہ کلیات اساتذہ فارسی گویون کا مثل کلیات شیخ علی حزین و کلیات مرزا عبدالقادر بیدل و کلیات حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی و کلیات مرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی کلیات مرزا محمد علی صائب کلیات امیر خسرو دہلوی۔ کلیات ملا عبدالرحمن جامی کلیات نظیری نیشاپوری چھپا اور بخواہش خریداران فروخت ہوتا ہے یہ کلیات تصنیفات حضرت ابونصر فاریابی سے ہے کہ جو ایک شاعر نازک خیال بلند فکر بیمثال استاد مسلم الثبوت اور علوم حکمیہ ریاضی مین شہرۂ آفاق تھا اسی وجہ سے لقب اسکا صدر الحکما ہے مادح سلطان اتابک ابوبکر باعزاز ملازمی انعام و اکرام سے اختصاص پایا الحال جب یہ کلیات اس خصوصیت اور جامعیت کے ساتھ بہم پہونچا تب فتوحات غیبی سے تصور کرکے تقطیع خوشنما پر صحت کامل کے ساتھ چھپا امید کہ مطبوعہ شائقین ہوا

کتب دواوین اردو

بہارستان سخن۔ اردو ناسخ و آتش و آباد کی ہمطرح غزلیں مع مصرع۔

دیوان گویا۔ تصنیف فقیر محمد خان گویا شاگرد خواجہ وزیر بعنوان نو۔

کلیات صنعت کلام شاعر مستند میان کریم الدین صنعت مرادآبادی۔

دیوان رند تصنیف نواب محمد خان بہادر لکھنوی شاگرد آتش۔

کلیات ناسخ کلیات شیخ امام بخش ناسخ ہے دیوان جوفی وحاشیہ مین۔

کلیات آتش۔ تصنیف خواجہ حیدر علی آتش لکھنوی

کلیات نظام۔ اردو یہ کلیات بلاغت نکات از کلام معجز نظام جناب نظام الدولہ نواب مردان علیخان بہادر نظام ہے۔



بعون صانع بیچون و مکان و بفضل خلاق زمین و زمان

تابان کوکب سپہر معانی عالی مطلع خورشید مضامین نازک خیالی موسوم بہ

دیوان ناصر علی

از جلوۂ فکر رسائے اوج فلک سخنوری شاعر نامی و گرامی ناصر علی

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور مزین بہ طبع شد



به عون صانع مکین و مکان فضل و خلاق زمین و زمان

دیوان ناصر علی

در مطبع نامی منشی نولکشور به طبع مزین و مقبول جهان شد

اطلاع

اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب موجود ہیں شائقین کو فہرست مطول سے جو علیحدہ موجود ہی اور درخواست کرنے سے ملسکتی ہے معلوم ہو سکتا ہے کہ قیمت اس سال میں نہایت ارزان مقرر ہوئی ہے ہم صرف کتب فارسی درس مبتدیان و کتب اخلاق و موعظت و تصوف و کتب لغت فارسی ذیل میں درج کرتے ہیں ناظرین و شائقین ملاحظ فرماکر حظ کافی و بہرہ وافی اٹھائیں۔

کتب فارسی درس مبتدیان

کریما محشی از تصنیفات شیخ سعدی رح

کریما معرب قلم جلی مع اعراب ایجاد منشی کالکا پرشاد موجد مرحوم۔

کریما مترجم ہر ایک شعر کے نیچے معنی اُس کے اردو میں ہیں۔

کریما رحیما۔ ترجمہ ہے کریما کا ابیات موزون میں۔

پنج گنج یعنی کریما نام حق محمود نامہ۔ پند نامہ عطار۔ رسالہ قاضی کتب

نامقیمان۔ تصنیف شاہ علاء الدین اودھی۔

محمود نامہ۔ مصنفہ عنصری مشہور کتاب ہے۔

قافنامہ۔ جراغنامہ اشعار لائق بیت بچشی مبتدیان۔

عطائی نامہ۔ تصنیف۔ شیخ شاہ محمد غزلیات لاہیہ

صفوة المصادر۔ عرف آمد نامہ مشہور کتاب ہے۔

ہفت ضابطہ۔ تصنیف علی نقی خان درس اطفال کے لئے

دستور المکتوبات۔

انشای بہار عجم۔ مصنفہ مولوی امانت علی

انشای فائز۔ از مولوی محمد اکرم متخلص فائز مطبوعہ مطبع نظامی

انشای فیض رسان۔ از منشی حفیظ اللہ۔

انشای خلیفہ۔ مصنفہ خلیفہ شاہ محمد مرحوم قنوجی۔

انشای تمیز۔ مصنفہ منشی کالی رای متخلص بہ تمیز۔

انشای مادھو رام۔ مشہور انشا ہے۔

انشای منیر۔ مصنفہ منیر صافی لاہوری۔

انشای بہار ہند۔ تصنیف مولوی عبد العزیز۔

انشای جامی۔ مشہور کتاب تصنیف از مولانا عبد الرحمن جامی رح

انشای طاہر وحید۔ مشہور کتاب از مرزا طاہر وحید۔

انشای فائق۔ از مولوی محمد فائق۔

انشاے صفدری۔ یہ عجیب شان کی انشا ہے۔ مفید و بکار آمد۔ جس میں رقعات فارسی اور اسکے مقابل اردو میں ہیں۔

انشای گلزار عجم۔ مصنفہ مولوی مقبول احمد فاروقی۔

انشای مفید۔ تصنیف منشی لچھمن رام۔

انشای دلاویز۔

انشای عجیب۔ مشہور کتاب ہے۔

ظہیر الانشا۔ مصنفہ منشی ظہیر الدین مرحوم۔

مجموعہ انشای صفیر بلبل و صحت نامہ از عبد اللہ خان علوی۔

شبنم شاداب مع فرہنگ لغات۔ نادر انشا از ملا ظہیرا تفرشی یہ بڑے رتبے کی انشا ہے متین عبارت۔

انشای دلکشا مصنفہ منشی فتح محمد۔

فیاض دبستان۔ مصنفہ منشی ولایت حسین خان

دستور الصبیان۔ درس اطفال کے لیے مفید ہے۔

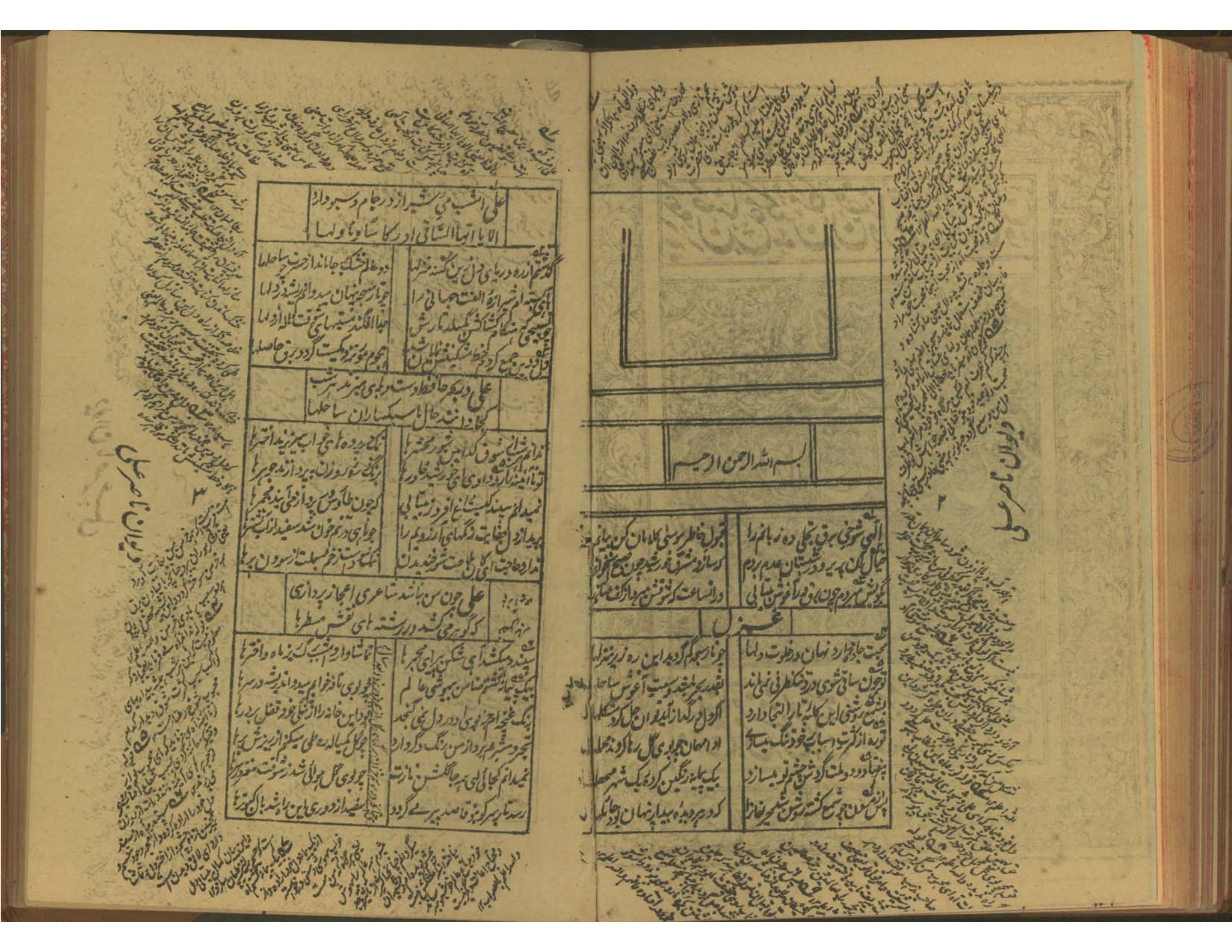
رقعات عزیزی۔ از تصنیفات مولوی عبد العزیز۔

رقعات عالمگیری۔

رقعات قتیل۔ مصنفہ مرزا محمد حسن قتیل

المعات ابو الفضل۔ از تصنیفات ابو الفضل علامی مشہور کتاب ہے۔

پنج رقعہ ملا ظہوری۔ کا مشہور مع دو شرح۔



بسم الله الرحمن الرحیم

الهی شوخی برق تجلی ده زبانم را / قبول خاطر بوستی کلامان کن بیانم را
خیال یار ... پر ... ودر شبستان عدم بردم / که سازد مشرق خورشید چون صبح ...
بگوشش ... مردم چون ... آغوش مینایی / در انساعت که شور ...

غزل

محبت جاده چارد نهان درخلوت دلها / چو تار سبحه گم گردید این ره زیر منزلها
تو چون ساقی شوی در دست نظر فی نمی ماند / ... آغوش ساحلها
... روشنی این کلبه تار التجا دارد / اگر دل در ... آید ... کرد مشکلها
توره از کثرت اسباب خود تنگ بسازی / ... چو بوی گل ... محملها
... دولت گردش چشم تو بسازد / بیک پیمانه رنگین کرده یک شهر ...
... چو شمع گشته ... / کرد هر دیده بیدار نهان بود ...

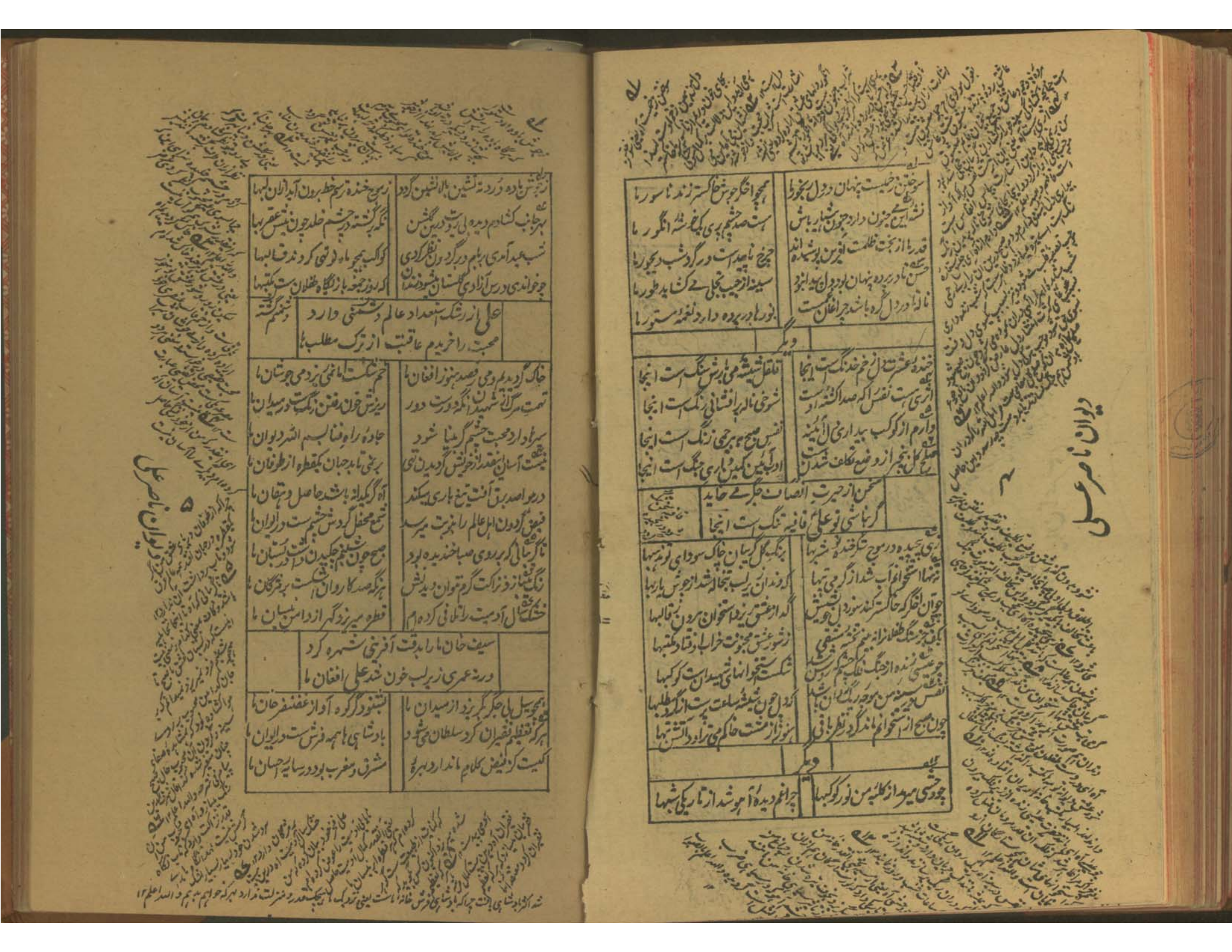
علی امشب می شیراز در جام و سبو دارد / الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها
گذشتم از ره دریای دل زین گشته منزلها / دو عالم خشک جا ماند از حسرت ساحلها
... ام شیرازه الفت جهانی را / چو تار سبحه پنهان میدوانم رشته در دلها
... هنگام گستاخی بگسلد تارش / جدا افگند ... شوق تا الله از دلها
دل از دوری ... جمع کردم ... / ... گردد برق حاصلها

علی و بیکر حافظ دوست ... هر شب / کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

ندانم ... شوق کدامین شور محشرها / نمک پرورده های خواب بیزید اختر ها
تو تا آیینه ... خورشید خاورها / برنگ شعله روزن ... از مد جوهرها
نمیدانم سپند ... افروز مینایی / کرچون طاوس ... آید مجمرها
بپید از دل ... آرزو ... را / چو ماهی در ... شد سفید از آب ...
ندارد حاجت ای ... / ... زخم ... از سودن برها

علی چون من نباشد شاعری اعجاز پردازی / که گوهر می کشد در رشته های نقش مسطرها

سپند ... آهی شکن پرای مجمرها / تماشا دارد ... شب ... ز ماه و اخترها
بیک پیمانه گشتم ... بیهوشی عالم / چو بوی ... خوابم میدواند ... در سرها
برنگ غنچه ام ... در دل نمی گنجد / ... این خانه را از ... خود قفل بر درها
تحیر ... پرواز من رنگ دگر دارد / چو گل ... علی ... ریزش پرها
نمیدانم کجایی ای ... ناز ... / چو بوی گل ... شد ... منقار
رسد تا بر سر کوی تو قاصد پر ... / ... سفید از دوری این راه شد بال کبوترها



سوختن زخجلت پنهان در دل رنجور ما
همچو اخگر جوش خاکستر زند ناسور ما

نشئه این مے جنون دارد جنون هشیار باش
هست صد چشم پری یک غوره انگور ما

قدرها از بخت ظلمت آفرین پوشیده اند
چرخ ناپیداست در گرد شب دیجور ما

حسن تا در پرده پنهان بود دل بیتاب بود
سینه از جیب تجلی مے کشاید طور ما

ناله ها در دل گره باشد چراغان غم است
نورها در پرده دارد نغمه مستور ما

دیگر

خنده عشرت دل زخم خدنگ است اینجا
تا قلقل شیشه می بارش سنگ است اینجا

اثری هست نفس را که صدا کشته اوست
شوخی ناله پرافشانی رنگ است اینجا

وارهم از کوکب بیداری آئینه
نفس صبح هم برجی زنگ است اینجا

صلح کل بیخبر از وضع تکلف شدن است
ادب آئین کمین داری جنگ است اینجا

سخن از حیرت انصاف جگر مے خاید
گر نباشی تو علی قافیه تنگ است اینجا

زبس پیچیده در موج شکرخنده تو شبها
برنگ گل گریبان چاک سودای تو [illegible]

نهان استخوانم آب شد از گرمی تبها
که دندان زیر لب تبخاله شد از جوش یاربها

چو آن اخگر که خاکستر کند سور دل خویش
گداز عشق ریزد استخوان بیرون ز قالبها

بکف جز سنگ طفلان زانه بینم تحفه مستقی
ز شور عشق مجنونت خراب افتاد مکتبها

چو عیسی زنده از جنگ فلک چشم کرم دارد
شکست استخوانهای شهیدان است کوکبها

نفس در سینه من موجه ریگ روان باشد
که دل چون شیشه ساعت پر است از گرد مطلبها

چون صبح از استخوانم ماند گرد نظر باقی
هنوز از مشت خاکم می تراود آتش تبها

دیگر

چو دستی میدهد از کلبه من نور کوکبها
چراغم دیده آهو شد از تاریکی شبها

ز جوش باده دُرد ته نشین بالانشین گردد
ز موج خنده رسم خط برون آید از آن لبها

بهر جانب کشادم دیده لیلی زود در این گلشن
نگه برگشته در چشم خلد چون نیش عقربها

شب عید آمدی بر بام در گردون نظر کردی
کواکب همچو ماه نو تهی کردند قالبها

چو خواندی درس آزادی گلستان میشود زندان
که روز جمعه بازیگاه طفلان است مکتبها

علی از رشک استعداد عالم دشمنی دارد
محبت را خریدم عاقبت از ترک مطلبها

خاک گردیدیم و می رقصد هنوز افغان ما
خم شکست اما نمی ریزد می جوشان ما

تهمت مرگ از شهیدان نگه دور است دور
ریزش خون رفتن رنگ است در میدان ما

سیرها دارد محبت چشم گر بینا شود
جاده راه فنا بسم الله دیوان ما

نیست آسان اینقدر از خویش گردیدن تهی
بر نمی آید حباب یک قطره از طوفان ما

در هوا صد برق آفت تیغ بازی میکند
آه گر بیدانه باشد حاصل دهقان ما

فیض گردون اهل عالم را بنوبت میرسد
شمع محفل گردش چشم است در ایوان ما

تا گریبانی که بر روی صبا خندیده بود
صبح چون شبنم چکیدن داشت در بستان ما

رنگ تمنا زد نزاکت گرم تو آن دید نقش
هر نگه صد کاروان اشک است بر مژگان ما

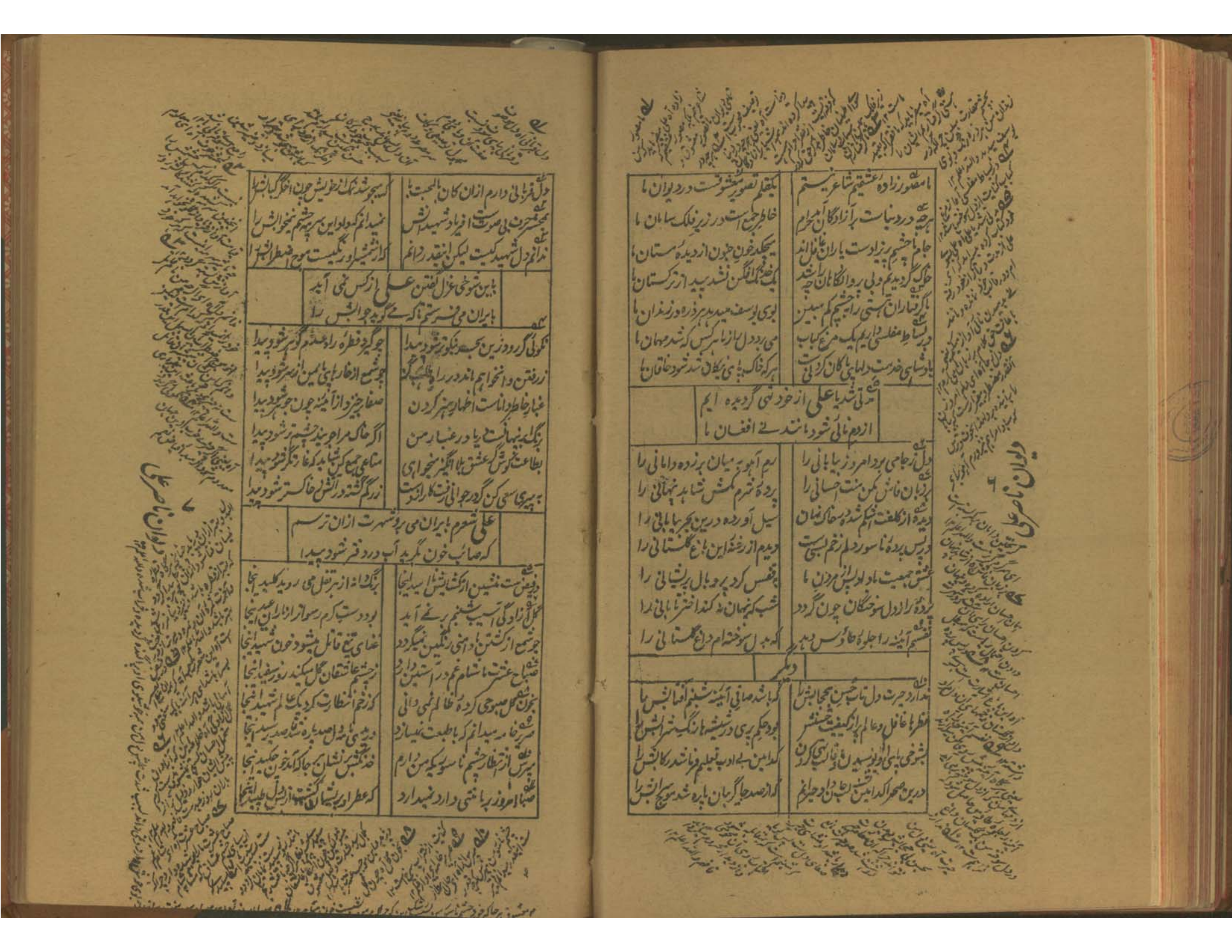
خنده عشق ال آدمیت را تلافی کرده ام
قطره میریزد گهر از دامن نیسان ما

سیف خان ما را بدقت آفرینی شهره کرد
ورنه عمری زیر لب خون شد علی افغان ما

همچو سیل بی جگر گر بزد از میدان ما
نشنود گر کوه آواز غضنفر خان ما

هر که تعظیم فقیران کرد سلطان میشود
بادشاهی ها همه فرش است در ایوان ما

کیست کز فیض کلامم ماند از بهره
مشرق و مغرب بود در سایه احسان ما



ما مصور زادهٔ عشقیم شاعر نیستیم — یک قلم تصویر معشوقست در دیوان ما
هرچه در دنیاست بر آزادگان آمد حرام — خاطر جمع است در زیر فلک سامان ما
جام ما چشم پر از دست یاران غافل اند — می‌چکد خون چون از دیدهٔ مستان ما
خاک گردیدیم و بی پروا نگاهان را چه شد — یک خدنگ ناز افگن نشد پیدا از نیستان ما
با گرفتاران هستی را به چشم کم مبین — بوی یوسف می‌دمد هر ذره در زندان ما
در بساط مفلسی داریم یک مرغ کباب — می‌برد دل را ز ما هر کس که شد مهمان ما
پادشاهی خدمت دلهای پاکان کردنیست — هر که خاک پای پیکان شد شود خاقان ما

مدتی شد یا علی از خود تهی گردیده ایم
از دم نالی شود ما شد نی افغان ما

دل ز جامی برد امرد زیبا بانی را — ریم آهوی میان پر زده دامانی را
بر زبان فاش مکن منت احسانی را — پردهٔ شرم نکش شاهد پنهانی را
دیدهٔ از کلفت اشکم شده سحای نهان — سیل آورده درین بحر بیابانی را
در پس پردهٔ ناسور دلم زخم لبی ست — دیدم از رخنهٔ این باغ گلستانی را
عشق جمعیت ما را ز پس برزن ما — تنفس کرد پر و بال پریشانی را
پردهٔ راز دل سوختگان چون گردد — شب که پنهان نه کند اختر تابانی را
تقسیم آئینه را جلوهٔ طاوس دهد — که به دل سوخته ام داغ گلستانی را

دیگر

ندارد حیرت دل تاب حسن بیحجابش را — که باشد صافی آئینه شبنم آفتابش را
نظرها غافل و عالم پر از کیفیت حسنش — بود حکم پری در شیشه‌ها رنگ شرابش را
بشوخی‌های او نرسید ناز غالبی گردن — که این بی ادب تعلیم فرما شد رکابش را
درین صحرا که دامن تشنه لب جان داده حیرانم — که از صد جا گریبان پاره شد موج سرابش را

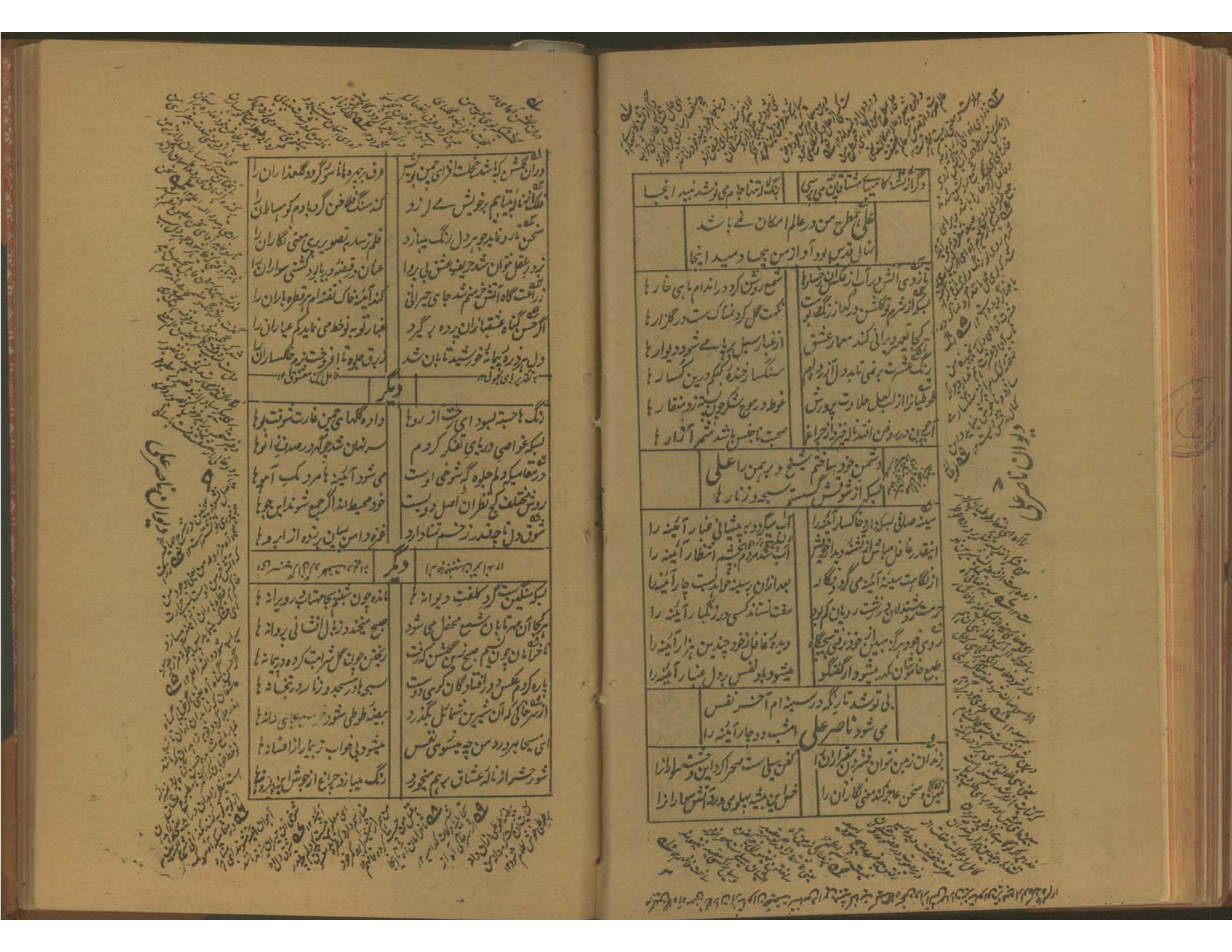
دل قربانی دارم ازان کان بالمحبت‌ها — که هیچو شد نمک از خویش چون اخگر کبابش را
بمحشر حرف بی صورت افریاد شهیدانش — نمی دانم که لو داین بسر چشم نخوابش را
ندانم دل شهید کیست لیکن اینقدر دانم — که از شمشیر او رنگیست موج اضطرابش را

باین شوخی غزل گفتن علی از کس نمی آید
بایران می فرستم تا که گوید جوابش را

نکوئی گر رود زین بحر نیکوتر شود پیدا — چو گیرد قطره راه عشق گوهر شود پیدا
ز رفتن وا نخواهم ماند در راه طلب گر — چو شمع از خارهای پای من از سر شود پیدا
غبار خاطر وا ماندست اظهار هنر کردن — صفا خیزد از آئینه چون جوهر شود پیدا
برنگ دیده پنهان است دریا در غبار من — اگر خاک مرا بیند چشم تر شود پیدا
بطاعت کوش گر عشق بلا انگیز میخواهی — متاعی جمع کن تا بد که غارتگر شود پیدا
به پیری سعی کن گر در جوانی رفت کار از دست — ز زر گم گشته در آتش ز خاکستر شود پیدا

علی شعرم بایران می‌برد شهرت ازان ترسم
که صائب خون بگرید آب در دفتر شود پیدا

ز فیض صحبت مسکین ارکشایش نا پدید اینجا — برنگ دانه از هر قفل می روید کلید اینجا
گل آزادگی آسیب شبنم رنج آید — بود دست کرم رسوا ز آزار امید اینجا
چو شمع از کشتن ما دامنی رنگین نمیگردد — غنای تیغ قاتل میشود خون شهید اینجا
صباح عشرت ما شام غم در آستین دارد — ز چشم عاشقان گل میکند نور سفید اینجا
بخون شعله گل صبوحی کرده ظالم نمیدانی — که زخم انتظارت کرد یک عالم شهید اینجا
بهر رخ خامه سیدانم که با طبعت نمی سازد — زمینی نامه دل صد پاره شد صد بار سفید اینجا
مپرس از انتظار چشم ناسور که من دارم — خدنگ عکس بر نشان جا که آمد خون چکید اینجا
صبا امروز بر ماتمی دارد نمیدارد — که عطر از پریشانی گشته از دل طپید اینجا



وگر از تشنه کامیهای مشتاقان حق می پرسی
بتنگ لا تنها جام می نوشد نبید اینجا

علی بطرح من در عالم امکان نمی باشد
نهال قدس بود آواز من بجا دمید اینجا

ناز دی آتش در آب از عکس رخسارها
شمع روشن کرد در اندام ماهی خارها

بسکه از شرم تو گلشن در گداز رنگ بوست
نکهت گل کرد نمناک ست در گلزارها

هر کجا تعمیر ویرانی کند معمار عشق
از غبار سیل برپا می شود دیوارها

رنگ عشرت بر نمی تابد دل آزرده ام
سنگسار خنده کبکم درین کهسارها

طوطیان را از لب لعل حلاوت پرورش
غوطه در موج شکر چون بیضه زد منقارها

آنچنین در روغن افتد ناله خیزد از چراغ
صحبت ناجنس باشد شمع آثار ها

دشمن خود ساختم شیخ و برهمن را علی
بسکه از شوقش گسستم سبحه و زنار ها

سینه صافی بسکه دارد خاکسار آئینه را
آب میگردد به پیشانی غبار آئینه را

اینقدر غافل مباش از تشنه دیدار خویش
آب شد مردم بچشم انتظار آئینه را

از نگاهت سینه آئینه می گردد نگار
بعد ازان بر سینه خواهد بست چار آئینه را

حسرت روشندلان در زشت رویان کم بود
مفت نستاند کسی در زنگبار آئینه را

روی خود هرگز مبین از خود رقیبی پیشگاه
دیده غافل ز خود چندین هزار آئینه را

طبع خاموشان مکدر میشود از گفتگو
میشود باد نفس بر دل غبار آئینه را

بی تو شد تار نگه در سینه ام آخر نفس
می شود ناصر علی امشب دو چار آئینه را

بزندان زمین نتوان فشردن بیقراران را
کفن سیلی ست صحرا کرد این دشت سواران را

کمین گه سخن عاجز کند معنی نگاران را
خس این بیشه پهلوی ورق آتش سواران را

در آن گلشن که باشد خجلت افزای چمن بو رنگ
عرق بر چهره ها سر گردد گلعذاران را

فلک از ناله مینا بهم بر خویش مے لرزد
کند سنگ فلاخن گردباد دم کوهساران را

سخن تا رو نماید جوهر دل رنگ میبازد
قلم ز سد به تصویر پری معنی نگاران را

بزور عقل نتوان شد حریف عشق بی پروا
عنان در قبضه دریا بود کشتی سواران را

ز انگشت گاه آتش خرمنم شد جای حیرانی
کند آئینه خاک تفته ام هر قطره باران را

اگر حسن گناه عشقبازان پرده بر گیرد
غبار توبه نو خط می نماید کم عیاران را

دل هر ذره پیمانه خورشید تابان شد
ز برق جلوه تا افروخت بزم خاکساران را

دیگر

رنگ ها جسته نبود ای رخت از روها
داده گلهای چمن غارت شوخت بو ها

بسکه غواصی دریای تفکر کردم
سر نهان شد چو گهر در صدف زانو ها

در مقامیکه دلم جلوه گه شوخی اوست
می شود آئینه ها مردمک آهو ها

روش مختلف کج نظران اصل دو بست
خود محیط اند اگر جمع شوند این جو ها

شوق دل تا چه قدر زخم تمنا دارد
غمزه دامن میان بر زده از ابروها

دیگر

بسکه سنگین ست گرد کلفت دیوانه ها
مانده چون شبنم بجا مهتاب ویرانه ها

هر کجا آن مهر تابان شمع محفل می شود
صبح میخندد ز بال افشانی پروانه ها

تا خرامان چون نسیم صبح زین گلشن که رفت
ریختن چون گل شراب کرده در پیمانه ها

پاره کردم عکس در افتادگان گوهی دوست
سبحه ها در مسجد و زنار در بتخانه ها

از سر خاکی که آن شیرین شمائل بگذرد
بیضه طوطی شود [illegible] دانه ها

ای مسیحا بر در دم من چه میسوزی نفس
میشود بی خواب تر بیمار از افسانه ها

شور حشر از ناله عشاق بر هم میخورد
رنگ میبازد چراغ از جوش پروانه ها



دیگر

هر شب از شوق تو ای سرجوش آتشخانه ها	شمع میریزد نمک در چشم از پروانه ها
سبز شد زو برگ خرمی در سر زمین عشق نیست	از نم باران نشود محکم گره بر دانه ها
گفتگوی بی حقیقت را از مرگ دل است	خواب ها در پرده دارد شوخی افسانه ها
خاک آن لبها که بوسه میخواهد از مشتاقان لبش	میکشید از چشمه آب بقا پیمانه ها

دیگر

عشق در جوش آورد مغز دل افسرده را	شعله جنبش میدهد نبض چراغ مرده را
قدر آسایش نمیدانند غم پروردگان	موج آب سرد شمشیر است سرما خورده را
آدمی تا کسب بینا کرد لی آرام شد	خواب خوش هرگز نمی آید حریف مرده را
قدردانی نیست عاشق را ز غمهای یار	کس نه چیند جز خزان برگ گل پژمرده را
بار دنیا کی توان برداشت با بار فراق	سایهٔ گل کوه باشد خاطر آزرده را
از لب شمشیر او دارد هوای بوسه	آرزو شوخ است زخم لب بهم آورده را

دیگر

قید هستی سخت زندانست دل وارسته را	جای بودن نیست در خارا شرار جسته را
میتوان کردن بنرمی رام از خود رفته را	پنبه سد راه می گردد شرار جسته را
با تو در یک پیرهن گنجیدم چو باد از غنچه نغز	جا بود در سینه هم دل بلبل پیوسته را
عمر از کف رفته ما قامت آن بیوفا	می شناسد هر که صیاد است صید خسته را
فکر عالی کم بود بسیار کاندر صد بیاض	میتوان کردن رقم یک معنی برجسته را
نیست بی موجب سخن در زیر لب دزدیدنم	سبز دارد فیض خاموشی زبان بسته را
خنده بر وضع جهان کردیم کس آگه نشد	پسته میداند رموز خنده آهسته را
خنده بد مستی ست در هنگام هشیار باش	محتسب بو می کند اینجا دهان پسته را

عشق شد افسرده طبعان را بجوش آرد علی
سیل سازد گرمی خورشید یخ بسته را

باند از نگاهی برد بی پروا دل ما را	ببوی ساغر می لب ساقی محمل ما را
نه بند در ریشه نخل آرزو در خاک آزادی	بتاراج دمیدن دلو همت حاصل ما را
نمیدانم در آن عالم که میگیرد عنانش را	مسیحائی خرامان ست اجل قاتل ما را
قضا نوشت بر پیشانی ما حرف آسایش	عمارت کرد در چشم غزالان منزل ما را
اگر بر رحمی تیغ تغافل اینچنین باشد	طپیدن میکشد از پوست بیرون بسمل ما را
سخن ای کشتی نشینان مبادام طرز خرامش را	نماید در دویدن سیر دریا ساحل ما را

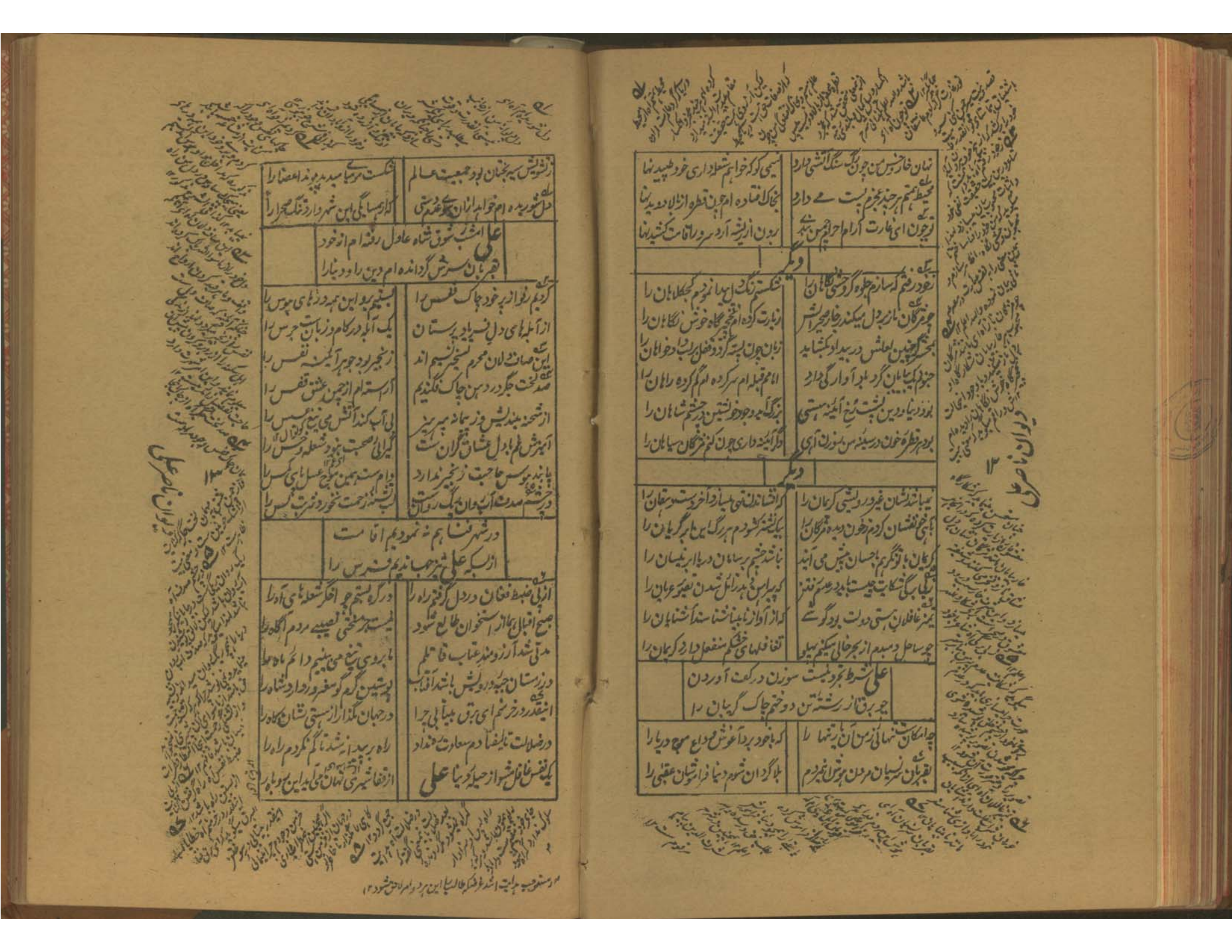
علی تصویر خوبان آیت قرآن ما باشد
برهمن می پرستد شیخ می جوید دل ما را

ای ز حسن حیرت افزایتو موج آب ها	پشت بر دیوار ساحل ماند چون محراب ها
ای ز تیرت جسته از چشم غزالان خواب ها	سینه را از تیغ بیداد تو فتح الباب ها
گر ز چوگان خود شناسی نیست در بحر وجود	ما بگرد خویش میگردیم چون گرداب ها
هجوم شمشیر بر کف تماشا ایستاده است	قطع این ره چون کنم نتوان گذشت از آب ها
گریه را در کلفت دل السکه زدیدم چو ابر	در غبار خاطرم پنهان بود سیلاب ها
زاهد از ابروی او حرفی بمسجد گفت و رفت	خانقه ویران شد از بیتابی محراب ها
مردم آبی شدم از اشک تا دیده رخت	حلقه های ماتم ما نیست جز گرداب ها

دیگر

دل اسیر شد از وضع جهان خون رسید تنها	رگ بیداری من میگشاید خواب بد تنها
خط لیک است بر بال کبوتر نامهٔ رازم	ندارد از حجاب عشق پیغامم شنید تنها
گریبان میدرد هم قیامت میکند آهم	مگر از دل گذشت آن انجمن ساز رسید تنها

در مدح جهانگیر جونپوری ۱۲



نهان خار خس من چون رگ سنگ آتشی دارد — نسیمی کو که خواهم شعله داری خود طپیدنها
محیط همتم هر چند بجزم نیست مے دارد — بخاک افتاده ام چون قطره از بالا دویدنها
ز چون ای غارت آرام احرام چمن بندی — برون از ریشه آرد سرو را قامت کشیدنها

دیگر

نخود رفتم که سازم جلوه گرد خشی نگاهان را — شکستم رنگ اول ها نمودم کجکلاهان را
چو مژگان باز بر دل میکند خار صحرا اش — زیارت کرده ام نخچیرگاه خوش نگاهان را
بحسرت چنین لعلش در سید او نگشاید — زبان چون بسته گردد قفل بر لب دادخواهان را
جنونم یک بیابان گرد باد آوارگی دارد — الهی قبله ام سر کرده ام گم کرده راهان را
بود دنیا و دین پشت و رخ آئینه هستی — بزرگی همه وجود خویشتن در چشم شاهان را
بود هر قطره خون در سینه من سوزن آهی — دل آئینه داری چون کنم مژگان سیاهان را

دیگر

نمی باشد نشان غیر در ولتشی کریمان را — که افشاندن نمی بیاز دا آخر دست دهقان را
باهی خونفشان کردم ز خون دیده مژگان را — بیک نشتر گشودم هر رگ ابر گریبان را
گریبان با تو گریم باحسان پیش می آید — نباشد خشم بر سامان دریا ابر نیسان را
نباشد بیگی شکایت چیست باید در عدم رفتن — که پیراهن بهر زائل شدن نعمت عریان را
تمیز غافلان هستی دولت بود گوشے — که از آواز نابینا شناسند آشنایان را
چه ساحل دمبدم از بحر خالی میکنم پهلو — تغافلهای خشکم منفعل دارد کریمان را

علی شرط تجرد نیست سوزن در کف آوردن
چو برق از رشتهٔ تن دوختم چاک گریبان را

چه امکانست تنهائی زمن آن یار تنها را — که با خود برد آغوشم وداع موج دریا را
بقربانت ز نسیان مردن هوش انم مردم — بلا گردان شوم دنیا فراموشان عقبی را

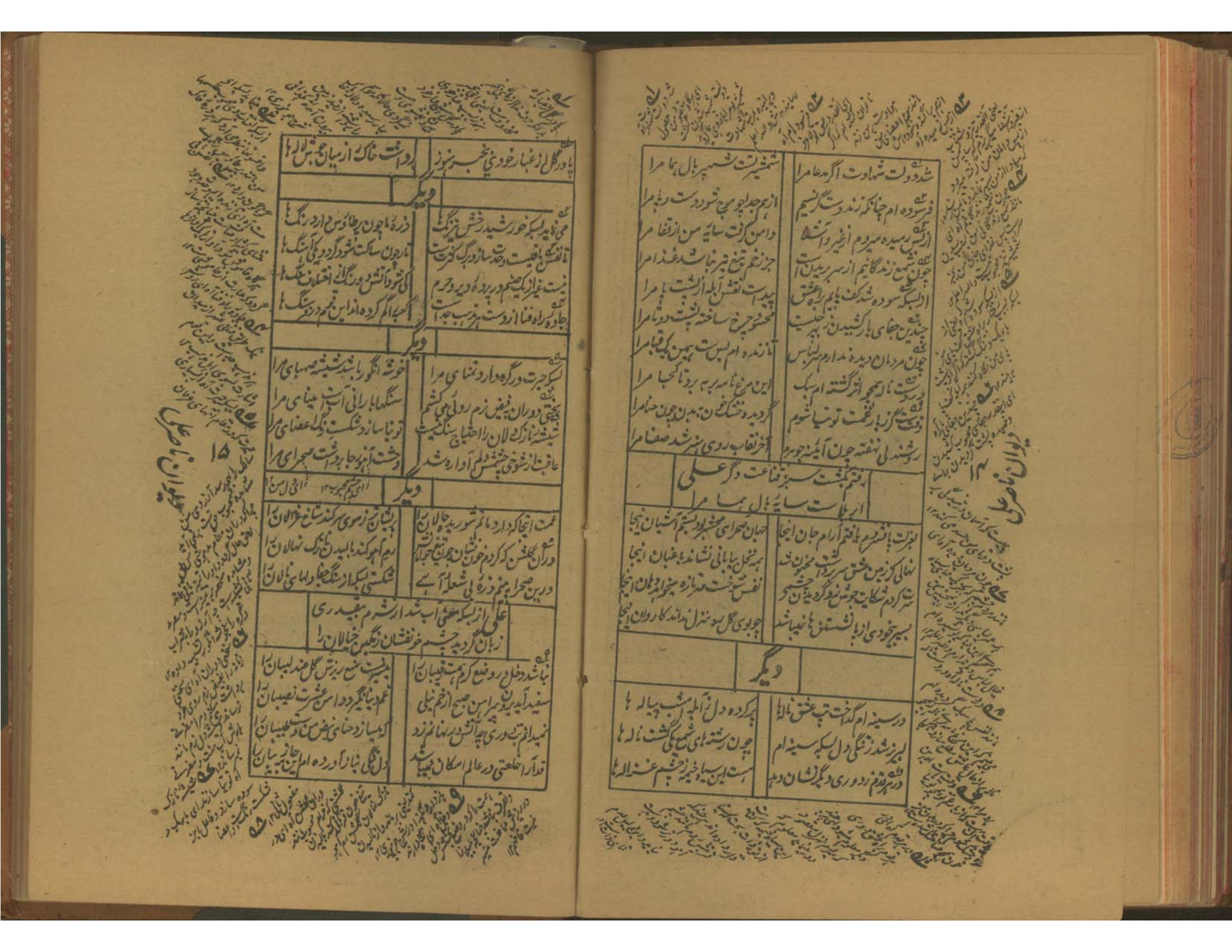
ز تشویش پریشانان بود جمعیت عالم — شکست موجها سبد پیوند اعضا را
دل شوریده ام خواهد از آن ابروی عدم مستی — که از همسایگی این شهر دارد تنگ صحرا را

علی امشب ز شوق شاه عادل رفته ام از خود
قهرمان سرش گردانده ام دین را و دنیا را

گردیم رفو از پر خود چاک قفس را — بستیم بر این همه درهای هوس را
از آبله های دل فریاد پرستان — یک آبله در کام و زبان جرس را
این صاف دلان محرم تسخیر نسیم اند — زنجیر بود جوهر آئینه نفس را
صد لخت جگر در دهن چاک فگندیم — آراسته ام از چمن عشق قفس را
از شحنه بیندیش و ز پیمانه بپرهیز — لی آب کند آتش می تیغ عسس را
آمیزش ما با دل عشاق گران است — گیرائی صحبت نبود شعله و خس را
پابند هوس حاجت زنجیر ندارد — دام است همین موج عسل های مگس را
در چشم صدف آب روان یک رو است — لب تشنه زحمت نخورد شربت کس را

در شهر فنا هم نه نمودیم اقامت
از بسکه علی همره باندیم فرس را

از بی ضبط فغان در دل گرفتم راه را — در گره بستیم چو اخگر شعله های آه را
صبح اقبال هما از استخوان طالع شود — نیست جز بدبختی نصیبی مردم آگاه را
مدتی شد آرزومند عتاب قاتلم — تا بروی تیغ می بینیم داغ ماه را
در زمستان جبه درویش باشد آفتاب — پوستین گرم گو سفر ور دارد شاه را
اینقدر در خرمنم ای برق بیتابی چرا — در جهان مگذار از هستی نشان کاه را
در ضلالت تا الفتادم سعادت هنداد — راه ربیدا نشد تا گم نکردم راه را
یک نفس غافل مشو از حیله دنیا علی — از قفا شیری نهان می آید این روباه را



شد دولت شهادت اگر مدعا مرا | شمشیر تست شهپر بال هما مرا
فرسوده ام چنانکه زند دست گر نسیم | از هم جدا چو موج شود دست و پا مرا
از بس رسیده سیر و هم از غیر و آشنا | دامن گرفت سایهٔ من از قفا مرا
چون شمع زندگانیم از سر بریدن است | جز زخم تیغ تیر نباشد غذا مرا
از بسکه سوده شد کف پایم براه عشق | پیداست نقش آبله از پشت پا مرا
چندین جفای بار کشیدن ز بهر چیست | محشور چرخ ساخته پشت دو تا مرا
چون مردمان دیده ندارم بغیر لباس | تا زنده ام بس است همین یک قبا مرا
در وحشت نارسیم چو اثر گشته ام سبک | این مرغ نامه بر به برد تا کجا مرا
وقت است گر ز بار غمت توتیا شوم | گردیده خشک خون بدن چون حنا مرا
روشندلی نهفته چون آینه جوهرم | آخر نقاب روی هنر شد صفا مرا

رفتم بجنت سبز قناعت دگر علی
از ماست سایهٔ بال هما مرا

بعزلت پا فشردم یافتم آرام جان اینجا | جهان صحرای محشر بود بستم آشیان اینجا
نهالی کز زمین عشق سر بر زد شب مجنون شد | همه نخل بیابانی نشانند باغبان اینجا
سر کردم شکایت جوش زد گرد یتیمی … | نفس تنگ خست عمر تازه میخواهد دمان اینجا
ببیر بیخودی از پا نشستن ها نمیباشد | چو بوی گل بود منزل ندارد کاروان اینجا

دیگر

در سینه ام گداخت تب عشق ناله ها | پر کرده دل ز آبله تب پیاله ها
لبریز شد ز تنگی دل بسکه سینه ام | چون رشته های شمع یکی گشت ناله ها
در هر قدم ز دوری دیگر نشان دهد | هست این سیاه خیمه ز چشم غزاله ها

پا در گل از غبار خودی بی خبر هنوز | برداشت خاک از میان چمن لاله ها

دیگر

می نماید بسکه خورشید رخش نیرنگ ها | ذرهٔ ما چون پر طاوس دارد رنگ ها
تا نفس گم باقیست وحدت ساز و برگ کثرت است | تار چون ساکت شود گردد یکی آهنگ ها
نیست غیر از یک صنم در پردهٔ دیر و حرم | کی شود آتش دو از رنگ اختلاف سنگ ها
جادهٔ راه فنا از دست هر مذهب جداست | گر جدا گم کرده اند این قوم در فرسنگ ها

دیگر

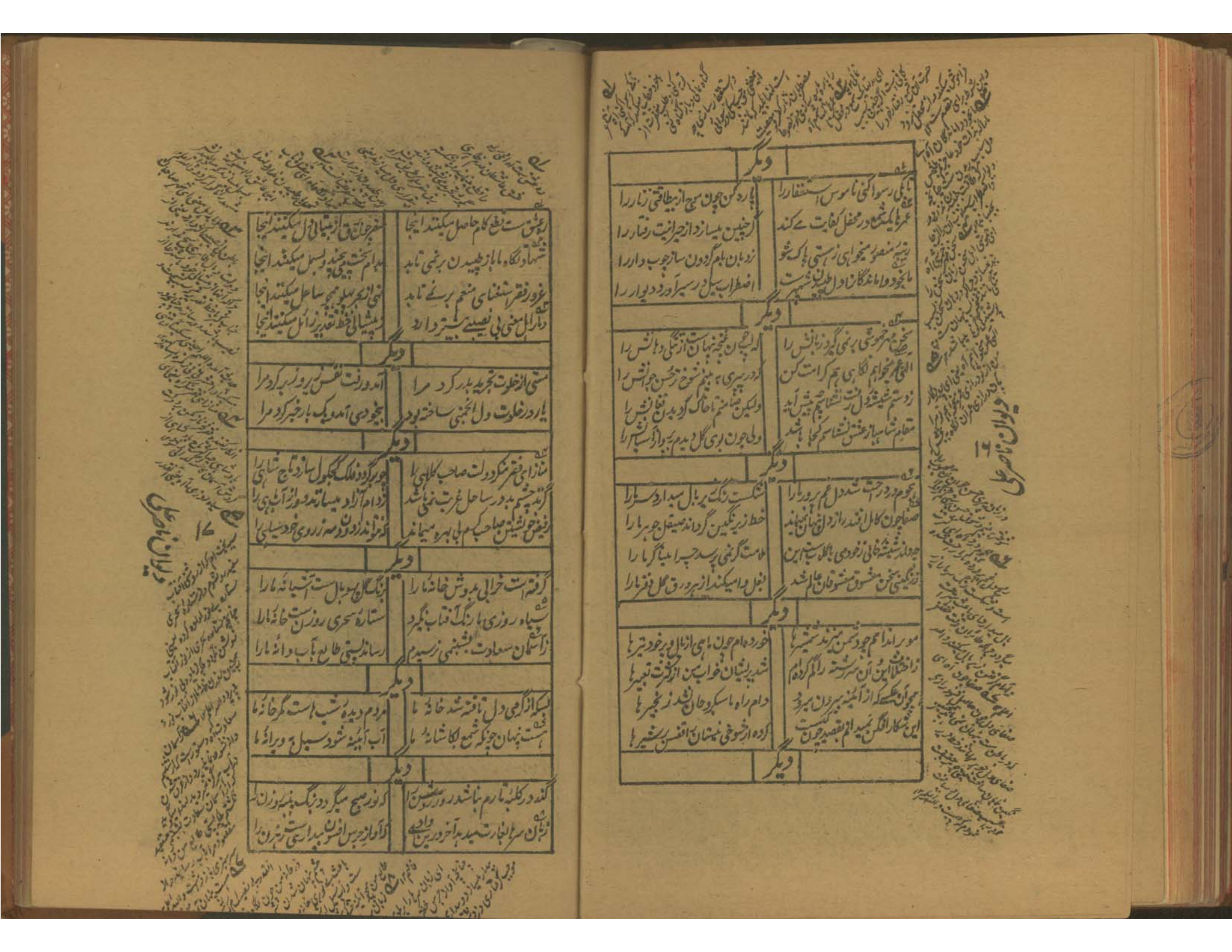
بسکه حیرت در گره دارد تماشای مرا | خوشهٔ انگور باشد شیشهٔ صهبای مرا
تختی دوران بفیض زم روانی میکشم | سنگها باران آب است مینای مرا
شیشهٔ نازک دلان را احتیاج سنگ نیست | تو نیاسازد شکست رنگ اعضای مرا
عاقبت از شوخی چشمش دلم آواره شد | وحشت آهو بجا برداشت صحرای مرا

دیگر

غمت آنجا که دارد ماتم شوریده حالان را | بزلف … سر گیرد شاخ غزالان را
در آن گلشن که کردم خون نشان چون تیغ جولان را | رم آهو کند بالیدن نازک نهالان را
درین صحرا منم ذرهٔ بی شعله آبی | شکستی بسکه از سنگ جفا دلهای نالان را

علی از بسکه معنی آب شد از شرم بیدردی
زبان گردیده چشم خونفشان رنگین خیالان را

باشد دخل در وضع کرم همت قیبان را | ببین … شمع ریزش گل عندلیبان را
سفید آید برون پیراهن صبح از خم نیلی | غم دنیا نگیرد دامن عشرت نصیبان را
نمیدانم تب دوری چه آتش در نهادم زد | که بیمار دوا نبض من دست طبیبان را
قد آرا خلعتی در عالم امکان نمیباشد | دل تنگی نیاز آورده ام این بی جا نصیبان را



دیگر

ناکی رسوا کنی ناموس استغفار را / پاره کن چون سبحه از بیطاقتی زنار را
عمرها یک شمع در محفل کفایت میکند / از چنین بیساز دا از حیرانیت رفتار را
رتبهٔ منصور میخواهی ز هستی پاک شو / زد بان بام گردون ساز چوب دار را
مانده واماندگان را دل طپیدن شهپر است / اضطراب سیل در سیر آورد دیوار را

دیگر

سخن مهر خموشی بر نمی گیرد زبانش را / الهی چون غنچه پنهانست از تنگی دهانش را
الهی عمر میخواهم نگاهی هم کرامت کن / که در پیری ببینم شوخ رخسار جوانش را
ز دستم شیشهٔ دل رفت نشناسم چه پیش آید / ولیکن خاک گردیدن تغافل نیش را
مقام شاهباز عشق نشناسم کجا باشد / ولی چون بوی گل دیدم به پرواز آشیانش را

دیگر

هجوم درد حسرت شد دل پرور ما را / شکست رنگ پر بال میدهد اسرار ما را
صفا چون کامل افتد راز دل پنهان نمیماند / خط زنگین گرداند صیقل جوهر ما را
چو دارد شیشهٔ خالی ز خود دهی بالکل است این / ملامت گر نمی پرسد چرا مینا گر ما را
ز رنگینی سخن معشوق معشوقان عالم شد / بغل وا میکند از هر ورق گل دفتر ما را

دیگر

مور اندام چو دشمن میزند شمشیرها / خورده دام چون ماهی از بال و پر خود تیرها
ز اختلاف این و آن سر رشته را گم کرده‌ام / شد پریشان خواب من از کثرت تعبیرها
همچو آن عکسی که از آئینه بیرون میرود / دام راه ما سبکروحان نشد زنجیرها
این شکار افگن نمیدانم بقصد جان کیست / کرده از شوخی نیستان را قفس بر شیرها

دیگر

ره عشق است قطع کام حاصل میکنند اینجا / سفر چون شاخ از تنهائی منزل میکنند اینجا
شهادت نگاه ما ز طپیدن بر نمی تابد / مدام از بخت پیچیده و بسمل میکنند اینجا
غرور فقر استغنای منعم بر نمی تابد / نمی از بحر بیلو همچو ساحل میکنند اینجا
دمار اهل معنی بی نصیبی بیشتر دارد / ز پیشانی خط تقدیر زایل میکنند اینجا

دیگر

مستی از خلوت تجرید بدر کرد مرا / آمد و رفت نفس زیر و زبر کرد مرا
یار در خلوت دل انجمنی ساخته بود / بیخودی آمد و یک بار خبر کرد مرا

دیگر

مناز ای فقر منکر دولت صاحب کلاهی را / چو بر گردد فلک کشکول سازد تاج شاهی را
گزند چشم بد در ساحل غربت نمی باشد / ز دام آزاد میسازد دو و از آب ماهی را
ز فیض خوشنشین صاحب کمالی بهره میماند / که میمانند زدودن ز روی خود سیاهی را

دیگر

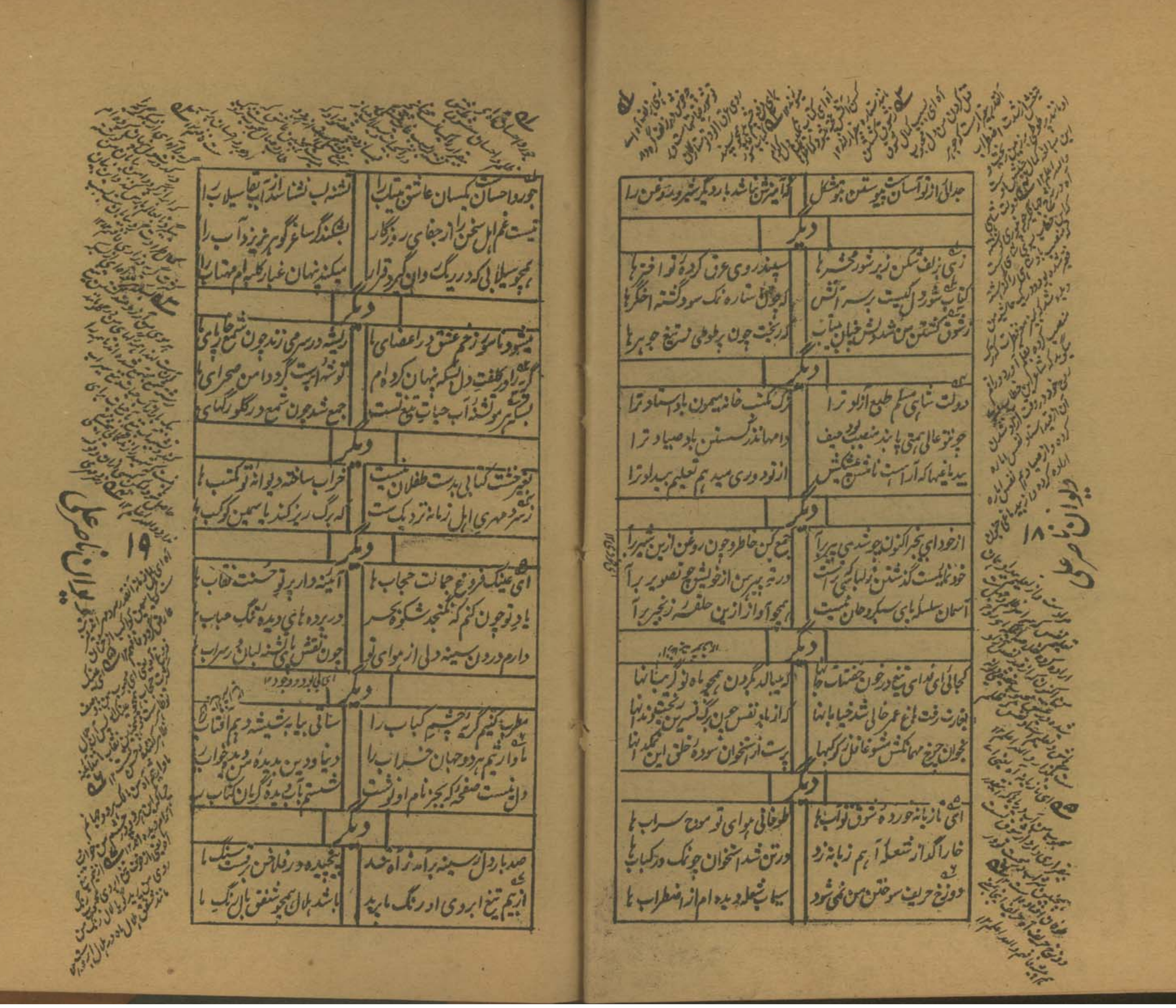
گرفته است خرابی بدوش خانه ما را / برنگ گل همه بال است آشیانه ما را
سیاه روزی ما رنگ آفتاب بگیرد / ستارهٔ سحری روزن است خانه ما را
ز آسمان سعادت بشبنمی نرسیدم / رساند پستی طالع بآب دانه ما را

دیگر

بسکه از گرمی دل تافته شد خانهٔ ما / مردم دیده شب است گر خانهٔ ما
هست پنهان چو نگه شمع بکاشانهٔ ما / آب آئینه شود سیل بویرانهٔ ما

دیگر

گند در کلبهٔ تارم نباشد روزن را / که نور صبح میگردد زنگ پنبه روزن را
نشان سر انجام رسید آخر در بن وادی / ز آواز جرس افسون بدانستی رهزن را



جدائی از تو آسان است پیوستن همو مشکل / که آمیزش نباشد با دیگر شیر و روغن را

دیگر

زهی زلف شکن زیر شور محشرها / سپند روی عرق کرده نوا خترها
کباب شور دل کیست بر سر آتش / که چون ستاره نمک سود گشته اخگرها
ز شوق کشتن من شد زبس خیابان میتاب / کرد بخت چون پر طوطی سبز تیغ جوهرها

دیگر

دولت شاهی مسلم طبع از لو ترا / برگ گلشن خانه میمون باد استاد ترا
چون تو عالی همتی پابند منصب بود حیف / وا نماند از گسستن باد صیاد ترا
بید ما غنها که آراسته نافش بیچ مشکش / از تو دوری میدهم تعلیم بید لو ترا

دیگر

از خود ای بیخبر اکنون چو شدی پیر برآ / جمع کن خاطر چون روغن ازین شیر برآ
خود نمائیست گذشتن ز لباس کهن است / در ته پیرهن از خویش چو تصویر برآ
آسمان سلسله‌های سبک روحان نیست / همچو آواز ازین حلقه زنجیر برآ

دیگر

کجائی ای نوای تیغ در خون جستنت جانها / که می بالد بگردن همچو ماه نو گریبانها
بغارت رفت گنج عمر خالی شد خیابانها / که از باد نفس چون برگ نسرین ریخت دندانها
بجولان چرخ مهمانکش شود غافل ز کر کبها / پرست از استخوان سوده خلق این نمکدانها

دیگر

ای نازیانه خورده شوق تو آبها / طوفانی هوای تو موج سرابها
خارا گداز شعله آهم زبانه زد / در تن شد استخوان چو نمک در کبابها
دوزخ حریف سوختن من نمی شود / سیماب شعله دیده ام از اضطرابها

جور و احسان یکسان عاشق بیتاب را / تشنه لب نشناسد از آب بقا سیلاب را
نیست غم اهل سخن را از جفای روزگار / بشکند گر ساغر گوهر نریزد آب را
همچو سیلابی که در ریگ روان گیرد قرار / میکند پنهان غبار کلبه ام مهتاب را

دیگر

میشود ناسور زخم عشق در اعضای ما / ریشه در سر می زند چون شمع جای پای ما
گریه را در کلفت دل بسکه پنهان کرده ام / توشه ابریست گرد دامن صحرای ما
بسکه هر مو تشنه آب حباب تیغ تست / جمع شد چون شمع در رگ گلو رگهای ما

دیگر

نیست بغیر خشت کتابی بدست طفلان / خراب ساخته دیوانه تو مکتب ها
ز سرد مهری اهل زمانه نزدیک است / که برگ ریز کند یاسمین کوکبها

دیگر

ای عینک فروغ جمالت حجاب ها / آئینه دار پرتو حسنت نقاب ها
یاد تو چون کنم که نگنجد شکوه بحر / در پرده های دیده تنگ حباب ها
دارم درون سینه دلی از هوای تو / چون نقش پای تشنه لبان بر سراب ها

دیگر

مطرب کنیم گریه چشم کباب را / ساقی بیا به شیشه دهیم آفتاب را
ما وارثیم هر دو جهان خراب را / دنیا و دین بدیده من دید خواب را
دل نیست صفحه که بجز نام او نوشت / شستم بآب دیده گریان کتاب را

دیگر

صد بار دل ز سینه برآمد ز راه خدنگ / پیچیده در فلاخن ز بست سنگ ما
از بیم تیغ ابروی او رنگ ما پرید / باشد هلال همچو شفق بال رنگ ما



دیگر

گر به وحشت آشنا سازم دل آزاده را / چون نفس صحرا ورد سینه وز جلوه پا
کی توان کردن جدا رنگ محبت از دلم / ساغر اگر بشکند چون گل نریزد باده را

دیگر

بود سوز دل از بام و در کاشانه ام پیدا / چو فانوس است از بیرون متاع خانه ام پیدا
بنگ جان نورانی که در قالب نهان باشد / نگردد ماهتاب از ظلمت ویرانه ام پیدا

دیگر

ای خیال از کرشمه رحمت نظاره ها / قربانی نگاه تو چشم ستاره ها
از برق ناله ام جگر سنگ خاره سوخت / بوی کباب می شنوم از شراره ها

دیگر

خموشی فیض دیگر میدهد دیوانه ما را / چراغ کشته روشن میکند ویرانه ما را
بدل آتش نهان داریم خرمن سبز سرسبزی ها / چراغ برق در فانوس باشد دانه ما را

دیگر

بسکه حیرت میکند گرد از دل ناشاد ما / میتواند شد هوا آئینه فریاد ما
وحشی دام محبت چون سپند مجمر است / برق می خاید بدندان دانه صیاد ما

دیگر

تو چون دل می بری از حسن آنکه بلبل را / برید نهانی تا که باغ بیرون برد گل را
اگر دامان بسامانی تهمت به چنگ آید / بمحتاجان توان بخشید اسباب تجمل را

دیگر

بسکه با دوش سوخت دل در سینه از بیتابیها / همچو آتش در چراغ افتاده می رجابها
یارب آن رم خورده وحشی صید [illegible] / می طپد در خاک چون ماهی ز شوقش دامها

باشد از خورشید روشنتر دل آگاه ما / صبح صادق ذره گردی بود از راه ما
گر چنین لب تشنه خون شهیدان تیغ تست / خاک هم رنگین نگردد در شهادتگاه ما

دیگر

به نیم ناله ازین چاه بر گزند بر آ / اگر رسن بفرستند با کمند بر آ
بفهم کس نرسد معنی نمد پوشی / حریف آئینه شو از فلک بلند بر آ

دیگر

زهی ندیده فلک وسعت جهان ترا / فضای عرش زمین اوج آسمان ترا
بسان آئینه کز عکس پر کند آغوش / جبین بخویش فرو برده آستان ترا

دیگر

بیاد معنی نازک رسته شد گل ما / چه آئینه به نفس داغ شیوه دل ما
زبیقراری دل می کنیم سیر جهان / چو برق آخر عمر خود است منزل ما

دیگر

بخود نهان شدم از جیب کیمیا شدم پیدا / بساحل غوطه خوردم از دل دریا شدم پیدا
ز شوق جلوه در آغوش یکتائی نمی گنجم / دل آئینه دارد هوس پیدا شدم پیدا

دیگر

ز گرمی تپ دل آب گشته ناله ما / بود گداخته برق در پیاله ما
ز خون گرم سویدای دل نشان دارد / سیاه خیمه برق است داغ لاله ما

دیگر

طپید تا شوخی بسکه برد از کف عنان ما / بسان تیر ناوک جست مغز استخوان ما
ز مژگان تو چندان زخم بالای هم آمد / که چوبه دار شد مانند ماهی استخوان ما

دیگر



ای لبالب از می شوخی خم اندیشه‌ها … یک پر از دست پنهان در هزاران شیشه‌ها
تا کجا رفتی که بلبل باغ را ویران گذاشت … دام صیاد است بر دوش نهالان ریشه‌ها

دیگر

فرودم بر نفس از کاهش تن قوت دل را … غذای بحر طوفان خیز کردم خاک ساحل را
بدل هم جفا از غمزه تابش تیز دارم … مبادا غیرت عشقم برد دست قاتل را

دیگر

اضطرابم سر گردون میرساند خاک را … نالهٔ‌ام چون از میان شد زیر هم افلاک را
بال رواز ضعیفان طالع برگشته است … گردباد اندر زمین می‌نهد خاشاک را

دیگر

زیر چشم ای سیدی تا تیغ ابرو را … طپیدن همچو ماهی میزند بر خاک اعضا را
محبت کی رود گر استخوانم توتیا گردد … که از سائیدن صندل کجا نقصان بود بو را

دیگر

نوبهار است ز آلایش تن پاک برآ … همچو گل از گرد پیرهن خاک برآ
مهر چاکی بگریبان زد و از عالم جست … تو هم ای بیخبر از راه دل چاک برآ

دیگر

پیاله نقش دگر زد رخ فرنگ ترا … شراب روغن گل شد چراغ رنگ ترا
صدای ریختن خون ما بلند نشد … چسان جواب دهم تیغ سرمه رنگ ترا
ز سایهٔ مژه چشم مور بسته قلم … مصوری که کشیده دهان تنگ ترا

دیگر

میکند بخت جوان از بس ترا امداد ها … گر نخواهد شدن حرف مبارکباد ها
گوشه گیران از عبادت چند روزی میکنند … دام را خالی نمی آرند این صیاد ها

تماشا میکنم در سینه روشن جهانی را … بزیر آب بین آئینه دارم آسمانی را
کتاب شعله دارد در بغل پر اخگری اینجا … توان از نقطهٔ شعرم شنیدن داستانی را

دیگر

زبان کن آنچنان خصم قوی از مروت ها … که گردد استخوانش کج تیا از بار منت ها
درین دریا نگردم لب بجز نی آشنا هرگز … چو ماهی شد زبانم آب الحق شهرم شکایت ها

دیگر

چه حاجت کشیدن رخ زیبا نقاب اینجا … که باشد پردهٔ چشم تماشائی حجاب اینجا
درین دریا نظر کن غلس و شبنم کی بینی … اگر هم قطرهٔ آسا دیده دارد در آب اینجا

دیگر

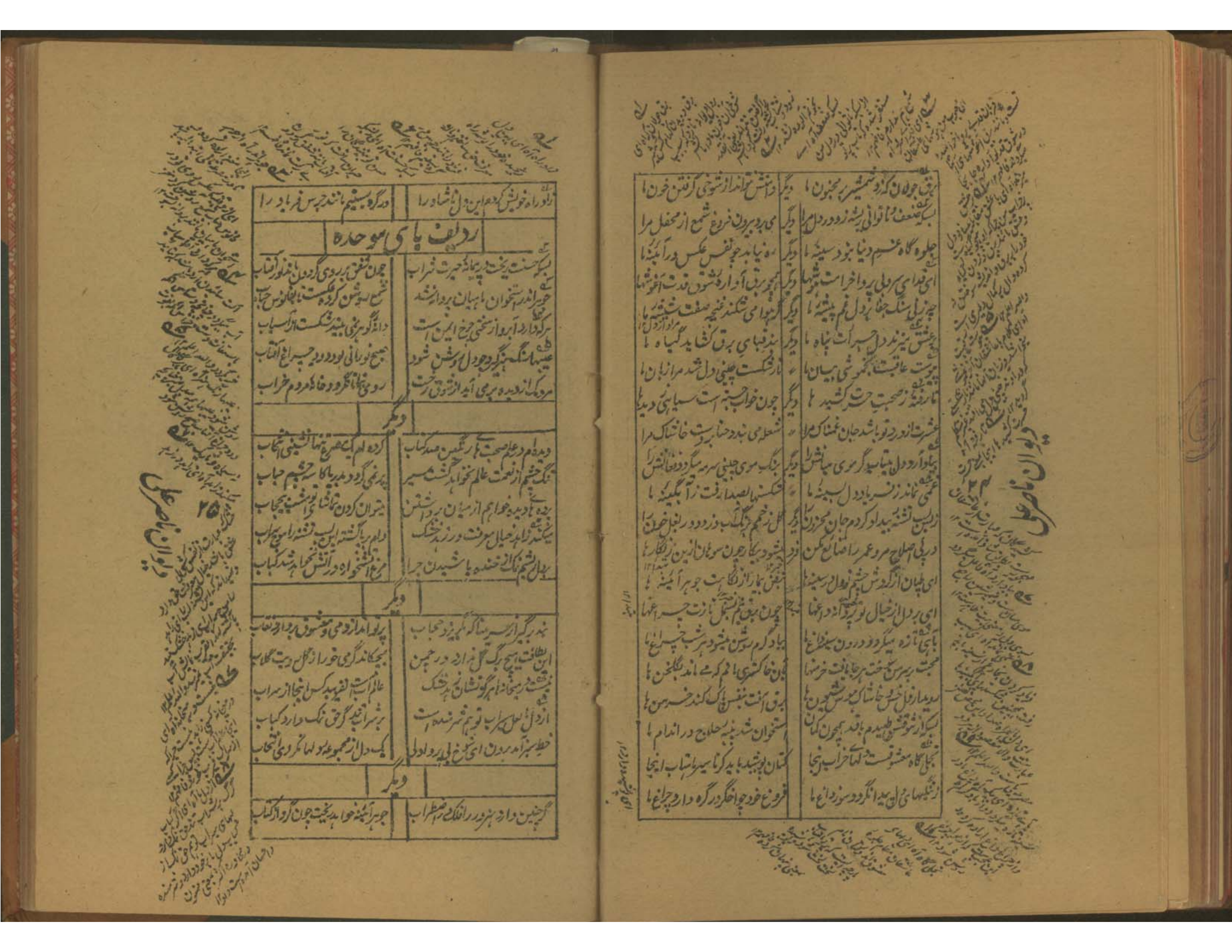
عشق با در لرزه میدارد دل بیتاب ما … میکند پهلو تهی ویرانه از سیلاب ما
گوش کس نشنید از غفلت صدای پای عمر … دل نشد واقف باواز نفس از خواب ما

دیگر

زمزمه ساز ماتم است دود دل حزین ما … هست مدام همچو نی ناله در آستین ما
دیده بچشم ما رخش هر که ز ما پیام برد … حیرت چشم قاصد است عینک دوربین ما

دیگر

شکستن کی بود آسان دل غم پیشه ما را … گر از سنگ جفا باشد کبودی شیشهٔ ما را
میده به آرام پاس آبرو هم مرد را … دیگر … مشت آبی از طپیدن باز دارد گرد را
زنی بندیده نگه حسن بی حجاب ترا … دیگر … ستارهٔ سحر آئینهٔ آفتاب ترا
کدام شمع برافروخت مغز جان مرا … دیگر … که ساخت خلوت فانوس استخوان مرا
تخم غم هر جا بود در سینه می‌کاریم ما … دیگر … تنگی این بزم در مینای دل داریم ما
ز جسم لاغرم چون شمع فانوس حباب پیدا … دیگر … ز سوز داغ من چون پنبه باشد استخوان پیدا



برق جولان گرد شمشیر مجنون ها / وانمش نخواند از شوخی گرفتن خون ها

دیگر

بسکه ضعف و ناتوانی ریشه زد در دل مرا / می برد بیرون فروغ شمع از محفل مرا

دیگر

جلوه گاه غم دنیا نبود سینه ما / ره نیابد چو نفس عکس در آیینه ما

دیگر

ای فدای سر بی پروا خرامت هوشها / همچو برق آواره شود قدت آغوشها

دیگر

چه زیانی سنگ جفا زد دل غم پیشه ما / گر هوا می شکند غنچه صفت شیشه ما

دیگر

عشق نیز ند دل جبرئات پناه ما / بند قبای برق کشاید گیاه ما

پیوست عاقبت بخموشی بیان ما / تار شکست چینی دل شد مرا زبان ما

دیگر

تا رفته ز صحبت حسرت کشید ها / چون خواب جسته است سیاهی دیده ها

عشرت از در تو باشد جان غمناک مرا / شعله می بندد حنا بر دست خاشاک مرا

دیگر

بیلوا ز دل بیتاب بید گرمی حیانشش را / برنگ موی چینی سرمه میگردد فغانش را

غمی نماند ز فریاد دل ز سینه ما / شکستها الصدا رفت ز آبگینه ما

دیگر

ز لبش تشنه بید او کردم جان محزون را / گل زخم برنگ آب زد دو ز بغل خون را

فرد

در پی اصلاح سرو عمر را ضایع مکن / نشود بیکار چون سوهان ازین زنگار ها

ای طبیبان از گردش چشم تو دل در سینه ها / نبض بیمار از نگاه است جوهر آیینه ها

ای بر دل از خیال تو پرواز در غمها / چون بنفشه تم نسبل نازکت جبر اغنها

بابی تازه میگردد درون سینه داغ ها / یاد گرم سوختن میشود هر شب چراغ ها

محبت بر سر سخت هر جا یافت خرمنها / چون خاکستری ام گرمی مانده گلخن ها

ز دیدار دل خس خاشاک جوش شیون ها / برق آفت بنفس پاک کند خرمن ها

بسکه از شوق طپیدم با قد همچون کمان / استخوان شد پنبه حلاج در اندام ما

تجلی گاه معشوقست دلها خراب اینجا / گلستان پوشید باید که تا سیر مهتاب اینجا

ز شبنمهای دل پیدا نگردد سوز داغ ما / فروغ خود چو اخگر در گره دارد چراغ ما

زاو راه خویش کردم این دل ناشاد را / در گره بستیم مانند جرس فریاد را

ردیف بای موحده

بسکه جست ریخت در پیمانه حیرت شراب / چون شفق بر روی گردید ماند نور آفتاب

جوهر اندر استخوان ماهیان پروانه شد / شمع سوختن گرده شکست تا فانوس حباب

هر که دارد آبرو از سختی چرخ ایمن است / دانه گوهر نمی بیند شکست از آسیاب

عیبها نگه نگیرد چو دل روشن شود / هیچ نورانی نبود دود چراغ آفتاب

مردمک از دیده بر می آید از شوق رخت / روی تو تا گردد خانه مردم خراب

دیگر

دیده ام در عالم صحبت هر رنگین صد کباب / کرده ام یک قطره تنها آشنی انتخاب

تنگ چشم از نعمت عالم نخواهد گشت سیر / پر نمی گردد به دریا کاسه چشم حباب

پرده با دیده خواهم از میان برداشتن / حیران کردن تماشای تو شب حجاب

میکند زاهد خیال معرفت ورزد خشک / دارم برگشته این لب تشنه را موج سراب

بر دل از چشم نک از خنده باشیدن چرا / مرغ افسرده در آتش نخواهد شد کباب

دیگر

نه برگیر از سر مینا که می ریزد حباب / پرتو انداز دمی معشوق بر دارد نقاب

این لطافت هیچ برگ گل ندارد در چمن / بچکاند گرمی خور از گل دیت گلاب

نیست در میخانه هر گوشه نشان هر خشک / عالم آب است نفهمید کس اینجا از سراب

از دل لعل لب تو هم شده است / بر شرابم گر حق نمک دارد کباب

خط سبز آمد ای شوخ لب برد لولی / یک دل از مجموعه گلها نکردی انتخاب

دیگر

گر چنین دارد هنرور را فلک در اضطراب / جوهر آیینه خواهد ریخت چون گرد از کتاب



اهل دنیا را ز غفلت زنده دل پنداشتم | خفته را هم مردگان زنده می بینند بخواب

چشم وا کردم به بیت راه دل حیرت گرفت | روزن این خانه را بستم بنور آفتاب

دیدهٔ آهو ندارد از سفیدی بهره | شرم آهوی تو در چشمش سیاهی کرد آب

معنی سیراب نتوان بست در الفاظ سست | این گهر از پنبه بیرون می تراود همچو آب

سینهٔ اهل محبت از گداز دل پرست | گوهر اندر صدف باشد چو در آئینه آب

یافتم سر رشتهٔ آرامها از اضطراب | یک گره گشتیم چون برق از بسکه خوردیم پیچ و تاب

صبح وصلش اول شبهای تار زندگیست | چشم پوشیدیم تا دیدیم روی آفتاب

تا ز رفتن سرو گل در گلستان دیوانه شد | بیضه های بلبل و قمری شکست از اضطراب

وا رهاندم از قید دنیا طالع وارون مرا | کشتیم را بال و پر گردید موج انقلاب

حسن صبح گل چو بلبل خوش نمی آید مرا | ساده روئی خواهم از شرم و حیا گردید آب

خورد جام روزه ان از ساغر صحبت مرا | می تراود همچو صبح از استخوانم آفتاب

چشم گریان پیدا دارد ز پهلوی دل | غنچه این ابرها باشند رگ دریا طناب

غم ندارم گر رقیب پی پیر شود | ناله ام هنگام برگشتن شود تیر شهاب

چکند به دریا و ... | تشنه با دور است باشد آب و جوشش سراب

گرم میدارد تنور سینه را داغ فراق | همچو صبح از بسکه جانم سوخت گردید آفتاب

نوبهار آمد که جوشد لاله زار از روی آب | از صبا چون موج سوید شاخسار از روی آب

مژدهٔ وصلت سعیدی می دارد دیده ام | میکند باد صبا گیسو غبار از روی آب

گرد بسا میرود مجنون صحرا گرد من | میدمد چون جوهر شمشیر خار از روی آب

دیگر

ای جو ور عارضت میخانهٔ هستی خراب | شیشه و پیمانه از برق رخت در شکر آب

کدام روز برافگنده بجز نقاب | که رفته است بیرون مردمک چشم حباب

سوزش عارض گلگون دگر زیر نقاب | که خورد مردم چشم مرا نگه چو حباب

بود ز دست چو گرداب آستین خالی | که شد ز شرم تماشا و رستیم آب

بغیر دیدهٔ تر ناله بی اثر باشد | نهال بر ندهد تا ندارد ریشه سیراب

سواج بی هنری جز بهند جا نیست | که این متاع درین سرزمین بود نایاب

دوای زخم دل خسته میکنم شب وصل | رفوی چاک کتان کرده ام ز مهتاب

علی ز دولت بخت سیاه در پیری | نمی شود سر موی من آشنای خضاب

دیگر

بسکه بر پوست گلشن از هوا عندلیب | گر بجنبد برگ گل آید صدای عندلیب

عاشقان در خلوت معشوق از خود رفته اند | ور نه در آغوش گل خالیست جای عندلیب

بسر شتافان جدا از طور اهل عالم است | اضطراب دل بود آوازهای عندلیب

دیگر

گر بدریا بر کشی از رخ نقاب | پرده های دیده بردارد حباب

عشق کامل را مزاج دیگرست | عندلیبان را ز آتش گل شد کباب

رنگ عشرت نیست در دور فلک | اشک چشم ساقیست اینجا شراب

دیگر

ای ولایت را ز معنی سر نوشت آفتاب | مطلع ذات تو دیوان کرامت انتخاب

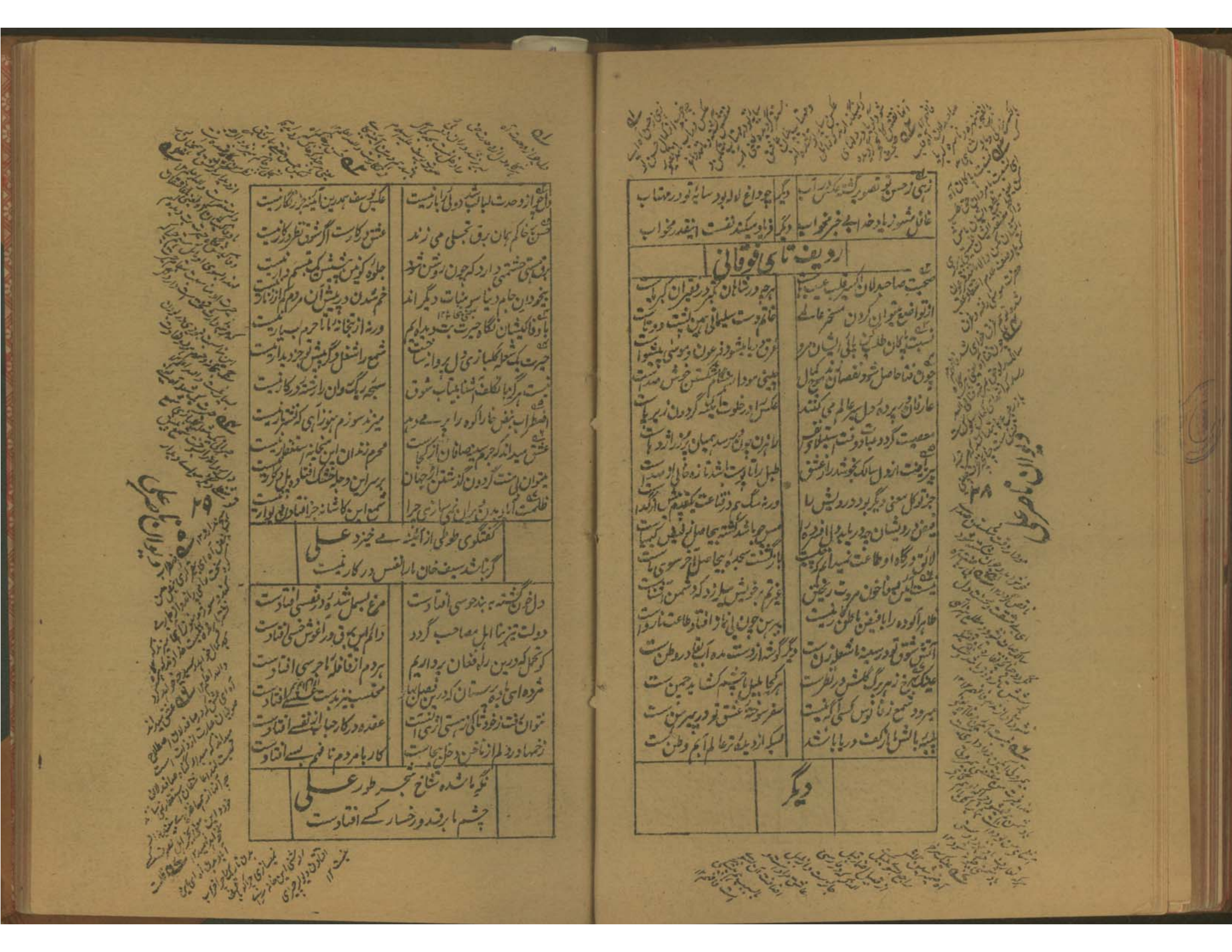
همچو ریگ شیشه های ساعت اندر چشم هم | روز و شب خفاک حسرت میزند بالای آفتاب

و شمنت در بحر رحمت هم ز عصیان یافت | تیرگی بر چهرهٔ آتش فزون گردد ز آب

غمزهٔ شوخت اگر بیند سراغ آفتاب | دیگر همچو شمع صبح می میرد چراغ آفتاب

مشک گر بندد شب هجرت بداغ آفتاب | روز محشر هم نمی میرد چراغ آفتاب

هر گره فشرد ز گریه تسلی دل کباب | دیگر نا سوختیم همچو نفس در میان آب



زهی ز حسن تو تصویر گشته عکس در آب — چو داغ لاله بود سایهٔ تو در مهتاب

دیگر

غافل مشو ز یاد خدا ای بی‌خبر مخواب — فریاد میکند نفست اینقدر مخواب

ردیف تای فوقانی

صحبت صاحبدلان اکسیر قلب عیب‌هاست — هرچه در شاهان تکبر در فقیران کبریاست

از تواضع میتوان کردن مسخر عالمی — خاتم دست سلیمانی همین پشت دوتاست

نسبت پاکان طلب یابی ازیشان درو — فرق و یا بشود فرعون و موسی پیشواست

چون فنا حاصل شود نقصان نمی‌یابد کمال — طینت سودا از شکستن خوش صداست

عارفان در پردهٔ دل سیر عالم می‌کنند — عکس را در خلوت آئینه گردون زیر پاست

معصیت گردد عبادت وقت استیلای فقر — لاغران چون رسد همیان پر زر اژدهاست

پیر گفت از ازل سالک نخواهد شد ز عشق — طبل را تا پشت باشد تازه خالی از صداست

جز توکل معنی دیگر بود درویش را — ورنه سنگ هم در قناعت یکقدم پا از گداست

معنی درویشان چه دریابد دل افسرده — مس چو باشد گشته بیجا اصلش از فیض کیمیاست

لایق درگاه او طاعت نمیدانم که چیست — بار گشت سجدهٔ بیحاصل آخر سوی ماست

نیست آئین وفا خون مروت ریختن — غیرتم بر خویش سیلی زد که دشمن آشناست

ظاهر آلوده را با فیض باطن کار نیست — پیرهن چون پاره افتد و طاعت ناروا

دیگر

آتش شوق تو در سینه‌ها شعله زن است — گوشه از دست مده آب بقا در وطن است

عینک [illegible] ز هر برگ گلشن در نظر است — هر کجا بلبل ما چشم گشاید چمن است

هر دو شمع ز فانوس کسی آگه نیست — سفر سوختهٔ عشق تو در پیرهن است

پنبه با آتش ما از کف دریا باشد — اشک از دیدهٔ تر عالم آبم وطن است

دیگر

داغ چرا از وحدت لبالب دوئی را بار نیست — عکس یوسف هم درین آئینه جز زنگار نیست

حسن خاکم همان برق تجلی می‌زند — عشق در کار است اگر شوق نظر در کار نیست

برق مستی خشتمی دارد که چون روشن شود — جلوه گر زمین پیش کم تبسم در کار نیست

بیخود این جام دنیا سومنات دیگر اند — خم شدن در پیش آن مردم کم از زنار نیست

با دو فاکیشان نگاه حیرت بت بوده ام — ورنه از بتخانه تا حرم بسیار نیست

حیرت یک شعله گلبازی دل پروانه ساخت — شمع را شغل دگر پیش تو جز دیدار نیست

نیست هر گرما تکلف آشنا بیتاب شوق — سبحه را رگ‌های جان رشته در کار نیست

اضطراب نبض نار کوه را پرسید [illegible] — میزند سوزم هنوز آهی که از منقار نیست

عشق میداند که جرم بینصافان از کجا — محرم زندان این بتخانه استغفار نیست

میتوان پی خست گردون گذشتن از جهان — بر سر این دجلهٔ خشک افتاده پل در کار نیست

ظلمت آباد بدن زندان نبی سازی چرا — شمع این کاشانه جز افتاده دیوار نیست

گفتگوی طوطی از آئینه می‌خیزد علی — گر نباشد سیف خان ما را نفس در کار نیست

دل خم رشته به بند هوسی افتادست — مرغ بسمل شده در قفسی افتادست

دولت تیز بنا اهل مصاحب گردد — دائم این برق در آغوش خسی افتادست

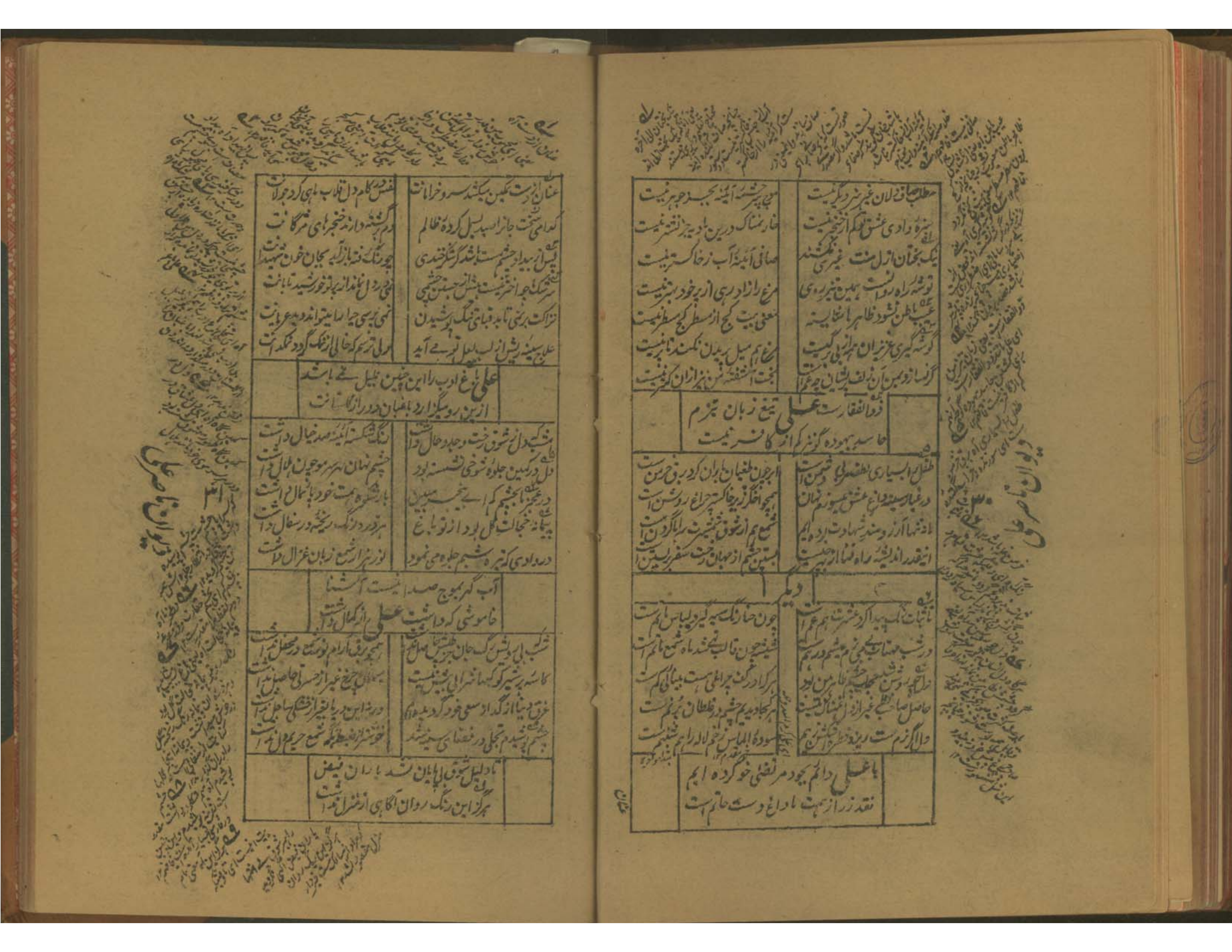
کو تحمل که درین راه فغان بر داریم — هردم از قافلهٔ ما جرسی افتادست

مژده ای باده پرستان که درین فصل بهار — محتسب نیز بدست عسسی افتادست

نتوان رفت ز خود تا کی ز هستی از نیست — عقده در کار حباب از نفسی افتادست

زخمها ورد لم از ناخن دخل بیجاست — کار با مردم نافهم بسی افتادست

نگه ما شده شاخ شجر طور علی — چشم ما بر قد و رخسار کسی افتادست



مطلب صاف دلان غیر سخن دیگر نیست | موج [illegible] آئینه بجز جوهر نیست
سبزهٔ وادی عشق بجز از خنجر نیست | خار نمناک درین بادیه جز نشتر نیست
یک بخاطر نگذشت غیر ازل منت | صافی آئینه آب ز خاکستر نیست
توشهٔ راه روان نیست همین غیر روی | مرغ رازاد رهی از پر خود بهتر نیست
عیب باطن نشود ظاهر با شانه | معنی بیت کج از سطر کج بستر نیست
گوشه گیری عزیزان هم از بی برگیست | نخل هم میل بریدن نکند تا بر نیست
گر نسازد به من آن زلف پریشان چه عجب | بخت آشفتهٔ من نیز از آن کمتر نیست

ذوالفقار است علی تیغ زبان تیز من
حاسد بیهوده گو نیز کم از کافر نیست

طفلی ام البسیاری [illegible] | ابر چون طغیان باران کرد برق خرمن است
در غبار سینه داغ عشق [illegible] نهان | همچو اخگر زیر خاکستر چراغ روشن است
مانده تنها آرزومند شهادت زاده ایم | شمع هم از شوق شمشیر سراپا گردن است
اینقدر اندیشهٔ راه فنا از بهر چیست | بستن چشم از جهان رخت سفر بستن است

دیگر

تا نباشد [illegible] اگر شهرت هم غم است | چون حنا رنگ سیه گیرد لباس ماتم است
در شب مهتاب [illegible] چشم [illegible] | شیشه چون قالب تهی شد ماه شمع ماتم است
[illegible] | هر کرا در کف چراغی هست بینائی کم است
حاصل صاحب [illegible] غبار [illegible] | هر کجا دیدیم چشم در غلطان پر نم است
[illegible] | سودهٔ الماس زخم لاله را هم شبنم است

با علی دائم بجود مرتضی خو کرده ایم
نقد زر را ز همت ما داغ دست حاتم است

عنان از دست تمکین بکشد سرو خرامانت | نفس در کام دل قلاب ماهی گردد جولانت
[illegible] جان اسیر بسمل کرده ظالم | [illegible] گشته دارند خنجرهای مژگانت
[illegible] از بیداد چشم مست تا شد [illegible] | چو رنگ فتنه باز آید بجان خون شهیدانت
[illegible] چه اختر نیست [illegible] | [illegible] دل نماند از پرتو خورشید تابانت
نزاکت بر نمی تابد قبای تنگ پوشیدن | نمی پرسی چرا ما را [illegible]
علاج سینه ریش از لب لعل تو می آید | ولی ترسم که خالی از نمک گردد نمکدانت

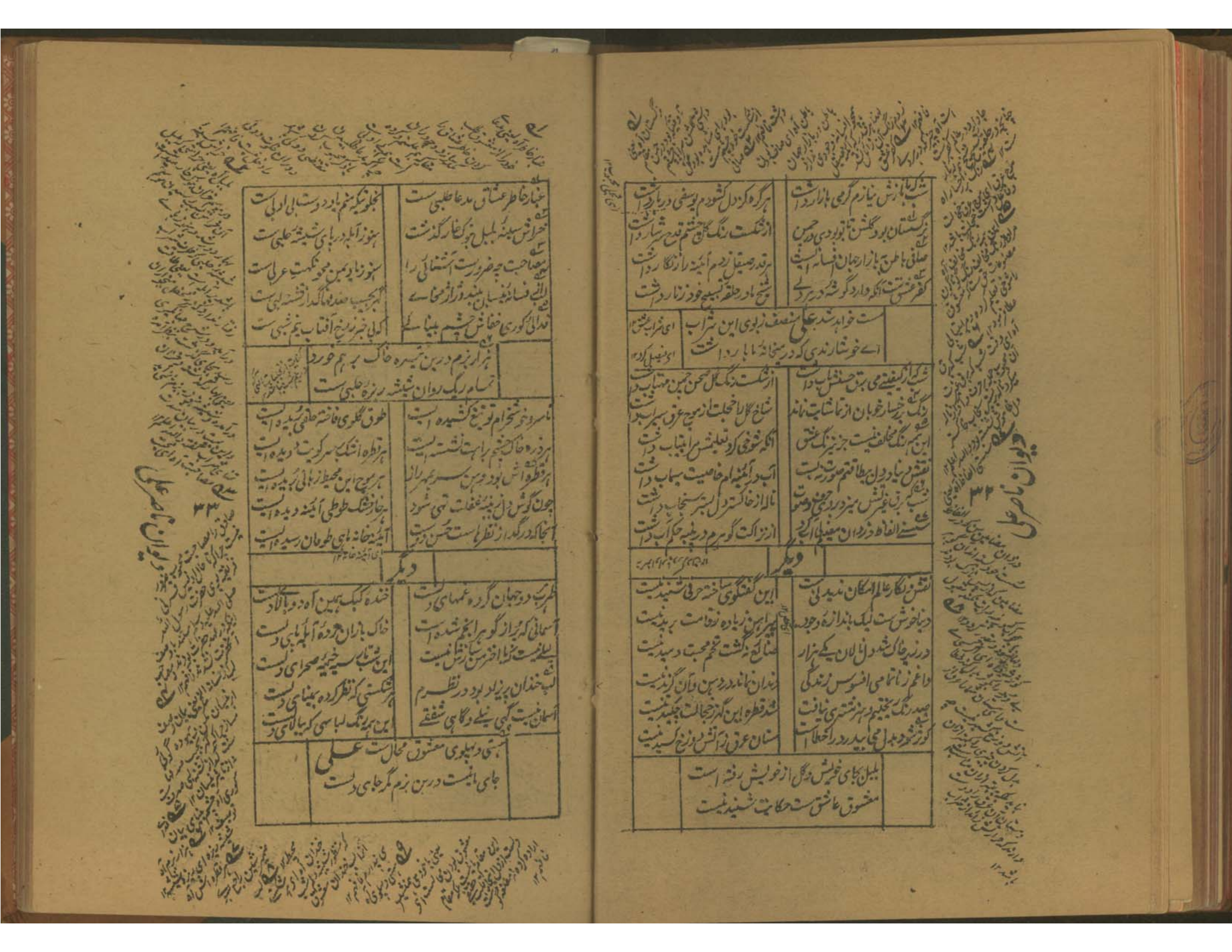
علی باغ ادب را این چنین بلبل نمی باشد
ازین رو میگذارد باغبان در در گلستانت

هر شب که دل ز شوق رخت وجد و حال داشت | رنگ شکسته آئینه صد خیال داشت
دل در کمین جلوهٔ شوخی نشسته بود | چشم نهان بهر موج هلال داشت
در عجز تا بچشم کرا [illegible] | بار شکوه همت خود پایمال داشت
پیمانه خجالت گل بود از تو باغ | هر قدر درنگ ریخته در سفال داشت
در وادی که تیره شبم جلوه می نمود | نور نیز از شمع زبان غزال داشت

آب گهر بموج صدا نیست آشنا
خاموشی که داشت علی از کمال داشت

شب بی [illegible] رگ جان [illegible] | همچو برق آرام [illegible] شمع در محفل نداشت
کاسهٔ پر شیر کو [illegible] نیست | [illegible] چرخ غیر از حسرتی حاصل نداشت
غرق دنیا از گدا [illegible] گردید و | ورنه این دریا بغیر از خشکی ساحل نداشت
چشم پوشیدم تجلی در فضای سینه شد | خوشتر از [illegible] شمع حریم دل نداشت

تا دلیل شوق بی پایان نشد باران فیض
هرگز این رنگ روان آگاهی از منزل نداشت



شب که بازش نیازم گرمی بازار داشت — هر گره کز دل گشودم یوسفی در بار داشت
نرگستان بود گلشن تا تو بودی در چمن — از شکست رنگ گلچین قدح سرشار داشت
صاف باطن را ز بازار جهان افسانه است — هر قدر صیقل زدم آیینه را زنگار داشت
کفر عشقت آنکه دارد گوشه در بر دلی — شیخ ما در حلقهٔ تسبیح خود زنار داشت

مست خواهد شد علی از ضعف زلبوی این شراب
ای خوشا رندی که در میخانهٔ ما بار داشت

شب که از کیفیت می بر تن حسنش تاب داشت — از شکست رنگ گل صحن چمن مهتاب داشت
رنگ بر رخسار خوبان از تماشایت نماند — شاخ گل را خجلت از موج عرق سیراب داشت
این همه رنگ مخالف نیست جز نیرنگ عشق — آنکه شوخی کرد تعلیمش پر سیماب داشت
نقش بنیاد دل بی طاقتم صورت نبست — آب در آیینه‌ام خاصیت سیماب داشت
شب که برق غیرتش میزد در دیگر جهت — ناله از خاکستر دل بستر سنجاب داشت
شعلهٔ الفاظ در دوران معنیها اگر — از نزاکت گوهرم در پلهٔ حکم آب داشت

دیگر

نقش نگار عالم امکان ندیدنیست — این گفتگوی ساخته حرفی شنیدنیست
دنیا خوش است لیک باندازهٔ وجود — پیر این زیاده نو خواست بریدنیست
در زیر خاک شد دل نالان یکی هزار — ضایع نگشت تخم محبت دمیدنیست
داغم ز ناتمامی افسوس زندگی — دندان نماند در دهن و آن گزیدنیست
صد رنگ ریختیم و هنر مشتری نیافت — شد قطره این گهر ز خجالت چکیدنیست
کوثر شود بدل می بید در اختلاط — بستان عرق ز آتش دوزخ کشیدنیست

بلبل بجای خویش و گل از خویش رفته است
معشوق عاشق است حکایت شنیدنیست

غبار خاطر عشاق مدعا طلبی ست — بجلوه تکیه مکن باد دستی بی ادبی ست
خراش سینهٔ بلبل بخون کفاره گذشت — هنوز آبله در پای شیشهٔ حلبی ست
بی مصاحبت چه ضرورست آشنایی را — هنوز باد یمن محو نکهت عربی ست
دلیل فسانهٔ نیسان بلند و راز نهان — گهر بجیب صدف ما گدا ز تشنه لبی ست
فدای کوری خفاش چشم بینا کو — که بی خبر ز رخ آفتاب نیم شبی ست

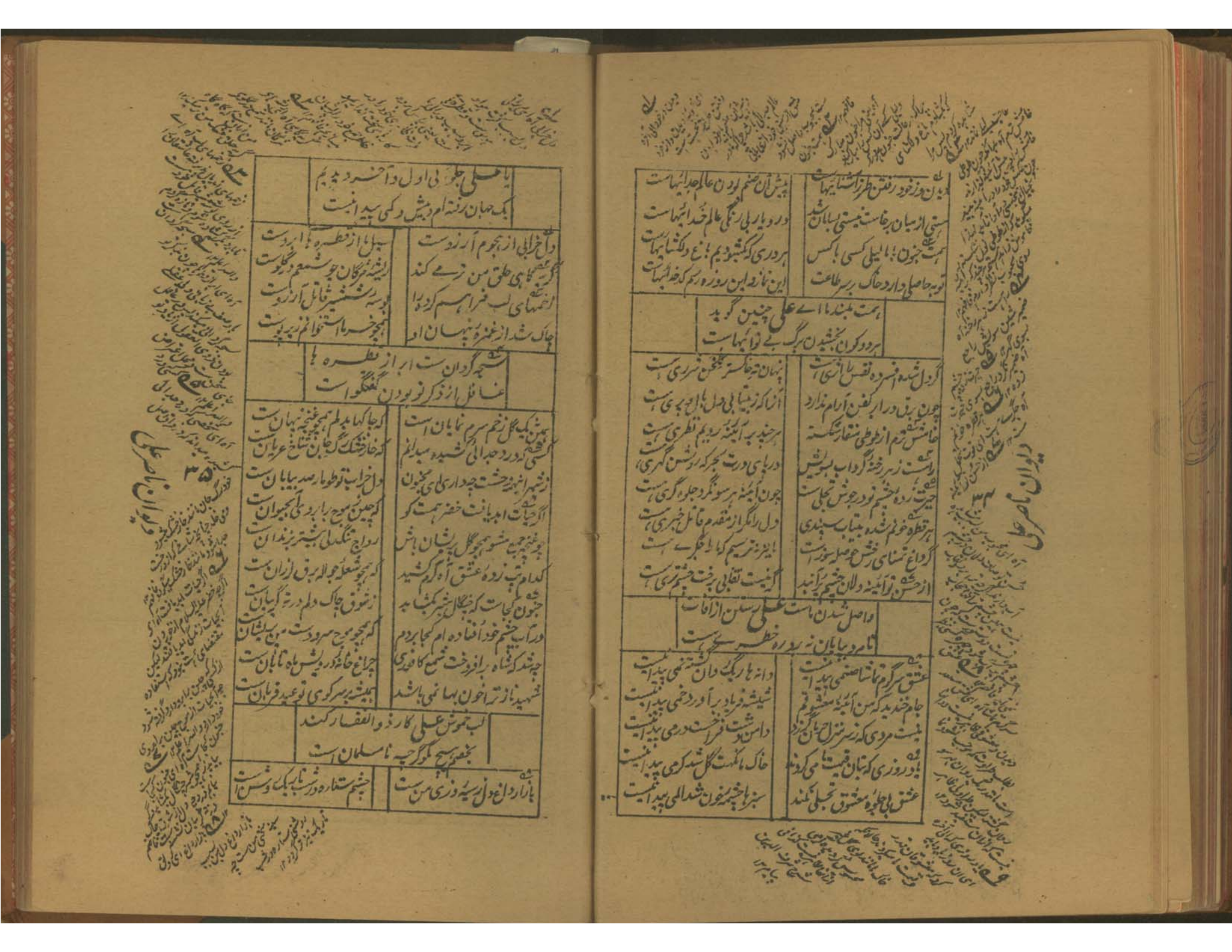
هزار بزم درین تیره خاک بر هم خورد
تمام ریگ روان شیشه ریزهٔ حلبی ست

تا سرو خوش خرام تو تیغ کشیده است — طوق گلوی فاخته حلقی بریده است
هر ذره خاک خیم برای نشسته است — هر قطرهٔ اشک بسر کویت دویده است
هر قطره آتش بود درین سر بمهر راز — هر موج این محیط زبانی بریده است
چون گوش دل ز پنبهٔ غفلت تهی شود — هر خار خشک طوطی آیینه دیده است
آنجا که در گذر از نظرهاست حسن دوست — آیینه خانه‌های طوطیان رسیده است

دیگر

هر رگ دو جهان گره غمهای دلست — خندهٔ کبک همین آه دو بالای دلست
آسمانی که پر از گوهر انجم شده است — خاک باران زدهٔ آبله‌های دلست
سیلی نیست ثریا اخترش ساز نیست — این شب تار سیه خیمهٔ صحرای دلست
لب خندان پر زلد بود در نظرم — هر شکستی که نظر کرده ببینایی دلست
آسمان نیست گهی نیلی و گاهی شفقی — این همه رنگ لباس کبریایی دلست

هستی و بیخودی معشوق محال است علی
جای ما نیست درین بزم مگر جای دلست



دیدن روز خود رفتن طرز آشنا پیداست | پیش آن صنم بودن عالم جدا پیداست

هستی از میان برخاست نیستی بسامان شد | در رو یار بی رنگی عالم خدا پیداست

همت جنون با لیلی کسی با کس | هر دری که بگشودیم باغ دلگشا پیداست

توبه حاصلی دارد خاک بر سر طاعت | این نماز و این روزه رسم کدخدا پیداست

همت بلند ما ای علی چنین گوید | هر دو کون بخشیدن برگ بی نوا پیداست

گر دل شده افسرده نفس با نفسی هست | پنهان ته خاکستر مجمع شرری هست

چون برق در ابر کفن آرام ندارد | آنرا که ز دنیا بی دل ها اثری هست

خاموش ترنم از طوطی منقار شکسته | هرچند به آیینه رویم نظری هست

راست زبر رخنه گرداب بپوشیم | دریای ورت بحر که روشن گهری هست

حیرت زده چشم تو در جوش تجلی است | چون آینه هر سو نگرد جلوه گری هست

هر قطره خونم شده بیتاب سپندی | دل را مگر از مقدم قاتل خبری هست

گر داغ تمنای رخش حوصله سوز است | با نیز نسیم که با جگری هست

از حسن تو آیینه دلان چشم تر آیند | گر نیست تقابلی برخت چشم تری هست

واصل شدن ما است علی رستن از آفات | تا مرد بیابان نه بود ره خطری هست

عشق سرگرم تماشا صنمی پیدا نیست | دانه ها ریگ روان گشته نمی پیدا نیست

جام خندید که من آینه معشوقم | شیشه فرهاد برآورد خمی پیدا نیست

نیست مردی که ز سر شرح بیابان گذرد | دامن دشت فراخست رمی پیدا نیست

یاد روزی که بتان قیمت ما می کردند | خاک ما گهت گل شد کرمی پیدا نیست

عشق با جلوه معشوق تجلی کند | سبزها چشمه بخون شد المی پیدا نیست

یا علی جلوه اول و آخر دیدیم | یک جهان رفته ام و بیش دکی پیدا نیست

دل خرابی از هجوم آرزوست | سیل ها از قطره ها آبروست

گر به شوخی گاهی حلق من ترمی کند | از شیشه مژگان چو شمع رنگوست

از تبسمهای لب فراهم کرده را | بوسه بر شمشیر قاتل آرزوست

چاک شد از غمزه پنهان او | همچو خرما استخوانم زیر پوست

سبحه گردان ست ابر از قطره ها | غافل از ذکر تو بودن گفتگوست

همین یک گل زخم سرم نمایان است | که جا کجا بدلم همچو غنچه پنهان است

کسی که درد جدائی کشیده مبدانم | که خار خشک رگ جان بشاخ عریان است

ز شهر اشهره وحشت چه داری ای مجنون | دل خراب تو طومار صد بیابان است

اگر حیات ابد یافت خضر همت کو | که چین موج سراب دلی بحیوان است

چو غنچه جمع مشو همچو گل پریشان باش | رواج تنگدلی بیشتر بزندان است

کدام تب زده عشق آه گرم کشید | که همچو شعله جواله برق لرزان است

جنون کجاست که چنگال شیر کمش بد | ز شوق چاک دلم در ته گریبان است

در آب چشم خود افتاده ام کجا بردم | که همچو موج سرو دست من پریشان است

چه شد که شاه برافروخت شمع کافوری | چراغ خانه درویش ماه تابان است

شهید ناز ترا خون بها نمی باشد | همیشه بر سر کوی تو عید قربان است

لب خموش علی کار ذوالفقار کند | بخصم هیچ مگو گرچه نامسلمان است

بازار داغ دل از سینه وزی من ست | چشم ستاره در شب تار یک وسن است



چندان سبک شد این تن لاغر ز شوق وصل | از رنگ پرفشان به هوای پریدن است
زنگ هوس بگوشه عزلت نمی‌شود | مانند شبنم از سر این باغ رفتن است
از بس تنش گداخته در فکر قامتش | خلخال پای فاخته از طوق گردن است
ور دیده جا بمردم هموار می‌دهند | چون رشته صاف شد نگه چشم سوزن است
تعبیر خواب پا به بیابان شکستنم که چیست | پای طلب بدامن عزلت کشیدن است
چون شمع آتشم نهفته بسنگ مزار خویش | هر استخوان سوخته‌ام شمع روشن است
قلب است چشم حوصله و آرزو بجوش | ناچار چون حباب بدریا گذشتن است
بالا نمی‌رود چو فغان بی‌اثر شود | تا نخل بار داد بفکر خمیدن است
آسمان کجاست بستن مینی آبدار | گر هر نقش رشته مسطر کشیدن است

مردم ز بسکه مهری این گلرخان علی
بار دگر ز رنگ شنو آهنگ گلشن است

رفتی و ما علاج حسرت ما کرد نیست | هر نفس در سینه زخمی شد تماشا کرد نیست
نیک و بد در چشم عارف نقش یک پرده اند | عکس معشوقیم ای آئینه در وا کرد نیست
از بدخشان جگر گوهر بناز آورده‌ایم | سیفروشم منت در پیش تو سودا کرد نیست
جهد پیران خیل یوسف وار در چشم گذشت | این نگه در چشم معشوقان تماشا کرد نیست
فرصت الیسافی مبادا خو کنم با این خمار | نقد جان دارم بیک پیمانه سودا کرد نیست

یا علی سیف خان ناز و فا دارم بس
این خجالت ما را پرواز عنقا کرد نیست

حاصل قطع امل از بند دنیا رستن است | رشته چون کوتاه شد فارغ ز قید سوزن است
هر کجا دیدیم صاحب همتی درویش بود | دست دهقان چون تهی باشد ز تخم افشاندن است
حسن هر جا تجلی میکند گر عشق شد | جام اگر پروانه باشد شیشه شمع روشن است

عاشق گم گشته سر بر گرد از تاب وصل | تا سحر شد شمع را از بزم نگه رفتن است
اهل بینش بد نگویند و می‌پوشند عیب | مردم چشمیم ما را همین پیراهن است
خنده جز مقراض عمر عاشق دلتنگ نیست | غنچه را گر عمر کوتاه است از خندیدن است
خاکساری پیشه کردن هیچ سیلابی اگر چیست | منت خاکی را که چشم دشمنان افگندن است

تا بآیین یاران معنی فهم دشمن نیستم
خارجی باشد علی هرکس که با او دشمن است

یک شهر چشم خوش نهان در شمار اوست | آنجا که سرمه گرد کند جلوه گاه اوست
در فکر بر نوش دل خار اکند دو نیم | در خاک و خون طپیده تیغ نگاه اوست
آهی که شب بسینه حسرت شکسته ایم | امروز در رگین که طرف کلاه اوست
دود است سوز دل ز چراغان جلوه | پوشیده در سیاهی داغم سیاه اوست

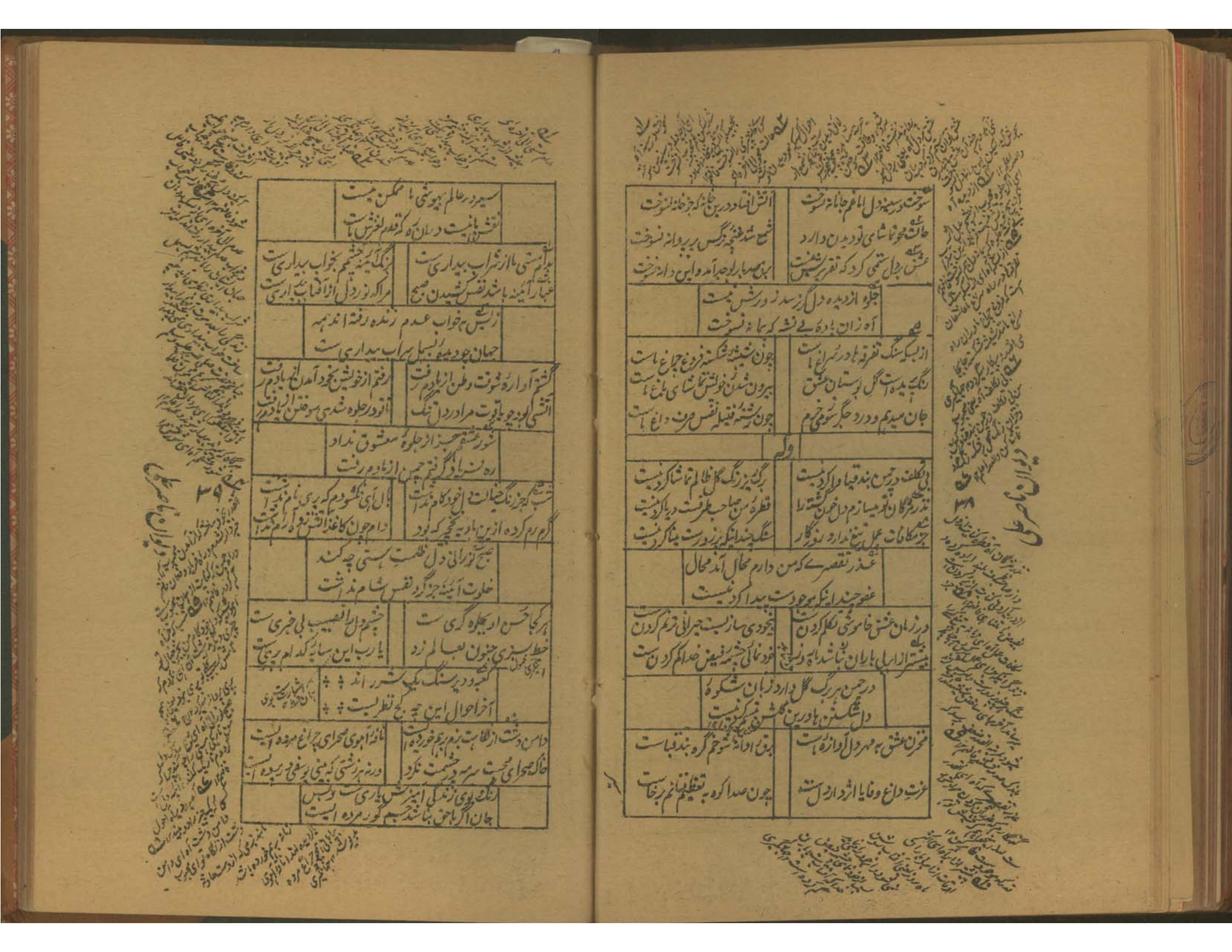
دیگر

دل در هوس گریه مینای شراب است | پروانه این شمع شب افروز کباب است
دیوانه بزندان نشود تنگ که آنجا | صد دامن ویرانه دلهای خراب است
یک گرسنه‌چشم از دو جهان سیر نگردد | در مجمع بحرین تهی ظرف حباب است

مشتاق تماشا کردن خورشیدم که در این بحر
چون موج مرا نقش قدم بر سر آب است

خاموشی غنچه غیر نفس پر از من است | چه قدر پرده که پوشید در آواز من است
آن شهیدم که بنازش تغافل خو نیست | نه طپیدن ز خدنگ تو نه خون نازم ز من است
کعبه بود بر گزیدم نشنید گذشت | چه قدر دربان خانه براند از من است

دشمنیهاست که در کشور من معشوقی است
اخگرم گرد نفس آینه پرواز من است



سوخت و سینه دل اما غم جانانه نسوخت / آتش افتاد درین خانه که جز خانه نسوخت

حالتت محو تماشای تو دیدار دارد / شمع شد غنچه نرگس پر پروانه نسوخت

عشق بر حال ستمی کرد که تقریر شنیدست / بی مصباح او جدا آمد و این دانه نسوخت

جلوه از دیده دل گر رسد از ورشش نیست
آه ازان باده بی نشه که پیمانه نسوخت

از بسکه سنگ تفرقه ها در سراغ ماست / چون شیشه شکسته فروغ چراغ ماست

رنگ پریده است گل بوستان عشق / بیرون شدن ز خویش تماشای باغ ماست

جان میدهیم و درد جگر سوختی خرم / چون رشته فتیله نفس صرف داغ ماست

ولہ

بی تکلف در چمن بند قبا وا کرد نیست / برگ بی رنگ گل ظالم تماشا کرد نیست

تند رو مژگان تو میسازم دل خون گشته را / قطره من صاحب ظرفیت دریا کرد نیست

جز مکافات عمل تیغ ندارد روزگار / سنگ چندانکه بزرد رست مینا کرد نیست

عذر تقصیرے که من دارم محال آمد محال
عفو چندانکه موجودست پیدا کرد نیست

در زمان عشق خاموشی تکلم کردنست / بیخودی ساز نسبت حیرانی ترنم کردنست

بیشتر از ابر باران تا شد [illegible] / خود نمائی چشمه فیض خدا گم کردنست

در چمن هر برگ گل دارد زبان شکوه
دل شکستن ها درین گلشن تبسم کردنست

محزن عشق به مهر دل آوازه هاست / برق اداره شوخم گره بند قباست

عزت داغ وفا یا اثر دارد دل است / چون صدا کوه به تعظیم فغانم برخاست

سیر در عالم بیهوشی ما ممکن نیست
نقش پا نیست در آن ره که قدم لغزش ماست

بدام مستی ما از شراب بیداریست / ز بسکه آینه چشم بخواب بیداریست

غبار آینه باشد نفس کشیدن صبح / مرا که نور دل از آفتاب بیداریست

ز بس به خواب عدم زنده رفته اند همه
جهان چو دیده بسمل سراب بیداریست

گشتم آواره شوخت وطن از یادم رفت / رفتم از خویش بخود آمدن از یادم رفت

آتشی بود چو یاقوت مراد در دل تنگ / تا تو در جلوه شدی سوختن از یادم رفت

شور عشقم جز از جلوه معشوق نداد
ره بسر یا دگرفتم چمن از یادم رفت

شب که جز رنگ خیالات دلی خود کام نداشت / بال آهی نگشودم که پری نام نداشت

گرم رم کرده ازین بادیه نخچیر که بود / دام چون کاغذ آتش زده آرام نداشت

صبح نورانی دل ظلمت هستی چه کند
خلوت آینه جز گرد نفس شام نداشت

هر کجا حسن ادا جلوه گریست / چشم دل را نصیب بی خبریست

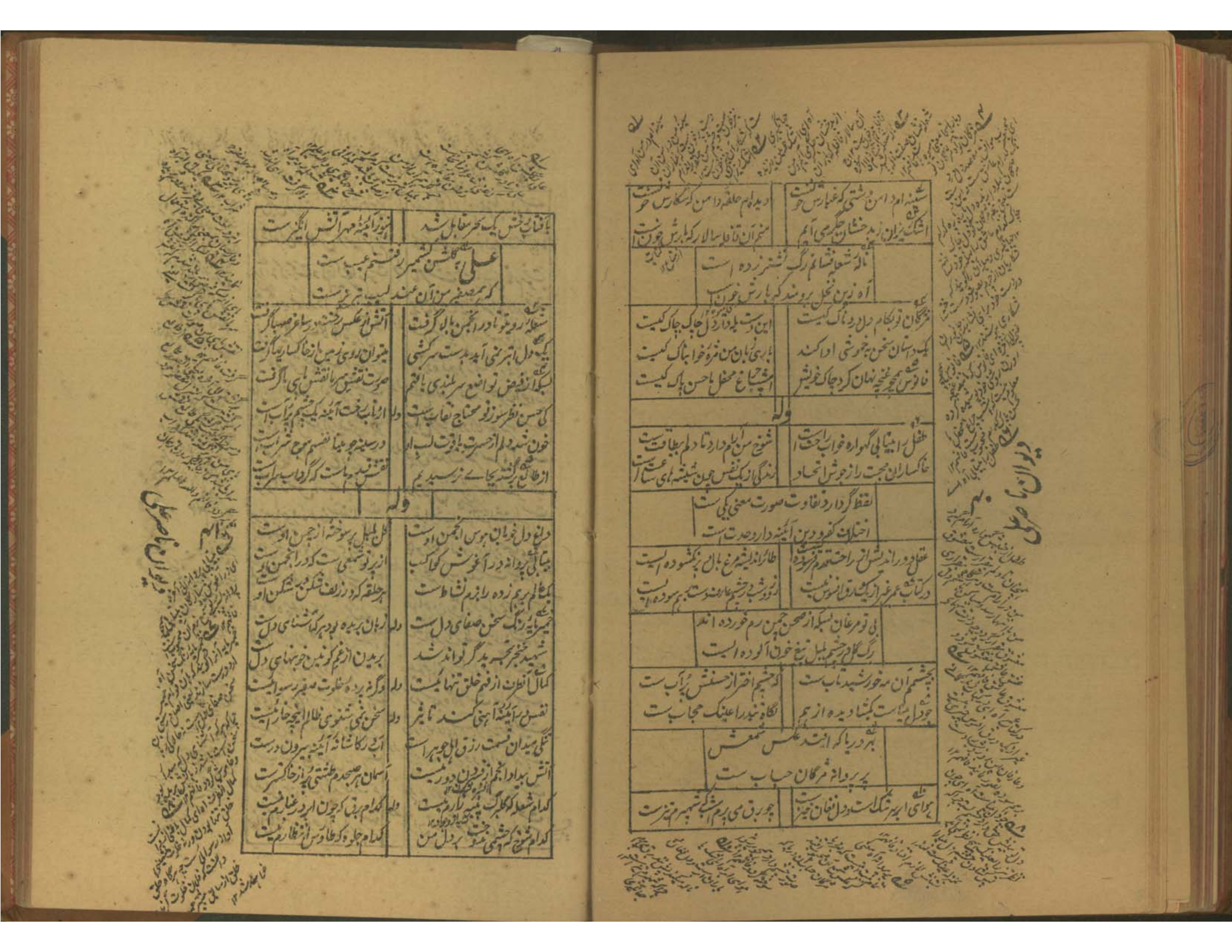
خط سبزی جنون بعالم زد / یارب این سایه که ام پریست

کعبه و دیر سنگ یک شرر اند ؛ ؛
آخر احوال این چه کج نظریست ؛ ؛

دامن دشت از نگاهت بهم برهم خورده است / نافه آهوی صحرای چراغ مرده ایست

خاک صحرای محبت سرمه چشمت نکرد / ورنه هر زشتی که می بینی تو یوسفی دریده است

رنگ و بوی زندگی آمیزش یاریست و بس
جان اگر با حق نباشد جسم گور مرده ایست



شکسته‌ام دامن دشتی که غبارش خوش است | دیده‌ام حلقهٔ دامن که شکارش خوش است
اشک ییران زند خشان جگری آیم | منتر آن قافله سالار که بارش خون است

نالهٔ شعله فشانم رگ نشتر زده است
آه زین نخل برومند که بارش خون است

مژگان تو بکام دل درد ناک کیست | این دست بله دارد دل چاک چاک کیست
یک داستان سخن به خموشی ادا کند | یارب زبان من نمره خوابناک کیست
فانوس شمع غنچه نهان کرد چاک خویش | اشب چراغ محفل با حسن پاک کیست

وله

طفل را بینایی گهواره خواب راحت است | شوخ من ابلم دارد تا دلم بطاقت است
خاکساران محبت راز جوش اتحاد | زندگی از یک نفس چون شیشه‌های ساعت است

لفظ گر دارد تفاوت صورت معنی یکیست
اختلاف کفر و دین آئینه دار وحدت است

عقل دور اندیش از راحت قدم فرسوده است | طائر اندیشه مرغ بال پر نگشوده است
در کتاب عمر غیر از یک ورق افسوس نیست | از دو شب در چشم عارف دست هم سوده است

بی تو مرغان بسکه از صحن چمن رم خورده اند
رگ گل در چشم بلبل تیغ خون آلوده است

بچشم آن مه خورشید تاب است | که چشم اختر از حسنش پر آب است
چو دزد آشیانست کشاد دیده از هم | نگاه تند را عینک حجاب است

هر در یا که افتد عکس شمعش
پر پروانه مژگان حباب است

هوای ابر تنگ است و دل افغان خیز است | چو برق می پرم آشب شهپر متیز است

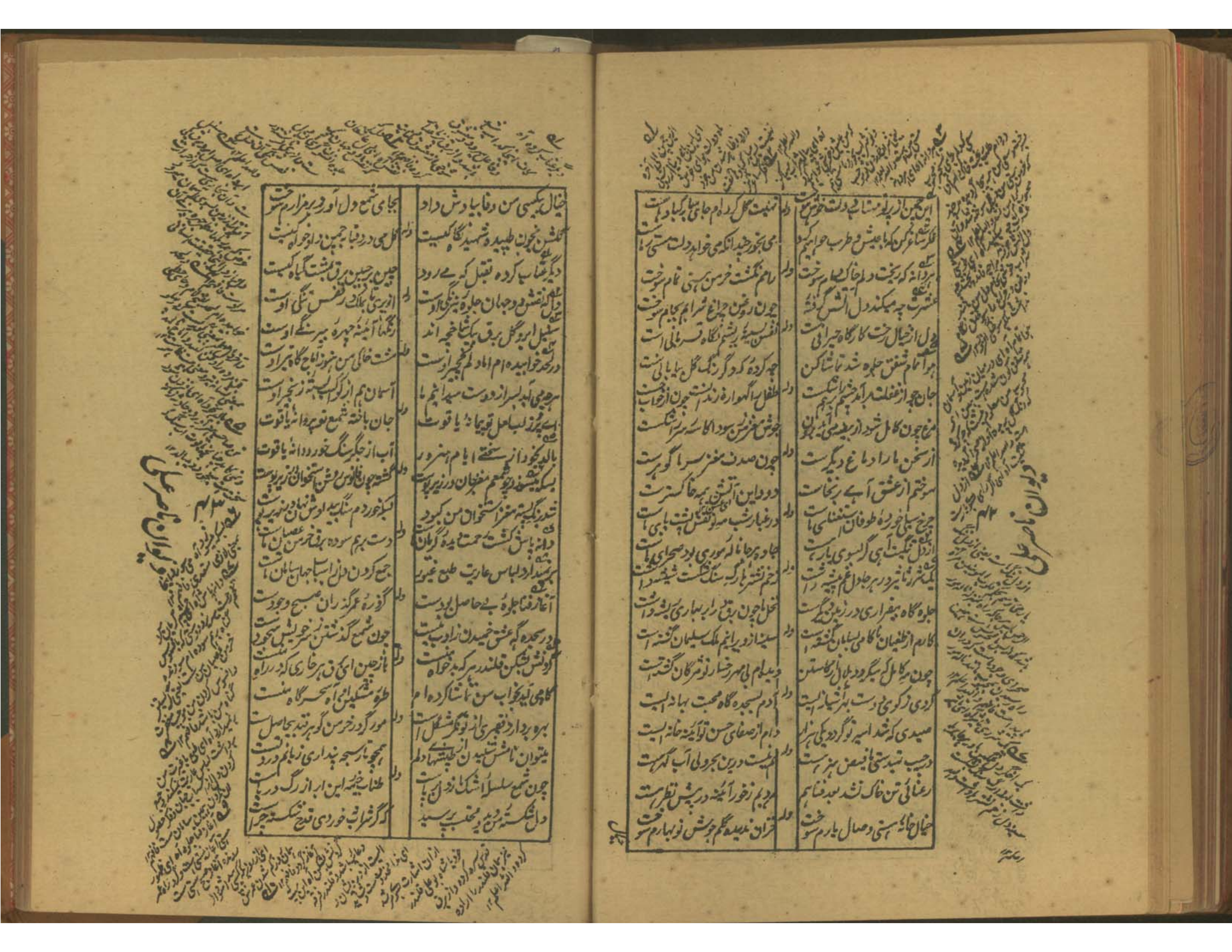
به آفتاب رخش یک سحر مقابل شد | هنوز آئینهٔ مهر آتش انگیز است

علی به گلشن کشمیر رفتنم عجب است
که مصحفی من آن عندلیب تبریز است

شعلهٔ روی تو تا در انجمن بالا گرفت | آتش از عکس رخش در ساغر صهبا گرفت
یک دل ابتر نمی آید بدست سرکشی | میتوان روی زمین از خاکساری‌ها گرفت
بسکه از فیض تواضع سربلندی یافتم | صورت نقش سرم نقش پای‌ها گرفت
کی حسن نظر سوز تو محتاج نقاب است | ولہ از تاب رخت آئینه یک چشم پر آب است
خون شد دلم از حسرت یاقوت لب او | در سینه چو مینا نفسم موج شراب است
از طالع برگشته بجائی نرسیدیم | نقش قدم ماست که گرداب سراب است

وله

در تیغ دل خوبان هوس انجمن اوست | گل بلبل پر سوخته از چمن اوست
بیتابی پروانه در آغوش کجا کسب | از پرتو شمعی ست که در انجمن اوست
یک عالم برهم زده را بزم نشاط است | هر حلقه که در زلف شکن در شکن او
همسایهٔ رنگ سخن صفای دل است | ولہ زبان بریده بود هر که آشنای دل است
شهید خنجر تجرید گر تواند شد | بریدن از غم کونین خونبهای دل است
کمال فطرت از فهم خلق تنهائیست | ولہ و گر نه پرده خلوت صفیر رسوائیست
نفس به آئینهٔ آهنی کند تاثیر | ولہ سخن نمی شنوی ظالم اینچه خارائیست
تنگی میدان قسمت رزق اهل جوهر است | آب رکاشانه آئینه بیرون در است
آتش بیداد انجم از فروزن دور نیست | آسمان هر صبحدم طشتی پر از خاکستر است
کدام شعله که گلبرگ پنبه زارم نیست | ولہ کدام برق که چون ابر در غبارم نیست
کدام شوخ که چشمی نمود بر دل من | کدام جلوه که طاوس از نظارم نیست



این چمن از پرتو مهتاب دولت خوش سوخت
فکر ساغر کن که با عیش و طرب خواهیم گشت
پروانه که ریخت در دلم خاک تمام سوخت
عشرت چه میکند دل آتش گرفته
دل از خیال رخت کارگاه حیرانی است
هر آنکه شفق جلوه شد تماشا کن
جان چه از غفلت برآمد خشم برهم شکست
مغز چون کامل شود از بیضه می آید برون
از سخن ما را دماغ دیگر است
سوختم از عشق آه بی ز نخاست
چرخ سیلی خورده طوفان سنگ نمایی هاست
از دل نکهت آهی گیسوی یار هست
یکسر از تأثیر در هر جا دل غم پیشه داشت
جلوه گاه بیقراری در زمین دیگر است
کارم از طغیان ناکامی بسامان گشته است
چون مه کامل که بیگردد هلال از کاستن
گردی ز کوی دوست بهر نشانه ایست
صیدی که شد اسیر تو گردد یکی هزار
در جیب تهیدستی ما فیض هنر هست
رعنائی تن خاک نشد بعد فنا هم
خیال جاه هستی وصال یارم سوخت

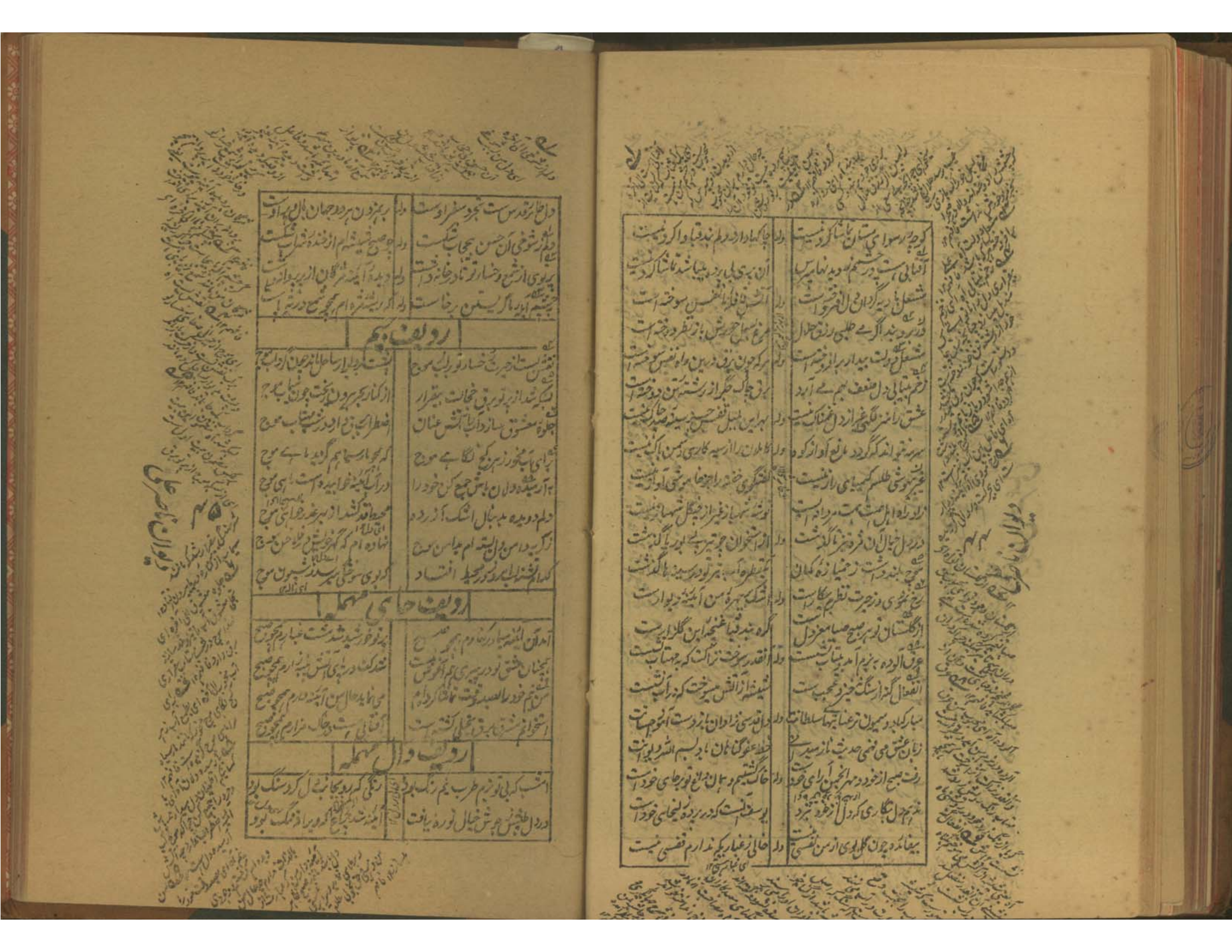
ولہ

نسبت گل کرده ام جای بهار گباد هست
می بخور خورشید آنکه می خواهد دلت مستی هاست
راهم نگفت خرمن هستی تمام سوخت
چون روغن چراغ شرابم بجام سوخت
نفس بسینه ز رشک نگاه قربانی است
چه کرده که دگر رنگ گل بیابانی هست
طفل را گهواره زندانست چون از خواب جست
جوش مغز من سبو را کاسه سر را شکست
چون صدف مغز سرا گوهر است
دود این آتش همه خاکستر است
در غبار شب مه ز نقش پشت پایی هاست
جاده بر جا ناله موری بود صحرای ماست
زخم نشتر بار که سنگ شکست شیشه دا
نخل ما چون برق در بهاری ریشه داشت
سینه از ویرانیم ملک سلیمان گشته است
وبیلام بی مهر رخسار تو مژگان گشته است
آدم بسجده گاه محبت بهانه ایست
دام از صفای حسن تو آیینه خانه ایست
نیست درین بحر ولی آب گهر هست
مردیم ز خور آیینه در پیش نظر هست
فراق ندیده گم جوش نوبهارم سوخت

خیال بیکسی من وفا بیادش داد
گلشن چون طپیده شهید نگاه کیست
دیگر عتاب کرده تغافل که میرود
دل که نقش دو جهان جلوه نیرنگی اوست
سنبل ابر و گل برق بیک شاخچه اند
در لحد خوابیده ام اما دلم نخجیر اوست
هرچه می آید بسر از دوست می دانیم ما
ای پریز لب لعل تو بیاد یاقوت
بالیدنم خود از سختی ایام هنرور
بسکه بی شغلی ز جوش مغز جان در زیر پوست
شد بزنگ بسته مغز استخوان من کبود
دانه پاش کشت حسرت دیده گریان ماست
بر نمیدارد لباس عاریت طبع غیور
آغاز فنا جلوه بی حاصل بود ست
در سجده گه عشق خمیدن ز ادب نیست
گردنش بشکن قلندر هر که بدخواه منست
کار می آید بخواب من تماشا کرده ام
بهره بردار فقیری از تو نگر مشکل است
میتوان نامش شنیدن از طپشهای دلم
چون شمع سلسله اشک ما ز دود ماست
دل شکسته من دید محتسب بر سید

ولہ

بجای شمع دل آورد بر مزارم سوخت
گل می درد قبا به چمن از خوراه کیست
جبین بر جبین برق مشتگاه کیست
از پری تا بملک در قفس تنگی اوست
رنگها آینه چهره بیرنگی اوست
مشت خاکی من هنوز آماج گاه تیر اوست
آسمان هم از گرفتاران زنجیر اوست
جان باخته شمع تو پروانه یاقوت
آب از جگر سنگ خورد دانه یاقوت
کشته چون فانوس روشن استخوانم زیر پوست
بسکه خوردم سنگ بیداد او ش نهاد من نهید
دست بر هم سوده برق خرمن عصیان ماست
جمع کردن دل ز اسباب جهان سامان ماست
گذر عمر گذران صبح وجود است
چون شمع گذشتن ز سر خویش سجود است
نازچین ابکی ف هر خاری که در راه منست
طوق قمری شکیبایی آه سحرگاه منست
مور گرد خرمن گوهر شد بی حاصل است
همچو تار سبحه بیداری زبانم ورد تست
طناب خیمه این ابر از رگ دریاست
که گر شراب خوردی قدح شکسته چرا



کوچه بر رسوای مستان تماشا کرد نیست | وله | چاک کبادار دلم بند قبا وا کرد نیست
آفتابی هست در چشم نه دید نهار بس | | آن پری بلبل بر دو بنیا شد تماشا کرد نیست
مشعل ما دیده گردان الفقر فخر است | وله | آتش ... بانفس سوخته است
در برو بند اگر ای طلبی رزق حلال | | مرغ بسمل جوهرش باز نظر دوخته است
مشعل دولت بیدار بر افروخته است | وله | هر که چون برق درین راه نفس سوخته است
زخم بیتابی دل ضعف بهم می آید | | برق چالاک جگر از رشته تن دوخته است
عشق را منزلگهی غیر از دل غمناک نیست | وله | بهر این بلبل قفس جز سینه صد چاک نیست
سرمه خواند گر گردد مانع آواز کو | وله | کاملان را از سیه کاری دشمن باک نیست
غیر بیهوشی طلسم کیمیای راز نیست | | لشکری خنده را جز خامشی آواز نیست
زاد راه اهل همت مردانه است | | تو شد شهباز غیر از چنگل شهباز نیست
در دل خیال آن فرو نیز ناگذشت | وله | از استخوان چو تیر بی پر ناگذشت
شوخ بلند داشت ز خمیازه کمان | | تا قطره آب تیر تو در سینه ها گذشت
رنج نبوی و زحرت نظر بیکار است | وله | اشک به چهره من آینه دیوار است
از گلستان نو بهر صبح صبا معز دل | | گره بند قبا غنچه این گلزار است
عرق آلوده به بزم آمد بیتاب نشست | وله | آنقدر سوخت ز رشک که به مهتاب نشست
انفعال گذار سنگ خیزد عجب است | | شیشه از آتش میسوخت که در آب نشست
مبارکباد و میمون ترغبا ... سلطانت | وله | دل قدسی ز دادن باز دست آنچه هست
زبان عشق می فهمی حدیث ناز میدانی | | خط عفو گناهان باد بسم الله دیوانت
رفت صبح از خود و مهر انجمن آرای خود است | وله | خاک گشتیم و هلال داغ تو بر جای خود است
نه هم حال نگاری که دل از خود تیزد | | یوسف آنست که در پرده زلیخای خود است
بیفاید چون گل بوی از من نفسی نیست | وله | خالی ز غبار یکم ندارم قفسی نیست

دل خاطر قدسی ست تجرد سفر اوست | وله | بر هم زدن هر دو جهان بال پر اوست
دیدیم ز شوخی آن حسن حجاب شکست | وله | چو صبح شیشه ام از خنده شراب شکست
پرتوی از شمع رخسار تو تا در خانه داشت | وله | در دیده آینه مژگان از پر پروانه داشت
بشنیم آید از ما گریستن بر خاست | وله | اگر ریشه شده ام همچو شمع در ته پاست

ردیف جیم

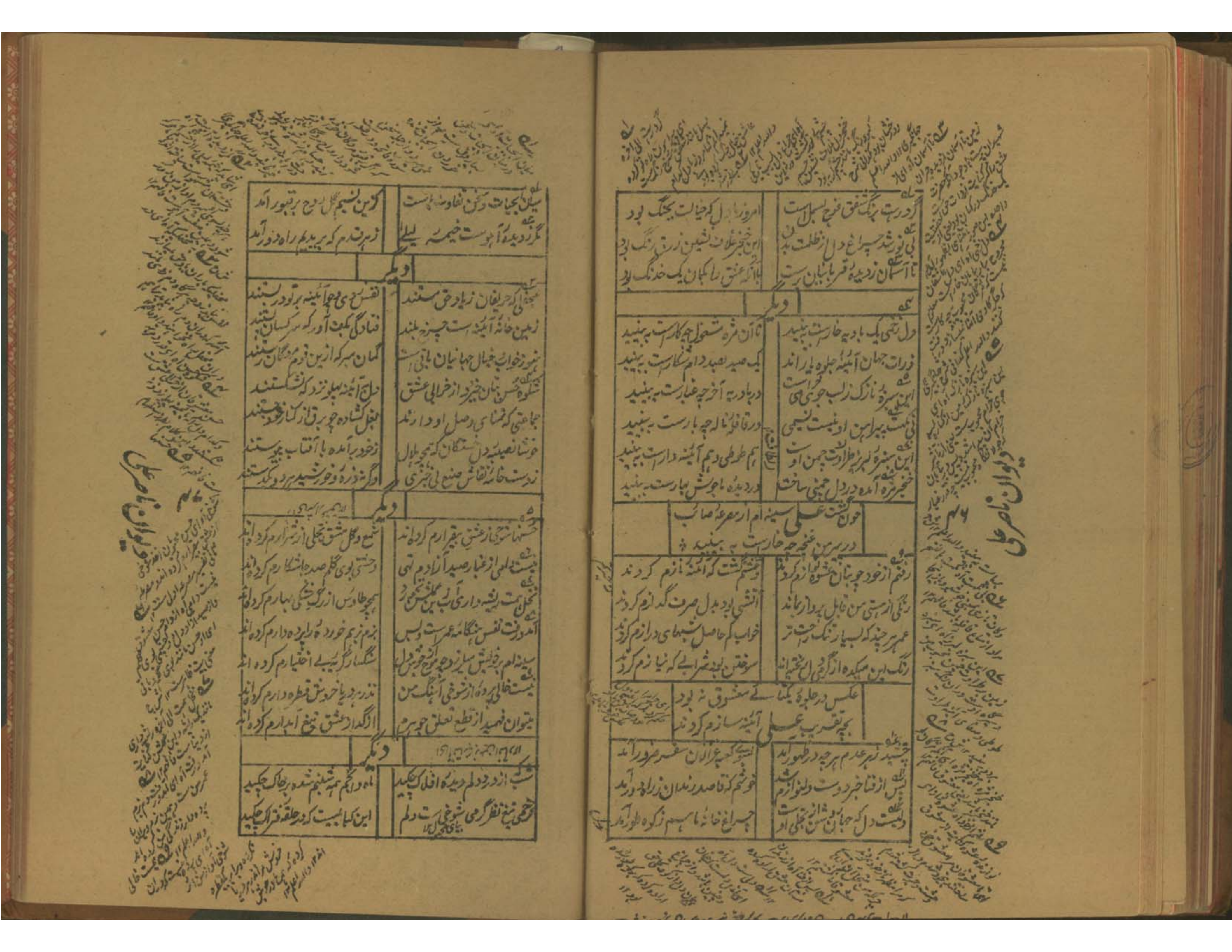
نقش لب است از حیرت رخسار تو بر لب موج | ایست دل را ساحل ما اندر جهان از دل به موج
بسکه شد از پرتو برق خجالت بیقرار | از کنار بحر بیرون ریخت چون سیماب موج
جلوه معشوق سازد آب را آتش عنان | اضطراب ... در بیداری شب مهتاب موج
بر ای آب مخور ز سر کج نگاه ای موج | که بحر ما رسیده هم گرد به ما موج
آرمیده دلان باش جمع کن خود را | در آب آینه خوابیده داشت ... موج
دلم دو دیده به دنبال اشک آورده | محیط قد کشید از بهر غم ... موج
ز گریه دامن دل بسته ام چو دامن صبح | نهاده ام که گهر خویش در خزانه موج
کدام تشنه لب بر در محیط افتاد | که بوی سوختگی بر سر شوق موج

ردیف حای مهمله

آمد آن آینه سیما که ... هم چو صبح | پرتو خورشید شد ... غبارم همچو صبح
همچنان عشق تو در پیری هم آغوش ... | نشد کف در رهی آتش ... ارم همچو صبح
سن ... خود را سپید ... تماشا کرده ام | می نماید حال این آینه دارم همچو صبح
استخوانم ... برق تجلی گشته است | آفتابی هست ... ارم همچو صبح

ردیف دال مهمله

امشب که بی تو بزم طرب نیم رنگ بود | رنگی که رو بجانب ... گرد سنگ بود
در دل طپش جوش خیال تو ره نیافت | آینه شد ... چراغ که در پای ز ملک بود



دیوان ناصر علی

گر در رهت برنگ شفق خون بسمل است | امروز دل که خیالت بجنگ بود
بی نور شد چراغ دل از ظلمت بدن | این خنجر غلاف نشین زرق رنگ بود
تا آسمان زدیده قربانیان رست | با آنکه عشق را کمان یک خدنگ بود

دیگر

دل زخمی یک بادیه خارست ببینید | تا آن مژه مشغول چه کارست ببینید
ذرات جهان آینه جلوه یار اند | یک صید بصد دام شکارست ببینید
این سبزه نازک زلب جوی هی خواست | در بادیه آخر چه غبارست ببینید
نی همت پیراهن او نیست نسیمی | در قافله ناله چه بارست ببینید
این سبزه لبریز طراوت چمن او | هم طوطی و هم آینه دارست ببینید
خنجر مژه آمده در دل چمنی ساخت | در دیده ما جوش بهارست ببینید

خون گشت علی سینه ام از مصرعه صائب
در پیرهن غنچه چه خارست ببینید

رفتم از خود چو بتان عشوه نوازم کردند | خشم گشت که آئینه نازم کردند
رنگی از هستی من قابل پرواز نماند | آتشی بود بدل صرف گدازم کردند
عمر هر چند که بسیار زننگ است تر | خواب کم حاصل شبهای درازم کردند
رنگ این میکده از گرمی ای نخته اند | سوختن بود شرابی که نیازم کردند

عکس در جلوه یکتا سی معشوق نبود
بچه تقریب علی آئینه سازم کردند

خورشید ز بر عدم هر چه در ظهور آمد | اشک که چه عزالان سفر ضرور آمد
لبس از فنا خبر دوست دلنوازم شد | خوشم که قاصد زندان ز راه دور آمد
دلیست دل که حبابان شستن تجلی او | چراغ خانه ما هم زکوه طور آمد

دیوان ناصر علی

سیلی بحیات و تن تفاوت هست | گزین نسیم گل از روح برقبور آمد
گر ز دیده آهوست خیمه لیلی | زهر قدم که بریدم راه دور آمد

دیگر

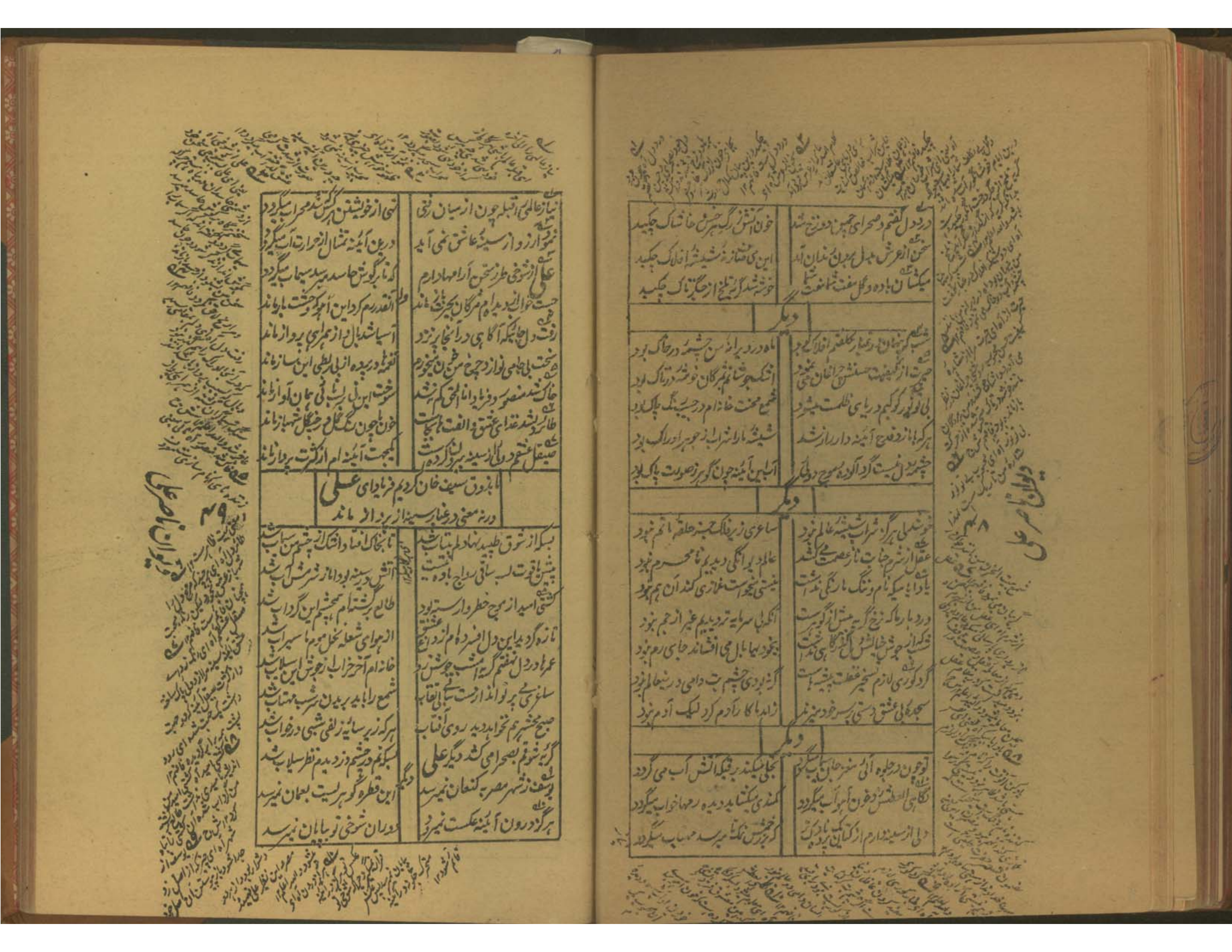
ای که حریفان زباده حق ستند | نفس صبح چو آئینه بر تو در بستند
زمین خانه آئینه است چیزه بلند | فتادگی بکف آور که سر کسان بستند
هنوز خواب جبال جهانیان باقی است | گمان مبر که ازین قوم مژگان رستند
شکوه حسن بتان خبر دار از خرابی عشق | دل آئینه بهلو زد که شکستند
جماعتی که تمنای وصل او دارند | بغل گشاده چو برق از کنار خود جستند
خوشا نصیبه دل خستگان که همچو هلال | ز خود بر آمده با آفتاب پیوستند
زدست خانه نقاش صنع بی خبری | اگر نه ذره و خورشید هر دو یکدستند

دیگر

حسنها شوخی از عشق بقرارم کرده اند | شمع و گل مشتق تجلی از شرارم کرده اند
نیست شامی از غبار صید آزادم تهی | وحشتی بوی گلم صد جا شکارم کرده اند
نخل همت ریشه داری آب بی گلشن جو | همچو طاوس از رگ خشکی بهارم کرده اند
آمد و رفت نفس هنگامه عمرست و بس | بزم زیر و بم خورده پرده دارم کرده اند
سینه ام پر خلش ساز دو جهان خوش دل | سنگها از گریه بی اختیارم کرده اند
نیست خالی پرده از شوخی آهنگ من | ذره بر دریا خروش قطره دارم کرده اند
میتوان فهمید از قطع تعلق جوهرم | از گداز عشق تیغ آبدارم کرده اند

دیگر

شب از درد دلم دیده افلاک چکید | ماه و انجم همه شبنم شده بر خاک چکید
زخمی تیغ نظر گرمی شوخی است دلم | این کبابیست که در حلقه فتراک چکید



در دل گفتم د صحرای چمن با دعوت شد / خون آتش ز رگ هر خس و خاشاک چکید

سخن از عرش ببلبل بجهان [illegible] آمد / این می عشق ز شیشه افلاک چکید

میکشان باده و گل سفت [illegible] / خورشه شد گریه تلخ از جگر تاک چکید

دیگر

شب که پنهان در غبار کلفتم افلاک بود / ماه در درد پراگندن چشمه در خاک بود

حیرت از کیفیت حسنش چراغان [illegible] / اشک جوشان مژگان خوشه در تاک بود

بی تو نور کوکبم در پای ظلمت میشود / شمع محفل خانه ام در جیب شب چاک بود

هر که با ما زد قدح آیینه دار راز شد / شیشه ما را شراب از جوهر ادراک بود

چشمه دل نیست گرد آلوده موج دویی / آب این آیینه چون گوهر ز صورت پاک بود

دیگر

خوش دلی هرگز شراب شیشه عالم نبود / ساغری زیر فلک جز حلقه ماتم نبود

عقل از شرم جنابت تا ز عصمت [illegible] گشت / عالم دیوانگی دیدیم نامحرم نبود

یاد با میکده نام و ننگ ما رنگی نداشت / غیبتی بیجواست غمازی کند آن هم نبود

درد ما را که ز نخ گریه [illegible] / آنکه با سرمایه تر دیدیم غیر از جم نبود

[illegible] از جوش خیالش [illegible] کاهی نداشت / بی نمود بیا بال می افشاند جای رم نبود

گرد کوری لازم تسخیر غفلت پیشه هاست / گر نبودی چشم تب دامی در این عالم نبود

سجده ای عشق دستی بر سر خود میزند / زاهدا کار آدم کرد لیک آدم نبود

دیگر

تو چون در جلوه آیی [illegible] بیتاب میگردد / تجلی میکند بر قبله آتش آب می گردد

نگاهی العطش [illegible] آهو آب میگردد / کمندی میگشاید دیده رهها خواب میگردد

دلی از سینه دارم از کتان [illegible] / کر ز برش نمک [illegible] مهتاب میگردد

نیاز عالمی از قبله چون از میان رفتی / نمی از خویشتن هر کس [illegible] محراب میگردد

نمود آرزو از سینه عاشق نمی آید / در این آیینه تمثال از حرارت آب میگردد

علی از شوخی طرز سخن آرامها دارم / که تا بر گوش حاسد میرسد سیماب میگردد

ولها

هست خواب دیده ام مژگان بحیرت [illegible] ماند / آنقدر رم کرد این آهوی وحشت بار ماند

رفت دل جاییکه آگاهی در آنجا پر نزد / آسیا شد بال و از همراهی پرواز ماند

سخت بیجاهی نواز در چرخ من [illegible] / نغمه ها در پرده از بی لطفی این ساز ماند

خاک شد منصور و فریاد انا الحق کم نشد / سوخت این نی [illegible] همان آواز ماند

طائر دل شد غذای عشق و الفت [illegible] / خون ما چون رنگ گل در چنگل شهباز ماند

صیقل غم [illegible] از سینه [illegible] گرد دست / بسکه حیرت آیینه ام از کثرت پرداز ماند

تا بذوق سیف خان کردیم فریادای علی / ورنه معنی در غبار سینه از پرداز ماند

بسکه از شوق طپید نهاد لم بیتاب شد / تا بخاک افتاد اشک از چشم من سیماب شد

پیش یاقوت لب ساقی سواج باده نیست / آتش در سینه بود اما ز شرمش آب شد

کشتی امید از موج خطر وارسته بود / طالع برگشته ام [illegible] این گرداب شد

تازه گردید این دل افسرده ام از زخم عشق / از هوای شعله نخل موم ما سیراب شد

عمرها در دل نهفتم گریه امشب جوشش زد / خانه ام آخر خراب از جوشش این سیلاب شد

ساغری بر تو انداز دست ساقی نقاب / شمع را باید بریدن هر شب مهتاب شد

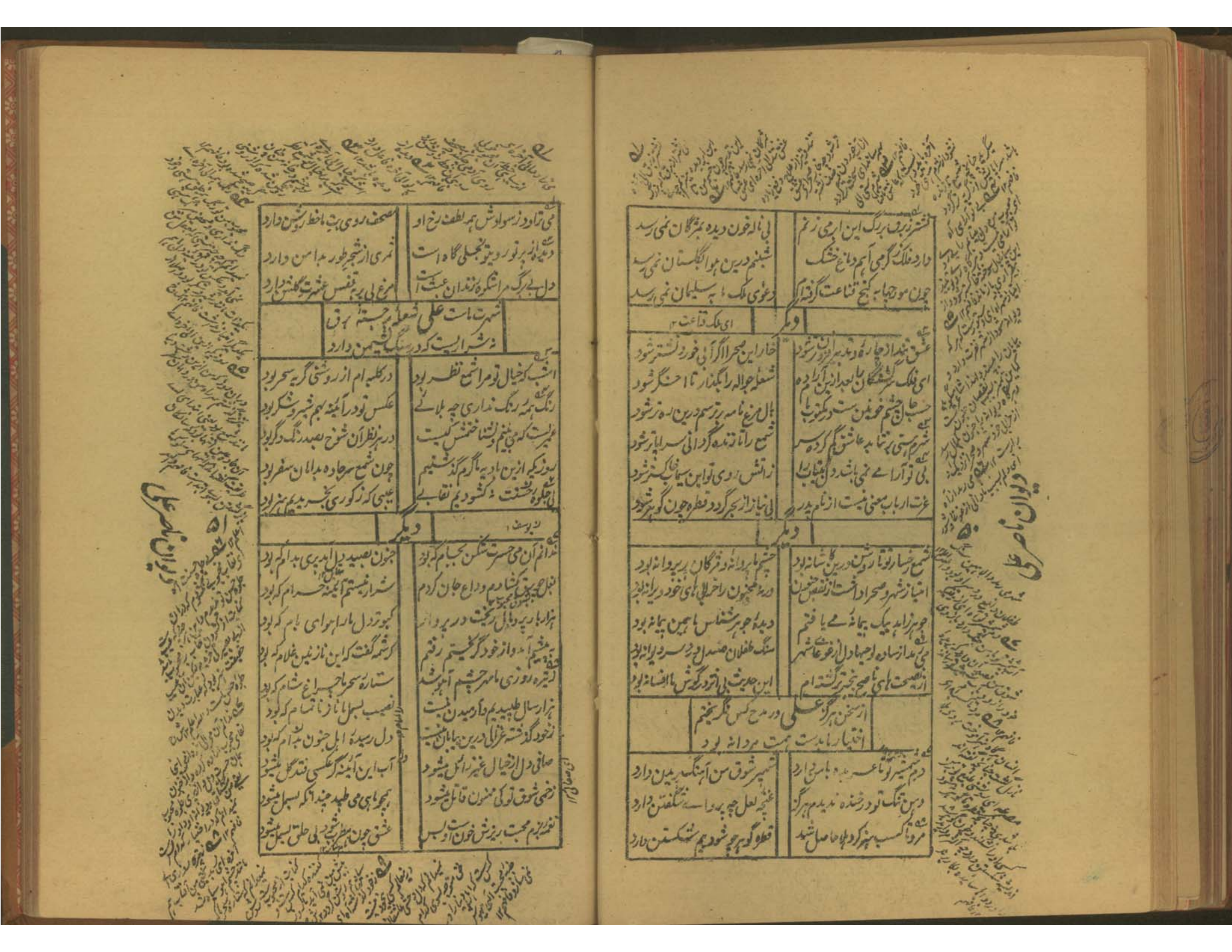
صبح محشر هم نخواهد دید روی آفتاب / هر که زیر سایه زلفی شبی در خواب شد

گریه شوقم بصحرا می کشد دیگر علی / بسکه نم در چشم دزدیدم نظر سیلاب شد

دیگر

یوسف ز شهر مصر به کنعان نمیرسد / این قطره گوهر است بعمان نمیرسد

هرگز درون آیینه عکست نمیرسد / دوران شوخی تو بپایان نمیرسد



نشتر ز برق برگ این ارمی زخم — بی ناله خون دیده بمژگان نمی رسد
دارد فلک ز گرمی آهم دماغ خشک — شبنم درین هوا بگلستان نمی رسد
چون موج جا به کنج قناعت گرفته ام — دعوی ملک ما بسلیمان نمی رسد

دیگر

عشق بنداز چاره که درد بیرون تر شود — خار این صحرا اگر آبی خورد نشتر شود
ای فلک سرگشتگان را بعد ازین آرام ده — شعله جواله را بگذار تا اخگر شود
حسب حال چشم خونین است در مکتوب ما — بال مرغ نامه بر ترسم درین ره تر شود
شهرم هستی بر تنابد عاشق گم کرده سر — شمع را تا تنه گردانی سراپا تر شود
بی تو آرامی نمی باشد دل بیتاب را — زاتش روی تو این سیماب خاکستر شود
عزت ارباب معنی نیست از نام پدر — بی نیاز از بحر گردد قطره چون گوهر شود

دیگر

شمع رخسار تو تا روشن درین کاشانه بود — چشم ما پروانه در مژگان پر پروانه بود
امتیاز شهر و صحرا رفت از نقص جنون — در ره مجنون را خرابی های خود ویرانه بود
جوهر زاهد بیک پیمانه می یافتم — دیده جوهرشناس ما همین پیمانه بود
می برد از ساده لوحیها دل از غوغای شهر — سنگ طفلان صندلی در سر دیوانه بود
از نصیحت های ناصح بیخبر گشته ام — این حدیث بی اثر در گوش ما افسانه بود

از سخن هرگز علی در مدح کس نگریختم
اختیار ما بدست همت مردانه بود

درم شمشیر تو تا عمده باسر دارد — تشنه شوق من آهنگ بریدن دارد
دهن تنگ تو در خنده ندیدم هرگز — غنچه لعل چه پروای شگفتن دارد
مرد تا کسب هنر کرد دلش حاصل شد — قطره گوهر چو شود بیم شکستن دارد

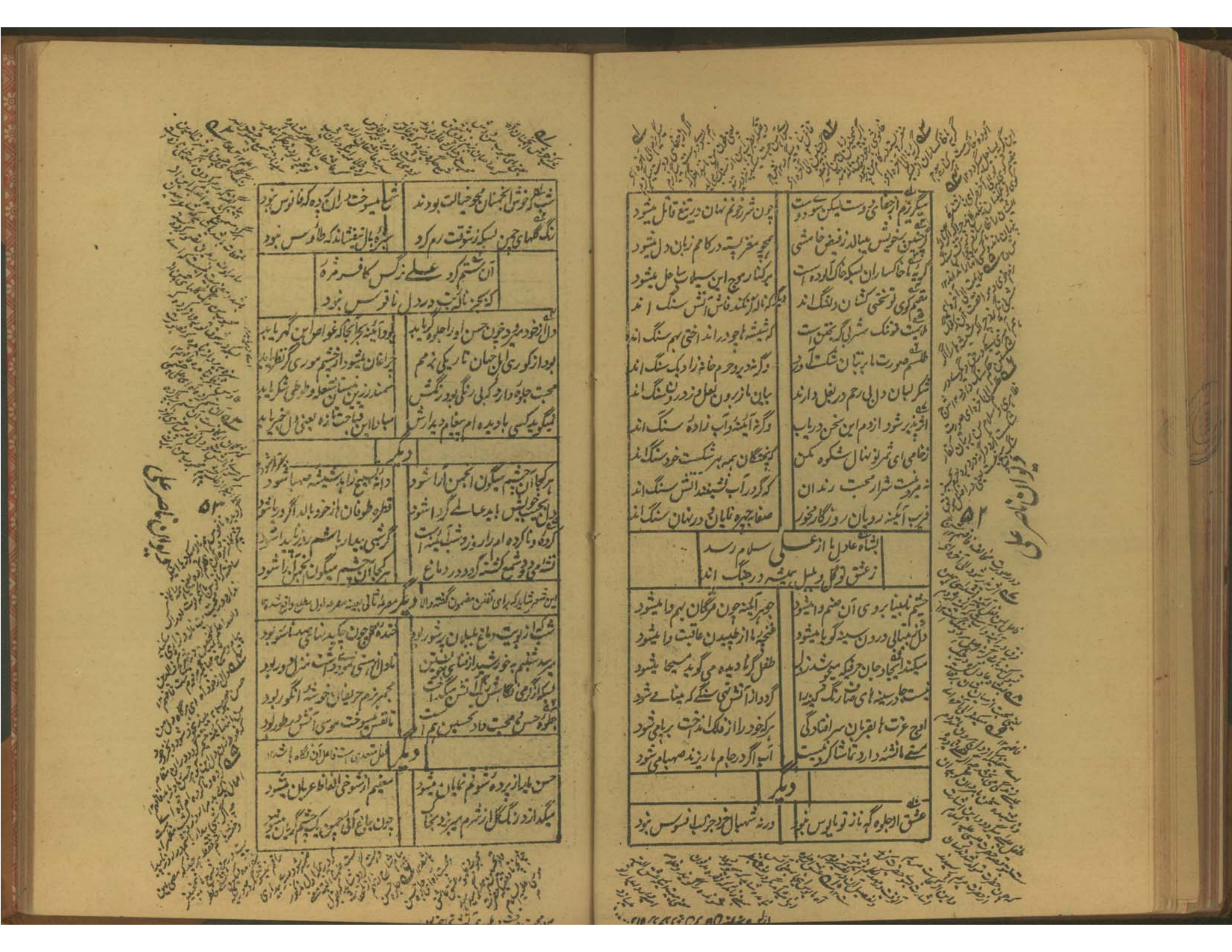
می تراود ز سوادش همه لطف رخ او — مصحف روی بت ما خط روشن دارد
دیده از پرتو روی تو تجلی گاه است — ثمری از شجر طور بدامن دارد
دل بی برگ مرا شکوه ز زندان عبث است — مرغ بی پر به قفس عشرت گلشن دارد

شهرت ما ست علی شعله برجسته برق
نه شراریست که در سنگ نشیمن دارد

امشب که خیال تو مرا شمع نظر بود — در کلبه ام از روشنی گریه سحر بود
رنگ همه رنگ نداری چه بلائی — عکس تو در آئینه بهم خنجر و شکر بود
عمریست که می بینم و نشناختمش کیست — در هر نظر آن شوخ بصد رنگ دگر بود
سوزی که ازین بادیه ما گرم گذشتیم — چون شمع سر جاده بدامان سفر بود
ای جلوه رخصت نگشودیم نقابی — عیبی که ز کوری نظر دیدیم هنر بود

دیگر

ندانم آن می حسرت شکن بجام که بود — جنون نصیب دل ابدی بدام که بود
نقاب چهره گشادم وداع جان کردم — شرار غنیمتم آئینه خرام که بود
هزار بار پر و بال ریخت در پرواز — کبوتر دل ما را هوای بام که بود
به چشم آمد و از خود دگر گذشتم رفتم — کرشمه گفت که این نازنین غلام که بود
ز تیره روزی ما مهر چشم آهو شد — ستاره سحر ما چراغ شام که بود
هزار سال طپیدیم تا رسیدن بخت — نصیب بسمل ما ناز ناتمام که بود
ز خود گذشته غزالی درین بیابان نیست — دل رمیده اهل جنون بدام که بود
صافی دل از خیال غیر رنگین میشود — آب این آئینه از عکسی قند گل میشود
زخمی شوق تو کی ممنون قاتل میشود — بحر ماهی می طپد چندانکه بسمل میشود
نغمه بزم محبت ریزش خون است و بس — عشق چون مطرب شود بی حلق بسمل میشود



نگیرم از جفای دوست لیکن شکوه دوست / چون شرر خونم نهان در تیغ قاتل میشود
سخنیش میبالد ز فیض خامشی / هیچ مغز پسته در کام زبان دل میشود
گریه ها خاکساران بسکه خاک آلوده است / بر کنار موج این سیلاب ساحل میشود

دیگر

مقیم کوی تو نخجیر کشتان دلتنگ اند / که ناله آن کند فاش آتش سنگ اند
ز بیت خونک مشرب اگر بخش است / که شیشه ها چو در انداختی همه سنگ اند
طلسم صورت ما بر بتان شکسته ای در / و گرنه دیر و حرم خانه زاد یک سنگ اند
شکر لبان دل بی رحم در بغل دارند / بیابان ما ز برون لعل و زر درون سنگ اند
اگر بند بر شود از دم این سخن در باب / و گرنه آینه و آب زاده سنگ اند
ز خامی ای ثمر نونهال شکوه مکن / که بختگان همه بر شکست خود سنگ اند
نه میرود شرار محبت رندان / که گرد در آب نشینند آتش سنگ اند
فریب آینه رویان روزگار مخور / صفا چهره نمایان و در نهان سنگ اند

بشاه عادل ما از علی سلام رسد / ز عشق تو گل و بلبل همیشه در جنگ اند

چشم نابینا بروی آن صنم وا میشود / جوهر آئینه چون مژگان بهم وا میشود
دل ز بیتابی درون سینه گویا میشود / غنچه ها از طپیدن عاقبت وا میشود
میکند ایجاد جان حرفیکه میجوشد ز لب / طفل گریان دیده می گوید مسیحا میشود
نیست جا در سینه های صاف رنگ کینه را / گرد از آتش نمی سنگی که مینا میشود
اوج عزت ها بقربان سر افتادگی / هر که خود را از فلک انداخت بر پا میشود
منعم ما نشئه دارد تماشا کرد نیست / آب اگر در جام ما ریزند صهبا میشود

دیگر

عشق از جلوه گه ناز تو مایوس نبود / ورنه شهباز خرد جز لب افسوس نبود

شب که خوش انجمنان محو خیالت بودند / شمع میسوخت در آن کده که فانوس نبود
رنگ گلهای چمن بسکه ز شوقت رم کرد / سبزه بال بیفشاند که طاوس نبود
آن ستم کرد علی نرگس کافر قره / که بجز ناله بت در دل ناقوس نبود

دل از خود میرود چون حسن او را جلوه گر باید / بود آئینه بجا تا جا که غواص این گهر باید
بود از کوری اهل جهان تاریکی بزمم / چراغان میشود از چشم موری گر نظر باید
محبت جلوه دارد که بلی رنگی بود رنگش / سمندر زرین بستان شعله و طوطی شکر باید
نمیگوید کسی با دیده ام پیغام دیدارش / صبا تا این قباحت تازه یعنی دل خبر باید

دیگر

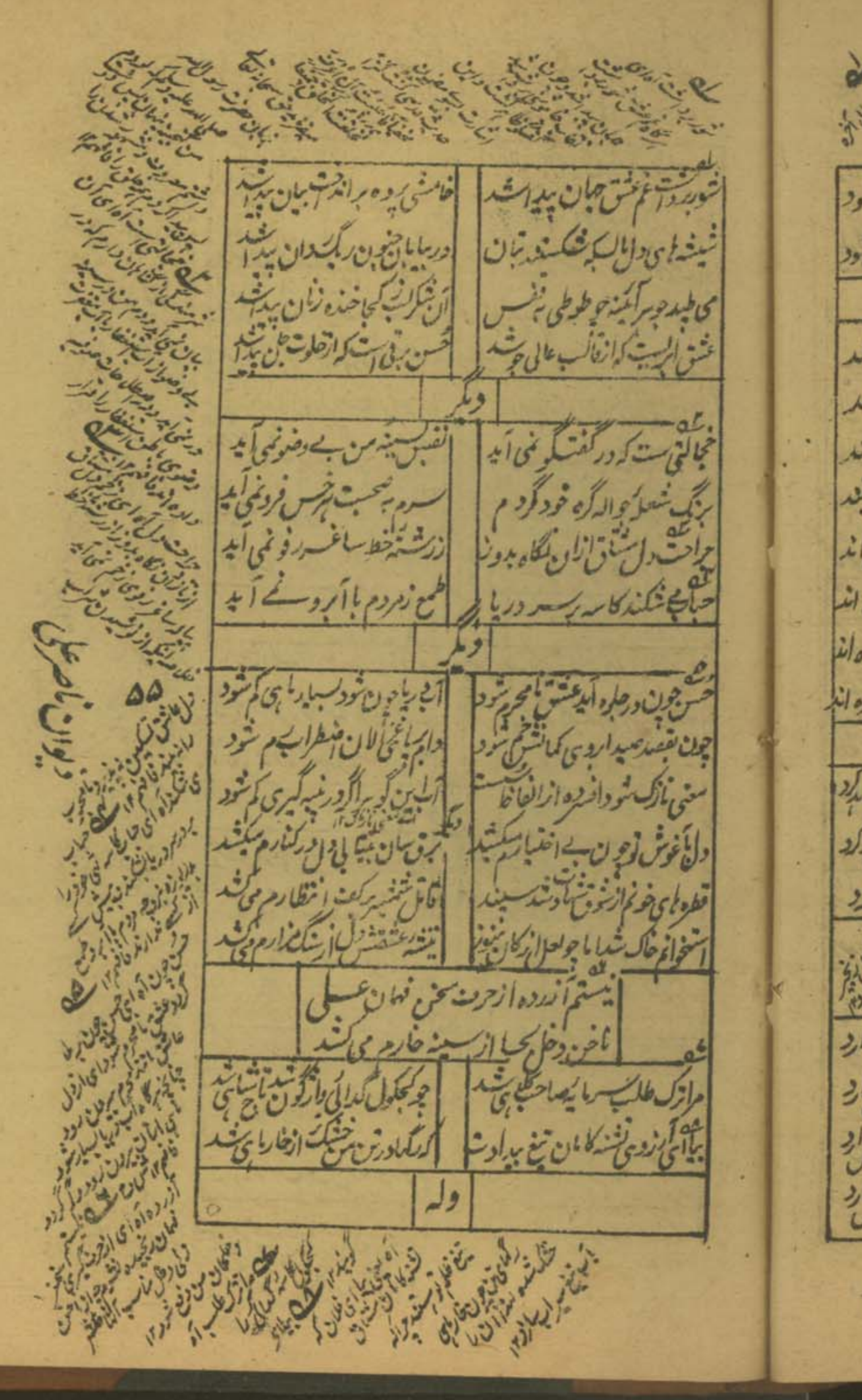
هر کجا آن چشم میگون انجمن آرا شود / دانه تسبیح زاهد شیشه صهبا شود
دل بجیب خویش باید عالمی گردا شود / قطره طوفان از خود بالد اگر دریا شود
کرده و نا کرده ام را روز و شب آئینه است / گر شبی بیدار باشم روز پیدا شود
نشئه می در چشم کشته گردد در دماغ / هر کجا آن چشم میگون انجمن آرا شود

دیگر — این خسرو شاید که برای تفنن مضمون گفته والله — مصرعه ثانی بعینه مصرعه اول مطلع واقع شده

شب که از بیت دماغ بلبلان پر شور بود / خنده گل چون چکید از نای چینی سور بود
بر سر شبنم به خورشید از فنای خویشتن / تا دل از هستی ... دور از منزل دور بود
بسکه از گرمی نگاهش بر آب آتش میگداخت / بجمر بزم حریفان خوشه انگور بود
جلوه حسن و محبت داد تحسین هم است / تا نقش میسوخت موسی آتش در طور بود

دیگر — فعل متعدی است فاعل او نگاه یار شده

حسن یار از پرده شوخم نمایان میشود / سعی از شوخی الفاظ عریان میشود
میگدازد رنگ گل از شرم میبرد بجا / چون بباغ آیی چمن یک چشم گریان میشود



چون نمی آئی که بیند زود نفس در زیر خاک
در غبار کلبهٔ من شمع پنهان میشود
می نماید آسمان در خلوت آئینه پست
از صفای ادراک عروج دل نمایان میشود

دیگر

برق باران غنا چون کمر دل بستند
توبه را نفس باز پسین دست و زدست
وای بینی و محال است که از خود بروی
بی نماران که زلی برگی خود سر شده اند
هیچ اصلان که خانه سیلاب دلوه اند
گردون به نیم قطره مروت نصیب گشت
ناز این قدر به نعمت دنیا ز بهر چیست
دیگر نارسائی امید ما مپرس

چون شمر بر نفس سوخته محمل بستند
بیخبر دیر رسیدی در منزل بستند
باخبر باش که آئینه مقابل بستند
خوش چشمی ست که از جلوه حاصل بستند
فرش کتان بغارت مهتاب داده اند
چون شیشه از گداز وجودم آب داده اند
این تحفه را بدست تو در خواب داده اند
این رشته را به چرخ فلک تاب داده اند

دیگر

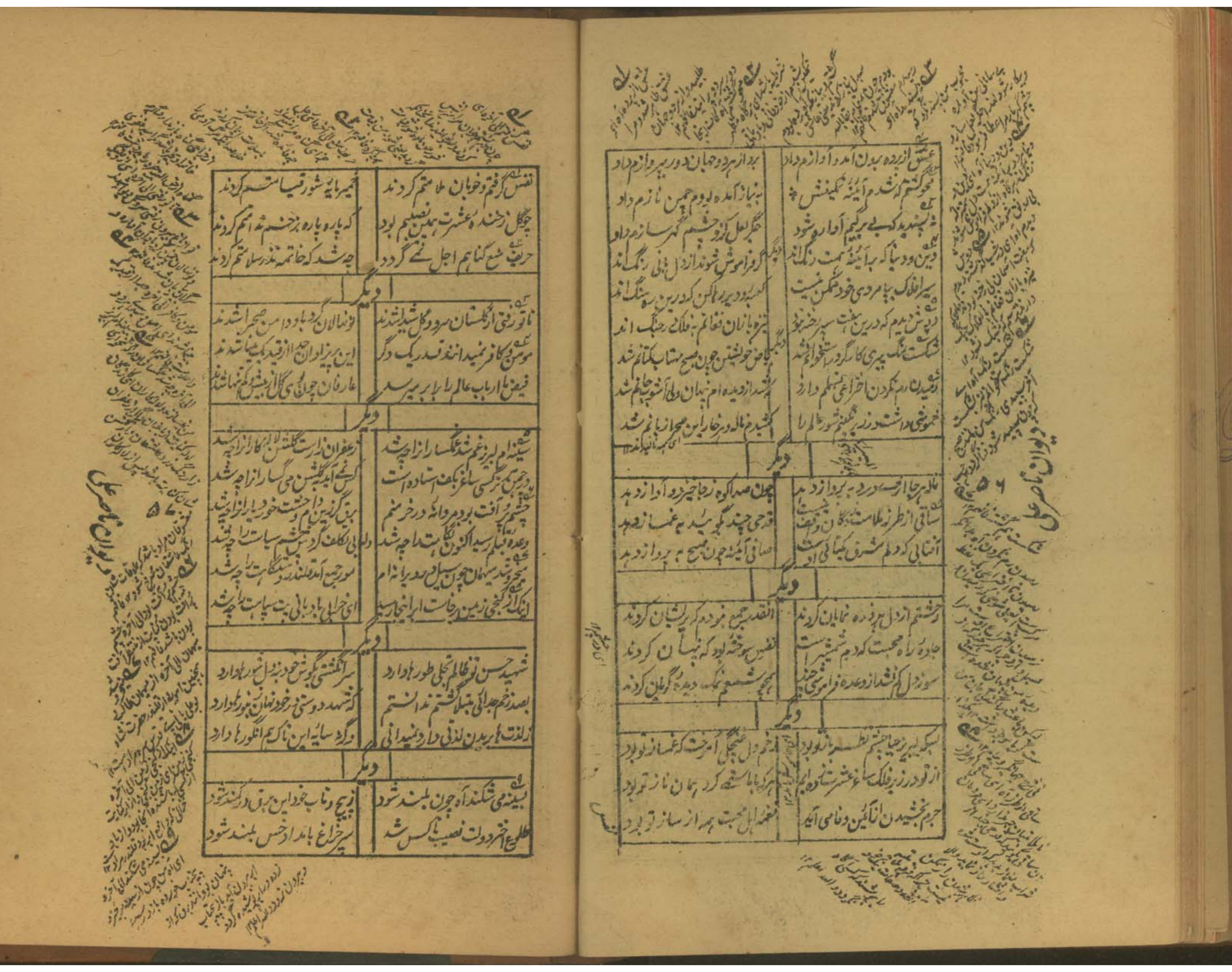
بگلشن شوخی حسن تو چون شبگیر خواهد کرد
ز ... چو آسو دیو در اول نظر گفتم
ز شوخی گر نگیرد جا چنین عکست در آغوشش

شکست رنگ گل در شاخ هم تاثیر خواهد کرد
که عکس جوانبش با هم حیرتش تصویر خواهد کرد
صید بهائی آئینه را زنجیر خواهد کرد

علی در بند پاس آبرو ماندم ندانستم
که از پیشانیم زائل خط تقدیر خواهد کرد

مرا صیاد رعنا جلوه صید هوس دارد
غبار هستی پروانه محو سوختن باشد
زگمنامی طراز دکا روانها شهرت عنقا
هوای گلشن هستی شگفتن هم نمی تابد

که چون طاوس هر عالم برنگی در قفس دارد
چراغش همچنان آئینه در پیش نفس دارد
خموشی چون زحد بیرون رود شور جرس دارد
نصیب غنچه خندیدن نباشد تا نفس دارد



عشق از رده بدن آمد و آوازم داد
بر از هر دو جهان دور پروازم داد

محو گشتم که شد از آینه تمکینش
به نیاز آمده بودم چمن نازم داد

شهد بد که بی بر کیم آدا روشود
جگر لعل گر از چشم گهر سازم داد

دین و دنیا که بر آینه تهمت زنگ اند
گر فراموش شوند از دل ما نیرنگ اند

سپر افلاک به نامردی خود مگمن نیست
کعبه و دیر رها کن که درین ره سنگ اند

دوش دیدم که درین هفت سپهر خبر نبود
تیر و بازان فغانم به فلاکت رهنگ اند

شکست تنگ پیری کار گردش خوابم شد
یاس خویشتن چون صبح مهتاب کتانم شد

دمیدن راه نکردن آخراعی ستم دارد
نشد از دیده ام پنهان ولی آشوب جانم شد

خموشی داشت و زر گفتنم شور عالم را
کشیدم ناله و هر خار این صحرا زبانم شد

دیگر

ناله هر جا از جیب درد پر واز دهد
چون صدا کوه زجا خیز و آوازدهد

ساقی از طره ملامت زدگان و قف
قدحی چند نگو بید به غماز دهد

آشنایی که دلم شرف یکتایی ادست
صافی آینه چون صبح پرواز دهد

دیگر

زشتم از دل هر ذره نمایان کردند
القدر جمع نمودم که پریشان کردند

جاده راه محبت که دم شمشیر است
نفس سوخته بود که نیستان کردند

سوز دل کم نشد از وعده فراموشی چند
همچو شمع نمک دیده گریان کردند

دیگر

بسکه لبریز حیا چشم تطسر با تو بود
زخم دل غنچگی آموخت که غماز تو بود

از تو در زیر فلک ساغر عشرت زده ایم
هر کجا باشیم کرد همان ناز تو بود

جرم بخشیدن انایین دغامی آید
نغمه اهل محبت همه از ساز تو بود

نفس گرفتم و خوبان ملامتم کردند
خمیرمایه شور قیامتم کردند

چو گل ز خنده عشرت همین نصیبم بود
که پاره پاره بر چشم ندامتم کردند

حریف شمع گناهم اجل نمی گردد
چه شد که خاتمه نذر سلامتم کردند

دیگر

تا تو رفتی از گلستان سرو و گل شیدا شدند
نونهالان گرد باد دامن صحرا شدند

مومن و کافر نمیدانند قدر یک دگر
این برادران جدا از قید یک بینا شدند

فیض ما ارباب عالم را برابر میرسد
عارفان چون گل ز یک بینش تماشا شدند

دیگر

سینه ام لبریز غم شد غمگسار از ما چه شد
زعفران زار است گلشن لاله کار از ما چه شد

در چمن نرگسی ساغر بکف استاده است
گر نمی آید به گلشن میگسار از ما چه شد

چشم پر آفت بود مردانه در خرمنم
بی گزینم داختت خورد یار از ما چه شد

وعده قتلم رسید اکنون نگاهت را چه شد
دل بی تکلف گردش چشم سیاهت را چه شد

میحو شد سیماب چون سیل در ویرانه ام
سور جمع آمد بلند و سنگ را هت را چه شد

اینک از گنجی زمین رحمت از اینجا رسید
ای خرابی باد بانی بت سیاهت را چه شد

دیگر

شهید حسن تو ظالم تجلی طورها دارد
سر انگشتی بگوش خود ز بلبل شورها دارد

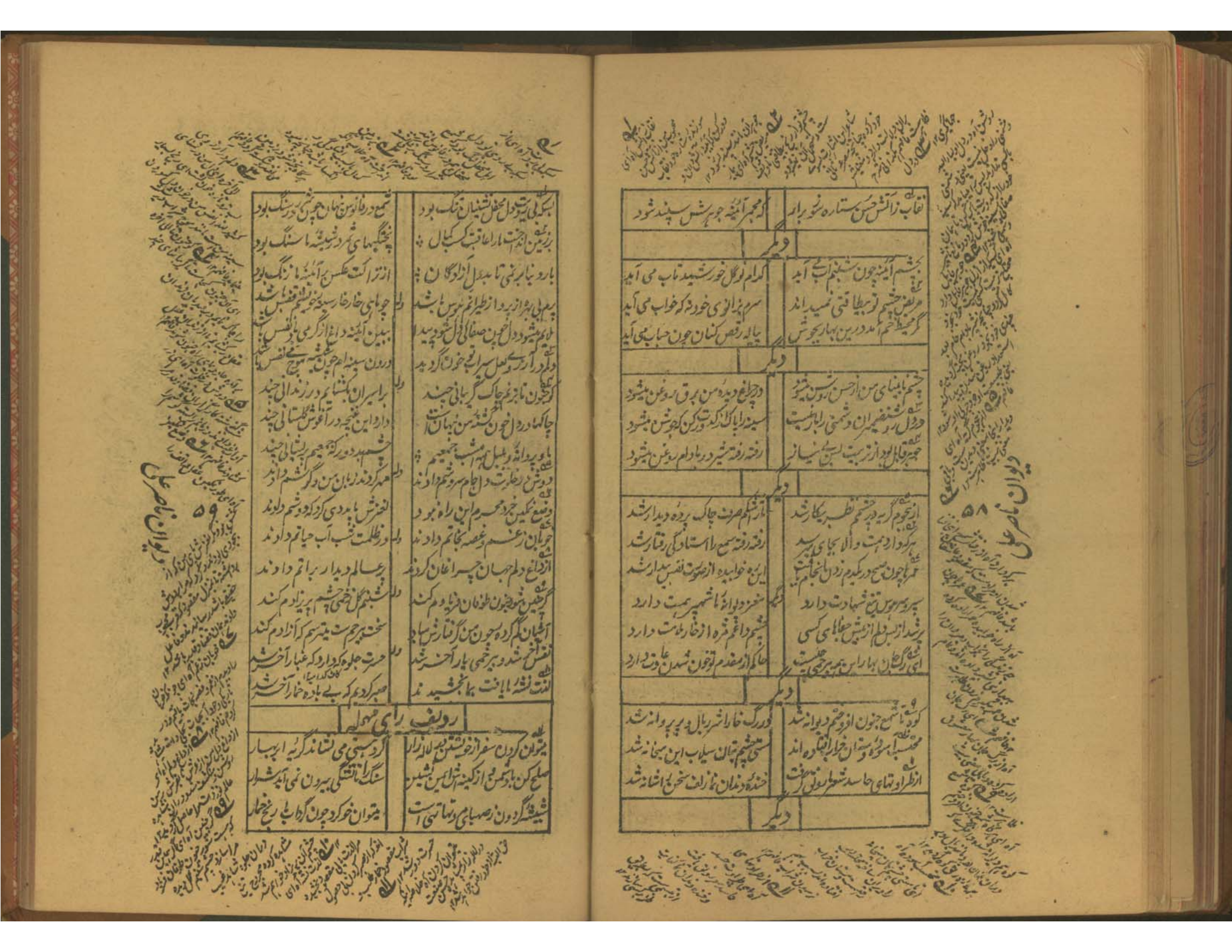
بصد زخم جدائی مبتلا گشتم ندانستم
که شهد دوستی در خود نهان زنبورها دارد

ز لذت ها بریدن لذتی دارد نمیدانی
و گرنه سایه این تاک هم انگورها دارد

دیگر

بسینه می شکند آه چون بلند شود
ز پیچ و تاب خود این برق در کمند شود

طلوع اختر دولت نصیب ناکس شد
سر کلاغ بامداد خس بلند شود



نقاب زآتش حسن ستاره سوز برآر	که مجمر آینه جوهرش سپند شود

دیگر

بچشم آینه چون شبنم آب می آید	گرام تو گل خورشید تاب می آید
مریض چشم تو بیطاقتی نمیداند	سرم بزانوی خود نه که خواب می آید
گر محیط خم آمد درین بهار بجوش	پیاله رقص کنان چون حباب می آید

دیگر

چشم با مینای من از حسن روشن میشود	در چراغ دیده من برق روغن میشود
درد دل رو شنفیران دشمنی را بار نیست	سینه را پاک از کدورت کن که روشن میشود
جوهر قابل بود از تربیت مستغنی ساز	رفته رفته شیر در بادام روغن میشود

دیگر

از هجوم گریه در چشمم نظر بیکار شد	تار شکلم صرف چاک پرده دیدار شد
هر که وا ارد همت والا بجای میرسد	رفته رفته شمع را استادگی رفتار شد
عمرها چون صبح در یکدم زدن انجام یافت	این ره خوابیده از صوت نفس بیدار شد
سر برو سرچوش تیغ شهادت دارد	مغز دیوانه تا شهپر همت دارد
برشد از بس دلم از نیش جفاهای کسی	چشم داغم فره از خار ملامت دارد
ای رگ گلشان بهار این همه بیرحمی چیست	خاکم از مقدم تو چون شدن عادت دارد

دیگر

کوه شد تا شمع جنون افروختم دیوانه شد	در رگ خارا شرربال و پر پروانه شد
محتسب آسوده و مستان خراب افتاده اند	مستی چشم تو تا سیلاب این میخانه شد
از نظر او تماشای حاسد شعر من رفت	خنده دندان نما زلف سخن را شانه شد

دیگر

بسکه بی ربت دل محفل نشینان تنگ بود	شمع در فانوس نهان چون شرر در سنگ بود
بر زمین انداخت ما را عاقبت کسب کمال	پنجگیهای ثمر در شیشه ما سنگ بود
بار و بار بر نمی تابد دل آزادگان	از نزاکت عکس بر آیینه ما زنگ بود

ولہ

بسکه بی بهره از پرواز طیرانم هوس باشد	چو ماهی خار خار سینه خونیشتم قفس باشد
تمام میشود دل چون صفائی دل شود پیدا	ببین آیینه داغ از گرمی یاد نفس باشد
دلم در آرزوی لعل سیراب تو خون گردید	درون سینه ام چون شیشه موج می نفس باشد

ولہ

گر چو من نازم چاک گریبانی چند	برا اسیران بگشایم در زندانی چند
چاکها در دل خون گشته من پنهان است	دارد این غنچه در آغوش گلستانی چند
با تو پروانه و بلبل همه امشب جمعیم	خشم بید دور که جیم پریشانی چند

ولہ

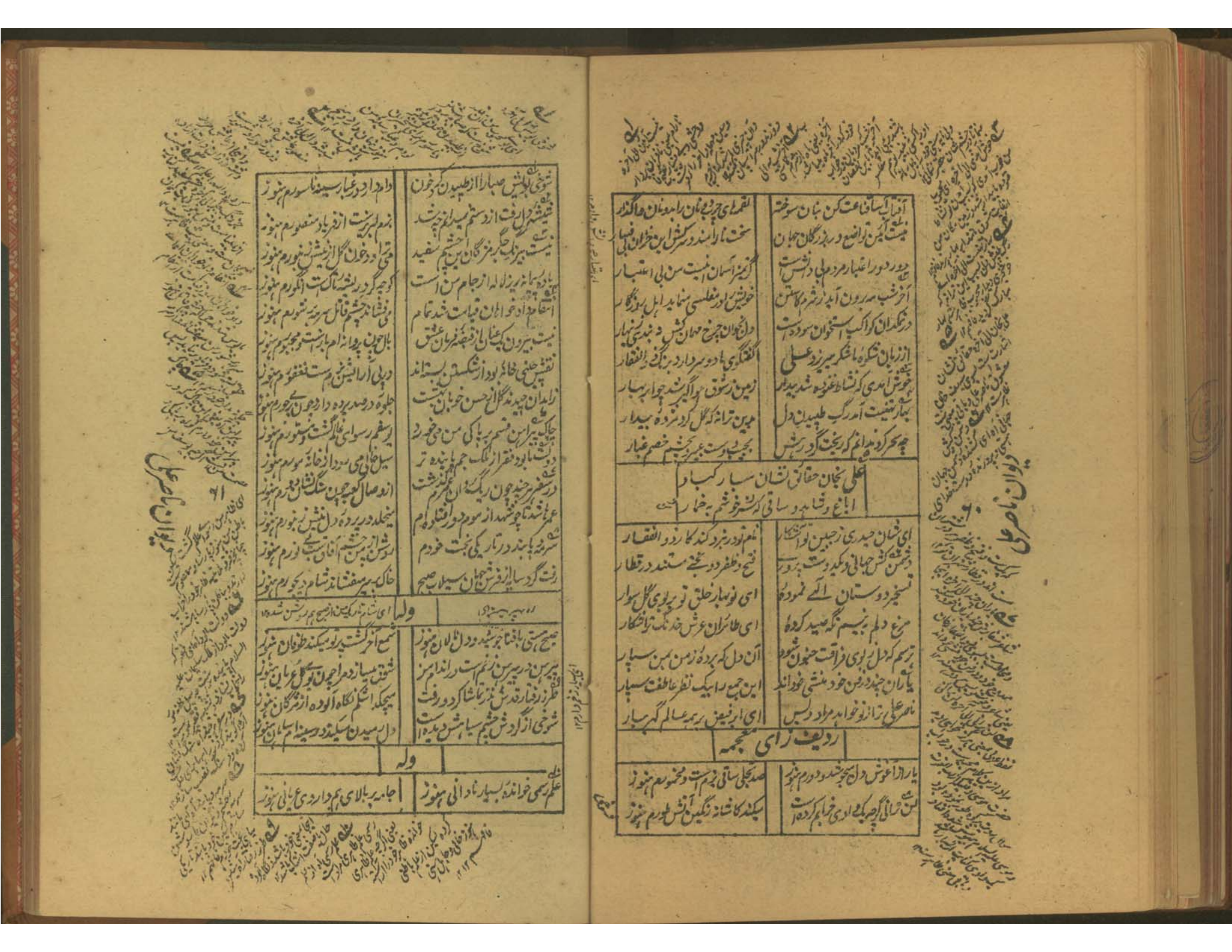
دوش در خلوت دل جام سرو شم دادند	مهر گردند زبان من دگر گشتم دادند
وضع تمکین خرد محرم این راه نبود	لغزش با مردی کرد که وشم دلوند
جو بان ز غم و غصه نجاتم دادند	در ظلمت شب آب حیاتم دادند
از داغ دلم جهان چراغان کردند	بر عالم دیدار براتم دادند

ولہ

گر چنین شود چون طوفان فریاد دم کند	شبنم گل زخمی چشم پر زادم کند
آشیان گم کرده چون من گرفتارش مباد	سخت بیرحم است پیش آزادم کند
نفس آخر شد و بیرحمی یار آخر شد	حسرت جلوه که دارد که غبار آخر شد
لذت نشئه ما یافت بیا نجشیدند	صبر کردیم که بی باده خمار آخر شد

ردیف رای مهمله

میتوان کردن سفر از خویشتن در لاله زار	گرد بینی می نشاند گریه ابر بهار
صلح کن با دشمن از کینه آتش تیشه	سنگ را تا تنگی بیرون نمی آید شرار
شیشه گردون ز صهبای تو تا تهی است	میتوان خو کرد چون گرداب با رنج خمار



آن ای آسا قناعت کن بنان سوخته — لقمه‌ای چرب و نان را به دونان وا گذار

نیست ایمن تواضع و ریزرگان جهان — سخت نازآمند و سرکش این خران بی فسار

چه در دور اعتبار مرد ملی دانش است — گر زمین آسمان نسبت من بی اعتبار

آخر شب مه برون آید ز شرم کاستن — خویش را در مفلسی بنماید اهل روزگار

در نمکدان کواکب استخوان سوده است — دانه خوان چرخ مهمان کش و بندی نهار

از زبان شکوه با شکر سبز زد علی — گفتگوی با دو سر دارد برنگ ذوالفقار

خوش آمدی که نشاط غنچه شد بیدار — زمین ز شوق هوا گیر شد چو ابر بهار

بهار تهنیت آمد رگ طپیدن دل — همین ترانه که گل کرد بر ده بیدار

چه سحر کرد ندانم که ریخت گرد رهش — بجیب دوست عبیر و بچشم خصم غبار

علی نجان حقایق نشان سبار رکاب — ایاغ و قباهه و ساقی که نشه خوشم به خمار

ای نشان حیدری ز جبین تو آشکار — نامم تو در نبرد کند کار ذوالفقار

دشمن کش جهانی و یکدست بر دو کار — فتح و ظفر دو نخجه بستند در قطار

تسخیر دوستان آلتی نمودها — ای نوبهار خلق تو بر بوی گل سوار

مرغ دلم به نیم نگه صید کرده‌ها — ای طایران عرش خدنگ ترا شکار

ترسم که دل ز بوی فراقت جنون شود — آن دل که برده‌ای ز من بمن سپار

یاران چند در فن خود منشی خوانده — این جمع را به یک نظر عاطفت سپار

ناصر علی ترا ز تو خواهد مراد دل بس — ای ابر فیض بر همه عالم گهر ببار

ردیف زای معجمه

یار را آغوش دادم صبح خندد و درم هنوز — صد تجلی ساقی بزم است و مخمورم هنوز

لن ترانی گر چه بگوی ادب خرابم کرده است — میکند کاشانه رنگین آتش طورم هنوز

شوخی بالیش صبا را از طپیدن کرد خون — دام دادم در غبار سینه ناسورم هنوز

تیشه شیرین رفت از دستم بیدانم چه شد — نیم لب ریخت از فریاد منصورم هنوز

نیست بیرنگ جگر مژگان این چشم سفید — می تراود خون گل از نیشتر زنبورم هنوز

بادهٔ پیمانه ریز لاله از جام من است — گو چه گرد ریشه تاک است انگورم هنوز

انتقام از خود اهل قیامت شد تمام — می فشاند چشم قاتل سرمه بر شوریم هنوز

نیست بیرون یک عنان از قبضه فرمان عشق — بال چون پروانه ام بربسته مجبورم هنوز

نقش جلینی خاطرم بود از شکستن بسته‌اند — در پی آرایش زخم دست فغفورم هنوز

زاهدان چیدند گل از حسن خوبان بهشت — جلوه در صد پرده دارد چون پری حورم هنوز

چاک پیراهن قسم بر پاکی من می خورد — پر سفیر رسوایی عالم گشت مستورم هنوز

دولت ما بود فقر از ملک جم پاینده تر — سیل خالی می سود از خانه مورم هنوز

در سفر هر چند چون ریگ روان عمرم گذشت — از وصال کعبه چون سنگ نشان دورم هنوز

عمرها شد تا چو شهد از موم دور افتاده‌ام — میچکد در پرده دل نیش زنبورم هنوز

سرمه پابند در تاریکی بخت خودم — روشن از چشم من آفاق است بی نورم هنوز

رفت گرد سایه از فرش جهان سیلاب صبح — خاک بر سر میفشاند شام دیجورم هنوز

ولها

صبح هستی با فنا جوشیده و دل نالان هنوز — شمع آخر گشته بر تو میکند طوفان هنوز

پیرهن در پیرهن زخم است در اندام سز — شوق بسیار دم را چون گل عریان هنوز

طرز رفتار قدش نذر تماشا کرد و رفت — میچکد اشکم نگاه آلوده از مژگان هنوز

شوخی از گردش چشم سیاهش دیده است — دل رمیدن میکند در سینه ام آسان هنوز

وله

علم رسمی خوانده‌ای بسیار نادانی هنوز — جامه بر بالای هم داری و عریانی هنوز



از غبار کینه در خاک است دایم مرده ات   این هیولای عدم را زنده میدانی هنوز
آفتاب از پرتو خویش است دایم در حجاب   آشکارا کرده خود را و نهانی هنوز
جلوه کردی که از شوخی نگه محروم ماند   عینک چشم تماشائیست حیرانی هنوز

وله

زنده ام اما نمیسازند آزادم هنوز   دل طپیدن میدهد تسکین بیادم هنوز
از دلم یک بیت سال چشم جادویی گذشت   در غبار سرمه پنهان است فریادم هنوز

وله

بی تو آتش ریزد از دل تنگم هنوز   میرود چون شمع از راه نظر رنگم هنوز
از شکست شیشه ام صحرای عالم تنگ شد   میزند عشق پریشان کار بر سنگم هنوز
حلقه بزم از صفای عارضت آئینه شد   ای برهمن تهمت دره رخ از دل تنگم هنوز

وله

خون ز انبوه شد از لوح مزار من هنوز   میکند مشق از شگفتنها بهار من هنوز
یکنفس آن شوخ شمع خلوت آغوش بود   میجهد چون برق آتش از کنار من هنوز

وله

بی تو آرام ندارد دل بیتاب هنوز   خون ز رشک زهره ان جو رگ خواب هنوز
شب شنیدیم کجا با تو مقابل شده است   صبح پر دیده خورشید زند آب هنوز

وله

خاک شدیم و آتش با جگر آشنا هنوز   ریخته استخوان ما شمع مزار ما هنوز
بلبل خوش نشانده ام لاله داغ الفت است   سایه گل نمیشود از بر من جدا هنوز

وله

بازها هست و من در پرده سازم هنوز   شد نفس آلوده ام بیرون خوش آوازم هنوز
کرد ماغها پرافشانی بوجد آرد دلم   عرش می آید باستقبال پروازم هنوز

وله

گشتیم ملک دل به طلبش آشنا هنوز   گرد حضرا یم نه نشیند ز پا هنوز
پیری شگوفه کرد و اجل شد ثمر فشان   صد رنگ گل ز روست چمن سازما هنوز

وله

خیال او مبلم کرده است خواب هنوز   بدن نیامده از خانه آفتاب هنوز
جواب نامه عاشق کجا رقم سازد   دل طپیده عاشق نگشت آب هنوز
تمام گذشت دل جان منتظر ز انتظار من است   به پیرهن نفسی هست چون حباب هنوز

پیدا بود خیال تو در سینه ام هنوز   بیرون نرفت عکس ز آئینه ام هنوز

ردیف سین مهمله

وله

تا کجا رفتی که با من آه حسرت ماند و بس   هر نگه گردیده بر آئینه چشمم نفس

وله

حسرتم باقیست از ذوق گرفتاری بس   آنقدر بر خویشتن بالیدم که حاکی شد قفس

وله

سوی بیابی بهار رفتن محال آمد محال   فیضها دیدند گرانان ز فریاد جرس
نیست آسان در چنین راهی قدم برداشتن   آنقدر از خویشتن رفتم که جانان گفت بس
جز دل روشن ز تیره بن کاری دنیا مخواه   موم آبی انگبین پرواز فانوس مگس
پرده زنگاریست مردان الهی در قفس اند   گنبد گردون نشد همطرح با آواز بس

از علی قاصد سلامی بلبل شیراز را   بوسه زن بر خاک آن وادی مشکین کن نفس

وله

آفتابی نخودم دار در آغوش بیر بس   شبنمم من آب گوهر شد ز تمکینش بس
خیل طاووس است فریادیکه از دل میکنم   عندلیبش را ببین از باغ رنگینش بس
صد تغافل طرز دیدن را زیارت میکند   شد رگ خوابش نگه از خواب سنگینش بس
کفر ایمان رایگی گفتم دلش راضی نشد   دیر و مسجد هر دو ویران کرد از دینش بس
از گداز تن بجوم درد با من ماند و بس   چاکهای سینه ام چون گل بدامن ماند و بس
همچو آن شمعیکه ماند شعله اش بعد از گداز   کاستم از درد چندانیکه شیون ماند و بس
چاره تشویش سالک خضمی گام ست بس   موج دریا کی ز شکست موج آرام ست و بس
عالم دل را که جنت هیچ تو آئینه است   هر نفس کز دم خیر آید شد بشام ست و بس
در بیابانیکه از رم فرق تا آرام نیست   چشم تو شبدیز بود خوشتر گام ست و بس
آفت سامان هر چه احسان ست و بس   برق آه من صلا خوشه چینان ست و بس
عرض حال ما بران فهمید از یکقطره اشک   گفتگوی ما چو مینا چشم گریان ست و بس



از شهید عشق آن مشکل پسند بها مپرس	مرغ بسمل میکشد سر زیر بال اینجا مپرس
طرز دیدن انتظاری چند بسمل میکشد	التفات گر دیده باشی از تغافلها مپرس
گشته وضع خودم از طبع آزادم مپرس	ننگ سازدم میکند وحشت ز فریادم مپرس
تیغ بر خود میکشد چون بتو خون آهوان	سوختیم از کم نگاهی های صیادم مپرس
زهد در دنی ارباب روزگار مپرس	گذشته ایم در آن کوچه از غبار مپرس
محبت است جگرهای پاره سامانش	ببین شگوفهٔ این باغ و از بهار مپرس

ردیف شین معجمه

خیال او بخواب آمد گرفتم در بغل تنگش	خزان دیدم بوقت صبحدم در گلشن رنگش
تپد با آتش روم مردم بقدر گردش چشمی	نمیدانند ز خود یکبار رفتن محو نیرنگش
غبار الود الفت دل ز جوهر این در آن تا کی	خوشا آیینه کو عکس باشد شوخ تر زنگش
شکست شیشهٔ دل در گداز عشق افزون شد	نمیدانم کباب جامهٔ الفت ولد با سنگش
گره کم شود از عیبانی گل نالهٔ بلبل	سخن آنگی که در خار او داند رشتهٔ آهنگش

علی دارم دلی یک شهر محبوبان بغربالش
محبت بلبلی دارد که ریزد گل به آهنگش

گستم چگونه در آغوش آرزو تنگش	که بوی گل شود از تنگی قبا رنگش
نسیم پاکی عصمت قسم بریده من	کجاست آینه کز صفا دود رنگش
خط برشتهٔ آن شوخ دیدنی دارد	هزار میکده قربان نشهٔ ننگش
قسم بغنچ که تیر خطا نشانش نیست	خوشا تدرو که شهباز میزند چنگش
تغافل آمد و مار از پیش ما برداشت	هزار لطف به قربان شوخی جنگش
گل نزاکت آن حسن آشنا نشناس	که خون عشق چکید از شکستن رنگش
بشاه عادل از علی سلام رسان	دو کون غنچهٔ خسی پیش همت تنگش

خوشا رندی جدا گردیدن از خوف ناموسش	در عالم گر خورد بر هم نجنبد دست افسوسش
عرق شد پرتو شمع از خجالت تنها چه حسن این	بهر محفل که باشد خوشهٔ تاک است فانوسش
برو آمد دل از بیدردی این خلوت آرایان	من و دیری که چو شد از لب بت آگه ناقوسش
مپرس از خطای رعنا گلستانی که من دارم	خط نیلی است بر رخسار خوبان پای طاوسش

نفس تندر فنا کردم غبار کوی او رفتم
علی تا لب تهی کردم ز بس کردم زمین بوسش

ز الفت بسکه می باید گلو بر تیغ نخجیرش	چو برگ گل ز رنگ خون نگردد پاک شمشیرش
بود هر قطره مکتوب من چشم تماشائی	سواد دیدهٔ مشتاق گردم حرف تحریرش
مرید شیخ نامی لا اقل از تمکین نمیداند	که از باد نفسها می برد تا آسمان پیرش
وجود کی کرده اثبات خواب هستی خود را	چو بر تار از جستن چشمی شود معلوم تعبیرش

علی از اضطرابم کام دل حاصل نمی گردد
خطا شد بارها از بیقراری های من تیرش

چه حاجت مر روان آه و از آغوش کمان تیرش	که از جوش طپیدن صید بسمل گشت نخجیرش
درین صحرا که شوخیها کند سرگرم نخجیرش	گداز دل بجو آتش خون صید از آب شمشیرش
حدیث سوز دل ما نیست در خود نامهٔ دیگر	بجوش شعله گردم بر پر پروانه تحریرش
دماغ غیر از خیالش هر چه آید محو می گردد	اگر دیوانه خوانی دید لب مشق تعبیرش
رهائی نیست ما را هر که از قید طپید اینجا	که طوق گردن باشد چو ماهی زخم شمشیرش
دل دیوانه ام بنیاد زندان از طپیدن کند	مگر او پیچ و تاب خود دهم چون برق زنجیرش

دیگر

درین صحرا که شد پابست غیرت شاه تیر شرش	تهی کردند قالبها غزالان بهر گیرش



جفاجوی که صحرا از رقص آورد نخجیرش / ز بسملها خون من سراپا بست شمشیرش
ز بخت تیره خود آنقدر چشم وفا دارم / که بند در غلاف زخم دل زنگار شمشیرش
اقامت گرد عکسش بسکه از حیرانی آن در / گمان بردم که دارد در بغل آیینه تصویرش

دیگر

بیاین بدمست صیادی که ساعی کرد دام ناز / زهی پیمانه لبریز باشد حلقه دامش
نجیر ز ترک اسباب است لیکن وحشی دارد / بیک پا ایستد مرغی که در بیگیر دامش
شکرلب صید بند طوطی ها و کمینش دارد / که چون شان عسل لبریز شیرینی بود دامش
گداز زینت در طبع بی جوهر نمی آید / در آتش پخته نتوان ساختن چون ناخن خامش
چه الفت دارد این صیاد یا رب با شکار خود / نمیگردد جدا چون نقش طاووس از بر دامش

دیگر

بود وارستگی سو چنگ بیقیدی است بالشش / دل گوهر نشد خالی ز درد قطره گهبالش
لطافت میچکد از جلوه های قد رعنایش / توان رو دید چون آیینه از نقش کف پایش
نمیدانم که این آفتاب رو طالع شد / که میگردد به چشم آیینه آب از تماشایش
به بوی این که آن آیینه در بسته دارم / که بیرون ماند چون زنگار عکس از تنگی جایش
کلام ما به بازار معانی یوسفی باشد / که غیر از همت ناکس نمی آید به سودایش
محالست اینکه معنی رم کند از شوخی لفظم / اگر عنقاست دارم از نفس زنجیر در پایش

دیگر

شکست از سنگ رنگ از روی گلرنگ دل خارش / چو لوح از چراغ آن به و از ریزد از رو پاش
بجا در پرده ماند ناله فریاد بیمارش / که لب چون رشته گوهر بود از جوشن تبخالش
دل عزلت گزینی در بیابان جنون دارم / که باشد چون شرر پیراهنم از سنگ اطفالش
به بیرج آخر نیست شیخ رقصان میسر شد / اگر با وجد آری از مریدان پرس احوالش

نمیدانم شهید شوخ کیست در خاک چون گنجد / اگر در سبزه شمانند شفق خون سبک بالش
بهر رنگیکه باشی یار هم آن رنگ میگیرد / جدا نتوان نمود از صافی آیینه تمثالش
ترا ای نازک طبیعت میبرد حال را نمیدانی / که چون زین کاروان نالی می آید زده بالش

دیگر

به دل پنهان نمی ماند خیال روی تابانش / نقاب ابر بود داری که مهتاب است بارانش
ز شوخیها بود در دل نقل رقاصی و جولانش / گر نشیند بدامان قیامت گرد دامانش
نگاه از دم دل چون گشته لالا زار کو چشمی / که در آیینه ماند همچو جوهر عکس مژگانش
جبین هر دو عالم بر در او سجده ریز آمد / که باشد حلقه در خاتم دست سلیمانش
در آن صحرا که از شور جنونم سنگ بردارند / شکست شیشه های دل بود ریگ بیابانش
نمکدان گر کباب چشم در راه تو می بینم / بخیل است آسمان گفتی گمشتی چیحانش

ز ای خضر تو شرمنده

دیگر

مقابل چون تو اندشد کسی با چشم فتانش / که بر گردید از آسیب هم صهبای مژگانش
شهیدم چشم گم شد هر ذره ام نخجیر مژگانش / ز دل بردم که جا میرود از سینه پیکانش
بجوی مجنون نادر وحشی شرب لب الغنی دارد / که تنگی میکند جلوه لیلی بیابانش
قیامت کشتگان نگاهی چون من بر خاک میریزد / که آن سوی عدم گل میکند چشم شهیدانش
غزالان را امید من نشود خواب فراموشی / بعزم صید چون در گردش آید چشم فتانش

دیگر

دل از خود رفت برگشتن ندارد طبع سازش / بر رنگ بی گل از بلبل بیرون پروازش
محبت نغمه دارد که خاموشی است آوازش / بزن نشتر که دل از دل بریزد از رگ سازش
ز جوشش بی خودی فریاد دل حکم نفس دارد / نگر آیینه برگیرد نقاب از جوهر رازش
صف مژگان حسرت کشتگان زخم بسته می آید / تغافل یکطرف تیر ستم از جان بخشی نازش



ازخوشان تجم ازاشکیه میمان ناله دارم — که موی کاسه چینی شود در کوه آوازش

ودیگر

ازخطابی شد قبای بران من معمار خویش — گشت چون آئینه فرش خانه ام دیوار خویش

یک چمن تمکین نخیزد بالیدازطرز خرام — میخورد این سروآبی زرمی رفتار خویش

پرتو مهتاب ویرانه ام نوری نداشت — سوختم شب تاسحر شمع ازدل بیدار خویش

سیر آن طفلی که طفلان پادشاهش میکنند — میزند لاف کرامت شیخ ازپندار خویش

کفر و دین در خرمیم آرایش حسن هم اند — چون سلیمانی است زیر سبحه ام زنار خویش

ودیگر

زده ام غوطه درچشمه بیتابی خویش — شده ام محو در آئینه سلیمانی خویش

بسمل شوق ترا با دم شمشیر چه کار — سینه برق شود چاک زبیتابی خویش

باختم رنگ شب وصل تو چون روی نمود — چهره ام زرد شد از پرتو مهتابی خویش

غافل از جلوه که زنبن بود محو خوش — میکند خواب بسی پرده بخوابی خویش

ودیگر

سیر ازجهان شدم بگداز قبای خویش — چون رشته های سوخته گشتم غذای خویش

رفتم زخود که بند نقابش گشاده شد — خورشید را چو صبح نشاندم بجای خویش

تادر دلم خیال که صورت گرفته بود — بیدست و پا شدم چو شرار از نوای خویش

دیگر دلم بصحبت لیلی نمی کشد — مجنون ترم کنون که شدم آشنای خویش

ودیگر

شوخی که کباب اند غزالان نگاهش — دود دل عشاق بود گرد سپاهش

تا حوصله کیست که گیرد سر راهش — عینک آئینه زنا خیر نگاهش

آید بنظر شوخ تر از چشم غزالان — خاکستر برق است مگر خط سیاهش

سرمایه تحصیل بزرگی ست تواضع — آگه شده ام از شکن طرف کلاهش

ودیگر

خوشا دلی که بود در دخش ریحانش — چو لاله پر شود از نقد داغ همیانش

بود آبخوران شهیدان تو زمی بالد — چو مغز پسته برسر آب داده پیکانش

کلاه سلطنت خسروان شکست نداشت — نمی زنند اگر خشت یا فقیر آتش

ودیگر

صبا طرز خرامش دید شد محو آنچنان هو — که ای آرزد گلگشت چمن مهتاب در دوشش

بس زانداز ناوک از خطا گم کرده می باشد — نگاه جانب ما کرد و بیدن شد فراموشش

کنار پاک زآئینه دارد جذبه عشقم — گراز مه بر فلک باشد که من دارم در آغوشش

ودیگر

فروغ حسن کی تحکس هم ندارد تاب دیدارش — جو شبنم چیده از آئینه ام خورشید رخسارش

قیامت جلوه مستی که من گشتم گرفتارش — شد قالب تهی چون شیشه سر و از طرز رفتارش

بهار جون من سیه باغی عندلیب هم زبان خواهم — که باشد سایه مژگان خواب آلوده منقارش

من آن وحشی که خون بر سر ریزد چشم بیمارش — چو حرف خفیه با شبلی صدا فریاد بیمارش

من آن طفلی که حائل شو باشد برق دیدارش — نگه محروم برگردد ز شوخی های رفتارش

درین ویرانه از رخنه سر ویرانه دارم — که از بهر شکار سیلها مستی دیوارش

ودیگر

ز مرغ نامه برای دراغ گر امید مدار — که طوف آن در دارم هست حلقه دامش

بشوخی دیده ز سودای خواب بسحر — نصیبه گیر ز فیض بنفشه با دامش

تو شوخی سخن آواره ام زکشور خویش — صدف جلای وطن میشود به گوهر خویش

بود بحرم هنر حمله تنگ عشق من — گره چو آئینه وارم هنر جوهر خویش



باضطراب دل آواره ام مسکن خویش | چو سنگ میپرم از قوت فلاخن خویش
هوای ابر زخود می برد مرا امروز | چو برق جسته ام از جای گرفتن خویش

دیگر

رم کردم از کرشمهٔ ناموس ننگ خویش | رقم بعالمیکه نیایم بچنگ خویش
آب بقا بپاکی دلهای صاف نیست | این می گذشته است ز مینا چو رنگ خویش
زبسکه بود نزاکت حسن سرشارش | نشان آبله ماند از عرق برخسارش
برهمنی که ز شوقت دل طپان دارد | هزار پاره بود همچو موج زنارش
ز بسکه [illegible] برنگ گشت گل رخسارش | گرد آئینه گلستان زدم بهارش
صفای آئینهٔ مهتاب سبک سیر شود | هرکجا جلوه خورشید کند رخسارش
شوخی که ز بیتابی صید ست فرارش | دامان زمین ترکند خون شکارش
هر قطرهٔ باران شده فانوس چراغی | گردید نگر از بهار آئینه دارش

دیگر

سن ز طفلی که شوخی ها بود گهواره جنبانش | نگنجد در کنار هر دو عالم حسن بیتابش
بکوب سنگ جفا طفل با رام نمیخواهد | که آواز شکست [illegible] افسانه خوابش

دیگر

نگاه گرم بیدرد است آئینه سوزش | نفس دزدیده میخندد سحر پوشیده در گوشش
خیال وحشی را چمن توان با خویشتن بستن | که در هر گام می پیچد نسیم از شوخی بویش

دیگر

محبت منزلی دارد که [illegible] در راهش | بود پهلو خالی کرده شیران کمینگاهش
دل غمدیده دارم میرسد [illegible] | صدا در کوه چون رگ ماند از بی [illegible]
بداغ زخمی نهان دارم که ناسور نمیبود | ببوی یاسمن پای گل کردم نمک سودش

ولهٗ

دلی دارم که با ناله شمع حیرت آبادش | چو باران انجم از افلاک ریزد [illegible] فریادش
هوای [illegible] تمنایش نفس در سینه می دزدم | برنگ دام پنهان میشود در خاک صیادش
خطر در خون [illegible] | ز زخم گل ناسور شد از [illegible]
عشق آتش پرست چون آتش زند بر [illegible] خویش | [illegible] خاکستر شود از شعله آواز خویش
از بسکه گشت شیفته و بیقرار خویش | خود در لباس برق کشد در کنار خویش
خوانده ام آیت تجرید ز پیشانی خویش | چون شرر رم کنم از جامه عریانی خویش
[illegible] | ز دریا سر برآرد [illegible]
[illegible] که چکد سرمه ز چشم سیهش | داغ چون لاله شود خون شهید نگهش

ولهٗ

آخر عمر است غافل از خود اهشیار باش | [illegible] بیدار باش
خشک شد مغز سرم از بس سودا خورد جوش | [illegible] گوش
[illegible] شاخ گل نی مانند | اگر از جان [illegible]
[illegible] | [illegible] سیر می کند خوش

ردیف عین مهمله

[illegible] شود از شرم او رخسار شمع | [illegible] پرده فانوس [illegible] شمع
عشق [illegible] خرابی کرده است | سیل [illegible] می کند در انجمن [illegible] شمع
میروم در انجمن از خویش [illegible] | [illegible] از رفتار شمع

ردیف قاف

سیر شد آخر بکنه خویش ره پیمای عشق | جز [illegible] ندارد ساحلی دریای عشق
عارفان دارند [illegible] | طرح افلاک از شکستن بشکند مینای عشق



ردیف کاف

می طپید دل او بر بم با اگر گردیدم هلاک / مرغ روحم خاکبازی میکند در زیر خاک
بسکه از شوقت طپیدم شب ای جان پاک / استخوانم شد برنگ خار ماهی چاک چاک
عاشقان را چهرهٔ کاهی نهانست اکسیر بقا / چون طلا هر گه نگاهم پیکر در زیر خاک
اینقدر بیحاصل از ذکر خدا بودن چرا / شد نقش بر سینهٔ ات ظالم نگاه خوابناک
جلوه گر باشد خیالش از مزار من هنوز / پرتو خورشید کی پنهان شود در زیر خاک
عاشقان در سایهٔ بخت سیاه آسوده اند / خانهٔ تاریک بیمار د بچشم دردناک
در لحد هم کشتهٔ شوق ترا آرام نیست / خاکبازی میکند مرغ دلم در زیر خاک

ولہ

با کی خواهی دون شیشه ام ای شوخ سنگ / انقدر کردی پریشانم که عالم گشت تنگ
برآئی گوشه گیر از رعشهٔ خصم ضعیف / موج آب کم تمکینی میکند کار نهنگ
از بزرگی دم مزن یا از بزرگان برگرد / ای صدا گردید چون افتاد دور از کوه سنگ

ولہ

کوه چون دل دیوانه ام کند آهنگ / شراره برق شود از طپیدن رگ سنگ
ز خون گرم بود روشنائی دل تنگ / چراغ نیست بفانوس غنچه غیر از رنگ
کدام عاشق بیچاره رو بکوه آورد / که از ضطراب دل سنگ شد فلاخن سنگ

ولہ

کسیکه دل ز غبار هوس نسازد پاک / چو آتش تهٔ خاکستر است زنده بخاک
ز بسکه در عرق خجلت گناه خودم / فرو رود بزمین سایه ام چو آب بخاک

ولہ

عارضت دیده ز حیرت نفس سخیفه خشک / ابد چشم ترم گردید چون آئینه خشک

ردیف لام

از حیرت جمال تو ای آرزوی گل / مانند رنگ آئینه شبنم بروی گل
چون کاروان نالهٔ بلبل روان شود / شبنم فغان کند چو جرس در گلوی گل
بلبل به نوبهار کند ترک آشیان / آتش فروز خانه خرابیست سوی گل
از رشتهٔ سرشک دل چاک دوختم / گردم به تار بخیهٔ شبنم رفوی گل
از تاب آفتاب رخش در چمن علی / هر شبنمی است چشم پر آب بروی گل

ولہ

در غنچه بسکه بی تو نفس سوخت بوی گل / چون لاله داغها شده پیدا بروی گل
گم کرده گل نکهت تو از بسکه خویش را / مرغ چمن بناله کند جستجوی گل
دیوانه شد ز جوش بهار خطت جهان / از هم گسست سلسلهٔ شاخ و بوی گل
امروز عکس خویش در آئینه دیده / تا گرده عارضت عرق از تاب روی گل
بسکه شد خشک سودای نوخطان در تن گل / رنگ چمن گرد فرو ریخت پیراهن گل

ولہ

وقت ایام طرب موسم گل رود رباب / سبزه گردید [illegible] برخاسته از رقص گل
هیچکس غنچه بشگفته درین باغ ندید / شاخ چون دسته [illegible] خندیدن گل

ولہ

کی جوی‌ست از لب تیغ آرزوی دل / این آب خشک [illegible] روان کن بجوی دل
چون حباب [illegible] دیده روشن لحد حباب / در [illegible] چشم گشودن بروی دل
از جوشش ناله آید بی قرار من / سر باز میکند چو جرس در گلوی دل

ردیف میم

نصرت در مزاج عالم از فیض سخن دارم / چراغی کرده ام روشن که در هر انجمن دارم
ز بس لبریز الفت گشته اجزای وجود من / بهر جا میرسم چون آب [illegible] دارم



حدیث عارفان تصویر هستی محو میسازد / سخن گر مرده را از خاک بردارد سخن دارم

تجرد بی‌نیازم کرده از آمیزش دنیا / نمارد گر چراغی خانهٔ من سوختن دارم

علی تا رفتن از سینه می‌جوییم نمی‌یابم / ز گوهر قطره دارد ابر نیسانی که من دارم

که بر شیخ و برهمن دارد احسانی که من دارم / چراغ کعبه و دیر است ایمانی که من دارم

وفا دارم چرا هر جا … اشک است … بلبش / کعبه و زیر گردون … که من دارم

… آورده ام دل را ز ایمانم چه می‌پرسی / همه تصویر … فرآیی که من دارم

جهان … پر از نقش آسمان … / زدم از … جدا شد دریابانی که من دارم

نمیدانم که دید آن شور اقلیم ملاحت را / نمک شد روشنی در چشم گریانی که من دارم

ز هر حرم محبت خانه‌زادان فیضها دارد / گلستانی کند دوزخ زر دامانی که من دارم

علی من می‌شناسم این کهن دزدان حکمت را / فلاطون آه اگر می‌دید یونانی که من دارم

بلا گردان جولانت دل دیوانه‌ای دارم / بیا ای سیل بی‌انداز نازت خانه‌ای دارم

پریشانی نمیدانند بیدردان چه میباشد / بهر محفل که شمعی هست من پروانه‌ای دارم

جنون گل کرد … مجنون … / بهر دیوانه در زیر لب افسانه‌ای دارم

گره وا کردن … آسان … / درستان … خالی ابر نیسان خانه‌ای دارم

گریبان چاک … دامن چاک دل شانهٔ نازت / پریشان کاکلی داری و من هم شانه‌ای دارم

ولـه

بچشم خود عروج ناله دیدن آرزو دارم / سبک روحم پرین شهپر پریدن آرزو دارم

بگو … معبر خواب پایم … / که بر دامن عزت کشیدن آرزو دارم

دهان خم را از ریزهٔ الماس پر کردم / … زلف تغافل … آرزو دارم

چنان از ضعف بیتابم که نتوانم قدم برداشت / به عرش از ضعف بیتابی رسیدن آرزو دارم

دلم افسرده شد از عشق داغ تازه میخواهم / گلی از باغ آتش تا چیدن آرزو دارم

بگو تر نسازم لب شراب تند می‌باید / عرق از آتش دوزخ کشیدن آرزو دارم

برنگ شعله جواله تا کی گرد خود گردم / چو برق از آه خود بالا دویدن آرزو دارم

هنوزم آرزوی تیغ قاتل اندکی باقیست / چو مرغ نیم‌بسمل پر کشیدن آرزو دارم

درین دریا علی چون موج بیتابی نخواهم کرد / که در کام نهنگی آرمیدن آرزو دارم

بحسن خلق توان … رنگ تسخیرم / چو بوی گل نفسی میکشد بزنجیرم

خدنگها چو نفس در دل … سوخت / هنوز گرم طپش … نخجیرم

ز خار زخار محبت دگر چه می‌پرسی / بسینه است دل چاک پنجه شیرم

حریف چشم اندیشه مصور نیست / اگر کشند ز رنگ پریده تصویرم

فلک بعالم ویرانیم غباری نیست / شود دو کون خراب از خیال تعمیرم

ولـه

خلاصی غیر از گرفتاری نزیبد در بر من / … چو طاوس از پرم

نگهبان دید … پنهان در دل غم پرورم / … گوهرم

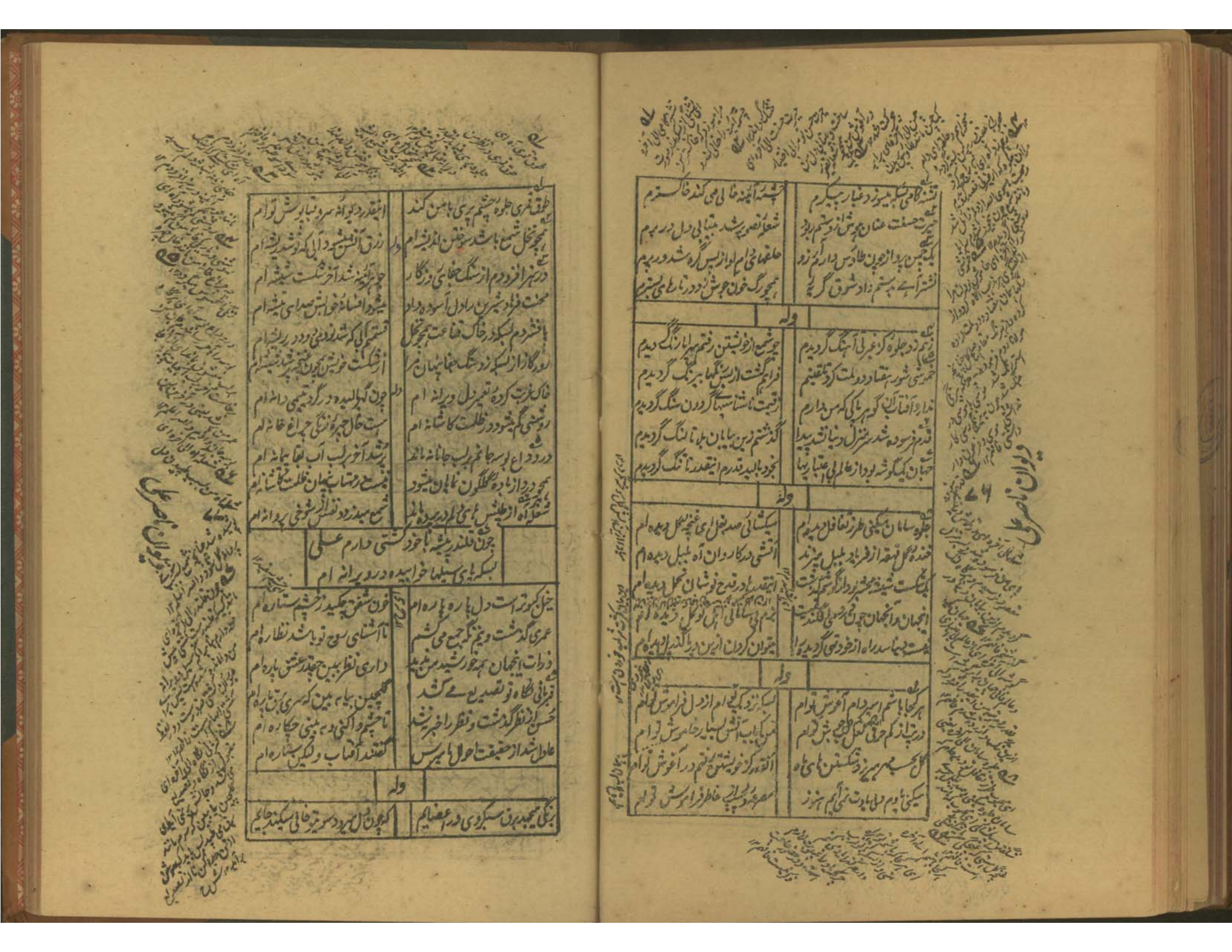
لبسکه در … فرو رفتم … / در گریبان … سرم

در گلستان قناعت بی‌نیازم کرده اند / … ساغرم

لبسکه عشقت سوخت … گریبان … / … خمیر … خاکسترم

ولـه

شوخی افتاد … / ریخت … پرم



تشنه کامی بسکه میسوزد غبار پیکرم / چشمهٔ آیینه خالی می کند خاکسترم

حیرت حسنت عنان جوش از دستم ربود / شعلهٔ تصویر شد بیتابی دل در برم

یک چمن پرواز چون طاوس دارم زود / حلقه‌هائی ام آواز بس گره شد در برم

نشتر آهی به چشم زاد شوق گریه / همچو رگ خون جوش زد در تارهای بسترم

ولہ

زبس زد جلوه کز غیرت آهنگ گردیدم / چو شمع از خویشتن رفتم سراپا رنگ گردیدم

خمیده نی شور هفتاد و دو ملت کرد تا گفتم / فراهم گشت از بس گلها بی رنگ گردیدم

ندارد آفتاب آن گوهر پاکی که من دارم / ز قیمت ناشناسیها گردون سنگ گردیدم

قدم فرسوده شد سر منزل دنیا نشد پیدا / گذشتم زین بیابان بلا تا لنگ گردیدم

جهان یکگوشه بود از عالم بی اعتباریها / بخود بالید قدرم اینقدر تا تنگ گردیدم

ولہ

جلوه سامان بیکسی طرز تغافل دیده ام / بیکسانی صد تغافل ای غنچهٔ گل دیده ام

خندهٔ گل قهقهه از فریاد بلبل میزند / آتشی در کاروان آه بلبل دیده ام

بی شکست شیشهٔ محشر بود از گوشهٔ ... / اینقدر یاد در قدح نوشان گل دیده ام

اینجهان و آنجهان چون ... گلند / بزم بی ساغری ... دیده ام

بست ... سد راه از خود تهی گردیده را / میتوان گردان ازین دریا گذر ... دیده ام

ولہ

هر کجا باشم اسیر دام آغوش توام / بسکه نزدیکی ام از دل فراموش ... ام

در تب از کم حرفی لعل ... / ... آتش بسیار خاموش توام

گل بحسب ... شکستن های ... / آنقدر کز خویشتن رفتم در آغوش توام

بیکسی ... / ... خاطر فراموش توام

طوق قمری جلوه چشم پری با من کند / انقدر دیوانهٔ سرو قبا پوش توام

همچو نخل شمع باشد سوختن اندیشه ام / زرق آتش شد دل آبی که نوشیدن ... ام

در شهر افسردم از سنگ جفای روزگار / جوهر آیینه شد آخر شکست شیشه ام

محنت فرهاد شیرین را دل آسوده داد / میشود افسانهٔ خوابش صدای تیشه ام

باقی سر دم بسکه در خاک قناعت همچو نخل / قسمتم آبی که شد بوده و در ریشه ام

روزگار از بسکه زد سنگ جفا پنهان مرا / از شکست خویشتن همچون ... شد شیشه ام

خاک غربت کرده تعمیر دل ویرانه ام / چون گهر بالیده در گرد یتیمی دانه ام

روشنی گم میشود در ظلمت کاشانه ام / هست خال چهرهٔ زنگی چراغ خانه ام

در وداع بوسه جانم بر لب جانانه ماند / پر شد آخر بر لب آب بقا پیمانه ام

همچو درد از بادهٔ گلگون نمایان میشود / همچو صبح از مهتاب پنهان ظلمت کاشانه ام

شعلهٔ آه از طپش های دلم در دیده ماند / شمع میلرزد ز نقش شوخی پروانه ام

چون قلندر پیشه با خود کشتی دارم علی / بسکه پای سیلها خوابیده در ویرانه ام

خیل کبوتر است دل پاره پاره ام / خون شفق چکید ز چشم ستاره ام

عمری گذشت و نیم نگه جمع می کشم / تا آشنای موج تو باشد نظاره ام

ذرات اینجهان همه خورشید من شوند / داری نظر ببین چقدر عشق پاره ام

قربانی نگاه تو تصدیع میکشد / گلچین بیا ببین که سری ... پاره ام

حسن از نظر گذشت و نظر را خبر نشد / تا چشم وا کنی و ببینی چکاره ام

عادل شد از حقیقت احوال ها مپرس / گفتند آفتاب ولیکن ستاره ام

ولہ

رنگی میجهد برق سبکروی ... / ... دل میرود ... خالی سکینه جا کیم



خیال آن دهان تنگ گر با من چنین باشد | غبار قبر بیرون افکند از خاک اعضایم
نسیمی میکند زیر و زبر اسباب عیشم را | برنگ غنچه بر فرش پریشانی ست بنایم
ز خون هم همچو شمع کشته دامانی نشد رنگین | شهید جلوه نیرنگی آن محفل آرایم

ولە

شکست رنگ هستی کرده تعمیر بدوشم | برنگ ماه نو خالی است جای خود در آغوشم
تجلی پرور حسن است مجنبش روزن | بود چون مردمک در پرده روشن شمع خاموشم
به هر محفل که رفتم خویشتن را جلوه گر دیدم | چو می در سر سری طوفان دیگر میکند جوشم
ز خود رفتن خراب ز مستوقانه ام دارد | شکست رنگ گل انگلی ... در گوشم
لعاب از روی یوسف میکند واکردن چشمم | بود سر خیل یک عالم پری خواب فراموشم

ولە

نمیرسد ز جفای فلک شکست بحالم | گرم بکوه زند چون صدا بجوش بنالم
جهان بگردش چشمی زدم ز رنگ بهر گی | که عالمی شود آئینه از هجوم تنالم
بجا که این جهان آتشم قرار نگیرد | چو شمع ریشه زند در هوای تپیدن نهالم
حجاب صبح هستی بس ... تماشا غنیمت | اگر شکست خورد گردد آفتاب سفالم
سبک شده است تنم بسکه از گداز محبت | ز جای خویش بدم گرد در آورد خیالم
فلک بزیر قدم از فتادگی است زمین را | بود ز پستی نقصان خود عروج کمالم

ولە

نفس شماری صبح است پرده سازم | برد گسستن تار وجود آوازم
حدیث بیخبران بی صدا تر افتاده | بهار آئینه گر فهم میکنی رازم
ندرو ریخته بالم هوا نمیداند | نگردد پر توفیق چنگل بازم
ادب بگلشن وصل تو منع شوقم کرد | درون بیضه چو گل سوخت بال پروازم

ترابی در دو جهان گردی از وجود منست | بهر گروه که حشرم کنند ممتازم

قبول عاریت دهر سند را هم نیست
علی بشوخی ادراک خویش مینازم

در دمندم با سر از خواب عدم برداشتم | پنبه بر داغ جگر بر شیشه بادر داشتم
زنبق یک ناسور شد چون شمع سر تا پای من | تا کف پا سوخت از داغی که سر بر داشتم
تا شدم محو تماشا نشاید میدهم خویش را | مرا آئینه دل در برابر داشتم
یاد آن شوقی که مکتوبم بغیر از دل نبود | استخوان سینه چون بال کبوتر داشتم
تا بقتلم برگرمی زد نگه دامان چشم | آهی از مژگان آهوی سرمه گون بجا داشتم

ولە

زمین خاکی زمین برد جدو روح آسمانی هم | عبارت از صریر خامه میر قصد معانی هم
بسنگ جامه میگردد ز نزاکت از نگاه من | فدای چشم بینا دیده داغ نهانی هم
شرابی را که می آرند از سرچشمه کوثر | بگردان لعل یار و آب زندگانی هم
نمیدانم چه لذت میدهد خون شهیدانش | بسر بردند مظلومان به پیری جوانی هم
نمیدانم غضب گل کرده بر قتل که می آئی | شفق میریزد از روی تو رنگ آسمانی هم

علی بر یاد شکرالله خان دوش این غزل گفتم
ز شوق گلفشانی ها نمایم جانفشانی هم

ولە

چنین دانشوری در عالم امکان نمیباشد | کمال او بر اهل بینا نماید نا توانی هم
ببین در معنی او تا بهستی آشنا گردی | نگارین خانه ار زنگ رنگینی و مانی هم
مجوش ای پاسبان دین دل اما مرا عالم | که شاهان بیشتر دانند آئین شبانی هم
کرا طاقت که حرف لشنود ز جان خود باشد | بود عهد جدائی از تو دور همزبانی هم



وداع شهر سگیم کردشت آید یاد من | بمل در درد دل مجنون بلبب شعر فغانی هم

ولہ

ز تحقیقهای چرخ کینه جو از بسکه دل تنگم | نمی آید نفس از سینه بیرون چون رگ سنگم

بقدر گردش چشم آفتابی شد هم آهنگم | چو مهتاب بی رنگی نماند از رفتن رنگم

نقاب حسن شرم آلود خوبان هستی خامم | ز زنگم بر بیرون میدهد آئینه ها رنگم

بیادم آمدن بیرحم تنهائی گریبان شد | قیامت کرده ام با خویشتن امروز در جنگم

رسید نها نشد همطرح آن طرز رسید نها | گذشتنها چه آسان بود پیش طاقت لنگم

تبسم فرصتی دارم تامل کن علاج من را | گل آمد لاله شد ای غنچه دان امروز در جنگم

ولہ

عجایب نشه دارم ببین کم کرده آرامم | ز چشم یار ساغر میدهد بر حلقه دامم

ز هم پاشید چندان ریزش غم بغل آرامم | که آید ریشه بیرون از نگینش گر بری نامم

زند بر بار بر خوارم آب گرد آلوده منت | نمیگنجد چو گوهر جز صفای خویش در جامم

ز تیش چون سایه گشتم خانه بر دوش سکر وحی | فروغ صبح ترنم سیل گردد بر در و بامم

بصد زنگم گرفتار خیال طره ساقی | گره بر بال چون طاوس باشد سایه دامم

نگه ظرفی تماشا دارد اوره پاکستان اینجا | محیطی میشود گر قطره میریزند در جامم

ولہ

از شمار نفس خویش خبردار شدیم | ما چو دیدیم در آئینه که اظهار شدیم

بال عنقائی ما فیض هوائی نگرفت | همچو طاوس بصد رنگ گرفتار شدیم

پاکتر ز آئینه دامان تو ماست هنوز | گرچه غرق گنه از بخت سیه کار شدیم

ساز بیرنگی ما هست بر آهنگ قدیم | گرچه زین پرده بصد رنگ نمودار شدیم

آشنائی نگین دل ما جلوه نمود | همچو شبنم همه تن غارت دیدار شدیم

حلقه زد مشرب رندی در دل وا کردیم | قطره حوصله پیمانه دریا کردیم

شب که بدمستی صد رنگ تمنا کردیم | نفس سوخته را شیشه صهبا کردیم

جلوه غیر ندید آئینه حیرت ما | عالمی را بخیال تو تماشا کردیم

حاصل ظلمت شب جز دل بیدار نداشت | گهری بود درین گرد که پیدا کردیم

سختی چرخ بما نشه دیگر بخشید | باده از آتش این سنگ تمنا کردیم

زاید و صد چمن آرایش خیابان بهشت | ما و یک سینه خالی که تمنا کردیم

شمع این بزم بکیفیت دل ریخته اند | جلوه هستی پروانه تماشا کردیم

بوی گل زخمی حیرت شد و در خاک افتاد | پرده در چمن از یاد تو بالا کردیم

مصرعه | مصرع عم آئینه فطرت بالکنت علی | چه پری پرده نشینان که تماشا کردیم

با مستی حریفیم با دوست آشنائیم | جبریل را خبر نیست از عالمی که مائیم

از این و آن گسسته پیوسته ایم اما | با خویشتن نشسته لیکن خود جدائیم

با شیخ عهد بسته با بولهبان نشسته | در هر کجا که بینی هنگامه جدائیم

هیچیم کمتر از هیچ در کارگاه هستی | هنگام لی مع الله همطرح با خدائیم

گر از نسب بپرسی با قنبریم قنبر | ور از حسب بپرسی ما آل مصطفائیم

نقش قدم نمیرد این خاک سبزه خیز است | فرزند کار غولیم هرچند پیشوائیم

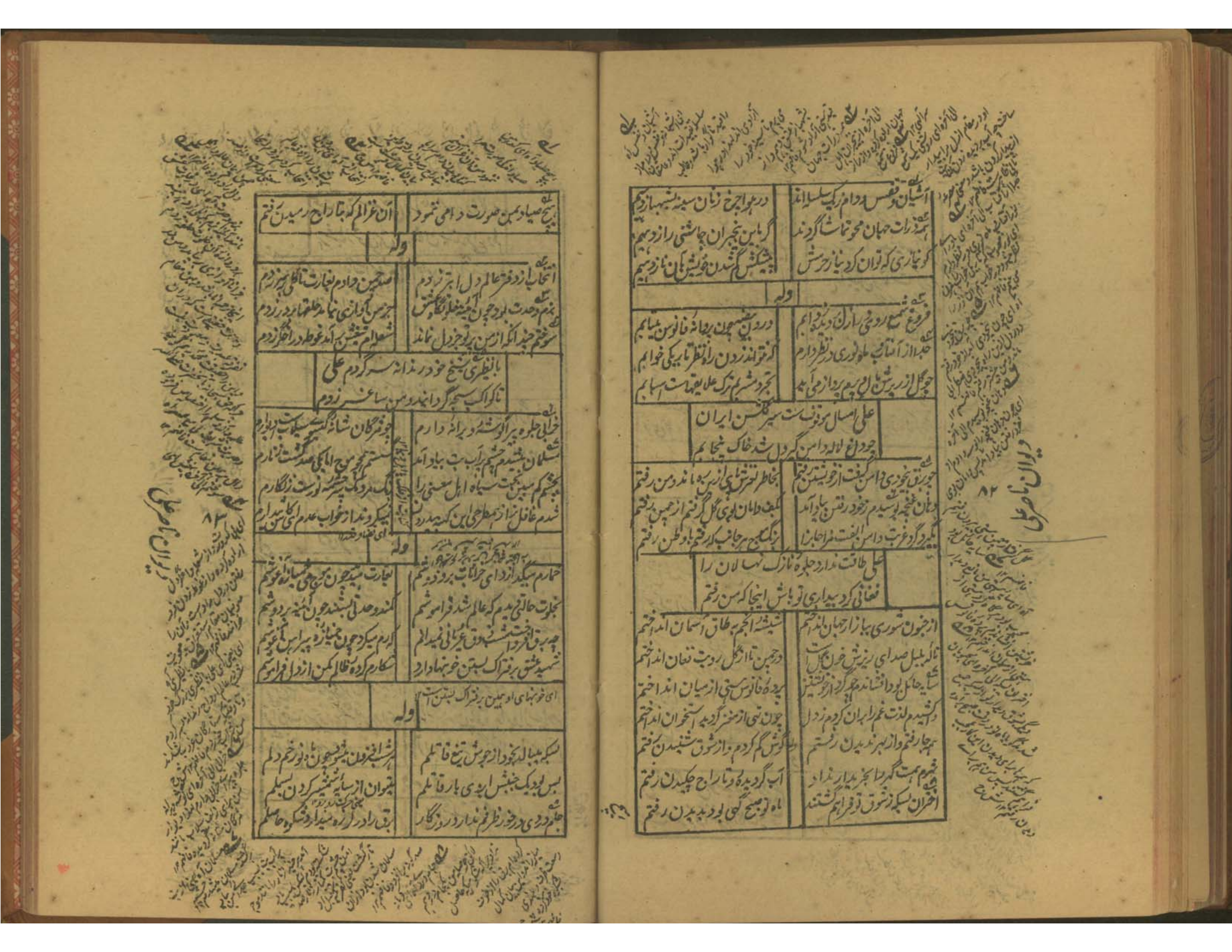
صیاد بی مروت آزاد کرده ما را | ما در کمین اوئیم ما صاحب وفائیم

کونین را چو نعلین انداختیم و رفتیم | دیوانگان شاهیم رند برهنه پائیم

ولہ

صبح شد زنگ دل سوخته پرواز دهیم | شعله خیل کبوتر بفلک باز دهیم

نیست معلوم که آن شوخ بکاشانه کیست | بعد ازین شبنم و یک آواز دهیم



آشیان و قفس و دام زیک سلسله اند / در هوا چرخ زنان سینهٔ شهباز دهیم
همه ذرات جهان محو تماشا گردند / گر باین نخجیران چاشنی راز دهیم
کو نیازی که توان کرد نیاز حرمش / پیشکش گر شدن خویش بآن ناز دهیم

ولہ

فروغ شمع روشن سازان دیده ام / درون بیضه چون پروانه فانوس بنیابم
جدا از آفتاب جلوه نوری در نظر دارم / گر نتوانند زدن راه نظر تاریکی خوابم
چو گل از ریشه تا برگ او هم پرواز می آیم / تجرد دشمنم ترک علایقهاست اسبابم

علی امسال موقوف است سیر گلشن ایران / چو داغ لاله دامن گیر دل شد خاک پنجابم

چو برق بیخودی دامن گرفت از خویشتن رفتم / بخاطر نقش تا پایی ازین ره ماند من رفتم
دهان غنچه بوسیدم ز خود رفتن بیاد آمد / بلطف دامان بوی گل گرفتم از چمن رفتم
بگیرد گرد غربت دامن الفت فراهان را / برنگ موج هر جانب که رفتم با وطن رفتم

علی طاقت ندارد جلوه نازک نهالان را / فغانی کرد بیداری تو باش اینجا که من رفتم

از جنون شوری ببازار جهان انداختم / شیشهٔ انجم بطاق آسمان انداختم
نالهٔ بلبل صدای ریزش خون گل است / در چمن تا از گل روی بت فغان انداختم
سایه حایل بود افشاندم چو گرد از خویشتن / پردهٔ فانوس هستی از میان انداختم
در کشیدم لذت غم را بران کردم ز دل / چون تهی از مغز گردید استخوان انداختم
همه جا رفتم و از بهر ندیدن رفتم / گوش گم کردم و از شوق شنیدن رفتم
غیرم همت گهر ما بجز دیدار نداد / آب گردیده و تا راه چکیدن رفتم
اخگران بسکه ز شوق تو فراهم گشتند / ماه نو صبح گهی بود بدیدن رفتم

تیغ صیاد همین صورت دامی نمود / آن غزالم که بتاراج رمیدن رفتم

ولہ

انتخاب از دفتر عالم دل ابتر زدم / صد چمن واداده ام نظاره تا گلی بر سر زدم
بزم وحدت بود چون آیینه خلوتگاه عشق / جز من آوازی نیامد حلقه تا بر در زدم
سوختم چندانکه از من پرتو جز دل نماند / شعله ام خشکی بر آمد غوطه در اخگر زدم

با نظیری شیخ خود در نذانه سر گردم علی / تا کراک سبحه گردانید و من ساغر زدم

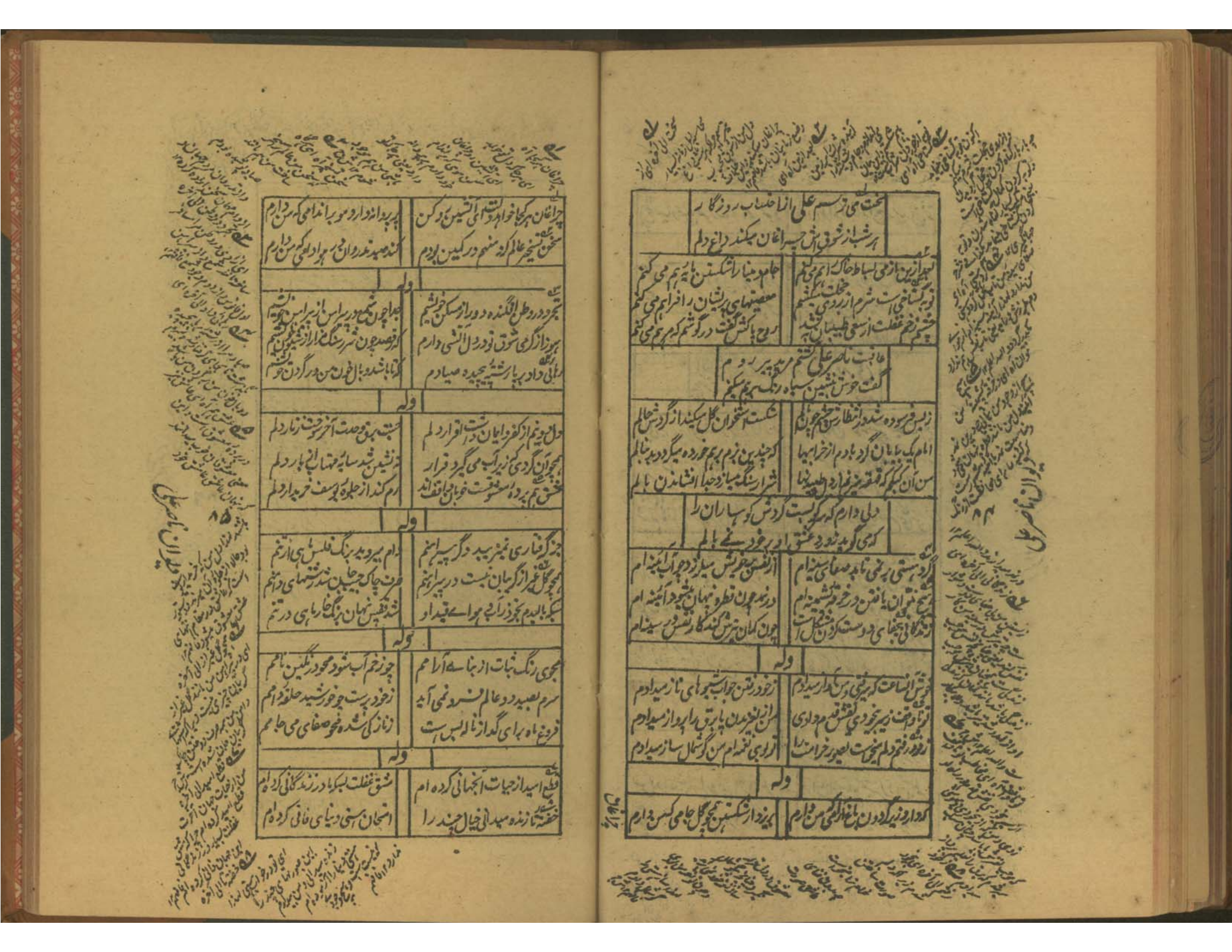
خرابی جلوه پیرا گوشهٔ ویرانه دارم / چو مژگان شانهٔ گیسوی سیلاب است دیوارم
شکستان نشنیدم چشم پر آب تب بیاد آمد / شکستم نخچیر موج ابایی صد گسست زنارم
بچشم کم مبین بخت سیاه اهل معنی را / تنک مردمک پر چشمه نور است زنگارم
شدم غافل نه از مطرحی این گنبد دوار / نمیگردند از خواب عدم اکنون بیدارم

ولہ

خمارم میکند ازدای خرابات برو در دوشم / تجارت میکند چون موج می پیمانه آغوشم
بخلوت حالتی دیدم که عالم شد فراموشم / گلستند وحدتی بستند چون آیینه بر دوشم
چه برق افروخته ست شوق عریانی نمیدانم / گرم میکرد چون خمیازه پیراهن آغوشم
شهید عشق بر فتراک بستن خونبها دارد / شکارم کرده ظالم مکن از دل فراموشم

ولہ

بسکه میبالد بخود از جوش تیغ قاتلم / هر شب افزون میشود چون ماه نو زخم دلم
بس بود یک جنبش ابروی بار قاتلم / میتوان از سایهٔ شمشیر کردن بسملم
جام دردی در خور ظرفم ندارد روزگار / برق را در کوزه میدارد شکوه حاصلم



بخت می ترسم علی از اضطراب روزگار
هر شب از شوق اش چراغان میکند داغ دلم

بعد ازین باز می بساط خاک را هم می کنم
نو به گستاخی است شرم از روی خجلت میکشم
چشم زخم غفلت از سعی طبیبان به نشد

جام و مینا را شکستن باز هم می کنم
معصیتهای پریشان را فراهم می کنم
روح باکش گفت در گوشم که مرهم می کنم

عاقبت ناصر علی گشتم مرید پیر روم
گفت خوش بنشین سیاه رنگ بیرنگم بکنم

زبس فرسوده شد در انتظار چشم چون نالم
امام یک بیابان گرد بادم از خرابیها
سر آن گنبدم که قبه دارد کاسه بنیادها

شکسته استخوان گل میکند از گردش حالم
که چندین بزم برهم خورده میگردد بد حالم
شرار سنگ میباز دجدا افشاندن بالم

دلی دارم که هر گو نسبت گردش کو هساران را
کسی می گوید نبود عشق او بر خود نمی بالم

گرد هستی بر نمی تابد صفای سینه ام
هیچ نتوان یافتن در خرقه پشمینه ام
زندگانی بیجفای دوست کردن مشکل است

از نفس بیخویش میلرزد چو آب آیینه ام
در نهد چون قطره نهان بخود آیینه ام
چون کمان تیرش کند کار نفس در سینه ام

ولـه

خوش آن ساعت که بیرون رفتنی از در رسیده ام
تو تا رفتی زبیخودی نقش قدم وادی
ز خود رفتم دلم بیخودی است بعد خرامت را

ز خود رفتن جواب شیوه های ناز میدادم
من از بیخبری بال بر رو را پرواز میدادم
از او بی نغمه ام من گوشمال ساز میدادم

ولـه

گرد او زیر گردون باغ ازلی من دارم

بیزد از شکستن همچو گل جامی که من دارم

چراغان هر کجا خواهد ازان آتشین بر کن
سخن تسخیر عالم کرد منهم در کمین بودم

پر پروانه دارد و موبراندامی که من دارم
کند صید غزالان هوا دامی که من دارم

ولـه

تجرد در وطن افکنده دور از مسکن خویشم
هنوز از گرمی شوق تو در دل آتشی دارم
رهایی داد بر بار رشته پیچیده صیادم

جدا چون شمع در پیراهن از پیراهن خویشم
که قصه چون شرر سنگ خارا از شیون خویشم
گرانبار شده بال خود من در گردن خویشم

ولـه

دل دونیم از کفر و ایمان در است اقرار دلم
همچو آن گردی که زیر آب می گیرد قرار
عشق هم پرده است خوبان چاقف اند

نسبت بو وحدت آخر سوخت زنار دلم
در نشیمن شد سایه مهتاب آن بار دلم
رم کند از جلوه یوسف خریدار دلم

ولـه

جز گرفتاری نمیزیبد دگر پیراهنم
همچو گل عمر از گریبان بست در پیراهنم
سکه بالیدم بخود از آب هوای قید او

دام میرو بد برنگ فلس ماهی از تنم
حرف چاک جیبم شد رشتههای دامنم
شد قفس پنهان برنگ خار ماهی در تنم

ولـه

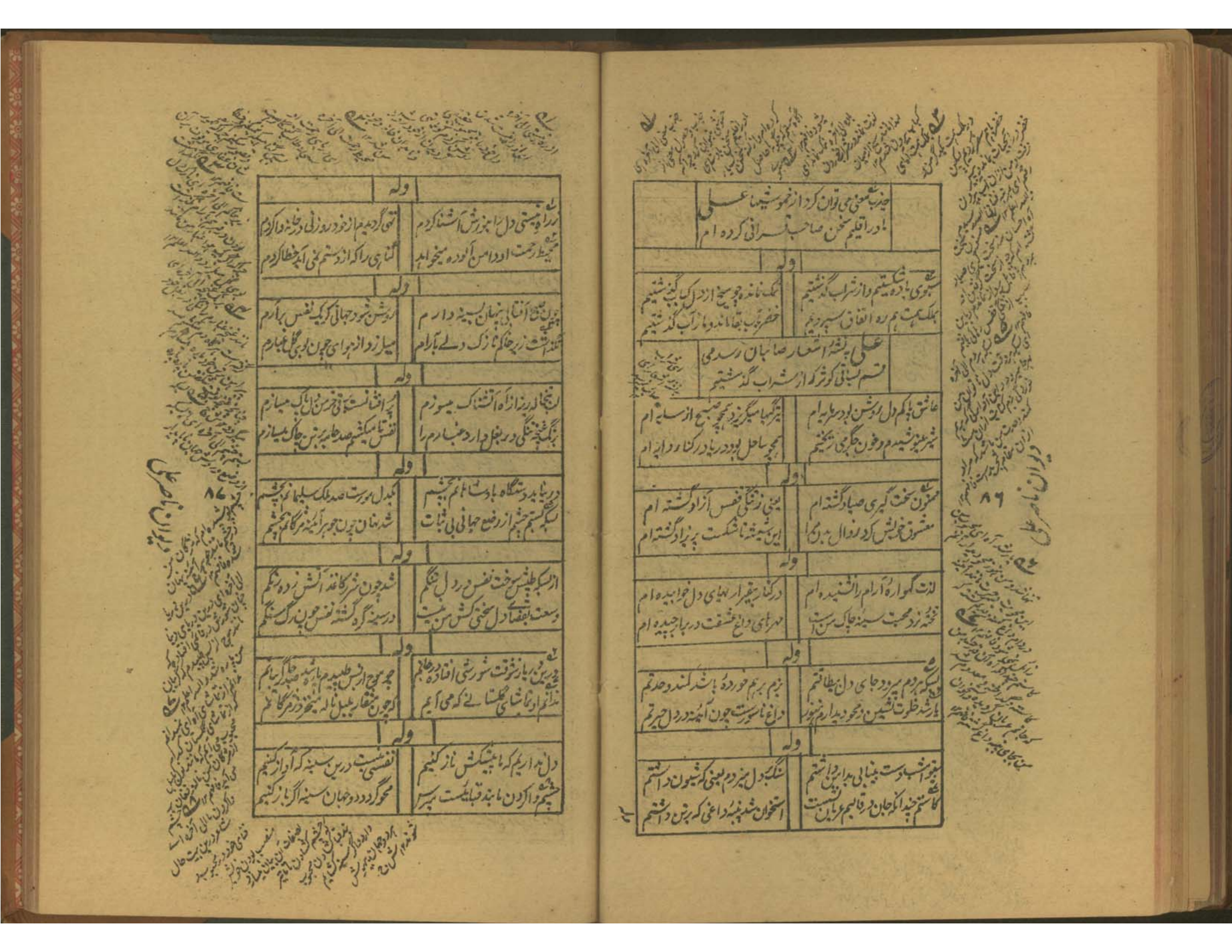
مجوی رنگ ثبات از بنای آرامم
سرم بصید دو عالم فرو نمی آید
فروغ ماه برای گداز ناله بس است

چو زخم آب شود محو در نگین نامم
ز خود پرست چو خورشید حلقه دامم
ز نازکی شده محو صفای می جامم

ولـه

قطع امید از حیات این جهانی کرده ام
خفته تا زنده مهد آنی خیال چند را

شوق غفلت لب کبابا در زندگانی کرده ام
امتحان هستی دنیای فانی کرده ام



جذب معنی می توان کرد از خموشیها علی
در اقلیم سخن صاحب قرانی کرده ام

ولہ

سبوی باده بشکستیم و از شراب گذشتیم — نمک نماند چو سیخ از دل کباب گذشتیم
بملک همت ما هم ره اتفاق سپردیم — خضر بآب بقا ماند و ما ز آب گذشتیم

علی به نشهٔ اشعار صائبان نرسد می
قسم بساقی کوثر که از شراب گذشتیم

عاشق با کم دل روشن بود سرمایه ام — تیرگیها میگریزد همچو صبح از سایه ام
شیر عنبر نوشیده ام و خون جگر می ریختم — همچو ساحل بود دریا در کنار دایه ام

ولہ

ممنون بخت گیری صیاد گشته ام — یعنی ز تنگی قفس آزاد گشته ام
معشوق خواهش کرد زوال بدن مرا — این شیشه تا شکست پریزاد گشته ام

ولہ

لذت گهوارهٔ آرام را نشنیده ام — در کنار بیقرار بهای دل خوابیده ام
تخته زد محبت سینه چاک من است — مهرهای داغ عشقت در برابر چیده ام

ولہ

بسکه مردم میرود جای دل بیطاقتم — زخم بر هم خورده باشد لنگر وحدتم
باز شد خلوت نشین و محو دیدارم هنوز — داغ ناسور است چون آینه در دل حیرتم

ولہ

سبو شب دست بیتابی بدار پیش داشتم — سنگ بر دل میزدم یعنی که شیون داشتم
کاشتم چندانکه جان در قالبم عریان نشست — استخوان شد پنبهٔ داغی که بر تن داشتم

ولہ

برهٔ هستی دل را بموزش آشنا کردم — تهی گردیدم از خود روزنی در خانه وا کردم
محیط رحمت او دامن آلوده میخواهد — گناهی را که از دستم نمی آید خطا کردم

ولہ

چون صبح آفتابی نهان بسینه دارم — روشن شود جهانی گر یک نفس بر آرم
گلشن زیر خاکم نازک دلی بآرام — میلرزد از هوای چون بوی گل غبارم

ولہ

آن مجالی از آه آتشناک میسوزم — چه افشا نسخه خرمن را ناک میسازم
برنگ غنچه تنگی در بغل دارد غبارم را — نفس تا میکشم صد جامه بر تن چاک میسازم

ولہ

در بیابد دستگاه پادشاهم بچشم — یکدل معمورست صد ملک سلیمانم بچشم
بسکه گستم چشم از وضع جهانی بی ثبات — شد نهان چون جوهر آئینه مژگانم بچشم

ولہ

از بسکه طپش سوخت نفس در دل تنگم — شد چون شرر کاغذ آتش زده رنگم
وسعت بفضای دل تنگی کش من نیست — در سینه گره گشته نفس چون رگ سنگم

ولہ

چو بین رباز شوقت شورشی افتاده در جانم — چه موج از نفس طپیدم باشد صد گریبانم
ندانم از تماشای گلستانی که می آیم — که چون منقار بلبل ناله میخیزد ز مژگانم

ولہ

دل بدا ریم که با پیشکش ناز کنیم — نفسی نیست درین سینه که آواز کنیم
چشم وا کردن ما بند قبا بیست بسر — محو گردد دو جهان سینه اگر باز کنیم



تا زخاموشی دل فیض نظر یافته ایم
ساده لوحی که جهان پردهٔ نیرنگی اوست
از گلستان جهان پرواز بیجا کرده ایم
هر نگه در چشم مانند نقاب بیکسی است
نقد هستی مشت خاکی بود غارت کرده ایم
شوق دنیا تا نظر وا کرده ام رنگی شکست
دوزخی بود چمن بی تو بکرد دیدم
نامهٔ حسرت ما پاره شدن داشت جواب
خیال آفتابی زد ز شوخی آب پر دیدم
[illegible] سرگران هرچند بد دیدم

ناله را رنگ قبا تر ز شرر یافته ایم
دل گم گشتهٔ ما بود خبر یافته ایم
ولہ زخم آنقدر است هر لبی که ما وا کرده ایم
آن پری پا در پرده تا دیده را وا کرده ایم
ولہ عالم ویرانی خود را عمارت کرده ایم
ما درین بازار بی سودا تجارت کرده ایم
ولہ بیضهٔ قمری و بلبل همه اخگر دیدم
بیشتر ز آئینه بال کبوتر دیدم
ولہ چو ماه نو بخود نالیده چشمی گشت بر رویم
که از آئینهٔ دل کلفت دارد ترازویم

ولہ

چون برق نگاه همه دیدیم و گذشتیم
از همت عالی سر راهی نگرفتیم
بسکه لبریز است از گرد کدورت خانه ام
آنکه می پرسی من بردم نشان خانه ام
شیشه چندین پری شد رنگ آئینه ام
تا که حسن بی‌نیازش کرده جلوه سینه ام

نظاره دل خویش کشیدیم و گذشتیم
بر وعدهٔ دیدار رسیدیم و گذشتیم
ولہ همچو سیل سر صبا شد شمع در کاشانه ام
آب در غربال باشد سیل در ویرانه ام
صد تجلی میکند گل از غبار سینه ام
روبروی من شود خالی ز عکس آئینه ام

ولہ

بگامی میکند قطع دو عالم شوق بیتابم
آتشی در نامه از شوق رخت افروختم
بسکه دارد رخنه از برق حوادث خانه ام

چو صبح از تنگی ویرانه سالک گشته سیلابم
چون نفس پرواز در بال کبوتر سوختم
آب در غربال باشد سیل در ویرانه ام

الا ای برهمن طاقت نصیب ما نه من رفتم
قدم بار رسا دیدیم ز راهش باز گردیدم
زلیخا کین چه نویسم که من دست شدم
دل زندانی خود را ما گرد ان او کردم
در آتش کرده داغت پای بندم
داغدار است چو طاوس ز پا تا سرم

اگر تا گردن بت دیدم و از خویشتن رفتم
ولہ ز خود کامی رسیدم شوخی پرواز گردیدم
ولہ همه رخسار نگو شم رسید نیست شدم
ولہ قفس پرورده مرغی داشتم قربان او کردم
ولہ چو طاوس است در مجمر سپندم
ولہ بسکه پرواز نفس سوخته در بال پرم

ولہ

استخوان صرف گداز عشق شد در پیکرم
به زنجیر تعلق سخت دشوار است تسخیرم
چه بیتابی به پیشان دام را از هر زنجیرم

اخگرم اخگر ولیکن بار در روغن خاکسترم
ولہ ز کاغذ میرود چون صورت آئینه تصویرم
جنونی کرده ام پیدا که حاجت نیست زنجیرم

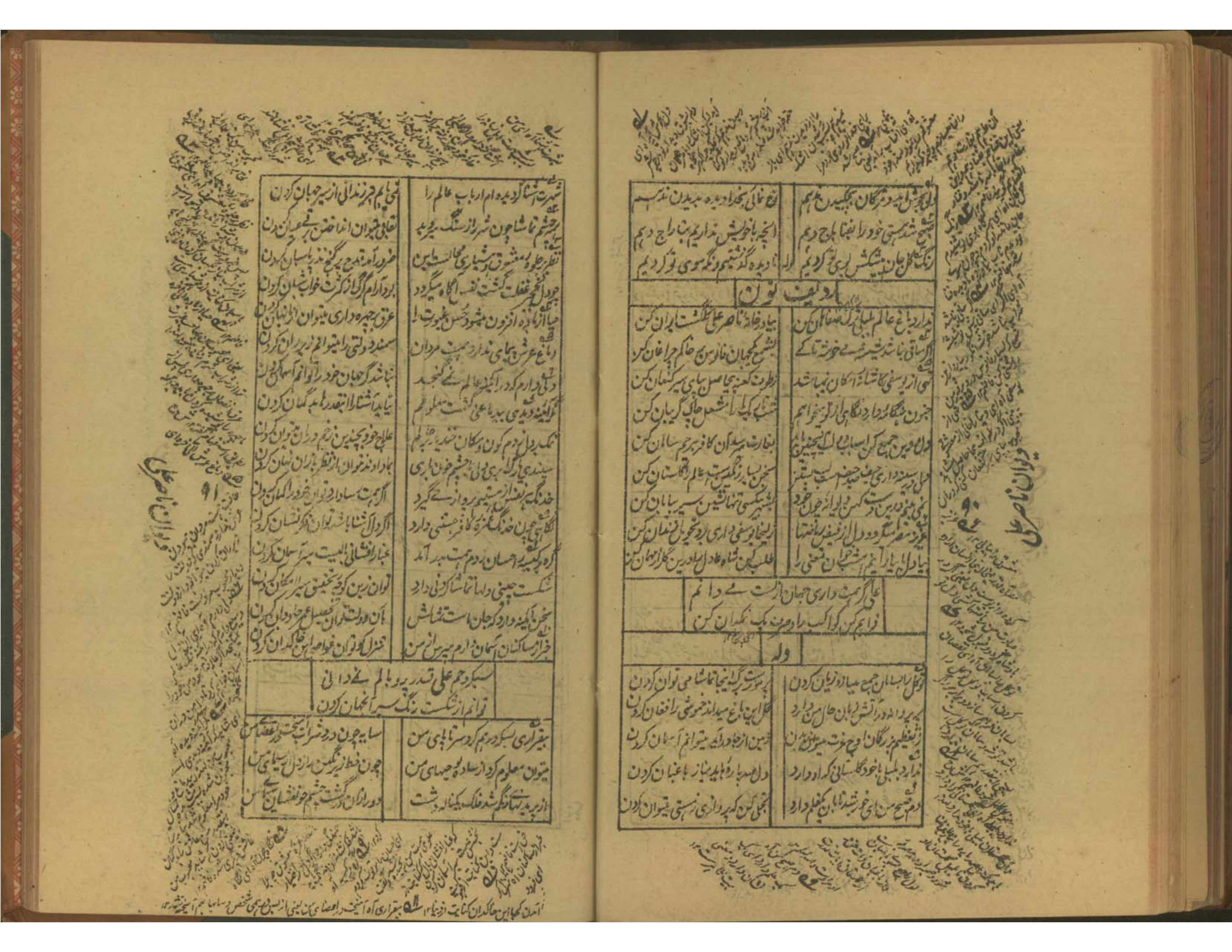
ولہ

خزان آلوده میرود بد گل از باغی که من دارم
چراغ صبح روشن میکند داغی که من دارم

بیا ناصر علی زین باغ بیرون گلشنی دارم
ز هر سو جلوه در جوش است در چشم روشنی دارم

هلاک جلوهٔ از خود بریدن خویشم
یک نفس سوز محبت در دلم افسرده نیست
سنگ منه ای غافل از راز نهان پا بر سر خاکم
از لب سید تیرش بر جان ناتوانم
سرگرم چنین در ره شوق که روانم
ز بسکه خشکی سودا ز دیده در خونم
چه جرم شست اگر می مرد کعبه در پیش نمی بینم

ولہ چو شبنم آئینه دار رسیدن خویشم
ولہ چون می ای در دخاکستر ندارد آتشم
ولہ زمین گردید گرد روی آب از چشم نمناکم
چون غنچه دانه شد جمع پیکان در استخوانم
دامن بمیان برزده چون برق فغانم
ولہ چو رنگ میرود از دیده اشک گلگونم
ولہ تو خود او را کجا بینی که من غیر پیش نمی بینم



لعل تحریر امید و مژگان بچکیدن تا بهم — رنج ناکامی بخرا دیده بدیدن [illegible]
صبح شد هستی خود را نفتا باج دهیم — آنچه با خویش نداریم بتاراج دهیم
رنگ گل جان شد پیشکش لب تو کردیم — تا دیده گند شتیم و نگه سوی تو آوردیم

ردیف نون

ندارد باغ عالم بلبلی از ضعف نالان کن — بیا در خانهٔ ناصر علی گلگشت یاران کن
اگر ساقی نباشد شیشه [illegible] خورشید تا کی — بشمع کهکشان فانوس چرخ حاکم چراغان کن
نمی از یوسفی کاشانهٔ امکان نمی باشد — ز طوف کعبه یکجا [illegible] جای سیر کنعان کن
جنون هنگامه دارد نگاهی از تو میخواهم — شب [illegible] از شعله چاک گریبان کن
دل و دین جمع کن اسباب [illegible] — بغارت [illegible] کافر بر حرم سامان کن
[illegible] سینه داری حیف [illegible] — سخن بسیار [illegible] عالم را گلستان کن
[illegible] — بشهر بیکسی تنها نشین بسیر بیابان کن
عزیز مصر [illegible] دل از فیض [illegible] — زلیخا یوسفی داری [illegible] زندان کن
بیا دل با یار آییم [illegible] — طلب کن شاه [illegible] گلزار جهان کن

علی گر همت داری جهان از [illegible] دانم
فراهم کن [illegible] یک [illegible] کن

وله

توکل را لباس جمع [illegible] زیان کردن — [illegible] گر اینجا تماشا می توان کردن
پروانه در آتش زبان حال می دارد — گل این باغ میداند خموشی را فغان کردن
ز تعظیم بزرگان اوج دولت [illegible] — زمین از جا در آید میتوانم آسمان کردن
ندارد بلبلی با خود گلستانی که او دارد — دل صد پاره باید نیاز باغبان کردن
دم صبح [illegible] خورشید [illegible] دارد — تجلی کن که پرداری ز هستی میتوان کردن

شهرت آشنا گردیده ام ارباب عالم را — نمی [illegible] از سیر جهان گردان
بچشم تماشا چون شرر از سنگ [illegible] — [illegible] انداختن [illegible] کردن
نظر بر جلوه [illegible] هشیاری [illegible] — غرور آمد [illegible] پاسبان کردن
جو دل [illegible] غفلت گذشت نفس آگاه میگردد — برد آرام [illegible] خواب [illegible] گردان
حیا از [illegible] افزون میشود حسن [illegible] — عرق بر چهره داری میتوان [illegible] کردن
دماغ عرش [illegible] ندارد همت مردان — سمند دولتی را میتوانم [illegible] کردن
دلی دارم که در آئینهٔ عالم نمی گنجد — نباشد گر جهان خود را [illegible] کردن
[illegible] معلوم — نیاید آشنا را [illegible] گمان کردن
نمک بر دل [illegible] خندهٔ [illegible] — علاج خود بچندین زخم [illegible] کردن
[illegible] چشم [illegible] باری — [illegible] نظر [illegible] نهان کردن
خدنگ [illegible] پرواز [illegible] گیرد — اگر همت [illegible] کردن
نگاهی چون خدنگ غمزه [illegible] دارد — اگر دل آشنا [illegible] نقصان کردن
گره [illegible] احسان [illegible] همت [illegible] آمد — غبار افشانی [illegible] آسمان کردن
شکست چینی دلها تماشا [illegible] دارد — توان [illegible] سیر امکان کردن
سخن آئینه دارد که جان [illegible] — [illegible] دولت [illegible] عمر جاودان کردن
خبر [illegible] آسمان [illegible] من — [illegible] توان [illegible] کردن

سبکروحم علی قدر [illegible] عالم [illegible] دانی
توانم از شکست رنگ سیر آسمان کردن

بیقراری [illegible] سراپای من — سایه چون [illegible] آفتاب [illegible]
میتوان معلوم کرد از ساده لوحیهای من — چون خط [illegible] نگین [illegible] سیاهی من
از [illegible] فلک [illegible] — [illegible] چشم [illegible]



شمشیر ما به آب جوهر گشت تیغ آبدار	در چمن تا جلوه زیر آمد سهی بالایی من
تا شدم محو تماشایت ندیدم خویش را	شد نهان در دیده همچون شمع تا پیری من

ولہ

می‌نگنجد در تجلی‌خانهٔ دل آفتاب من	بس که از شیشه چون آب باشد شراب من
بجز من کسوت دیگر نپوشد آفتاب من	زور در خویش دارد شیشه چون انگور شراب من
نمی‌شد همچو صادق دور دمی در شب عالم	بس که از دید چرخ شیشه رنگ از اضطراب من
نخواندم زین دبستان آیتی غیر از بد استها	در قماوت بر هم سوده باد در کتاب من
چراغ خانهٔ من هم نفس بر خویشتن میدوزد	نوای نازک بن هر گاه می‌آید بخواب من

ولہ

بس که پوشیدم تب عشق از طبیبان جهان	تن فرو چون شمع پنهان ساختم در استخوان
تحل بوم شعلهٔ سیراب میسازد مرا	نیستم شرمندهٔ آب و هوای بوستان
بس که از شوق شکرخند تو میبالد بخویش	تنگ طوطی چو مغز پسته گردد آشیان
کام تقسیم از غفلت دل زود حاصل میشود	رگ راسر مایهٔ روزی بود خواب شبان

ولہ

بیار باده گلگون که بی‌حجاب بستان	شکست رنگ بخونم چو آفتاب بستان
چنان که در نظر آید چمن ز رخنه دیوار	نمو رنگ بهار از قدح شراب بستان
ز نخوت لذت آرام ما ز طول امل‌ها	نفس درازی شب تلخ کرد خواب بستان

ولہ

ملی شد کرده‌ام بطرح با خبر جبین	میکند شوق سجود او جدا از سر جبین
پیش از زین سرنوشت اهل استغنا بپرس	آبرو در موج و باطل شد فغان جبین
نبرد شمار طاعتم از درد عصیانم بپرس	میکند عمر است کار دیده‌های تر جبین

این

	این غزل ناصرعلی اعجاز هندوستان ماست
	صائب انجامی نهند بر خاک تا محشر جبین

بسکه تصویر از می هستی است خالی جام من	ولہ	نیست جز پیراهن موجود بر اندام من
گشته‌ام رشک شود آئینه از خود تهی گردیده‌ام		ز رنگ بها چون نگین خالی است جای نام من
بجز اندیشهٔ وحدت نگنجد در خیال من		بی نگاه شمع صد فانوس گل بنهان من
حدیث اهل مطلب خاطر ما نمی‌باشد		شفق گردد برنگ صبح آتش در زر داغ من

ولہ

حیف است نمت شر طبع نظم بستن	بر جوهری حرام است عقد گهر گسستن
باشد وبال منعم از ناز کج نشستن	صد راه بیاه بر بست وارفتگی شکستن
زخم خوردگان تجرید جا نمله برق نازند	یاد در حنا نشاید رنگی بخویش بستن

ولہ

میپرسی از بیقراری حال در مندی من	کرمی بحید برنگ نام محجر سپند من
چو شبنم دستگاهی دارم از کوته امید ما	که دل افشان بود خورشید از شوق کمند من
دلم بر خویشتن از شوخی پروازمی لرزد	که بالم جو طاوس است مهر صید بند من

ولہ

چو آفتاب جمالت شود نقاب افکن	طپید در آئینه جوهر چو ذره در روزن
کجاست مطرب آتش زبان در این شب تار	که شمع نغمه لبالوس نی کند روشن

ولہ

بسکه هجران نو خون نگذشت داغ عطا سر	ولہ	سر بسر چون خارهای خشک شد رگهای تن
استخوانم بسکه میبالد ز شوق تیر او		شد برنگ شمع مغز استخوان گوهای من
غمخانه داغ دخت ورم هوس نقش پای من		صد شهر از طرف زعدم بود جای من



هر یک لفظ معنی تر خم هوا شنید	چون بوی گل به پرده نگنجد نوای من

ولە

مشکل بود علاج دل بیقرار من	ننگست همچو ابر بهار با غبار من
یک قطره آب شرم مرا سبز کرده است	محتاج ابر نیست چو عنبر بهار من
غبار دل بود رنگ گل و جوش بهار من	چه شمع کشته خون ریزد سیاهی اشکبار من
هنوزم انقدر ها ناکه داغ آلوده می شد	که باید از سایه گل هم به خاک مزار من

ولە

چسان بیرون رود از قید هستی مرغ جان من	که بر پای نفس شد رشته جسم ناتوان من
فرو رفتم بخود از بسکه در فکر خط سبزش	چو مغز پسته شد پیراهن سبز استخوان من

ولە

شد از روز ازل پرورده غم دماغ من	این گم گشتگی عنقا کجا یابد سراغ من
زبان شوخی رنگ چمن پیرای گلشتم	بهاری میکند گل هر نفس از موج داغ من

ولە

جهان را در پس حجم صبح از فیض احسان میتوان گردن	چراغی گر بکف باشد چراغان میتوان کردن
گرد از رسوای عشق قربان غوغای حسن	آزرده بیتابی عشق هست شوخیهای حسن
ز خانه پای به بیرون منه چو مردم چشم	تا بهای سرشک روان قناعت کن
فی عشق گوی بیدگان غارت سامان نیز باکن	همین دم تا چه داری ای خدا همت تماشا کن
نیست خالی پرده از شوخی آهنگ من	تا کسی از خود رود پرواز گیرد رنگ من
نکهت از هزاران پرده می آید برون سر	پریشان گشته بسیار سیدانم بوی من

ردیف واو

ای بهار آئینه دار چمن آرائی تو	برگ گل جامه بر اندام تماشائی تو

کو نگاهی که گلستان ز را اسیر کند	دو جهان یک گل رعنا ز رعنائی تو
نکهت نامه نوسم صبا شد و از خویش رفت	می برد بیکسیم تنگ به تنهائی تو
لذت عشق نصیب دل بیرحم تو باد	جگر خالی ما نیست شکر خائی تو

ولە

ظلم حسن رعنا فزره چون خدنگ تو	تا نیست در جهان که بیاید بجنگ تو
ای چرخ پیش ازین چه شکایت کند کسی	هرگز همه اندوخته بال خدنگ تو
یک دل نمانده است که خونش نکرده	یارب همیشه نوش شیند خدنگ تو
دیگر ز اضطراب دل خستگان مپرس	شد بار ها خطا ز دل ما خدنگ تو
باشیم تا بلند رسیم درین دور بی ثبات	روزی که کنک حواله نمایم به بنگ تو

ولە

بی نصیب از سر نوشتم کرد رنگ آرزو	شد خطا پیمانیم را آبل بموج آبرو
چاک جیب برق باشد بی نیاز از دوختن	جامه عریانی ما نیست محتاج رفو
شمع حرفی باز بان چرب بگو بدلی	انس نه فهمد بجز پروانه انداز تو

ردیف های هوز

جذبه کو تا شوم از ترک هستی پادشاه	اشکم چون موج در بحر قناطرف کلاه
عشق را یارب مباد از دل افسرده راه	آتش خورشید آب سرد شد در ظرف ماه
هر کرا دیدم ز حرف راستی آزرده است	صبح تا دم زد شود آئینه اختر سیاه
دام پروازست نقش بال و پر طاوس را	سالکان را میشود آرایش تن سنگ راه
سرمه شب تا نم آواز خواهند شدن	ستم راه شهرت ما کی شود بخت سیاه
گرد هستی لیکم از دامان دل افشانده ام	نگذرد ز آئینه آهم چو از عینک نگاه
نوشته مردان بغیر از همت مردانه نیست	شهر غرب دیده اجنگال ها شد زاد راه

چشم تا وا میکنم از خویش بر میگردم | چون حباب از بیکسی گردم نفس را نگاه

ولہ

الهی در نیاز اباد فقرم تخت شاهی ده | شکست دل کلاهم کن ز دولت صاحب کلاهی ده
وجود هر دو عالم پیش چشمم سهل می آید | بقدر هستی های که دارم هر چه خواهی ده
اگر در شیشه جامم از باده خالی بود هم | ز جوش اشک چون شمع گر شمال بیکنایی ده
گرم گرد عصیان از نگاه لطف دامن کن | نشاط طبع رنگی با وجود روسیاهی کن

ولہ

از شب انتهای تنهایی کشیدم ناله | شمع روشن کرد در فانوس هر بنجاله
غنچه شد دل در گداز عشق تا ماند بار | باد را تا چند در آغوش وا دارد هاله
گریه ام از گرمی دل بسکه داغ آلوده شد | گل کشد از غنچه هر قطره اشکم لاله
سرمه چشم سیاهش رنگ خوابی بر شب | دارد از مژگان زهر آلوده خود دنباله

ولہ

نیست در میخانه عالم چو من دیوانه | سالها پری گم کرده ام در صد پری پیمانه
عشق در سینه میگردد نمانم دل کجاست | برق می جاید جگر از اشتیاق دانه
گرد کلفت بعد از خود رفتن باقی نکرد | خواب شد از بلای عاقلان افسانه
ساغری در خور ظرف من ندارد روزگار | عمر عبد پری سید خمیازه ام پیمانه

ولہ

ای جنون گل کرده شوق تو در ویرانه | صد پری از گردش چشم تو در خانه
شمع ها امشب بگلگشت چمن همطرح اند | بلبلی در بزم زندان بود با پروانه
وسعت مشرب بین با زنگی سلطان بود | تنگی این شهر ما را بود در پیمانه

آنجا که شور رنگش تو بهار در زبانه | هر موج بر محیط زند تازیانه
وارستگان بصورت خویش آشنا نیند | آن جوهر است آینه زنجیر خانه

ولہ

سیماب شد ز عکس رخت آب آینه | دیگر مرو ز چشمه سیماب آینه
در دیده در رخ تو نظر کرد و غافلی | آخر فریب داد ترا خواب آینه

ولہ

در تمنای تو از بسکه نفس سوخته ماه | چون لب شعاری شده پیدا ز رنگم ابیات ماه
نیست از هستی مرا جز سوختن سرمایه | همچو آتش بر خاکستر ندارم سایه
آمد بخوابم امشب از خواب ناز جسته | آن موج آب چون آینه بند قبا گسسته
جگر سوخته از آب سیراب شده | این شرر ها همه از ناله من آب شده
دارم سری بقید ستم آرمیده | طوق چو ماه هست گلوی بریده
شود ظالم بظلم خود خراب آهسته آهسته | دود از دو رشته فصال آب آهسته آهسته

ردیف یای تحتانی

دلی در سینه دارم زخمی مژگان خونخواری | بود هر قطره اشکم رخنه دیوار گلزاری
کمال هر دو دانا نیست دیدن کار هر خامی | بود آیینه ها را آب این آیینه زنگاری
مرا طول امل شد مانع از آمیزش دنیا | طلسم گنج می شستم که جست از میان ماری
تنها چمن بهر نیز از شوق بیدارش | کرده تب راهم حمایل از رگ سنگ ستونهای
چه حرفست اینکه قرآن دید روی بیحجابش را | نقاب افکندنی از بار رو از ماتم بیداری
ویران ادای کمین خنجر بجوهر نگاهش را | توان کردن تماشا نقش دیوار است هر جاری
نه منصورم که حرفم عنوان نهید دشمن شد | نفس تا میکشم صد آه حسرت میکشد دار
ترا از دیدن آینه مانع گشت میدانم | ز رشک خویشتن در عالم حیرت گرفتاری



همی کز رفتنش دل آب میدادم نهالت را | ز رشک خویشتن پیش نقش بستی از نور رخساری

دکان ما علی جنسی ندارد نقد جان دارد
نمی آید درین بازار بی سودا خریداری

چراغان محبت را دلم گردیده فانوسی | نمیدانم یقین در سینه یا در جلوه طاوسی
بقعر این سر افتادگی ها اوج تنها | فلک عمریست میگردد باُمید زمین‌بوسی
نشاط انجمن هر چند کمتر نیز حاصل تر | بطفل غنچه سود جمع‌اهی بود افسوسی
برهمن هم زبان حیرت بت را نمیدانم | ز دیر آید گر بشنوم اینقدر فریاد ناقوسی
خیال غیر در دل غیرت او برنمی تابد | تفنس نیست اشتی ظالم ندیدی هست جاسوسی

ولہ

چراغان کرده‌ام از شبنم ای گلشن چشمی | ز بس شو گردیده هر موی بدن چشمی
وجودم کاغذ آتش بوجد آورده را ماند | خیالش داده با هر ذره اجزای بدن چشمی
نگاه سر بسر بزش شمع را خاکش مسازد | باجب دیده‌ام یک عمر با صاحب‌سخن چشمی
نگاه آلوده اشکی کرده تحویل هر نگاه شر | که هر جا با گلنار گل کند از خشم من چشمی
که هرگز میتواند بست نقش انتظارش را | نهان دارم ز هر برگ سمن در جیب کفن چشمی

ولہ

غبارم لیک از شرم معاصی نیستانی | چو شمع استخوان بیرون چکد از داغ پیشانی
تو گر ای محسن آرایش خود را نپوشانی | کند پروانه شمع بزم خامش از پرافشانی
مراد از ذکر معشوق است تنک سواکردن | چو دل بر گرد از دنیا چه حاجت سبحه گردانی
نگه طاقت ربا شوخی نگر آئینه میخواهد | که بی خود تکیه زد سیماب بر دیوار حیرانی
به پیمان دل بت دانه تسبیح می گردد | ندارد کفر با عیبی چو زنار سلیمانی
زلیخا عاقبت معشوق گردید از خریداری | بقدر هستی ما یوسف ما بود زندانی

ادب نگاه تو چو درش دیده‌ام فارغ ز آداب | چو در غازه اینجا بخت پیشانی
ز بس واکرده مژگانم نقاب افکندن نازش | تماشا از میان برخاست تنها ماند حیرانی

ندیدم زورقی همطرح امواج جدائی ها
علی ما را فراق شاه عادل کرد طوفانی

بی تو در چشمم نگه دودی بود در سوزنی | مردمک فانوس شمع کشته در پیراهنی
از سپید نامی دل معلوم صیاد و نشد | خوش‌تر دام ما خاکی است در پرویزنی
چشم گریانم شود پروانه بسمل می کنم | همچو پرقم در کمین نگاهست از خود رفتنی
پرتو خورشید تابان گرد جولان من است | همچو شبنم افشانده ام از گرد هستی دامنی
بی زبان صحرا جواب ناله من میدهد | از غم مجنون هنوز اینجاست باقی شیونی

عاشقم عاشق نمیدانم علی معشوق کیست
شوخی طرز سخن با نرگس جادو فنی

نمی گنجم به پیراهن نمیسازم بعریانی | جنونی کرده‌ام پیدا بشهری نه بیابانی
چو سیلی که در ریگ بیابان ماند اجزایش | دلی گم کرده‌ام در هر کف خاک از پریشانی
نزاع کفر و دین در عالم وحدت نمیباشد | شب بدو زیست شور دیوانه ام یک چشم قربانی
گلی سرایم از عصمت یوسف حسن دارد | چو ماه نو بود پیراهنم در زیر عریانی
طلسم سوز دل بر بال مرغ نامه بربستم | کف خاکستری دارم نبارد چه پر افشانی

ولہ

نقاب حسن آن لیلی بود هر جا مجنونی | نمیباشد بجز مهتاب زخم کتان خونی
ز مژگان تا بکی در پرده دارم اشک رعنا را | روم بند قبای گریه بکشایم بهامونی
بهالا میروم چون شمع خود را پست میکنم | نکرده سعی بجا اصل حریف بخت وارونی



لباس دل بشو از گرد آلایش مشو باکی | غبار زندگی را صبح پیری باست صابونی

علی زین بیش در طبعان بمجلس شعر کم فهمند
بیونان مجو پستی بهرا چیاسے فلاطو سنے

برون از آینه دل نیست در عالم تماشایی | که از جوش صفای خرد بود این قطره دریایی
ز داغ وادی که از گرد غمش [illegible] | زنگی ها بود در سبزه هر ذره صحرایی
نباشم خاک شد یا خون [illegible] | ز تب سنگ [illegible] اضطراب عشق بینایی
[illegible] دولت [illegible] | که جوان [illegible] ام از بهر صورت پیدایی
صبح عشق [illegible] | تو و بخت سیاه من [illegible] آلوده صهبایی
ندارد گرمی آهنگ ساز آشنایی ها | در سر [illegible] از دم قیامت صدا از خیز و از جایی

ولہ

از گل افشانی خزان را میزبان میشوی | جمع کن رنگ سخن در دل گلستان میشوی
استخوان یک مغز در مشت غبارم [illegible] | از سر سودا بما بگذر پشیمان می شوی
زنگ شب رخسار خوبان از تماشایت نماند | میشود گل یاسمین چون که خندان می شوی
ای جهان آواره شوقت [illegible] | سیل میگردد زمین هرجا خرامان می شوی
مخزن عشقست دل آسان نیاید بدست | گر ز آبی خدمت مور سلیمان می شوی
فیض این دولت [illegible] خوابی [illegible] | خدمت [illegible] بر آرای خاقان می شوی
حرکت حسن که [illegible] | گر درین بتخانه سوزی چند مهمان میشوی
ادرین شهرم ز سقایان آب زندگی | نوش کن جامی که خضر صد بیابان میشوی

اندکی ناصر علی سامان بی برگی بساز
آخر از فیض [illegible] شیخان می شوی

گر چه از نارم کنی آینه وار ماشوی | [illegible]

ما جهان پردازی همت تماشا کرده ایم | قطره ما چشم نگشاید اگر دریا شوی
[illegible] | میشوی معشوق عالم گر ز خود تنها شوی
خلوتی دیگر ندارد این جهان غیر از کمال | سعی کن با پرده پنهان تر ز عنقا شوی
قدر نشناسان مرا ممنون احسان کرده اند | عیب مجنون بینی ولیکن خواهم که تا بینا شوی

ولہ

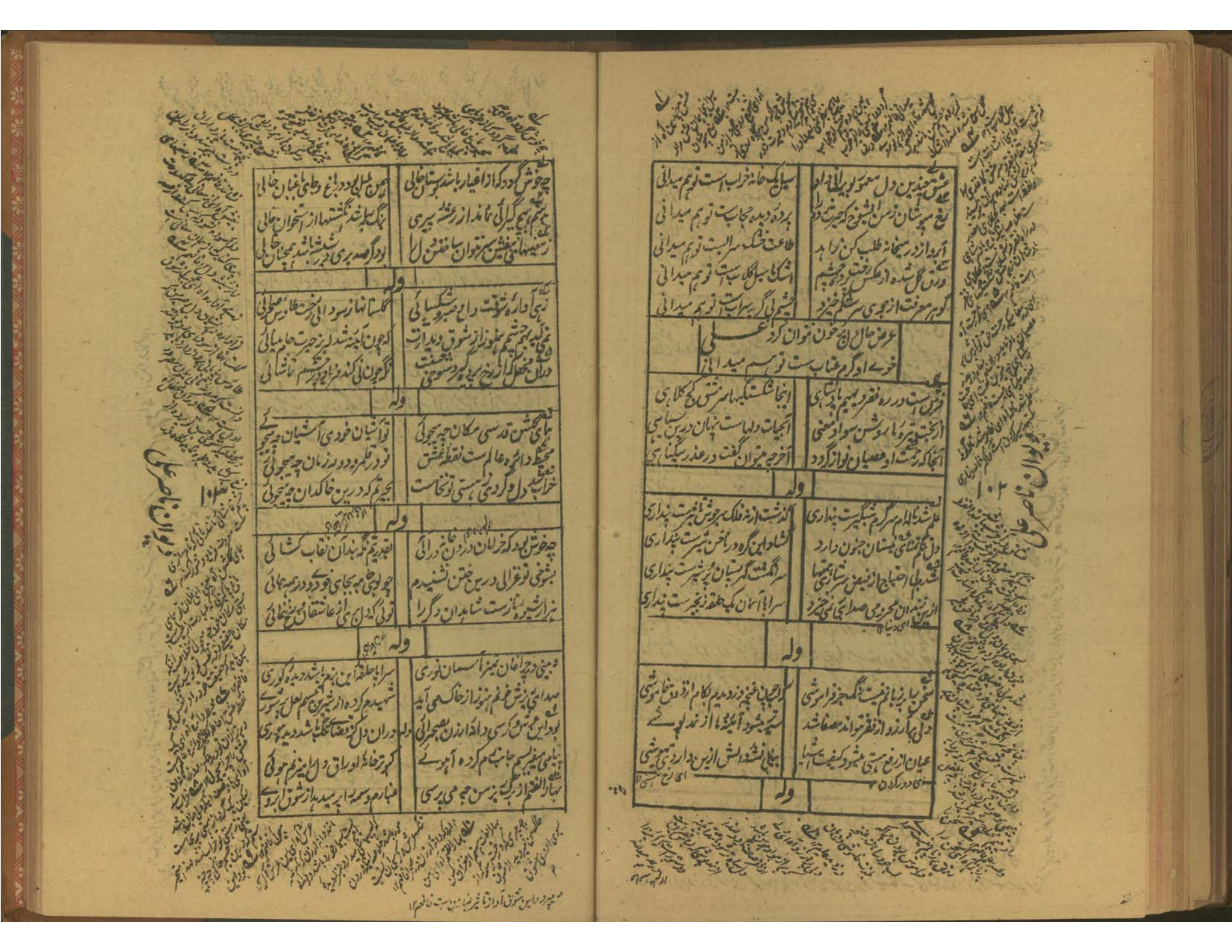
چون تخته مید جهان گشته ز بی خبری | که تا بهم زده چشم عالم دگری
فلک ستاره فشان است لاله شبنم ریز | چو دور مانده از شوق گریه سحری
تجلی دل صد پاره ام تماشا کن | که می تراود از این شیشه شکسته پری
ز بیقراری [illegible] در دیار [illegible] | که همنشین دلی با مصاحب جگری
ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم | اگر در برابر چشمی و غایب از نظری

ولہ

نقش در دیده ام از بهر صید نازک اندامی | چو شبنم در غبار رنگ گل افکنده ام دامی
بگوش کند چشم تو دور روزگار [illegible] | تهی از جوش گرد و عالمی [illegible] جامی
درون سینه چون پروانه [illegible] | اگر در گلشن آید جلوه گر سرو گل اندامی
بعالم بی هنر را روزگار آسوده میدارد | چه لذت می برد [illegible] همیشه بادامی
وجودم میگدازد در تمنای [illegible] | چو ماه نور از خورشید خواهم کرد [illegible]
[illegible] انجمن افروز در محفل نمی آئی | کلف بر چهره ماهست [illegible] شمع [illegible]
کسی کز وسعت آباد دل تنگم خبر دارد | زمین و آسمان [illegible]
دل افسرده را از سینه بیرون میتوان کردن | چو داغ لاله [illegible] زیر دامن شمع خاموشی

ولہ

دفع غفلت ز شراب است تو هم میدانی | آب ما رنگ خواب است تو هم میدانی



عشق چندین دل معمور بویرانه داد / سیل یک خانه خراب است تو هم میدانی
رنگ سرو شان زمن الشوخ که حیرت زده / پردهٔ دیده حجاب است تو هم میدانی
آبرو از در میخانه طلب کن زاهد / طاعت خشک سراب است تو هم میدانی
ورق گل شده از عکس رخت گردهٔ چشم / اشکها سیل گلاب است تو هم میدانی
گوهر معرفت از جوی سر شکم خیزد / چشم لی گر سراب است تو هم میدانی
عرض حال از چه خون توان کرد علی / خوی او گرم عتاب است تو هم میدانی

فرض است در ره فقر ز بیم پادشاهی / اینجا شکستگیها سر مشق کج کلاهی
از بخت تیرهٔ ما روشن سواد معنی / آبحیات دلهاست پنهان درین سیاهی
آنجا که رحمت او عصیان نواز گردد / آخر چه میتوان گفت در عذر بیگناهی

وله

علم شد ناله ام سرگرم شبگیر است پنداری / گذشت از نه فلک بر جوش تاثیر است پنداری
دل بی تاب تمنای بسمل جنون دارد / گشاد این گره در ناخن شیر است پنداری
شد از بی احتیاج از فیض سر تا بی تهیها / سر انگشت گر نسیان پر تیر است پنداری
ازین زندان محرومی صدائی می خیزد / سراپا آسمان یک حلقه زنجیر است پنداری

وله

سخن بار زبانم نیست نگه جز فراموشی / گره چون غنچه در دو دیدم بکام از ذوق خاموشی
دلی بار زد و از فقر میداند صفا شد / سیه می شود آئینه ها از نمد پوشی
عیان از رفع هستی میشود کیفیت شبها / بجالی نشد اش ازین دارد بیهوشی

وله

چه خوش بود که از اغیار باشد بوستان خالی / چمن بلبل بود باغ و جای باغبان خالی
بچشم هیچ گیرائی نماند از رعشهٔ پیری / نهنگ بلبه شد انگشتها از استخوان خالی
ز سعیتهای مغشیشیر توان ساختن لالا / بود گر صد پری در شیشه باشد همچنان خالی

وله

نهی آوارهٔ شوقت داغ صبر و شکیبائی / گلستانها ز سودائی رخت طاوس صحرائی
نمی آید بهم چشمها سلوز از شوق دیدارت / که چون آئینه شد لبریز حیرت جام مینائی
درآن محفل که از رخ پرده گیرد شوخی حسنت / نگه چون نی کند فریاد در چشم تماشائی

وله

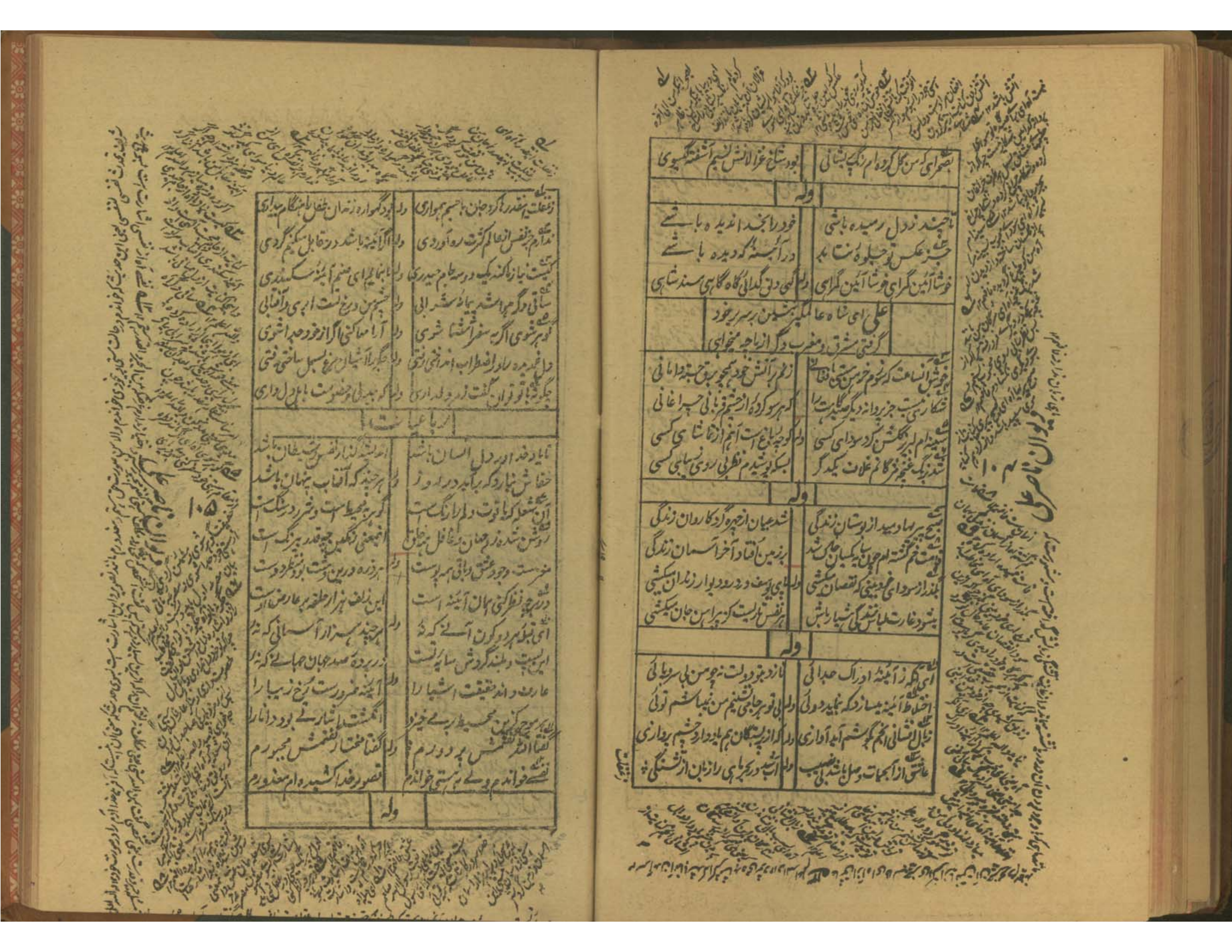
همای گلشن قدسی مکان چه میجوئی / تو آشیان خودی آشیان چه میجوئی
محیط دائرهٔ عالم است نقطهٔ عشق / تو در قلمرو دور زمان چه میجوئی
خراب دل و گردی هستی تو نخاست / بحیرتم که درین خاکدان چه میجوئی

وله

چه خوش بود که خرامان درون خانه درآئی / بحیرتم که بدان نقاب کشائی
بشوخی تو غزالی درین ختن نشنیدم / چو لیلی مه بجای خود در همه جائی
هزار شیوهٔ ناز است شاهدان دگر را / توئی که دل ز همه عاشقان به تنهائی

وله

و بینی در چراغان تمیز آسمان نوری / سراپا حلقهٔ این بزم باشد دیده کوری
صدای نرنش خونم هنوز از خاک می آید / شهیدم کرده از شیرین تبسم لعل پر شوری
بود این حسن و کرسی داد از ذوق صحرائی / دران دل کز فضا تنگ باشد دیده موری
بیابی میفشر نیم جانب ام کرده آهوی / کبوتر خانهٔ اوراق دل از امیزم موئی
بهار الغم از برگ بزمن چه میپرسی / غبارم وسمهٔ ابرو میدهد از شوق ابروئی



بصحرای که من گل کرده ام رنگ پشیمانی ... بود شاخ غزالانش نسیم آشفته گیسوی

وله

تا چند ز دل رمیده باشی ... خود را بخدا ندیده باشی

جز عکس تو جلوه نیست بر ... در آیینه که دیده باشی

خوشا آیین گدای خوشا آیین گدایی ... ولی گهی دلق گدایی گاه گاهی مسند شاهی

علی ای شاه عالمگیر بنشین بر سریر خود ... گرفتی مشرق و مغرب دگر از ما چه میخواهی

خوش آنساعت که زخم خویش بر تیغ فنا ... زخم را آتش خود همچو برق جسته دامانی

شکار نیست جز پروانه دیگر صید گاهت را ... که هر سو کرده از چشم قربانی چراغانی

شنیده ام لب پر رنگش گرد سودای کسی ... دل گوچه باغ است آنهم از تماشای کسی

شد برنگ غنچه مژگانم غلاف یکدگر ... بسکه پوشیدم نظر بر روی سیمابی کسی

وله

صبح پیری باد مید از بوستان زندگی ... شد عیان از چهره گرد کاروان زندگی

قامت خم گشته ام چون سایه یکسان جای شد ... بر زمین افتاد آخر آسمان زندگی

بلند از سودای غم بینی که نقصان میکشی ... ولی پای یوسف در در دیوار زندان میکشی

بشود غارت لباس تندگی هشیار باش ... هر نفس هر لیست کز پیراهن جان میکشی

وله

ای آنکه ز آیینه ادراک جدایی ... نازد بتو دولت نه چو من بی سر و پایی

اختلاط آیینه بیسازد که نماید دوی ... ولی تو هر جا می نشینم من نمیباشم توی

زلال افشانی انجم مگو چشم آید آوازی ... ولی اگر از پیوستگان هم باید دارد چشم پروازی

عاشق از انجمات وصل باشد بی نصیب ... ولی آب شد در بحر ماهی را زبان از تشنگی

وله

ز غفلت بی سبب قدر را گرد جان بجسم هواری ... ولی بود گهواره زندان طفل با هنگام بیداری

ندارم جز نفس ز عالم کثرت ره آوردی ... ولی اگر آیینه باشد در مقابل میکنم گردی

گهی بنمازگه یک دو سه جام حیدری ... ولی تا بنما چرا ای صنم آیینه سکندری

ساقی دگر چرا شد پیمانه سفر ابی ... ولی چشم من در رخ نیست ابری وآفتابی

گوهر شوی اگر به سفر آشنا شوی ... ولی آرا معاکنی اگر از خود جدا شوی

دل غنچه ره راه و اضطراب اندر اختی زنتی ... ولی جگر را آشیان در زلف سنبل ساختی رفتی

جلوه تا با تو قران گفت زر و قدر اری ... ولی که بجیبی که حضورت با دل داری

رباعیات

تا یاد خدا اندر دل انسان باشد ... اندیشه لذار نفس شیطان باشد

خفاش نیارد که بر آید در روز ... هر چند که آفتاب پنهان باشد

آن شعله که یاقوت دلم را رنگ است ... گوهر به محیط است و شرر در سنگ است

روشن شده زین جهان و غافل همه خلق ... آنمعنی رنگین چه قدر بیرنگ است

منظور است وجود عشق و باقی همه پوست ... هر ذره درین دشت بود منظر دوست

در زر چو نظر کنی همان آیینه است ... این زلف هزار حلقه بر عارض اوست

ای قبله هر دو کون آنی که تویی ... هر چند هزار آسمانی که تویی

این پستی و بلند گردش سایه تست ... ز ریزه صد جهان جهانی که تویی

عارف داند حقیقت اشیا را ... آیینه ضرورست رخ زیبا را

هر موج که زین محیط بر می‌خیزد ... انگشت اشارتی بود دانا را

لفظ انظر نفشش بر دو رم ... گفتا مختار نفشش مجبورم

نقشی خواندم و لیک هستی خواندم ... قصور خدا کشیده ام معذورم

وله



دیدیم بدل هزار عالم افزون
این خانه ز آفتاب چون صبح پرست
گفت آن بت بیگانه قرین تو منم
آن وارث جم که شهرت جم بشکست
پیش از همه شاهان غیور آمده
ای ختم رسل قرب تو معلوم شد
گر بنده نبی غو و جبین ازلی است
روی که تجلی داشت آن نبی
آن باده که در میکده تحقیق است
آغاز وجود از گهر پاک نبی است
هر نخل که در قلمرو فیروشر است
این کاهکشان که دیده باشی هر شب
هر مایه که خرفادگی در نظر است
بر تخت روان سوار باشی هر چند
تحصیل سخن لب از سخن در تهی است
جز رگ سخن نیست و بیلی سخن

در دل رقمی نبود غیر از یک دل
این نقش ز آیینه نماید بیرون
ولـه خندان بنشین که هم نشین تو منم
گفتا بنشین نقش نگین تو منم
ولـه هر چند که آخر بظهور آمده
و بیامده ز راه دور آمده
ولـه روی نخفی دارد روی نجلی است
روی که تجلی داشت همان روی علی است
ولـه از ابن ابی محافه اش ابر تبی است
تصدیق نخستین ز دل صدیق است
ولـه از فیض عمر الفت اگر با سور است
بر دوش فلک دره عدل عمر است
چون راز نهان جلوه کند در سر است
آرام فرود آمدنش بیشتر است
ولـه خاموشی گنج معنی اندوختنی است
شمع ره غواص نفس سوختنی است

رباعیات

جمعی که براه حق نفس سوخته اند
چشم شهباز کار دانان شکار
در عشق نشد شکفتگی حاصل من
این حال نصیب هیچ بحال مباد

دل را یک چند عزلت آموخته اند
از بهر گشادن است اگر دوخته اند
ولـه شد سنگ زبار رو در آب گل من
بیماری رشته شد نفس در دل من

ولـه

شد جسن شو ظالم تجلی طورها دارد
بعقیدم حبابی مبتلا گشتم ندانستم
زلف تا بر بدن لنتقی دارد نمیدانی
حبابان ز حیرت حسن تو سیماگر شد
هزار خجل شفق می برد ز نامه من
چو شبنم خورشید و شبنم در چمن تا شام ماند
خاک گردیدیم القصه از دل بیرون نرفت
تسلی از گمان خود دل غم پرور من شد
مباش از سادگی آیینه از زشتی عالم
جماعتی که ز تاثیر فقر در جوشند
نمی خرند متاعی که عارت دارند
گر چنین شور جنون طوفان فریاد م کند
لاله جوشی زد که رنگ مقل دیگرگون شود
لعل پیدا میکند کان از فروغ آفتاب
بیق اجل تلاف بی درد میکند
در چاکساریم نبود هیچ اضطراب
نفس آخر شد و بیر حمی یار آخر شد
لذت تشنه نایافت با بخشیده اند
شکوه قالب خاکی ز حد دل عیان گردد
زبان بی تکلفیم بقدر ما خانه پرده دشم

سرانگشتی بگیرش خود بنیدل شورها دارد
گر شهد دوستی در خود نهان زنبورها دارد
وگرنه سایه این تاک هم انگورها دارد
ولـه که قطره انجم وار آسمان دیگر شد
که سوی بان رود لخت دل کبوتر شد
ولـه از سیاه برخاست هیولا تو نهادم ماند
گرد این میخانه چون آب گهر در جام ماند
ولـه چو خاکستر نمیبیند داغ من از خاکستر من شد
چون آیینه این افسون باج هر من شد
ولـه جها نگر از تن فرسوده نمد پوشند
بیاد روز ازل خویشتن فراموشند
ولـه شبنم گل زخمی چشم پر ز اودم کند
ولـه بوی گل خجل بری در دیده مجنون شود
سایه دل گرفته بر سنگ خارا خون بود
ولـه جنس نفس علاج دل سرو میکند
رنگی که می برد ز رخم گرد می کند
حیرت جلوه که دارد که غبار آخر شد
صبر کردیم که بی باده خمار آخر شد
زمین یکبار از جا در آید آسمان گردد
چو گل خندید بلبل بال و پرواز آشیان گردد





داغ محبت اول ما صیقل ادراک کرد — گوهر آئینه از گرد یتیمی پاک کرد

وله

همت درویش از منعم شدن کمتر بود — از چکیدن باز ماند قطره چون گوهر شود

وله

دل ز شوخی وقت در ته خاکم طپیدن ساز کرد — زخم در ابر کفن برقی شد و پرواز کرد

وله

قند خوبان را نبری بتوان تسخیر کرد — قطرهٔ آبی تواند شعله را زنجیر کرد

وله

امشب که بی تو بلبل عشرت کباب بود — مهتاب روی گل نمکی در شراب بود

وله

نور چراغ و رنگ گل از یک شرار اند — ذرات انجمن همه خورشید پاره اند

وله

آسمان نیم نگه آئینه روی تو دید — صبح اشکی شد و از دیدهٔ خورشید چکید

وله

دل بغم دادم و غم زخمی پیدا آمد — شیشه بر سنگ زدم سنگ بفریاد آمد

وله

رفتی و دل از شور جنون بید داغ شد — چندان نشست ناله که بر سینه داغ شد

وله

شب کجا زیر نگاهش سینه ام جوشن بود — طلب بیابان آهوی رم خورده در آغوش بود

وله

شادم که محیط درد در سینه نماند — گنجی ست بجای خویش گنجینه نماند
در سینه نماند جز صفا در دل هیچ — صیقل زدم آنقدر که آئینه نماند

وله

ای جان وفا نواز و دشمن پرداز — وی سیف تو مصبح فتح را خندهٔ ناز
خواهم که چو آفتاب تابان باشد — در هر گره سال تو صد عمر دراز

وله

تحصیل علوم با خاطر شده است — آثار قیامت همه ظاهر شده است
وقت است کنون که صبح بدمد — شمع گلشن ستاره آخر شده است

وله

الله و محمد و علی ناصر ماست — در باطن ما نهان و در ظاهر ماست
ما خطبهٔ جعفری بکف داشته ایم — نقد حنفی سکهٔ پیغمبر ماست

وله

جمعی که در آن کوچه زمین بوس کنند — هر نی تحویل ننگ و ناموس کنند
صد رنگ بسوز تا خریدار شوند — این خوش نگهان شکار طاوس کنند

از داوم دهن بری تراود ناچار — سرمایه ناله و خاک بود بیت خوار
شور النظر است جرم فرمودی — از نفس دنی تو تیغ خیمه مدار

وله

دیدیم جهان دمبدم بود اندر دی — با کس لب شوی حریف خبر ساغر می
خون گرمی و سردی عزیزان جهان — خورشید تموز باشد و سایهٔ دی

وله

هر چیز بجای خود نکو می باید — بر عیب نظر مکن هنر ها باید
هر چند که سایه بد نماید شب ماه — دریی لوا آفتاب خوش می آید

وله

ای آنکه دولت و مهربانی سیر است — خشم تو جوان است و تحمل پیر است
غافل مشو از نالهٔ آزرده دلان — کشتی چو شکست آتش شیر است

وله

اندر بر تر نغم بلا سے بشنوم — آواز مخالف همه جا می شنوم
جز دلشکنی نوازش گردون نیست — زین دائره بانگ استادی شنوم

وله

بیداد فلک فضل هنر می خواهد — بیرنگی ما طرح دگر می خواهد
گر نیست دلش ز علم و حکمت خالی — فرزند چرا مرگ پدر می خواهد

وله

ای کشتی شوق ناخدا باید بود — یعنی ز همه موج جدا باید بود
ابنای زمانه دشمن یکدگر اند — زخویش گذشته با خدا باید بود

وله

امشب که بسینه ام عجب دل شده است — این خانه پر از سماع بسمل شده است
از دل چه شرر رها بهوا است که ریخت — آئینه بخورشید مقابل شده است

وله

بگذر ز سخنهای قلندر ست گواه — بگو اشهد ان لا اله الا الله
زسکه نام خدا و رسول بیرون کرد — بنام خویش رخ سرخ زرد مه سیاه

وله

ای شمس دین احمدی پشت به پشت — زر نیستم آتشم بنایم در مشت
امین خشین تیغ رسول الله ام — معشوق قلندرم ترا خواهم کشت

نماز جمعه بحکم قلندرست حرام — بدین دلیل که هفتاد و پاره شد اسلام
دو پاره ساخته بودند پیش ازین گردو — یکی خوارج و دوم روافض بدنام

وله
تا چند زدوری تو آزار کشم — در وصل هم انتظار دیدار کشم
نیرنگ جمال تو حجابی دارد — تصویر کدام صورت ای یار کشم

وله
مومن گشتیم کفر نهان باقی است — جنگ آن شوخ نا پشیمان باقی است
مردیم و نمرد نفس کافر چه علاج — آدم گردید خاک شیطان باقی است

وله
با آنکه اساس هستی ما عالی ست — زیر و زبر از کرشمهٔ اجلالی ست
آئینهٔ نیستی بدستم چون شمع — هر چند که خانه پر شد از ما خالی ست

وله
با جان خراب و ظاهر معمورم — چون عکس چراغ روشن و بی نورم
نامی ست زفقر با من و باقی هیچ — چون مسطر کج براستی مشهورم

وله
فانوس خیال هر دو عالم مائیم — جوشش دریا و سکون شبنم مائیم
آئینهٔ صورتیم بی صورت خویش — چیزی که ندید هیچ آنهم مائیم

وله
جمع است ز حسن ماه رویان نظرم — سن آئینه دار آفتاب دگرم
لبریز تجلی شده پیراهن من — فانوس چراغ خویشتن چون گهرم

وله
امشب که هلال عید شد چهره کشای — گردید فلک آئینهٔ عیب نمای
من طاقت انتظار در باخته ام — خورشید تویی قلندر از پرده برآی

وله
بشناس مرا که صاحب ملک منم — والله که ناخدای این فلک منم

وله
ای صاحب والا گهر دهر آرای — از راز محمدی دلت چهره کشای
سنجواست خرد عزو کمال تو فلک — آنجا بعرش رفت از تنگی جای

وله
ای یاد تو روح جان جانت نفسم — در دل خود بیش تو گویم چه کسم
حرفی بشنو شهید احسانم کن — طوفانی انفعال چندین هوسم

رقعات لچھمی نرائن۔ تصنیف منشی لچھمی نرائن
رقعات امان اللہ حسینی۔ بلاغت و فصاحت مین مشہور ہے۔
رقعات نظامیہ
رقعہ گلستان حکمت۔ از مولوی عبد العزیز آروی
رقعات احسن۔ جس کا نام ارژنگ فرہنگ ہے
از حکیم محمد احسن بطرز دساتیر۔
پنج رقعہ ولایت۔ از سید ولایت علی۔
گلزار ولایت۔
رقعات فیض آگین۔ مکتوبات۔
توقیعات کسریٰ۔ از جلال الدین طباطبائی۔
کلیات نثر مرزا غالب۔ پنج آہنگ دستنبو۔ مہر نیم روز۔
ابو الفضل۔ ہر سہ دفتر مولوی ہادیعلی مرحوم نے محشی کیا۔
رسالہ طغرا۔ نثرہای مشہور مع رقعات۔
حسن و عشق۔ مولفہ نعمتخان عالی کتخدائی حسن و عشق مین۔
مرافعہ قضا و قدر۔ مصنفہ منشی ظہیر الدین۔
رقعات نامی۔ تصنیف مولوی حکیم الدین۔
مینا بازار۔ مولفہ ارادت خان واضح بخط خوش و محشی
شرح مینا بازار۔ مطبوعہ نادر از مولوی۔

خیابان شرح گلستان۔ از سراج الدین علیخان آرزو و امام بخش صہبائی۔
شرح سہ نثر ظہوری۔ نثر نورس کی شرح از مولانا مفتی سعد اللہ مغفور۔
گلستان بینش نامہ۔ مع فرہنگ تصنیف منشی راجگوپال۔
لذۃ الافہام۔ نثر تصنیف مولوی سید محمد علی مرحوم دہلوی
تضمین گلستان۔ اشعار گلستان کی تضمین۔
سلک مسلسل۔ مصنفہ منشی چندر کا پرشاد
بندگی نامہ۔ بطور ترجیع بند مصنفہ رای کنہیا لال بہادر
مظہر العجائب۔ مصنفہ مرزا قتیل صفات ہر شے کاذکور کار آمد منشیان۔
تاج المدائح۔ نثر رنگین تصنیف منشی انوار حسین تسلیم سہسوانی در صنائع
صفات کائنات۔ مشہور کتاب ہے انشا پردازی مین کہ صفات سراپا اور اشیاے مختلف کے صفات جو کہ بڑے بڑے استاذہ نے مثل ملا طغرا و ظہوری وغیرہ نے لکھے ہین وہ سب بعنوان شائستہ اسمین درج کیے ہین۔

کتب اخلاق و موعظت و تصوف

گلستان نثر شیخ سعدی شیرازی محشی لائق دید ہے۔
ایضاً متوسط قلم۔
ایضاً جوب قلم کاغذ سفید ولایتی عمدہ۔
ایضاً کاغذ حنائی۔
ایضاً۔ بقلم واضح و خوشخط مع فرہنگ جدول رنگین و خوشنما۔
گلستان۔ ہر قسم منقول عنہ محشی مولوی ہادیعلی مرحوم یادگار ہین۔
گلستان مترجم۔ ترجمہ لفظ بلفظ ہوا ہے۔
شرح گلستان۔ مصنفہ مولوی محمد اکرم ملتانی۔

گلستان حکیم قاآنی بجواب گلستان شیخ سعدی قابل دید ہے
بہارستان جامی۔ بجواب گلستان سعدی۔
خارستان۔ موعظت و اخلاق مین ادب کتاب نظم و نثر گفتار مین بعینہ ہم پلہ گلستان ہے اور صفات معنوی نصائح و انداز مین اسکے ہم پلہ و ہم چشم ان ہے گلستان کے آٹھ باب اسکا سولہ باب ہے جسا جاب کہ جدا گانہ رنگ جنبہ دار اپنی بندی کو اسکے بعد گلستان پڑھانا زیبا ہے منشی دینداں۔ میر منشی انجمنی مطبوعہ نے اصل نسخہ بڑی کوشش سے صحیح کرکے بھیجا گویا از سر نو نام مصنف کا زندہ کیا خیالی مولوی معنوی ہے
اسرار الاولیا۔ از حضرت شیخ فرید شکر گنج رحمہ اللہ


بعون صانع ممکن و مکان و فضل خلاق زمین و آسمان

شجرة العروض

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور بخوبی طبع شد

مصباح الہدایت - ترجمہ فارسی عوارف کا مشہور کتاب ہے -
رسالہ ہدایت المومنین - موعظت مین -
مطالب رشیدی - مصنفہ شاہ رابعلی در تصوف مذہب صوفیہ -
سرور العباد - شرح قصیدہ بانت سعاد -
پندنامہ - مصنفہ حضرت فریدالدین عطار تصوف مین -
کیمیای سعادت - از امام محمد غزالی
اخلاق جلالی - محشی از ملا جلال الدین محقق دوانی -
اخلاق ناصری - مشہور علم اخلاق مین -
اخلاق محسنی - از ملا حسین واعظ -
گلشن اسرار - تصنیف مولوی انور علی در تصوف -
بیاباد مستفید - از مولوی رفعت علی رفعت نصائح اخلاق مین
مکتوبات امام ربانی - ہر سہ جلد بہت نادر کتاب ہے آئینہ
جلاے باطن اہل حق ہے از ارشادات حضرت مجدد الف ثانی
بہت خوبی کے ساتھ ایک کلیات مکاتیب مجتمع ہو کر طبع ہوا ہے
طالبین خواہش دلی سے خرید فرماتے ہین -
گنجینۂ عرفان - مصنفہ فریدالدین عطار و دیگر عرفا -
رسالہ غوثیہ - مسمی بہ نشاط العشق از ارشادات حضرت
غوث الاعظم رحمہ اللہ
بوستان جلی قلم - انتہا قلم اوسط تقطیع لائق دید ہے کاغذ سفید -
ایضاً - کاغذ حنائی
بوستان - دو مصرعہ خوشخط تصنیف شیخ سعدی بقلم جلی -
ایضاً - دو مصرعہ متوسط -
بوستان - سہ مصرعہ متن و حاشیہ مین تین مصرعہ ہین
ایضاً - دو مصرعہ مطبوعہ مطبع علوی -

مثنوی شاہ شرف - از شاہ بوعلی قلندر عارفانہ مضمون ہے
مثنوی معنوی - مولوی روم چار مصرعہ شش دفتر
مشہور بالحاق دفتر ہفتم -
شرح مثنوی بحر العلوم - طبع جدید از تصنیفات حضرت
مولانا عبد العلی بحر العلوم یہ شرح حامل المتن ہے -
لطائف معنوی - شرح مثنوی مولوی روم -
مکاشفات رضوی - شرح مثنوی مولوی روم از مولوی محمد رضا
مجموعۂ مثنویات - یہ کلیات حضرت فریدالدین عطار
ہے اس کے شامل دس رسالے ہین -
مثنوی سلسبیل - مصنفہ حکیم منور حسین حکیم تخلص
مجالس العشاق - با تصویر تصنیف میر سلطان حسین
نبیرۂ شہنشاہ امیر تیمور گورگان ہے نظم و نثر دلکش
مطبوعۂ سابق -
مجالس العشاق با تصویر مطبوعۂ جدید -
منطق الطیر تصنیف فریدالدین عطار تصوف مین -
نظم اللآلی - شرح قصیدہ امالی نصائح مین -
مثنوی بزم وصال - عرفان مین مصنفہ شاعر
اہل زبان ہے -
مثنوی حضرت شیخ بہلول - تصنیف حضرت بہلول -
حدیقۂ حکیم سنائی - درسی مشہور مذاق تصوف
مین نایاب کتاب ہے -
معدن الجواہر - از ملا طاہر زری اخلاق مین
انوار الرحمن لتنوير الجنان - ملفوظات حضرت
عبد الرحمن صوفی صاحب عرفان -

کتب لغت فارسی

لغات المتمدی - تصنیف مولوی سیف اللہ عظیم آبادی
کشف اللغات - مطبوعۂ مطبع ثمر ہند دو جلد مین -
نوادر اللغات - مع چراغ ہدایت مصطلحات خان آرزو

نصاب الصبیان - ابو نصر فراہی کی تصنیفات سے ہے
شرح نصاب الصبیان - دست یاب نہین بہت نادر
شرح معتبر مستند از ملا سعد



بسم الله الرحمن الرحیم

بعد حمدِ صانعی که رکنِ جهان را السبب خفیف شب و وتد مفروق روز مرتّب ساخته و نعت سرور
که تکرار ارکانِ معجزات باهرات بی فاصله مربع اضداد را بهمش هشت بهشت علمِ هدایت
افراخته و منقبت شجاعیکه به مصرع بسیا ختهٔ ذوالفقار به تزیینِ بیتِ شریعت پرداخته و شور
بلبل دلاوری و جرائت در مسدّسِ شش جهت انداخته فامّا بعد چنین گوید فقیر حقیر سراپا تقصیر
سید مظفر علی اسیر که این چند سطور تشتت ظهور در بیانِ علم عروض باصرار استعداد
سعیدِ ازلی برادر زاده ام سید هادی علی سلّمه ربّه ریختهٔ کلکِ ضراعت سلک نمودم و این ساله را
به شجرة العروض موسوم ساختم و بنای آن بر فصول و اصول و اغصان و ریاحین و اوراق
و اثمار نهادم امید از کاملانِ این فن و واقفانِ شعر و سخن آنست که اگر لغزشی رفته باشد بذیلِ عاطفت
بپوشند و باصلاح کوشند **فصل** عروض علمی ست که طالبان شعر و سخن را لا محاله حاجت
بدریافتن و دانستنِ آن می افتد چه اگرچه موزون الطبع است بدونِ حصولِ این فن

بحر ست و ارکانِ آن چیست امتیاز در میانِ تقطیعِ حقیقی و غیرِ حقیقی ممکن نباشد مثلاً شعر
علی آنکه یزدان علیم ولیست + دو عالم دو کفِ کریم ولیست + چنانکه بر وزن فعولن فعولن فعولن
فعول وزنِ حقیقی ست همچنان بر وزن مفاعیل مستفعلن فاعلان وزن غیرِ حقیقی و هم وزن
فعولن مفاعیل مستفعلان وزن غیرِ حقیقی ست پس موزون طبعان را آگاه بودن ازین
علم از ضروریات ست و هرگاه ضرورتِ علمِ عروض دریافت شد شروع میکنم اوّل بمعنی عروض
باید دانست که عروض یکی از اسمای مکّهٔ معظمه است که خلیل ابن احمد بصری در انجا باین علم ملهم شده
بهمان اسم موسومش ساخته و نیز عروض بمعنی طرف و جانب که ازین علم اطراف و جوانب شعر و سخن دریافت
میگردد و هم بمعنی کشف و ظهور که اوزان صحیح و غیرِ صحیح ازان مکشوف میشود و نیز بمعنی راه کشاده در
کوه و ابر و ستون خیمه پس چنانکه وجودِ اینها باعث فواید و منافع کثیره است ازین علم نیز فواید و
منافع بسیار مترتّب میشود و قولِ مستحسن اینست که عروض بوزنِ فعول باشد پس چنانکه فعول بمعنی
مفعول آمده عروض هم بمعنی معروض ست یعنی معروض علیه شعر که شعر بران عرض و تقطیع کرده میشود
تا موزون از ناموزون و سنجیده از ناسنجیده جدا گردد **فصل** در مصطلحاتِ عروض بدانکه شعر در
لغت دانستن و دریافتن ست و باصطلاحِ منطقیان کلام مخیل موزون و نزد شعرا کلام موزون مقفی که بقصد
متکلم صادر یافته باشد چه انچه بی قصد در اثنای کلام و تحریر نثر موزون بر می آید شعر نیست و انچه
در حدیث و قرآن موزون نست مثلاً ثم اقررتم و انتم تشهدون + ثم انتم هولاء تقتلون +
یعنی پس ازان اقرار کردید و شما گواهی داده اید پس ازان شما آن کسانید که قتل کردید بر وزن
فاعلاتن فاعلاتن فاعلات رمل مسدّس مقصور شعر نیست که متکلم قصد موزونیت آن نکرده و ما
علمناه الشعر یعنی تعلیم نکرده ایم او را یعنی پیغمبر علیه الصلوٰة والسلام را شعر انچه در حدیث هم موزون نست
همچو هل انت الا اصبع دمیت + و فی سبیل الله ما لقیت + یعنی نیستی تو مگر انگشت که خون آلود
شدی و در راهِ خدا ملاقات کردی قصه اش آنکه روزی رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم [illegible] که انگشت
[illegible]

برزبانِ مبارک رفت در بحرِ رجز تقطیع پارهٔ اول هل انتِ الّا مستفعلن اصبعٌ مستفعلن دمیتِ فعولن تقطیع پارهٔ ثانی وفی سبیل مفاعلن للّٰه ما مستفعلن لقیتِ فعولن و قتیست که بضرورتِ استقامت وزن همزهٔ وصل اصبع را ساقط نسازند کما جاز و الّا شعر نمیتوانند شد و بعضی را هم داخلِ تعریف شعر نکرده اند و سکاکی همین قول را رجحان داده و در اشعارِ یونانیان قافیه معتبر نبوده است چنانچه حشوِنی شاعر کتابی بزبانِ فارسی جمع کرده مشتمل بر اشعارِ غیر مقفیٰ و آن را یونانیه نام نهاده پس ازینجا معلوم شد که اعتبارِ قافیه از فصولِ ذاتی شعر نیست و شعر را ده قسم است فرد - رباعی - غزل - قصیده - قطعه - مثنوی - ترجیع بند - ترکیب بند - مستزاد - مسمّط

۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰
فرد	رباعی	غزل	قصیده	قطعه	مثنوی	ترجیع بند	ترکیب بند	مستزاد	مسمّط

پس فرد آنست که دو مصرع داشته باشد و ضرور نیست که قافیه دار باشد چنانکه این شعرِ صائب ع دستِ طمع که پیشِ کسی کرده دراز * پل بسته که بگذری از آبروی خویش * و رباعی آنست که چهار مصرع باشد بروزن معین رباعی و در ان در مصرع ثالث قافیه باشد یا نباشد مانند این مصاریع رباعی ای خالقِ نور و نار شکرا شکرا * وی رازقِ مور و مار شکرا شکرا * در هر نفسی نعمتِ الوان ترا * شکرا شکرا هزار شکرا شکرا * رباعی دیگر که هر چهار مصرع او قافیه دار است لمؤلفه رباعی ای شاهِ نجف امیدوارم بنگر * آزرده ز دستِ روزگارم بنگر * چشمِ تر و جانِ بیقرارم بنگر * بنگر بنگر بحالِ زارم بنگر * و غزل اشعاری باشد در یک وزن و قافیه در بیتِ اول هر دو مصرع و در دیگر ابیات در اواخر مصاریع و اشعار کمتر از پنج و بیشتر از بیست و پنج نباشد و حالا مدارِ غزل از نه بیت تا نوزده بیت ست چنانکه این غزل شیخ علی حزین علیه الرحمة غزل مردان نظر از نرگسِ فتّانِ تو یابند * فیضِ سحر از چاکِ گریبانِ تو یابند * عشاقِ جگر سوخته جمعیتِ دل را * در سلسلهٔ زلفِ پریشانِ تو یابند * یوسف صفتان با همه

شیرین دهنان از شکرستانِ تو یابند * هر غنچه که در پیرهنِ باغ و بهارست * خمیازه کشِ چاکِ گریبانِ تو یابند * هر جا گذرد حرف ز خورشید قیامت * صاحب نظران چهرهٔ تابانِ تو یابند * چون قفلِ حزین از لبِ افسانه کشائی * آشفته دلان حالِ پریشانِ تو یابند * قصیده نیز اسلوبِ غزل بود الّا در شمارِ اشعار زیاده از ان یعنی اقلّش زیاده تر از غزل و زیادتی آن را اندازه معین نیست و قصیده با تمهید و بی تمهید میباشد سلیم گوید قصیده اگر برم بسوی چشمِ اشکبار انگشت * چو ماهِ نو شود آلودهٔ غبار انگشت * ز ریشه شانهٔ حاجت ناخن گوئی * ز بس گزیده ام از دستِ روزگار انگشت * گره کشائی کارِ مرا هنوز کم ست * یکیست چو شانه اگر باشدم هزار انگشت * نمیکردم نامِ خویشتن از ننگ * ز خاتم ست مرا در دهانِ مار انگشت * زمانه تافته دستِ من آنچنانکه مرا * بکفت چو شاخِ غزالست پیچدار انگشت * بروی آئینه خاطرم زدودِ فلک * نشسته بر سرِ هم گرد غم چهار انگشت * بمن کسی تماید رهِ گریز افسوس * که نیست در کفِ یککس ز رهِ یار انگشت * دریغ جهانِ عدم آن بدن پشیمانیست * ازان همیشه گزد طفلِ شیرخوار انگشت * الی آخره و بعد تمهید پنجاه و شش اشعار درین قصیده گفته و در مضامین منقبتِ امیر المؤمنین امام المتقین یعسوب الدین علی ابن ابی طالب غالبِ کل غالب علیه الصلوٰة والسلام شگفته شال قصیده بی تمهید چنانکه عرفی علیه الرحمة در نعتِ سرورِ کائنات فخرِ موجودات صلی اللّٰه علیه و آله و سلم گفته قصیده ای مهرِ تو جانِ آفرینش * نعتِ تو زبانِ آفرینش * لطفِ تو چمن طرازِ امکان * خشمِ تو خزانِ آفرینش * جودت همه بخشِ عالمِ کون * علمت همه دانِ آفرینش * بالقمه همتِ تو بس تنگ * میدانِ دهانِ آفرینش * همتای تو بهترین خطابش * بی نام و نشانِ آفرینش * در جنبِ تعینت دو عالم * مهمانِ دو خوانِ آفرینش * تا گوهرِ فطرتِ تو گردید * آئینِ دکانِ آفرینش * تیری بگذاشت تیشهٔ صنع * در کاوشِ کانِ آفرینش * ناشی ز هوای جلوهٔ تو * ارخای عنانِ آفرینش * در ضمنِ شمردنِ عطایت * افلاجِ بنانِ آفرینش * اندیشهٔ احتمالِ شانت * زان سوی گمانِ آفرینش * مهمانی میزبانِ جودت * عیدِ رمضانِ آفرینش * نظارهٔ چهرهٔ حسودت * درجِ نقشیانِ آفرینش *

همچنین بر سی و هشت بیت قصیده را تمام کرده و قطعه هم مثل قصیده غزلست گاهی با مطلع و گاهی
بی مطلع و از دو بیت کمتر نبود و زیادتی او را چون قصیده انتها معین نیست مثالش قطعه
خوش آن زمان که بروز جزا رسی ناگاه ÷ دران مقام که هر کرده را جزائی هست ÷ نهاده تیغ
بفرق شهید خود گوئی ÷ که دیده واکن اگر میل خونبهائی هست ÷ مثال قطعه با مطلع قطعه
غمزه چون طرح محشر اندازد ÷ لرزه در هفت کشور اندازد ÷ سپر آسمان دو نیمه شود ÷ تیغ
خورشید جوهر اندازد ÷ نیزهٔ کهکشان بخاک افتد ÷ دست مریخ خنجر اندازد ÷ و مثنوی عبارت
از کثیره بریک وزنست که هر بیت از دو مصراع خود قافیه جداگانه داشته باشد مثل سکندرنامه و
بوستان و مثنوی نل دمن و مثنوی غنیمت که مشهور ست غنیمت گوید مثنوی بمکتب میرود طفل پریزاد
مبارکباد مرگ نو باستاد ÷ برامد بر در مکتب خروشم ÷ که من سیپارهٔ دل می فروشم ÷ بگفتا پیش آ
من پیش رفتم ÷ تکلف بر طرف از خویش رفتم ÷ بگفتا قیمتش گفتم نگاهی ÷ بگفتا کمترک گفتم که گاهی
وقس علی هذا و ترجیع بند غزلهای چند بهم وزن و قافیه هر غزل جداگانه و هر غزل بی مقطع الّا
غزل آخر که آن با مقطع خواهد بود و در میان غزلیات شعری اجنبی که قافیه اش غیر قافیه جمیع
غزلها خواهد بود مکرر بعد هر غزل خواهد آمد بنحوی که در معنی با همه مربوط باشد نظیری گوید ترجیع
زین نگارستان که اهل آگره این بسته اند چینیان در هاے صورتخانهٔ چین بسته اند ÷
دست این صنعت نگاران بشکند کز آب و گل ÷ طاقها چون طاق ابروی نگارین
بسته اند ÷ حجلهٔ سور ست کارباب سعادت را درو ÷ نو عروس کشوری هر گوشه
آیین بسته اند ÷ زیر هر نقش قدم آئینهٔ اسکندری ÷ از نشان جبهه و خان و سلاطین بسته اند
بارگاه شاه وردی آسمان دیگر ست ÷ کز پرند و پرنیانش ماه و پروین بسته اند ÷ خورده کار یهای
شادروان گردون سای شاه ÷ اختران را پرده بر چشم جهان بین بسته اند ÷ پایهٔ عرش
مرصع بر ثوابت کرده جای ÷ بر سر عرش آسمانی گوهر آگین بسته اند ÷ اختیار دین و

کو از یک جرعه صد جان تازه کرد ÷ هر کرا بشکست از می توبه ایمان تازه کرد ÷ ملک از حکمت
گرفت آثار گردون یافت زیب ÷ جام بر مسند کشید آیین دوران تازه کرد ÷ منصب هر مرد
بر اندازهٔ مقدار داد ÷ در دل مردان مجلس عیش دوران تازه کرد ÷ هیچ شاهی همچنین مسند گهی
آیین نه بست ÷ فیض قدسی یار شد فردوس رضوان تازه کرد ÷ بر خود از شادی این مجلس بالد
روزگار ÷ همچو دهقانی که بارانش گلستان تازه کرد ÷ خلعتی کایام بر بالای این مجلس
برید ÷ صبح وش هر رو از نورش گریبان تازه کرد ÷ چرخ چندان گوهر رخشان نثار شاه ساخت
کز حضیض خاک تا بالای کیوان تازه کرد ÷ اختیار دین و دولت افتخار عز و جاه ÷ شاه نورالدین
جهانگیر ابن اکبر بادشاه ÷ و ترکیب بند مثل ترجیع بندست مگر همین که شعر مکرر دران نخواهد آمد
بلکه آن شعر اجنبی که بعد هر غزل مکرر می آید اینجا تازه خواهد بود بتکرار مثالش نظیری گوید
ترکیب بند دانش از روزگار بیرون شد ÷ همه کار جهان دگرگون شد ÷ قره ام از سر
دجله فشاند ÷ آستینم ز گریه جیحون شد ÷ سیتے دیدم از اجل کز درد ÷ مردم دیده را جگر خون
شد ÷ این مرض کز دوا بتر گردید ÷ وین الم کز علاج افزون شد ÷ زندگی در دم مسیح شکست
چاره خون در دل فلاطون شد ÷ خواجه امشب که عروج سخن ÷ از زمین سوی اوج گردون شد
براه بر گشتنش فرو بستند ÷ گرد روحی که خود ست بیرون شد ÷ خاطر از مرگ صاحب الشعرا ÷
در سیاهی چو لفظ و مضمون شد ÷ شمع شبهای آشنائی مرد ÷ دلم از مردن تنهائی مرد ÷
بند دوم دستم از کار رفت و افریاد ÷ یوسفم در درون چاه افتاد ÷ شمع دل مرده چون کنم خنده
شب مرگست چون نشینم شاد ÷ غوطه در گریه می خورد طوفان ÷ رستخیز آه میدهد برباد ÷
نو عروس سخن جوانست هنوز ÷ بسفر زود میرود داماد ÷ یک زمان از حدیث گفتن ماند
برلب کائنات مهر افتاد ÷ معنی در ضمیر خواجه گذشت ÷ که لب از ذوق آن دگر نگشاد ÷
شکوه چون نامه در شکن دارم ÷ نوحه و ماتم سخن دارم ÷ و مستزاد شعری باشد که آخر هر مصرع

بنود مثالش ابن حسام گوید مستزاد آن کیست که تقریر کند حالِ گدا را - ورحضرت شاہے ÷ وز غلغلِ بلبل چه خبر بادِ صبا را - جز ناله و آہے ÷ و مسمط آنست که چند مصاریع بر یک وزن و قافیه مخالف خواہند بود پس اگر طاق خواہد بود مطلع ہم قافیه و در بندہاے دیگر مصاریع اول ہم قافیه و قافیه مصرع آخر ہر بند متفق بقافیه بند اوّل خواہد بود و اگر جفت خواہد بود و مصاریع اوّل ہم قافیه و دو مصرع آخر بند بقافیه دیگر خواہند بود و در مربع مطلع ہم قافیه و در بندہاے دگر سه مصرع بیک قافیه و قافیه مصرع چہارم مطابق قافیه بند اوّل و عدد آن مصاریع از سه کمتر و از ده زیاده نمیباشد بنا بر آن مسمط را ہشت قسم نموده اند ؎ مثلث مربع مخمس مسدس ÷ مسبع مثمن متسع معشر ÷ اگرچه امثله اینها از کلامِ اساتذه ظاہرست الا برای تسهیل اینجا ذکر نیز کرده میشود مثالِ مثلث ؎ آگاه کنید بوفا را ÷ ای پرده بغمزه ہوشِ ما را ÷ آموخته صد فسون ادا را ÷ بند دوم فریاد ز نرگسِ سیاہت ÷ پیچیده بشرم یک نگاہت ÷ طے کرده ہزار مدعا را ÷ مثالِ مربع ؎ فصلِ بہار آمده است ای بے زینتِ چمن ÷ قابلِ نظاره شد جلوه سرو و سمن ÷ جانبِ گلشن بیا ابر صفت قطره زن ÷ یوسفِ گل میدہد نکہتِ خلقِ حسن ÷ بند دوم زآمدنِ نو بہار باغ چو بتخانه شد ÷ گشت رخِ گل چو شمع باد چو پروانه شد ÷ پیشه بلبل کنون گفتنِ افسانه شد ÷ گل ز خوشی پاره کرد برتنِ خود پیرہن ÷ مثالِ مخمس لمولفه ؎ کہن فراخ روی ہمچو موجِ آب اینجا ÷ مشو چو سبزه خوابیده مستِ خواب اینجا ÷ مگرد گاشته ہمچو آفتاب اینجا ÷ نگاه دار سرِ رشته حساب اینجا ÷ که دم شمرده زند بحر از حباب اینجا ÷ تپش بسینه خورشید و داغ در قمرست ÷ سیاه روی شب چاک دامنِ سحرست ÷ تلاطمی عجبے در نہادِ بحر و برست ÷ ز سیلِ حادثه صحرا و کوه در سفرست ÷ چه پا شکسته ای خانمان خراب اینجا ÷ مثالِ مسدس ؎ این صبح چه صبح است که خون شد جگرِ من ÷ این صبح چه صبح است که سنگ است و سرِ من ÷ تاریک بود کون و مکان در نظرِ من ÷ چون شام

تا فلک از آه نبوده است ÷ مثالِ مسبع لمولفه ؎ ای باعثِ مرگِ ناگہانی ÷ وی دشمنِ دوستانِ جانی ÷ گر تیغ بفرقِ من برانی ÷ یابم ز تو لطفِ زندگانی ÷ تا چند کنم عرق فشانی ÷ بنما رخِ خود به مهربانی ÷ باز آ باز آ ز لن ترانی بند دوم گاہی رخِ خرمی ندیدم ÷ صد کوهِ الم بسر کشیدم ÷ از راحت و عیش نا امیدم ÷ ہر چند که از جہان بریدم ÷ ہر سو که بپای دل دویدم ÷ در کوچه درد و غم رسیدم ÷ عشقست و بلای ناگہانی ÷ مثالِ مثمن نظیری گوید ؎ ای شاه مصر و در ز کنعان چگونه ÷ ای یوسف از جدائی اخوان چگونه ÷ با حسنِ خویش در ته زندان چگونه ÷ در زیرِ گل چو چشمه حیوان چگونه ÷ ای بخت خوش بخوابِ پریشان چگونه ÷ تو در میانِ روضه رضوان چگونه ÷ چون کار رفتگان گری نیست کارِ تو ÷ محشر شتاب میکند از انتظارِ تو ÷ مثالِ متسع لمولفه ؎ فائز باوجِ سدره اگر جبرئیل بود ÷ در سیرگاهِ ختمِ رسل سلسبیل بود ÷ فرمان بر کلیم اگر رودِ نیل بود ÷ در روحِ پاکِ صاحبِ قدر جلیل بود ÷ در نار اگر نشسته بگلشن خلیل بود ÷ در سنگ مرغهادم اصحابِ فیل بود ÷ ایوب اگر بدردِ مصیبت علیل بود ÷ در زیرِ تیغ حادثه یحیی اگر قتیل بود ÷ ہر گوشه ہر که بود خدایش کفیل بود ÷ بند دوم خورشید بر فراز فلک لاله در چمن ÷ آئینه در دیار حلب مشک در ختن ÷ در سنگ لعل و گوہرِ نایاب در عدن ÷ در شیشه باده شمع بفانوس انجمن ÷ نیرنگ آب و سبزه بہار گل و سمن ÷ لیلی میان محمل و یوسف به پیرہن ÷ رخسار و چشم و گوش و جبین و لب و دہن ÷ کردم نگاه انچه بامکان چشمِ من ÷ بر اقتدار صانع عالم دلیل بود ÷ مثالِ معشر لمولفه ؎ در کشمکشِ سلسله دہر خرابم ÷ گه گرسنه نان گهی تشنه آبم ÷ گه بر درِ آتشکده بریان چو کبابم ÷ گه خنده مستی بلبِ جامِ شرابم ÷ گه گرم عنان در سفرِ راهِ ثوابم ÷ گه در خطرِ کسبِ معاصی بعذابم ÷ گه عاجز و شرمنده نظیری بجوابم ÷ گه مطلع او زیبده لوحِ کتابم ÷ گه عشق که دود از دلِ سوزنده برآرم ÷ آہی که شم از ہستی خود گرد برآرم ÷ تمام شد امثله و قواعدی چند که از اقطاع موزون شدن

وحسن مطلع بیتی که بعد مطلع واقع شود و مقطع شعر را نامند که دران تخلص شاعر مذکور شود
و او آخر کلام واقع گردد و گاهی در وسط کلام هم می آرند و نیز معلوم گردد که عروضیان
رکن اول مصراع اول بیت را صدر نامند و رکن آخر بیت را عروض گویند و رکن اول مصراع
دوم بیت را ابتدا نام کنند و رکن آخر مصراع دوم بیت را ضرب خوانند و ارکان در میان را حشو
نام کنند و بیتی که دران هشت رکن ست آنرا مثمن گویند و بیتی که دران شش رکن ست آنرا مسدس خوانند و
این در فارسی بسیار مستعمل ست و ابیات مربع بطریق شاذ و در عربی مربع و مثلث و مثنی و موحد گفته اند و
از شعرا شعر شانزده رکنی و سی و دو رکنی آورده اند که مثالش خواهد آمد و باید دانست که خلیل بن احمد
بصری پانزده بحور استخراج نموده طویل ۱ مدید ۲ بسیط ۳ وافر ۴ کامل ۵ رمل ۶ هزج ۷ رجز ۸ منسرح ۹ مضارع ۱۰ منسرح ۱۱
خفیف ۱۲ مجتث ۱۳ مقتضب ۱۴ متقارب ۱۵ و بعد از ابو الحسن اخفش بحر شانزدهم مسمی متدارک پیدا نمود و
و بعده متاخرین سه بحر دیگر قریب جدید مشاکل استخراج نمودند چنانچه نوشته میشود ان شاء الله تعالی از
جمله بحور مذکوره بعضی مسدس الاصل ست مثل سریع و خفیف و مسدسی که اصلش مثمن باشد آنرا مجزو گویند و
آنچه متغیر گردد آنرا مزاحف خوانند **فصل** در کیفیت تقطیع بدانکه تقطیع در لغت پاره پاره کردن ست و
باصطلاح اهل عروض برابر نمودن اجزای هر بحر را با اجزای افاعیل آن بحر بوجهیکه متحرک در برابر متحرک و
ساکن در برابر ساکن آید و اختلاف حرکات را اعتباری نیست و در تقطیع حروف ملفوظه معتبر ست نه مکتوبه
چه بعض حروف اند که ملفوظ میباشند مثل الف اشباع فتحه همچو آب و واو اشباع ضمه مثل طاوس و یای اشباع کسره
چون من بیدل بر وزن مفاعیلن و حرف نعم فیه مثل تقرب و بعض حروف باشند که مکتوب
میباشند و ملفوظ نمیباشند مثل الف وصل چون دل از من بر وزن فعولن و واو عطف چون تیغ و من
بر وزن فعلن بتحریک عین و واو بیان ضمه مثل تو و واو اشمام ضمه همچو خواب و خورد و های بیان حرکت فتحه
را کسره چون خنده و گریه که وجه و اگر بسبب اضافت یا علت دیگر حروف مذکوره ملفوظ شوند یا در
آخر مصرع افتند بحال خواهد ماند و های بیان حرکت در تقطیع بصورت یا نوشته خواهد شد و بعض ساکن اند

چون گنم و جان گنم و چین روم و یا متحرک خواهند گردید مثلا اگر دو حرف ساکن در میان
مصرع بود اعم از آنکه اول حرف مد دوم غیر نون یا دوم نون و اول لین غیر مد یا هیچکدام از ینها
نبوده باشد اول بحال خود و دوم متحرک خواهد مانند یار جو و امن جو و شکر گو بر وزن فاعلن
و اگر دو ساکن بعد حرف مد در وسط مصرع باشد اول متحرک و ثانی ساقط گردد چون کارد
بر کش بر وزن فاعلاتن و در آخر مصرع ساکن آخر از تقطیع نیفتد و بس و بنای علم عروض
بر سه اصول و ده ارکان و زحافات ست **فصل** بدانکه اصول سه گانه سبب و وتد و فاصله است
سبب در لغت بمعنی ریسمان و باصطلاح کلمه دو حرفی را گویند پس اگر اول متحرک و دوم ساکن باشد
سبب خفیف ست چون گل و مل و اگر هر دو متحرک باشند سبب ثقیل ست چون گل زرد و مل سرخ
باضافت و همه زمه که ها برای اظهار حرکت ست و وتد در لغت بمعنی میخ و باصطلاح کلمه سه حرفی را گویند
پس اگر دو حرف اول متحرک و آخر ساکن باشند وتد مجموع ست و آنرا وتد مقرون نیز میگویند چون
دوا و چمن و سمن و اگر اول و آخر متحرک و درمیان ساکن باشد وتد مفروق ست چون باب و
تاب و لاله و ژاله که ها برای اظهار حرکت ست و فاصله در لغت بمعنی ستون و باصطلاح فاصله
نیز بر دو قسم است صغری و کبری فاصله صغری کلمه چهار حرفی را گویند سه متحرک و آخر او ساکن
چون علما و فضلا و فاصله کبری کلمه پنج حرفی را نامند چهار متحرک و آخر ساکن چون
شکنمش و فگنمش و این در فارسی کمتر می آید بعضی فاصله را در حساب نمیدارند و این را
از جمله اسباب و اوتاد می شمارند و صورت سبب و وتد و فاصله در خانها این ست

سبب بر دو نوع		وتد بر دو قسم		و فاصله نیز دو صفت	
خفیف	ثقیل	مجموع	مفروق	صغری	کبری
	چون گل زرد		چون باب		

مثال عربی سه لمر ارعلی راس سکته + مثال در فارسی چنین آورده اند سه از گل وحت
بوی زو فا نشنوم + مگر درین مصراع مثال فاصله کبری درست نمی افتد همچنین مثال وتد مفروق
مگر آنکه گفته شود نشنوم در اصل فاصله کبری بود و چون در فارسی توالی سه حرکت در اصل
اوزان نیست شین را ساکن کرده اند و محقق این را تشکین نام نهاده در وتد مفروق تلفظ حرکت
یا بضرورت مثالست و بعضی از عروضیان فارسی گفته اند که سبب و وتد و فاصله هر سه بر سه قسمت
قسم سوم سبب متوسط یعنی یکحرف متحرک و دو ساکن چون کار و بار و قسم سوم وتد وتد
کثرت یعنی دو حرف متحرک و دو حرف ساکن چون بنیان و عیان و قسم سوم فاصله عظمی یعنی
پنج حرف متحرک و یکحرف ساکن چون تعظمتش و بطلبتش و مثال آن از بابیه اعتبار قطعست
فصل در بیان اغصان شجرة العروض یعنی ارکان بدانکه چون شعرای قدیم در تنها سبب
و در تنها وتد و در تنها فاصله اشعار گفتند تا مطبوع افتاد مثال سبب تا کی ما را در غم داری
تا کی برمن آری خواری + بروزن فعلن فعلن فعلن فعلن دو بار بسکون عین مثال
تنها وتد سه چرا عجب ندارم از نگار من + که یکینه برون شد از کنار من + بروزن مفاعلن
مفاعلن مفاعلن دو بار تنها فاصله سه چکنم صنما دل چو دلم شدی + بکشم زتو هر چه کنی
زدی + بروزن فعلن فعلن فعلن دو بار بتحریک عین لهذا این اسباب و اوتاد و فاصله ها
را ترکیب داده از ان ده ارکان برآوردند خماسی ست فعولن فاعلن و هشت صباعی مستفعلن
مفاعیلن فاعلاتن متفاعلن مفاعلتن مفعولات فاع لاتن منفصل و مس تفع لن
منفصل در فعولن وتد مجموع مقدم ست بر سبب خفیف و در فاعلن بالعکس در مستفعلن دو سبب
خفیف مقدم ست بر وتد مجموع و در مفاعیلن بالعکس در فاعلاتن بالعکس در مستفعلن دو سبب و وتد مجموع
و در متفاعلن فاصله صغری مقدمست بر وتد مجموع و در مفاعلتن بالعکس و در مفعولات دو سبب
خفیف مقدمست بر وتد مفروق و در فاع لاتن منفصل بالعکس و در مس تفع لن منفصل وتد مفروق

و فاع لاتن منفصل به بحر مضارع واز دو دائره همین طور بر می آید و خانه ده ارکان که
آنرا افاعیل و تفاعیل هم میگویند اینست که نوشته میشود

فعولن	فاعلن	مستفعلن	مفاعیلن	فاعلاتن	متفاعلن	مفاعلتن	مفعولات	فاع لاتن	مس تفع لن

و از ین ارکان نوزده بحور برآورده اند بحور در لغت دریاست و باصطلاح پاره از کلام موزون
منجمله بحور هفت بحر مفرد اند که بتکرار یک رکن حاصل آیند و آن متقارب متدارک رجز هزج رمل
کامل و وافرست پس متقارب چهار فعولن و متدارک چهار بار فاعلن و رجز چهار بار مستفعلن
هزج چهار بار مفاعیلن و رمل چهار بار فاعلاتن و کامل چهار بار متفاعلن و وافر چهار بار
مفاعلتن ست مولف گوید که اگر مفعولات اهم چهار بار گرفته بوقف آخر مثل مصادر بحری قرار
میدادند ظاهرا قباحتی نبود فتامل و دوازده مرکب یعنی از دو رکن مرکب میشوند و آن طویل مدید
بسیط مضارع مقتضب مجتث منسرح سریع جدید قریب خفیف مشاکل ست منجمله اینها پنج
بحر یعنی کامل و وافر طویل مدید بسیط موضوع عرب اند و کامل و وافر و رجز را فارسیان مثمن کرده اند
و سه بحر جدید قریب مشاکل موضوع عجم و مسدس الاصل اند و یازده بحر مشترک اند در میان عرب و
عجم و دران دو بحر سریع و خفیف مسدس اند باقی مثمن و عروضیان برای تسهیل بحور نوزده گانه
دوایر برآورده اند و هر دائره را اسمی نهاده چنانچه متقارب و متدارک از یک دائره اند مثلا فعولن را
چهار بار بر خط دائره نویسی پس اگر از فعو شروع کنی فعولن فعولن فعولن فعولن چهار بار باشد و آن بحر
متقاربست و اگر از لن آغاز کنی ولن فعولن فعولن فعولن فعو گوئی بروزن فاعلن فاعلن
فاعلن فاعلن چهار بار باشد و آن بحر متدارکست نام این دائره متفقه نهاده اند وجه تسمیه عدم
اختلافست از حیثیت ارکان و بحر هزج و رجز و رمل از یک دائره اند مثلا چهار مفاعیلن را بر خط دائره
نویسی اگر از مفا شروع سازی مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن چهار بار میشود

بروزن مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن چهار بار باشد و آن بحر رجز است و اگر از لن بخوانی
لن مفاعی لن مفاعی لن مفاعی لن مفاعی بروزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن
فاعلاتن چهار بار باشد و آن بحر رمل است و این دائره را مجتلبه خوانند بجهت جلب ارکان همدگر و بحر
کامل و وافر نیز یک دائره است مثلاً چهار بار متفاعلن را بر خط دائره نویسی اگر از متفا ابتدا کنی
متفاعلن متفاعلن متفاعلن متفاعلن چهار بار باشد و آن بحر کاملست و اگر از علن آغاز کنی
علن متفا علن متفا علن متفا علن متفا بروزن مفاعلتن مفاعلتن مفاعلتن مفاعلتن
چهار بار باشد و آن بحر وافرست و نام این دائره مؤتلفه نهاده اند بجهت اتفاق و
اختلاف ارکان که هر دو سباعیست تمام شد بیان بحور مفرد اکنون بیان بحور مرکبست که طویل و مدید و
بسیط از یک دائره اند مثلاً فعولن مفاعیلن را دو بار بر خط دائره نویسی اگر از فعولن شروع کنی فعولن
مفاعیلن فعولن مفاعیلن گردد و آن بحر طویل است و اگر از لن فعولن آغاز کنی لن مفاعیلن فعو لن
مفاعیلن فعو که بروزن فاعلاتن فاعلن فاعلاتن فاعلن است و آن بحر مدید است و اگر از عی ابتدا
کنی و بگوئی که عی لن فعولن مفاعی لن فعولن مفا بروزن مستفعلن فاعلن مستفعلن فاعلن باشد و
آن بحر بسیط است و این دائره را مختلفه نامند بجهت اختلاف ارکان که بعضے خماسی و بعضی
سباعی اند و مضارع و مقتضب و مجتث و منسرح این چهار بحر از یک دائره است مثلاً مفاعیل
فاعلات که مزاحف اند دو بار علاحده علاحده بر خط دائره نویسی اگر از میم شروع کنی
مفاعیل فاعلات مفاعیل فاعلات باشد و آن بحر مضارع مقصورست و وزن سالم آن مفاعیلن فاع
لاتن مفاعیلن فاع لاتن است و فاع لاتن مضارع متصل است و اگر از عی آغاز کنی و گوئی
عیل فاع لات مفاعیل فاعلات مفا بروزن فاعلات مفتعلن فاعلات مفتعلن باشد و آن بحر مقتضب
مطویست و رکن سالم آن مفعولات مستفعلن مفعولات مستفعلن است و اگر از لام آغاز کنی ل
فاعلات مفاعی ل فاعلات مفاعی بروزن مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن باشد و آن بحر مجتث

و اگر از لا که در فاع لاتست شروع کنی و گوئی لات مفاعیل فاع لات مفاعیل فاع بروزن
مفتعلن فاعلات مفتعلن فاعلات باشد و آن ارکان بحر منسرح مطویست و ارکان سالم آن
مستفعلن مفعولات مستفعلن مفعولاتست و این دائره را مشتبه نام کردند بجهت اشتباه فاع
لاتن و مس تفع لن منفصل با فاعلاتن و مستفعلن متصل و بحور سریع و خفیف و جدید و قریب و
مشاکل که این پنج بحر مسدس الاصل است و از یک دائره بر می آید مثلاً مفتعلن مفتعلن فاعلات
را بر خط دائره نویسی از مف آغاز کنی سریع مطوی باشد و ارکان سالم آن مستفعلن مستفعلن
مفعولاتست و اگر از تا شروع و گوئی فعلن مفتعلن فاعلات مف بروزن فعلاتن فعلاتن
مفاعلن باشد و آن بحر جدید مخبونست و ارکان سالم آن فاعلاتن فاعلاتن مستفعلن است
و اگر از عین ابتدا نمائی و گوئی علن مفتعلن فاعلات مفت بروزن مفاعیل مفاعیل فاعلات
باشد و آن بحر قریب مقصورست و ارکان سالم آن مفاعیلن مفاعیلن فاعلاتن است و اگر از تا
مفتعلن ثانی ابتدا نمائی و گوئی تعلن فاعلات مفتعلن مفت بروزن فاعلاتن مفاعلن
فعلاتن باشد و آن بحر خفیف مخبونست و ارکان سالم آن فاعلاتن مس تفع لن فاعلاتن است
و مس تفع لن در بحر خفیف منفصل است و از اینجا فرق درمیان مستفعلن و فاعلاتن متصل و
منفصل دریافت میشود فتامل و اگر از لا که در فاعلاتست ابتدا کنی و گوئی لات مفتعلن مفتعلن
فاع بروزن فاعلات مفاعیل مفاعیل باشد و بحر مشاکل مقصورست و ارکان سالم آن فاعلاتن
مفاعیلن است و این دائره را منتزعه گویند بسبب نزع ارکان همدگر تمام شد هر شش دائره نوزده
بحور که نوشته میشود متقارب سالم فعولن فعولن فعولن فعولن متدارک سالم فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن

ابتدای متقارب
فعو
لن
علن
فا

بحر ہزج سالم مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن بحر رجز سالم مستفعلن مستفعلن
مستفعلن مستفعلن بحر رمل سالم فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

ابتدای ہزج — ابتدای رجز — ابتدای رمل
دائرہ مجتلبہ

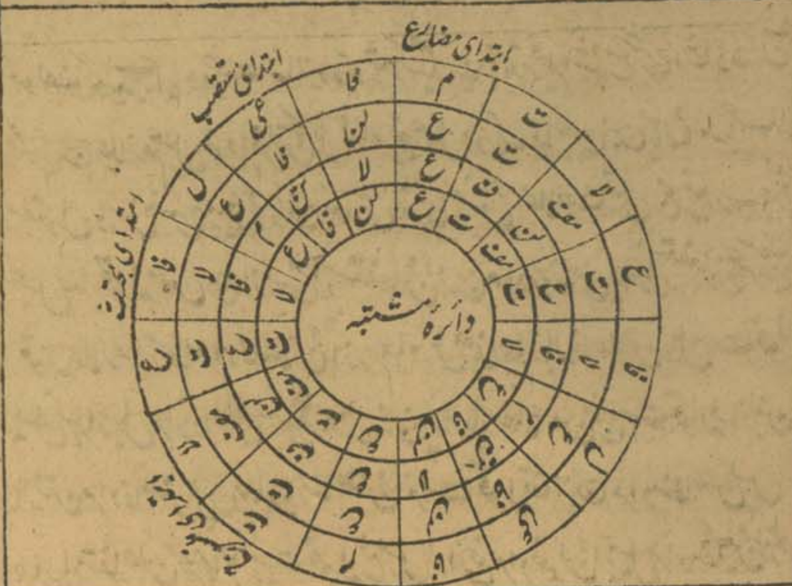
بحر کامل سالم متفاعلن متفاعلن متفاعلن بحر وافر سالم مفاعلتن
مفاعلتن مفاعلتن مفاعلتن



بحر طویل سالم فعولن مفاعیلن فعولن مفاعیلن بحر مدید سالم فاعلاتن فاعلن

ابتدای طویل — ابتدای مدید — ابتدای بسیط

مضارع مقصور مفاعیل فاعلات مفاعیل فاعلات مقتضب مطوی فاعلات مفتعلن فاعلات مفتعلن
مجتث مخبون مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن منسرح مطوی مفتعلن فاعلات مفتعلن فاعلات



سریع مطوی مفتعلن مفتعلن فاعلات جدید مخبون فعلاتن فعلاتن مفاعلن قریب
مقصور مفاعیل مفاعیل فاعلات خفیف مخبون فعلاتن مفاعلن فعلاتن



مولف گوید برای یاد داشت شانزده بحور شعر کسیکه بیاد آمد ترقیم میشود مع شرح اشارات آن
مُس رج علا رم عیل هز وافر لتن کامل تفا + فع عیل طو رک فاعلن بس با مس مد با علا
مفعول در مس منسرح بیش و متق بعد ش سری + مس در علا خف قبل مج فع رب علا در
عیل ضا قوله مس رج از مس مراد مستفعلن و از رج مراد رجز یعنی چهار بار مستفعلن بحر رجز است
قوله علا رم از علا مراد فاعلاتن و از رم مراد رمل یعنی چهار بار فاعلاتن رمل ست قوله
عیل هز از عیل مراد فاعلن و از هز مراد هزج یعنی چهار بار مفاعیلن هزج است قوله وافر لتن
از لتن مراد فاعلتن پس چهار بار مفاعلتن وافر ست قوله تفا از تفا مراد متفاعلن پس
چهار بار متفاعلن بحر کامل است قوله فع عیل طو از فع مراد فعولن و از عیل مراد مفاعیلن و از طو
مراد طویل پس فعولن مفاعیلن دو بار طویل ست قوله رک فاعلن از رک مراد متدارک پس
فاعلن چهار بار متدارک ست قوله بس با مس از بس مراد بسیط و از مس مراد مستفعلن یعنی فاعلن

و از علا مراد فاعلاتن پس فاعلاتن با فاعلن دو بار بحر مدید ست قوله مفعول در مس منسرح
از مفعول مراد مفعولات و از مس مراد مستفعلن یعنی مستفعلن مفعولات دو بار بحر منسرح است
قوله بیش و متق از متق مراد مقتضب یعنی مفعولات بیش از مستفعلن دو بار مقتضب ست قوله
بعد از سری از سری مراد سریع یعنی مفعولات بعد از دو مستفعلن سریع مسدس است قوله مس در علا
خف از خف مراد خفیف و از مس مستفعلن و از علا فاعلاتن پس مستفعلن در میان دو فاعلاتن خفیف
مسدس است قوله قبل مج از مج مراد مجتث یعنی مس تفع لن قبل دو فاعلاتن مجتث مسدس ست
قوله فع رب از فع مراد فعولن و از رب مراد متقارب یعنی فعولن چهار بار متقارب ست قوله علا در
عیل ضا از علا مراد فاعلاتن و از عیل مراد مفاعیلن و از ضا مراد مضارع یعنی مفاعیلن فاع
لاتن مفاعیلن مضارع مسدس ست تمام شد اسامی بحور شانزده گانه مندرجه هر دو شعر مذکور فصل
در بیان یا حین شجرة العروض یعنی زحافات بدانکه هر بحر یکه ارکانش سالم بجسب وضع و اصلی باشد
آنرا سالم گویند و در صورت تغیر مزاحف خوانند و مدار تغیرات بر سه قسمت به نقصان یا زیادت
حروف یا به تسکین متحرک و وجه تخصیص به لفظ زحف اینست که چون زحف در لغت کج افتادن
یا دور افتادن تیر ست از نشانه بسبب این تغیرات که در ارکان راه میبابند گویا بحرهای
مزاحف نیز از اصل خود دور می افتند لهذا این تغیرات را زحاف و ارکان متغیره مزاحف
نامیده اند و جمع زحاف از احیف و زحافات ست و تیر را که از نشانه دور افتد اهل عرب آنرا
السهم الزاحف گویند اکنون زحافات که در رسایل مندرج است در خانها بشرح معانی لغوی
و اصطلاحی آنها با مراعات حروف تهجی نوشته میشود که برای ناظران آسان باشد

نام زحاف	معنی لغوی	معنی اصطلاحی اهل عروض
اضمار بالکسر	لاغر گردن اسپ	ساکن کردن تا در متفاعلن که متفاعلن بسکون تا مانند بجایش مستفعلن آرند این مختص به بحر کاملست و قاعده است که چون از تغیر که لفظ غیر مانوس

اصطلاح	معنی لغوی	تعریف
اذالت بالکسر	دامن دراز کردن	زیاده کردن الف در وتد مجموع آخر رکن پیش از ساکن چنانکه از متفاعلن متفاعلان و از فاعلن فاعلان و از مستفعلن مستفعلان و این در صدر و ابتدا ممنوع و در حشو کمتر و در عروض و ضرب بیشتر است
تبر بالفتح	بریدن دم	اجتماع ثلم و حذف در فعولن و اجتماع قطع و حذف هم میتواند شد که اجتماع قطع و حذف در فاعلاتن و اجتماع خرم و جب در مفاعیلن چنانکه از فعولن فع بدل از عو در صورت اول و بلا بدل در صورت ثانی و از فاعلاتن فعلن بدل از فاعل و از مفاعیلن فع بدل از فا آخر
بری	بیزار و علاحده شدن	رکنی که در معاقبه سالم ماند یعنی با وجود جواز متقابل و حذف یکی هر دو رکن را سالم دارند و رکن مشتمل آن دو ساکن را بری اخنی اند از جهت آن از حذف مذکور
تشعیث	پراگنده کردن	انداختن یکی از دو متحرک در وتد مجموع چنانکه از فاعلاتن مفعولن میگردد بدل از فاعلاتن خواه فالاتن و زجاج گوید که تشعیث در فاعلاتن به خبن و تسکین عین ست و درین صورت مفعولن بدل از مفعلاتن باشد و این اکثر در آخر مصرعها افتد
تسبیغ بسین مهمله و غین معجمه و بعضی بشین معجمه و عین مهمله نیز گفته اند	تمام کردن	افزودن الف در سبب خفیف آخر رکن چنانکه از مفاعیلن مفاعیلان و از فاعلاتن فاعلاتان منقول بفاعیلان بدو یا و از فعولن فعولان میگردد و این رکن در آخر مصرعها افتد
ترفیل	بزرگ کردن و دامن گشادن	بر وتد مجموع که در عروض و ضرب باشد سبب خفیف زیاده کردن چنانکه از مستفعلن مستفعلاتن و از متفاعلن متفاعلاتن میگردد
تخنیق بخای معجمه و نون و ملا نقشبند که شرح فعلات شرح خرم	خفه کردن گلو	قائم مقام خرم و در اشعار عرب در ابتدای شعر خرم را روا داشته اند و فارسیان در جمیع اجزای بیت روا داشته اند چون مفاعیلن از خرم مفعولن شود اگر در اول مصراع

اصطلاح	معنی لغوی	تعریف
بمعنی جمع ضبط کرده است		از محمد بن قیس مروی است و از تقریر ملا نقشبند معلوم میشود که غیر خرم ست
تسکین	ساکن کردن	ساکن کردن حرف اوسط از سه متحرک متوالی چه فارسی گویان کجا که سه حرف متوالی افتد تسکین اوسط روا دارند و فعلن مکسور العین را با فعلن ساکن العین باهم بیامیزند الا در انجا که مانعی باشد از اختلاف در وزن و ابطال نظام و متوهم نشود که در رمضان و خفقان تسکین اوسط جایز ست آری جای که در لغت آمده باشد مثل حیوان البته جایز ست
ثلم بالفتح	رخنه کردن	انداختن حرف اول از رکن فعولن که بدل عولن فعلن بسکون عین می آید و این خرم تنها که در فعولن شده به ثلم موسوم ست
ثرم بالفتح	دندان پیشین شکستن بفتحتین بمعنی افتادن دندان پیشین آمده است	اجتماع خرم و قبض در فعولن چون نون حرف پنجم از قبض و فا از خرم دور شد عول ماند فاع خواه فعل بجایش آمد و این را ثرم گویند
جدع بدال مهمله و بعضی معجمه گویند بمعنی ستور را بی علف داشتن و در شتر را در یک رسن	بینی و گوش و دست بریدن	اسقاط هر دو سبب خفیف از مفعولات و اسکان تا چون لات ماند فاع بجایش آرند و مجدوع گویند
جم بفتحتین	بی نیزه شدن مرد در جنگ	اجتماع خرم و عقل در مفاعلتن چون حرف پنجم از عقل و حرف اول از خرم ساقط شد فاعلتن ماند فاعلن بجایش آمد و این را اجم گویند
حب بالفتح والتشدید	خصی کردن	دور کردن هر دو سبب خفیف از رکن آخر مفاعیلن چون مفا ماند فعل بفتح عین بدلش آرند و مجبوب گویند
حذف بالفتح	انداختن	ساقط کردن سبب خفیف از آخر رکن چنانکه از فعولن فعل و از فاعلاتن

		فاعلن از فاعیلن فعولن میگردد و این زحاف خصوصیت برکنی ندارد
جحف بالفتح	ناقص کردن	فاعلاتن را خبن کرده فعلا که فاصله است دور کنند وفع بجای تن آورده مجحوف گویند
جذ بجاء مهمله و تشدید ذال معجمه	بریدن	اسقاط وتد مجموع از آخر رکن چنانکه از مستفعلن فعلن بسکون عین از فاعلن فع واز متفاعلن فعلن بتحریک عین ماند +
جبن بالفتح	نوردیدن دامن ودختن آن	اسقاط حرف دوم سبب خفیف در اول رکن چنانکه از فاعلن فعلن بکسر عین از فاعلاتن فعلاتن واز مستفعلن مفاعلن واز مفعولات فعولات خواه مفاعیل واز مس تفع لن منفصل نیز مفاعلن میگردد ودر فاع لاتن منفصل خبن نمی آید وهر بحر که از زینها خالیست مخبون نمی آید
خزل بالفتح	بریده شدن	اجتماع اضمار وطی چنانچه از متفاعلن اولا باضمار تا ساکن شد بعده بطی الف که حرف چهارم ست ساقط گردید متفعلن شد مفتعلن بجایش آمد واین مختص بهمین رکن واین رکن هم مختص به بحر کامل است
خبل بالفتح		اجتماع خبن وطی در مستفعلن ومفعولات چون خبن حرف دوم از طی حرف چهارم ساقط شد متعلن ومعلات ماند فعلتن وفعلات بجایش آوردند +
خرم بالفتح وراء مهمله	شگافتن پره بینی	اسقاط حرف اول از وتد مجموع که در اول رکن آید واین تغیر اگر در مفاعیلن تنها آید ومفعولن بدل فاعیلن آرند اخرم گویند والا در هر موضعی ملقب بلقب خاص ست چنانکه از زحافات دیگر ظاهر خواهد شد
خزم بالفتح زاء معجمه	حلقه در بینی شتر وغیره کردن	یک حرف یا دو یا سه یا چهار حرف زیاده کردن در اول مصراع که در تقطیع شمار نکنند واین مخصوص اشعار عرب ست ودر فارسیه هم قدما گاهی آورده اند استعمال متاخرین نیست

خرب بالفتح	شگافتن هردو گوش	اجتماع خرم وکف در مفاعیلن چون حرف هفتم از کف وحرف اول از خرم ساقط شد فاعیل بضم لام مفعول بجایش آمد واین خرب نام کنند ورکن را که اخرب گویند شاید باین معنی باشد که خرابی هردو طرف او راه یافته است
خلع بالضم	بیرون کردن جامه	اجتماع خبن وقطع چون مستفعلن را خبن کنند متفعلن شود بعد از متفعلن به قطع فعولن منقول از متفعل گردد چون در فاعلن
درس بالفتح	کهنه شدن	این هردو عمل کنند فعل بفتح عین گردد افتادن دو حرکت ویک حرف از وتد وباقی ماندن دو ساکن در فعلا مخبون محذوف که فاع ماند
ربع بالفتح	چار شدن	اجتماع خبن وحذف وقطع در فاعلاتن یعنی حذف نمودن الف فا از خبن وتن از حذف والف علا واسکان ماقبلش از قطع پس فعل به تحریک عین ماند
رفع بالفتح	بر داشتن	اسقاط یک سبب خفیف از جزویکه در اول او دو سبب خفیف باشد چنانچه از مستفعلن فاعلن بدل از تفعلن ومفعولات فعولن بدل از عولات ماند
زلل بفتحتین	بی گوشت بودن ران	اجتماع خرم وهتم چون از مفاعیلن میم از خرم ولن ویا با حرکت ما قبل از هتم دور شد فاع ماند این را ازل گویند +
سلخ بالفتح	پوست کشیدن	اسقاط هردو سبب خفیف آخر فاع لاتن منفصل وساکن کردن عین متحرک چون فاع را از فاع لاتن کشیدند ملوح نام کردند
شتر بالفتح	برگردیدن پلک چشم	اجتماع خرم وقبض در مفاعیلن چون حرف پنجم از قبض وحرف اول از خرم ساقط گردید فاعلن ماند واین را اشتر نامند

شکل بالفتح	پای چارپا برسن بستن	اجتماع خبن و کف در مستفعلن و فاعلاتن چون خرم دوم از خبن و حرف هفتم از کف ساقط شد مفاعلُ و فعلاتُ بالضم حاصل گردید
صدر	بالانشین	رکنی که بمعاقبه مخبون شود در فاعلاتن فاعلاتن که فاعلاتن فعلاتن باند زیراکه این سقوط در سبب صدر رکن واقع میشود
صلم بالفتح	گوش از بن بریدن	اسقاط وتد مفروق از آخر رکن مفعولات چون مفعو مانند فعلن بجایش آرند اصلم گویند
طے	نور دیدن	اسقاط حرف چهارم از دو سبب خفیف بے فاصلہ اول رکن چنانکه از مستفعلن مفتعلن و از مفعولات فاعلات مے شود و در مس تفع لن منفصل طے نمی آید و در بحر کامل بشرط اضمار و این زحاف خصوصیت برکنی دارد +
طمس بالفتح	محو کردن	اسقاط عین ست با هر سبب خفیف از فاع لاتن منفصل چون علاتن از فاع لاتن دور شد فا مانند فع بجایش آورند
طرفین	دو طرف	رکنیکه مشکول شود بمعاقبه زیراکه حذف در هر دو طرف رکن واقع شود مثل فاعلاتن فعلات فاعلاتن +
عصب بفتح عین و سکون صاد مهمله	فراهم کردن شاخهای درخت	ساکن کردن لام مفاعلتن که بجایش مفاعیلن بجهت استعمال آرند و این مختص به بحر وافر است
غضب بضاد معجمه	شکستن شاخ گوسفند	آمدن خرم تنها در مفاعلتن چون حرف اول ساقط شد فاعلتن مانند مفتعلن بجایش آوردند و این را اعضب نامند +
عقل بالفتح	بستن	اسقاط لام متحرک از مفاعلتن که مفاعلن بدل از مفاعلتن می آید و این مختص به بحر وافر است و انصورت اجتماع عصب و قبض است
عقص بالفتح	پیچیدن موی کاکل	اجتماع خرم و نقص در مفاعلتن چون حرف هفتم ساقط و حرف پنجم ساکن از نقص شد و حرف اول از خرم ساقط گردید فاعلت مانند مفعول بضم لام بجایش آمد و این را اعقص گویند +

نقص اجتماع عصب و کف چون از عصب ساکن شد و نون از کف افتاد و مفاعلتن مفاعیل بجایش آمد و این مختص به بحر وافر است ۱۲

عرج بفتحتین	لنگ شدن	حذف حرکت دوم وتد مجموع در مستفعلن که منقول بمفعولان است دیگر حاجت گفتن مقطوع مذال خواه مسبغ نے ماند
عجز بالفتح و بهر حرکت آمده	ناتوانی	رکنی که بمعاقبه مکفوف شود در فاعلاتن فاعلاتن که فاعلاتن فاعلاتُ مانند زیراکه این حذف در سبب آخر کلمه واقع شده +
قبض	گرفتن	اسقاط حرف پنجم ساکن از مفاعیلن و فعولن که مفاعلن و فعولُ بضم لام مے ماند +
قطع	بریدن	اسقاط حرف آخر وتد مجموع و اسکان ما قبلش چنانکه از مستفعلن مفعولن و از متفاعلن فعلاتن و از فاعلن فعلن بسکون عین حاصل آید و قطع در فاعلاتن اسقاط سبب خفیف آخر و از وتد مجموع هم سقوط حرف ساکن و اسکان قبلش ست که فعلن ماند بقول میر شمس الدین فقیر در حدایق البلاغة ورنه از فاعلاتن فعلن بحذف و قطع حاصل آید
قطف بالفتح و طاء مهمله	بریدن خوشه	اجتماع عصب و حذف در مفاعلتن یعنی اسقاط سبب خفیف از آخر و اسکان ما قبلش که فعولن از مفاعل می آید و این مختص به بحر وافر است
قصر	کوتاه کردن	اسقاط حرف ساکن از سبب خفیف آخر رکن و اسکان ما قبلش چنانچه از فاعلاتن فاعلات بسکون تا و از فعولن فعول و از مفاعیلن مفاعیل بوقت لام ماند و این زحاف خصوصیت برکنی ندارد +
قصم بفتحتین و صاد مهمله	شکستگی دندان	اجتماع خرم و عصب بصاد مهمله در مفاعلتن چون حرف پنجم از عصب ساکن و حرف اول از خرم ساقط شد فاعلتن شد بدلش مفعولن آمد +

کشف بالفتح	بریدن یا شنهٔ شتر	سقوط حرف هفتم که مفعولا ماند مفعولن بجایش آرند واین صورت اجتماع وکف ست
کف	باز داشتن	انداختن حرف هفتم ساکن از مفاعیلن و فاعلاتن متصل و مستفعلن که مفاعیل و فاعلات و از مس تفع لن مستفعل مس تفعل میماند و این زحاف خصوصیت برکنے ندارد
معاقبه	از پی یکدگر آمدن	دو سبب خفیف را در شعر یکه مجتمع باشند از زحاف سلامت داشتن جواز ایا یکی از انها را او جوبًا وساکن دیگر را اساقط کردن بخبن یا بطی وغیر آن در مستفعلن و مفاعیلن از روی وضع و در متفاعلن و فاعلتن از روی زحاف اضمار و عصب و در فاعلاتن فاعلاتن این دو رکن مثلاً هر دو را سلامت داشتن فاگوئی یا نون سبب اول احذف کرده ت فاگوئی یا الف سبب ثانی را دور کرده تن ف خوانی این هر سه صورت متغیر بمعاقبه است وجایز نیست که ت ف گوئی تفعلا بحذف حرف دوم هر دو سبب منجر بفاصله کبری میشود وعروضیان این ثقیل می پندارند
مراقبه	با یکدگر نگهبانی کردن	معًا حذف نه کردن دو سبب خفیف و اسقاط یکی الا بعینه از مفاعیلن و مفعولات و مستفعلن اگویند در شاکل و قریب و جدید مراقبه لازمست و در سریع و منسرح غالب به بحر خفیف مراقبه جایز +
مکانفه	اقرار گرفتن یکدگر را	در سریع و منسرح و بسیط در جز سه حال جائز داشتن ست یعنی درین بحور جائز ست که هر دو سبب خفیف امفا سلامت دارند یا معًا حذف کنند یا یکے را سلامت دارند و یکی را ساقط کنند +
نقص بالفتح	کم کردن	اجتماع عصب و کف چون از مفاعلتن لام از عصب ساکن شد

لہ وقت ساکن کردن تا مفعولات که بجایش مفعولان آرند پس در هر بحری که این رکن نیست موقوف نیست ۱۲

	ونون از کف افتاد و مفاعلت ماند مفاعیل بجایش آمد واین مختص به بحر وافرست
	اسقاط هر دو سبب خفیف وتاء مفعولات چون لا ماند فع بجایش آرند ومنخور گویند
	اسقاط حرف دوم متحرک از متفاعلن که مفاعلن شود واین مختص به بحر کامل واین صورت اجتماع اضمار وخبن ست + ساکن کردن تاء مفعولات که بجایش مفعولان آرند پس در هر بحرے که این رکن نیست موقوف نیست +
	اجتماع حذف وقصر در رکن مفاعیلن چون از مفاعیلن لن از حذف دیا یا حرکت ماقبل از قصر افتاد مفاع ماند فعول بجاے او آمد +

فصل در بیان اوراق شجرة العروض یعنی فروع افاعیل که از تغیرات حاصل آید چون هیچ وزن ازین فروع خالی نبود برای تسهیل درخانه ها مرقوم میگردد

فروع فعولن که رکن سالم متقاربست هشت اند

فعول بضم لام مقبوض	فعول بسکون لام مقصور	فعل بسکون لام محذوف	فعل بسکون عین اثلم
فع بحذف وقطع ابتر	فاع اثرم	فعولان مسبغ	فعلان اثلم مسبغ

فروع فاعلن که رکن سالم متدارکست هشت اند

فعلن بکسر عین مخبون	فعلن بسکون عین مقطوع وهم مخبون مسکن میتوان شد کما فی المعیار	فعل بفتح عین مخبون مقطوع	فع احذ
فاعلان بذال	فعلان بتحریک عین مخبون بذال	فعلان بسکون عین مقطوع بذال	فاعلاتن مرفل

فروع مستفعلن که رکن سالم رجزست هفده اند			
مفاعلن مخبون فعولن مخلع	مفتعلن مطوی فعلتن بفتح عین و لام مخبون	مفعولن مقطوع فاعلن مرفوع	فعلن بسکون عین فاع اخذ مقصور
فع اخذ محذوف فاعلان مرفوع مذال	مستفعلان مذال فعلتان مخبون مذال	مفاعلان مخبون مذال مستفعلاتن مرفل	مفتعلان مطوی مذال مفعولان اعرج که در جزو بسیط آید
مفعولان مطوی مسکن مذال که در رجز و سریع و منسرح آید			
فروع مفاعیلن که رکن سالم هزج ست شانزده اند			
مفاعلن مقبوض	مفاعیل بضم لام مکفوف	مفعولن اخرم باول مصرع والا مخنق	مفعول بضم لام اخرب
مفعول بسکون لام مخنق مقصور	فاعلن اشتر	مفعولن محذوف	مفاعیل بوقف لام مقصور
فعول بضم لام اهتم	فعل بفتح عین مجبوب	فاع ازل	فع ابتر
مفاعیلان مسبغ	مفاعلان مقبوض مذال	مفعولان اخرم مسبغ خواه مخنق مسبغ	فاعلان اشتر مذال
فروع فاعلاتن که رکن سالم رمل ست شانزده اند			
فعلاتن بکسر عین مخبون	فاعلات بضم تا مکفوف	مفعولن مشعث	فاعلات بسکون تا مقصور که مقول بفاعلان هم میشود

فعلن بکسر عین مخبون محذوف بعد نقل از فعلا	فعلات بکسر عین و ضم تا مشکول	فاعلن محذوف	فعل بفتحتین مرفوع
فع مجحوف	فاع مجحوف مسبغ	فعلان بکسر عین مخبون مقصور	فعلن بسکون عین ابتر و بعضی شعب محذوف گفته اند
فاعلیان مسبغ منقول از فاعلاتان	مفعولان مشعث مسبغ	فعلان بسکون عین ابتر مسبغ	فعلیان مخبون مسبغ
فروع متفاعلن که رکن سالم کامل ست پانزده اند			
مستفعلن مضمر	مفتعلن مخزول	مفاعلن موقوص	فعلاتن مقطوع
مفعولن مضمر مقطوع	فعلن بکسور العین اخذ بسبب حذف وتد	فعلن بسکون عین مضمر اخذ	متفاعلاتن مذال
مستفعلان مضمر مذال	مفتعلان مخزول مذال	فعلن بسکون عین مضمر اخذ	متفاعلاتن مذال
مفاعلان موقوص مذال	مستفعلاتن مضمر مرفل	مفاعلاتن موقوص مرفل	
فروع مفاعلتن که رکن سالم وافرست هشت اند			
مفاعیلن معصوب	مفاعلن معصوب مقبوض که آنرا معقول خوانند	مفاعیل منقوص	فعولن مقطوف

مفتعلن اعضب بفتحا و معجمه	مفعولن اقصم	فاعلن اجسم	مفعول اعقص
فروع مفعولات چهارده اند			
مفاعیل بضم لام مخبون	مفاعیل بوقف لام مخبون موقوف	فاعلات بضم تا مطوی	فاعلات بوقف تا مطوی موقوف
فعلات بفتح عین و ضم تا مخبون یعنی اجتماع خبن و طی	فعلات بوقف تا مخبول موقوف	مفعولان موقوف	مفعولن مکسوف
فاعلن مطوی مکسوف فاع مجدوع	فعولن مخبون مکسوف فع منحور	فعلن بسکون عین اثلم	مفعول بضم لام مرفوع
فروع فاع لاتن منفصل که به بحر مضارع اختصاص دارد هفت اند			
فاع لات مکفوف	فاعلات بسکون تا مقصور	فاع لن محذوف	فعلن بسکون عین محذوف و مقصور چه از حذف و قصر فاعل ماند
فاع لیان مسبغ	فاع مسلوخ	فع مطموس	
فروع مس تفع لن منفصل چهار اند و بحر خفیف و مجتث و مقتضب اختصاص دارند			
مفاع لن مخبون	فعولن مخبون مقصور	مستفعلن بضم لام مکفوف	مفاعیل بضم لام مشکول یعنی اجتماع خبن و کف

فصل در بیان اثمار شجرة العروض یعنی اوزان بحور و زحافات آنها بدانکه منجمله نوزده بحور پنج بحر یعنی طویل و مدید و بسیط و وافر و کامل مخصوص شعرای عرب اند و در فارسی و ترکی کمتر الا چون فارسیان کامل و وافر را که مسدس اند مثمن کرده اشعار گفتند مطبوع طبائع افتاد و سه بحر خاصه اهل عجم و آن جدید و قریب و مشاکل است و باقی یازده بحور یعنی هزج و رجز و رمل و منسرح و مضارع و مقتضب و مجتث و سریع و خفیف و متقارب و متدارک مشترک اند در میان عرب و عجم و درینجا ایراد و قاعده ضرورست که بعضے اوزان زحافات بحور از یکدیگر مشتبه میشوند پس ارکان هر بحر که آسان تر و بی نقل حاصل شود آنرا از همان بحر اعتبار باید کرد مثلاً مفاعلن سه بار بحر هزج مسدس مقبوض است و هم رکن مفاعلن از مستفعلن مخبون و این بحر رجز مسدس مخبونست مگر مفاعلن از مستفعلن بنقل حاصل میشود و از مفاعیلن بی نقل پس درین صورت این بحر از هزج باید شمرد و همین قاعده در جمله التباسات بکار باید برد اکنون اوزان بحور را بچند اثمار حسب ترتیب دوائر مرقومه بالا بطریق امثله تحریر میسازم **ثمر اول** در تصریح بحر متقارب و متقارب ازینجهت گویند که اسباب و اوتاد او باهم نزدیکتر اند زحافات آن هفت اند قبض قصر حذف ثلم ثرم بتر تسبیغ و فروع آن فعول بسکون لام مقصور فعل بسکون لام محذوف و فع ابتر یعنی اجتماع قطع و حذف فعلن اثلم فاع اثرم فعول بضم لام مقبوض فعولان مسبغ و امثله آن انچه مستعمل است اینست

بحر متقارب سالم	فعولن فعولن فعولن فعولن کسے کو زد اعش نشانی ندارد	مثالش مولف گوید بتن همچو تصویر جانے ندارد
متقارب مثمن مقصور	فعولن فعولن فعولن فعول بنام خداوند بسیار بخش	مثالش از حمله حیدری خرد بخش و دین بخش و دینار بخش
متقارب مثمن محذوف	فعولن فعولن فعولن فعل کرم مایهٔ شادمانی بود	مثالش سعدی گوید کرم حاصل زندگانی بود

متقارب مثمن اثلم	فعلن فعولن فعلن فعولن من زند عاشق واانگاه توبه	مثالش بیت استغفر الله استغفر الله
متقارب مثمن مقبوض اثلم	فعول فعلن فعول فعلن گرم بخوانی ورم برانی	مثالش بیت دل حزین را بجاے جانے
متقارب مقبوض اثلم شانزده رکنی	فعول فعلن فعول فعلن فعول فعلن فعول فعلن زہی دو چشمت بخون مردم کشاده تیر و کشیده خنجر	مثالش بیت رخی چو ماه صباح دولت دو خط سیاه شب معنبر
متقارب مثمن ابتر	فعولن فعولن فعولن فع نگاہی که بودش بمن گاہے	مثالش بیت کنون نیست آنهم من و آہے
متقارب مثمن اثرم مقصور	فاع فعولن فاع فعولن اے شب الفت غالیه ساے	مثالش بیت وے مه رویت غالیه پوش
متقارب مثمن اثرم محذوف	فاع فعولن فاع فعل روے تو دیدم اے گل تر	مثالش مولف گوید نخل امیدم داد ثمر
متقارب مسدس سالم	فعولن فعولن فعولن ز درد جدائی چنانم	مثالش بیت که از زندگانی بجانم

بدانکه در عروض و ضرب از اجتماع قصر و حذف یعنی فعول و فعل و نیز فع و فاع شعر ناموزون نمیشود و متقارب مقبوض شانزده رکنی را احتمال دیگر هم کرده اند مثلاً مفاعلاتن چهار بار و این وزن را مزحوف غیر مروج نام کنند از شاعری درین وزن یک حرف زیاده بسته شده است ع اگرچه صدسال نیز بجوید بها بخاک اهت فتاده باشم بلام سال از تقطیع زایدست و این قسم بیت معیوبست و در متقارب مقصور و محذوف مثنوی ها بسیار اند مثل شاهنامه فردوسی و سکندرنامه نظامی و ساقی نامه ظهوری و بوستان شیخ سعدی ثمر دوم در تشریح بحر متدارک و این را ازانجهت متدارک گویند که تدارک در لغت دریافتن و پیوستن است

چون اسباب این بحر او تاد را دریافته اند متدارک نام کردند یا آنکه ابوالحسن اخفش این بحر را پیدا کرده به بحرهاے دیگر که خلیل بن احمد پیدا کرده بود پیوست اصلش فاعلن هشت بار و مسدس و مربع هم مے آید و زحافاتش خبن قطع و تسکین اذالت است و فروع آن فعلن بتحریک عین مخبون فعلن بسکون عین مقطوع فع احد فعل بتحریک عین مخبون فاعلان مذال و از خبن و تسکین فعلن مے شود

بحر متدارک سالم	فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن آن صنم کز غمش جان و دل گشته خون	مثالش بیت نی عجب گر چکد اشک من لاله گون
متدارک مثمن مخبون	فعلن فعلن فعلن فعلن اگر او دهدم بجواب آمان	مکسور العین مثالش بیت سخنی که طپد کشمکش بزبان
متدارک مثمن مخبون	فعلن فعلن فعلن فعلن تا کے ما را در غم داری	مثالش بیت تا کے برما آری خوارے
متدارک مثمن مخبون مقطوع	فاعلن فعل فاعلن فعل سنبل سیه بر سمن مزن	مثالش بیت لشکر حبش بر چمن مزن
متدارک مخبون شانزده رکنی	فعلن فعلن فعلن فعلن فعلن فعلن فعلن فعلن می نغمه مسلم حوصله که قدح کرش هنر نشود	بکسر عین مثالش بیت بحل ست سکسری نقدرت که دماغ جنون زده تر نشود
متدارک مقطوع شانزده رکنی	فعلن فعلن فعلن فعلن فعلن فعلن فعلن فعلن امشب یار آمد از در رویش دیدم حیران گشتم	بسکون عین مثالش للمولف شعر قربان کردم دل بر دلبر چون جان آمد بیجان گشتم
متدارک مسدس سالم	فاعلن فاعلن فاعلن سرخ گل بر دو رخ کشته	مثالش بیت لاجرم فتنه کشته
متدارک سالم مربع	فاعلن فاعلن سجده کردست بتا	مثالش بیت آفتاب از فلک

بدانکه بعضی فعلن مخبون را با فعلن مقطوع دریک بیت جمع کرده اند چنانچه شیر و شکر شیخ بهار علیه الرحمة درہمین بحرست یک شعر ازان نوشته میشود ؎ یارب یارب بهای زارش آن نامهٔ خطا کردار ✦ ومتدارک مثمن مقطوع را صورت الناقوس گویند بجهت اینکه از جابر عبدالله انصاری منقولست که درراه شام باحضرت امیرالمومنین یعسوب الدین علی ابن ابی طالب علیه السلام همسفر بودم از دیری صدای ناقوس آمد حضرت فرمود که ناقوس چنین میگوید و چند بیت درین بحر مشعر به بی اعتباری دنیای فانی خواند یک بیت ازان اینست ؎ حقا حقا حقا حقا ✦ صدقا صدقا صدقا صدقا ✦ سوم دربیان بحر هزج باید دانست که هزج درلغت آواز یا ترنم را گویند چون اشعار این بحر را اہل عرب باواز خوش میخوانند هزج نام کردند و آن هشت بار مفاعیلن ست و زحافات آن دوازده اند قبض کف خرم خرب شتر حذف قصر هتم حب زلل تبر تسبیغ و معاقبه نیز درین بحر می آید پس اوزان مستعملهٔ آن بطریق امثله نوشته میشود خانه ها این است ✦

بحر هزج مثمن سالم	مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن کرامیکشت در دل کز زمین انسان شود پیدا	مثالش بیت صائب گوید که میگفت از تنور خام این طبع فان شود پیدا
هزج مثمن مقبوض	مفاعلن مفاعلن مفاعلن مفاعلن دلم بروشنی از غمت غمت زدل برون نشد	مثالش بیت زبون شبنم کو بود کو زدست غم زبون نشد
هزج مثمن اخرب	مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن مردم زغم هجرت دقلتست که باز آئی	مثالش بیت مرزا قتیل گوید ای درلب لعل تو اعجاز مسیحائی
هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور	مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل شوری شد و از خواب عدم چشم نکشودیم	مثالش بیت دیدیم که باقیست شب فتنه غنودیم
هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف	مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن اقبال کرم میگزد ارباب همم را	مثالش بیت عرفی گوید همت نخورد نیشتر لا و نعم را

هزج مثمن مکفوف مقصور	مفاعیل مفاعیل مفاعیل مفاعیل ترا لعل شکر بار مرا چشم گهربار	مثالش بیت ترا خنده بود جوی مرا گریه بود کار
هزج مثمن اشتر	فاعلن مفاعیلن فاعلن مفاعیلن دیدن وز خود رفتن طراز آشنائی ها	مثالش ناصر علی گوید پیش آن صنم بودن عالم جدائی ها
هزج مسدس سالم	مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن چو دید آن لولوے لعل تو بر لالا	مثالش بیت بلا لاے در آمد لولوے لالا
هزج مسدس مقصور	مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل الهی غنچهٔ امید بکشاے	مثالش جامی گوید گلے از روضهٔ جاوید بنماے
هزج مسدس محذوف	مفاعیلن مفاعیلن فعولن بیا جامی رها کن شرمساری	مثالش جامی گوید زصاف و درد پیش آر آنچه داری
هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور	مفعول مفاعلن مفاعیل اے در تگ و پوی تو ز آغاز	مثالش فیضی گوید عنقای نظر بلند پرواز
هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف	مفعول مفاعلن فعولن آگاه نئی تب درون را	مثالش بیت نشتر چه زنی رگ جنون را
هزج مسدس اخرم اشتر محذوف	مفعولن فاعلن فعولن خود را درخود کنی تماشا	مثالش بیت فیضی گوید بینی ستر نهفته پیدا
هزج مسدس اخرم اشتر مقصور	مفعولن فاعلن مفاعیل یوسف آمد میان بازار	مثالش بیت لمؤلفه شد هر سو کثرت خریدار
هزج مسدس اخرب مقبوض	مفعول مفاعلن مفاعیلن ای درد تو رونق دل عاشق	مثالش بیت داغ تو چراغ محفل عاشق
هزج مسدس	مفاعیل مفاعیل مفاعیل	مثالش بیت

مقصور	بت شوخ دلم برد بیک ناز	ستمگار جفا کار سرانداز

بدانکه این چهار وزن یعنی مفعول مفاعلن مفاعیل و مفعول مفاعلن فعولن و مفعولن
فاعلن مفاعیل و مفعولن فاعلن فعولن از اجتماع اینها بیت ناموزون نمیشود و تحفة العراقین
خاقانی و لیلی مجنون نظامی برین وزن نوشته همچنان اجتماع این دو وزن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل
و مفاعیلن مفاعیلن فعولن درست ست شیرین خسرو نظامی و یوسف زلیخای جامی و مثنوی
زلالی برین وزن نوشته و همچنین اجتماع قصر و حذف در عروض و ضرب جا بجا جایز ست و در اخرب
مثمن مکفوف مقصور و اخرب مثمن محذوف مکفوف اگر مفعول رکن سالم یعنی مفاعیلن آید
مضایقه ندارد سعدی ع ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید + معشوق منست آنکه بنزدیک تو
زشتست + حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف + از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست
و هم عرفی گوید ع جم مرتبه خانخانان که از اثر نطق + چون گل همگی گوش کند خیزرا صم را + و
تقطیع مصراع اول این جم مرت مفعول بخانی فا مفاعیلن تاکز ا مفعول ثری نطق مفاعیل
و همچنین در حشو مقصور در برابر مکفوف آید یا بالعکس جایز ست مولوی روم گوید ع زهی باغ زهی
باغ که بشگفت ز بالا + زهی صدر زهی بدر تبارک و تعالی + درینجا عروض و ضرب محذوف و
باقی ارکان مقصور آمده مگر رکن ما قبل ضرب مکفوف نه مقصور و نیز در هزج سالم اگر در عروض
و ضرب یک رکن سالم و یک رکن مسبغ آرند مخل وزن نمیشود بحر چهارم در بحر رجز رجز بفتحتین
در لغت اضطراب سر علتست و عرب اکثر اشعار یکه در معرکه ها بمقام مفاخرت خود سرایند
درین بحر ست و در چنین اوقات آواز مضطرب و حرکات سریع میباشد ازین جهت باین
اسم مسمی و بعضی گویند رجز بالفتح شتر را گویند که چون حرکت کند باز ساکن شود و درین بحر در
اول ارکان دو سبب خفیف که بعد حرکتی سکونست ازینجهت رجز نامیدند و وزنش هشت
بار مستفعلن ست و گاهی مسدس هم می آید و همین وزن در اشعار عربی می آید زحافاتش نه اند
خبن طی قطع خلع رفع خبل خذا ذالت ترفیل حالا انچه اوزان مستعمله این بحر ست بقید قلم می آید

رجز مثمن سالم	مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن ای چهرهٔ زیبای تو رشک بتان آذری	مثالش بیت هر چند وصفت میکنم در حسن ازان بالاتری
رجز شاعر زده رکنی عبد الواسع جبلی در هر دو مصراع سی و دو رکن آورده	مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن مثالش	

یا صاحب الشی الحذر ان سرو قد سیمبر + کز عشق او گشتم سمر با کام خشک و چشم تر + و
لب تشنه و خسته جگر بر کنده جان افگنده سر + کرده ز غم زیر و زبر دنیا و دین و جان و تن
آید بچشم هر نفس عالم ز عشقش چون قفس + بی او مرا فریاد رس شبها خیال او بس تا چند
باشم چون جرس بی او خروشان از هوس + هرگز مباد احوال کس در عشق چون احوال من +

رجز مثمن مطوی	مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن مے شگفد گل بچمنها ز نسیم سحرے	مثالش بیت وه چه شود گر نفسی همچو من باده خورے
رجز مثمن مطوی مخبون	مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن خشکی زهد تا کجا عالم آب خوبتر	مثالش بیت لمولفه خرقه زاهدان مار هن شراب خوبتر
رجز مثمن مطوی	مفاعلن مفتعلن مفاعلن مفتعلن فغان کسان هر سحری بکوی تو میگذرم	مثالش جامی گوید چو نیست ره سوی توام بیام و در میگرم
رجز مثمن مطوی مخبون مقطوع	مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفعولن سرو نخوامنت که او نیست بدین رعنائی	مثالش جامی گوید ماه نگویمت که مه نیست بدین زیبائی
رجز مسدس سالم	مستفعلن مستفعلن مستفعلن اے قبلهٔ جان الفت ایمان ما	مثالش بیت لمولفه رخسارهٔ زیبای تو قرآن ما
رجز مسدس مطوی	مفتعلن مفتعلن مفتعلن اشک مراهست فروغ دگرے	مثالش لمولفه نیست بدین آب بدریا گهری

بدانکه در رجز سالم اگر مذال در برابر سالم آید یا بالعکس مخل وزن نمی شود و همچنان در رجز مطوی
[illegible]

ثمر پنجم در بحر رمل ورمل در لغت حصیر بافتن ست چون ارکان این بحر را وتدے درمیان دو سبب ہست و دو سبب درمیان وتد گویا که اوتاد او را باسباب یافته اند چنانکه حصیر را بریسمان می بافند یا آنکه رمل نوعی از سرود ست واین بران وزن باشد یا آنکه از رملان ماخوذ کرده اند که نوعی از دویدن شتر ست بشتاب چون این بحر را از کثرت اسباب خفیف بسرعت وشتاب میتوان خواند رمل نام کردند و زحافاتش یازده اند خبن کف شکل حذف قصر قطع تشعیث ربع جحف تبر و معاقبه نیز درین بحری آید اکنون اوزان مستعمله این بحر نوشته میشود

بحر رمل سالم	فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن ترک چشم او کند ساکن دل بیتاب ما را	مثالش مولف گوید زندگانی کشتن آتش بود سیماب را
رمل مثمن مقصور	فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات صوتی گرد و مجسم صبح گوید آشکار	مثالش ملا کاشی گوید لافتا اذا علی لاسیف الا ذوالفقار
رمل مثمن محذوف	فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن صبحدم چون در دمد دل صوتیون را سن	مثالش عرفی گوید آسمان صحن قیامت گرد داز غوغا سن
رمل مثمن مخبون مقصور	فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات چشم و دلت ز سواد قلمت گشت منیر	مثالش بیت باغ دانش ز سحاب کرمت ہست نضیر
رمل مثمن مخبون محذوف	فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن وقت نزع آمد واز دوست ندارم خبری	مثالش بیت لمولفه کاش پیش از ملک الموت رسد نامه بری
رمل مثمن مخبون	فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن چاک پیراہن یوسف نبود بیمعنی	مثالش بیت لمولفه خنده برپا کی دامان زلیخا دارد
رمل مثمن مخبون محذوف	فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فع [illegible]	مثالش سلمان گوید [illegible]

رمل مثمن مسبغ	فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلیان تا بکی گریم بزاری ہمچو ابر نوبہاران	مثالش بیت از سر اندوه و حسرت در فراق گلعذاران
رمل مثمن مشکول	فعلات فاعلاتن فعلات فاعلاتن بلا زمان سلطان که رساند این دعا را	مثالش حافظ گوید که بشکر بادشاهی ز نظر مران گدا را
رمل مثمن مخبون مشعث	فعلاتن فعلاتن فعلاتن مفعولن چه کنم ہر چه کنم با تو نمیدارد سودم	بیت از مولانا نصیر الدین طوسی علیه الرحمة بجز آن حیله ندانم که ز عشقت بگریزم
رمل مثمن مخبون	فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن شکرت را شده گرچه سپه از مور مرتب	مثالش بیت مگسے نیز نخواہم که کند سایه بران لب
رمل مثمن مخبون شانزده رکنی	فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن مثالش رنگ حنا و دُر گوش و خط و خد و قد و عارض و خال و لبت اے سرو پریرو اے سمن بر شفق و کوکب شام و سحر و طوبی و گلزار بہشت ست و بلال و طرف چشمه کوثر	
رمل مثمن مشعث	مفعولن مفعولن مفعولن مفعولن آن آمد آن آمد آن آمد آن آمد	مثالش بیت جان آمد جان آمد جان آمد جان آمد
رمل مثمن مخبون مشعث مجحوف	فاعلاتن فعلاتن مفعولن فع تا بکے با غم ہجرت در سازم من	مثالش لمولفه دامن از گریهٔ خونین تر سازم من
رمل مسدس سالم	فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن ای نگارین روے دلبر زان ماے	مثالش بیت رخ مکن پنہان که اندر جان ماے
رمل مسدس محذوف	فاعلاتن فاعلاتن فاعلن بشنو از نی چون حکایت میکند	مثالش مولوی روم گوید وز جدائیها شکایت مے کند
رمل مسدس مقصور	فاعلاتن فعلاتن فعلات [illegible]	مثالش بیت [illegible]

	فاعلاتن فعلاتن فعلن	مثالش بیت
	چون گذر بارخ خندان کردی	خانه را رشک گلستان کردی

بدانکه در بحر رمل مثمن مخبون اگر صدر و ابتدا مخبون و حشو مخبون و بعضی سالم و عروض
وضرب هم اگر بعضی سالم آید جایز است چنانچه سعدی گوید ؎ نه بر اشتر بر سوارم نه چو
اشتری زیر بارم ٭ نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم ٭ غم موجود و پریشانی معدوم
ندارم ٭ نفسی میزنم آسوده و عمری میگزارم ٭ و در رمل مثمن مخبون محذوف هم
اجتماع حذف و قصر و بتر در عروض و ضرب و اجتماع مخبون و سالم در صدر و ابتدا درست است
چنانچه مثنوی گل کشتی میر نجات درین بحر است یک شعر ازان مرقوم میگردد ؎
بازدل بر دز من پر فن باتدبیری ٭ شیر اندام بتی نوخط کشتی گیری ٭ و در رمل مسدس
محذوف هم اجتماع حذف و قصر همچنان جائز مثنوی مولوی جلال الدین رومی و منطق الطیر
شیخ فریدالدین عطار و نان و حلوای شیخ بهاء الدین آملی در همین بحر است و در بحر
رمل مسدس مخبون مقصور هم در شمنش اجتماع فعلات و فعلن بکسر عین و فعلن و فعلان بسکون
عین جائز و در صدر و ابتدا اجتماع فعلاتن و فاعلاتن درست سبحة الابرار مولوی جامی در
رمل مسدس مخبون محذوف خواه مقصور خواه ابتر خواه مسبغ است شعری ازان نوشته
میشود ؎ ابر باید که بصحرا بارد ٭ زان چه حاصل که بدریا بارد + و در مثمن سالم این بحر اجتماع
سالم و مسبغ مخل وزن نمیشود و نیز باید دانست که رمل مثمن یعنی فاعلاتن فعلاتن فعلاتن
مشتبه میگردد به بحر کامل مقطوع چه اگر متفاعلن را مقطوع کنند متفاعل ماند فعلاتن بجایش آید
الا فعلاتن در رمل بی نقل حاصل شده و در کامل به نقل لهذا اعتبار نمود نش از رمل اولی و
انسب است و در رمل مثمن مخبون مشعث که مثالا شعر محقق نوشته شد ؎ چه کنم هرچه کنم باتو نمیدارد
سوم ٭ بجز آن نیست که زعشقت بگریزم ٭ در بعضی نسخ معیار الاشعار بجای لفظ نمیدارد سود نمیدارد

وکامل ازان سبب گویند که همچنانکه در دائره وضع کرده اند همچنان تمام مستعمل است این بحر
تازیان و مسدس است فارسیان مثمن آورده اند و گاهی مسدس و زحافاتش هشت اند
اضمار و جزل و وقص و قطع و حذذ و اذالت و ترفیل مگر اضمار از همه بهتر و زیاده تر در استعمال است

بحر کامل مثمن	متفاعلن متفاعلن متفاعلن متفاعلن شتمست اگر بهوست کشد که بسیر سرو و سمن در آ	دو بار مثالش بیدل گوید تو ز غنچه کم ندمیده در دل کشا بچمن در آ
بحر کامل مضمر مثمن	متفاعلن مستفعلن متفاعلن مستفعلن صنما خیالت اچه شد که بما نداری الفتی	دو بار مثالش بیت خجلم ز داغت کرده فا بسرم گذارد منتی
کامل مسدس مضمر مذال	متفاعلن مستفعلن مستفعلان چو روان شوی آسایدم روح روان	مثالش بیت چو نهان شوی از جان و دل خیزد فغان
کامل مسدس مضمر مذال	مستفعلن متفاعلن متفاعلن روزی بود که عشق تو بسر آیدی	مثالش بیت یا خاطرت بمهر من بگرایدی

وقس علی هذا و محقق در معیار نوشته که بفارسی درین بحر اشعار به تکلف گفته اند
و بر قیاس دیگر شعرهای ایشان و روانی بر عروض سالم و ضرب هم سالم یا
مقطوع یعنی فعلاتن یا احذ یعنی فعلن بکسور العین یا احذ مضمر یعنی فعلن بسکون العین
و عروض مقطوع و ضرب هم مقطوع یعنی فعلاتن یا احذ مضمر و عروض احذ و ضرب هم
احذ یا احذ مضمر و هردو احذ مضمر و در مجزو بر عروض سالم و ضرب مرفل یعنی متفاعلاتن
یا مذال یعنی متفاعلان یا سالم و عروض مذال و ضرب مرفل و مذال هردو مرفل
و عروض سالم و ضرب مقطوع یعنی فعلاتن یا هردو احذ مضمر یا عروض احذ و ضرب
احذ مضمر مثالها آورده اند و از زحافها مضمر بهتر باشد و چنانکه استعمال کنند در همه
قصیده یکسان باید فتم پس باید دانست که دیگر اوزان این بحر نزد فصحای
عجم مطبوع نیست و در ... اگر مضمر مقا... سالم آید ... العکس جائز است چنانکه

درین بیت سعدی گوید ؎ بلغ العلی بکماله ✣ کشف الدجی بجماله ✣ حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله ✣ وصلوا علی بروزن مستفعلن ست ثم هفتم در تصریح بحر وافر و وافر زنجهت گویند که درین بحر حرکات بسیار باشد چنانچه در هر رکن پنج متحرک ست یا آنکه درین بحر اشعار عرب بسیار و زحافاتش هفت اند عصب عقل نقص قطف عضب بضاد معجمه قصم جمم عقص و این بحر تازیانست و مسدس ست فارسیان مثمن آورده اند و گاهی مسدس و مربع

بحر وافر مثمن سالم	مفاعلتن مفاعلتن مفاعلتن مفاعلتن چه شد صنما که سوی کسی بچشم وفا نمی نگری	مثالش بیت ز رسم جفا نمی گذری طریق وفا نمی سپری
وافر مسدس مقطوف معصوب	مفاعیلن مفاعلتن فعولن ز دست آن صنم بصد احترازم	مثالش بیت دل من می ببرم چه سازم
وافر مسدس معقول مقطوف	مفاعلن مفاعلتن فعولن بود لبت حیات دلم نگارا	مثالش بیت بده ز غم نجات دلم خدارا
وافر مسدس مقطوع	مفاعلتن مفاعلتن فعولن چو برگذری ہمے نگرم برویت	مثالش بیت چرا نکنی بتا نظرے بسویم
وافر مسدس سالم	مفاعلتن مفاعلتن مفاعلتن بتا غم تو برین دل من بزد علمی	بیت مثالش چنانکه از و بگرد جهان شدم علمے
وافر مربع	مفاعلتن مفاعلتن بدی چه کنی بجاے کسے	مثالش بیت از مولانا نصیر الدین طوسی که او نکند بجاے تو بد

بدانکه از زحافاتش سوم عروض و ضرب استعمال ارکان مفاعیلن معصوب مفاعلن مفعول
[illegible] مفتعلن عضب و مفعول اقصم و مفعول عقص و فاعلن [illegible]

بکار برند و در فارسی استعمال غیر معصوب و مقطوف در مزاحف نشاید و خلط ارکان سالم و معصوب اگر کنند با نتظام کنند همه جا نکنند که به بحر ہزج مشتبه خواهد شد ثم هشتم در بیان بحر طویل این بحر با شعار عرب تعلق دارد و شعر فارسی درین بحر شاذ و کمیاب ست و طویل ازین جهت نام کردند که واضع این علم را مثمن وضع کرده و بخلاف دیگر مثمنات این بحر مخیر دیده نمی آید و گاهی بعض ارکانش مقبوض محذوف مسبغ نیز مے آیند و زحافاتش هشت اند کف قبض قصر حذف ثلم ثرم تسبیغ معاقبه

طویل مثمن سالم	فعولن مفاعیلن فعولن مفاعیلن باحسان توئی حاتم برفعت توئی کسرے	مثالش از سلمان ساوجی بفرمان توئی آصف ببرهان توئی علیے
طویل عروض و ضرب مقبوض	فعولن مفاعیلن فعولن مفاعلن سری طیف من یحلو بطلعته الدجے	مثالش از سعدی شگفت آمد از بختم که این دولت از کجا

ترجمه شب آمد خیال آنکس که نورانی می کند بصورت خود شب تاریک را و تقطیع شعر چنین ست سری طی فعولن من یحلو مفاعیلن بطلع فعول تهد و جی مفاعلن شگفا فعولن مدز بختم مفاعیلن که اے = و فعولن لتز کجا مفاعلن و جمع شدن فعولن با فعولن مقبوض جائز نیست دیگر مزاحف این بحر آنچه خالی از اشتباه و التباس باشد نزد شعراے عجم مطبوع نیست ثم نهم در بیان بحر مدید و مدید در لغت کشیده است و این بحر را از طویل کشیده اند و بعضی گویند که دو سبب در دو طرف ارکان سباعی کشیده است و زحافات آن خبن کف قبض تشعیث قصر قطع تشکل حذف ازالت خلع معاقبه تسبیغ

بحر مدید سالم	فاعلاتن فاعلن فاعلاتن فاعلن	مثالش از جامی

	دل ز هجرت ای صنم خون خورا میخورد	جان ز دستت ای صنم جامه برتن میدرد
مدید مثمن مخبون	فاعلاتن فعلن فاعلاتن فعلن از میان و دهنش تا توان یکسر موی	مثالش بیت زان نشان باز نده زین سخن هیچ مگو
مدید مثمن مخبون مذال	فعلاتن فعلن فعلاتن فعلان لب او آب بقا سخنش مایهٔ جان	مثالش بیت قد او سرو سهی دهنش سر نهان

باید دانست که سالم و مزاحفت این بحر با بحر رمل مشابه است الا بسبب قاعده که درینجا بی نقل
حاصل میشود و این اوزان را ازین بحر اعتماد باید کرد مثلا فاعلاتن فاعلن فاعلاتن
فاعلن که سالم این بحر ست با بحر مثمن محذوف رمل مشابه است الا در رمل تن از حذف
دور کرده فاعلن بدل از فاعلا آرند و اینجا رکن اصلی ست و مثمن مخبون این بحر که فاعلاتن
فعلن فعلاتن فعلن است با رمل مثمن مخبون محذوف مشتبه میشود چراکه در فاعلاتن چون
خبن و حذف کنند فعلا ماند به فعلن بکسور العین نقل کنند و در بحر مدید بی نقل حاصل شد
و یک حالت آمد پس اعتبار کردنش ازین بحر سهلست و مثمن مذال قس علی هذا و بدانکه
مذال و مسبغ در عروض و ضرب هر جا که آید از اختلاف آن بیت ناموزون نمیشود
ثمر دهم در شرح بحر بسیط و بسیط در لغت گسترانیده است پس در ابتدای رکن
او دو سبب گسترانیده شده اند و خماسی یک سبب و زحافاتش خبن طی قطع اذالت و بس

بحر بسیط سالم	مستفعلن فاعلن مستفعلن فاعلن چون خال و خس روز شب فتاده ام در رست	مثالش بیت باشد که بر حال من افتد نظر ناگهت
بحر بسیط صدر و ابتدا سالم حشو	مستفعلن فعلن مستفعلن فعلن دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری	مثالش از سعدی تو خود چه آدمی کز عشق بیخبری

عروض	اشتر به شعر عرب در حالتست و طرب	گر ذوق نیست ترا کج طبع جانوری
بسیط مثمن مطوی	مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن ای رخ خوبت قمر وی لب لعلت شکر	مثالش بیت محو تماشای تو دیدهٔ اهل نظر
بسیط مثمن مخبون	مفاعلن فعلن مفاعلن فعلن بچهره چون قمری به لعل	مثالش بیت برخ چو برگ گلی بزلف مشکتری
بسیط مسدس مطوی	مستفعلن فاعلن مفتعلن دل تو ربوده بتا از بر من	مثالش بیت نیست بغیر تو کس دلبر من

بدانکه بحر بسیط مثمن مطوی که مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن باشد اگر کسی گمان کند که مجتث
مطوی محذوفست نمیتواند شد چراکه مستفعلن در مجتث منفصل ست و در منفصل طی نمی آید
که دو سبب خفیف اول رکن نیست ثمر یازدهم در بیان بحر مضارع و مضارعت بمعنی
مشابهتست و این بحر را مضارع ازان گویند که با بحر منسرح مشابهت دارد درین
که جزو دوم این دو بحر وتد مفروق دارد چه جزو دوم مضارع فاع لاتن ست مشتمل بر فاع
و جزو دوم منسرح مفعولات مشتمل بر لات بضم تا و خلیل گفته که مشابه است به بحر هزج درینکه
در ارکان این هر دو بحر اوتاد مقدم اند بر اسباب و زحافاتش ده اند کف قصر حذف
خرم تخنیق تسبیغ قبض سلخ مطمس خرب و ارکان اصلی این بحر در تازی مفاعیلن فاع
لاتن مفاعیلن فاع لاتن مفاعیلن در فارسی مثمن همچو مفاعیلن فاع لاتن مفاعیلن
فاع لاتن و مسدس هر دو مستعمل است و فاع درینجا منفصل ست

بحر مضارع مثمن سالم	مفاعیلن فاع لات مفاعیلن فاع لا	مثالش بیت

مضارع مثمن مکفوف مقصور	مفاعیل فاع لات مفاعیل فاع لات خوش آن هوسم بهار که برطرف لاله زار	مثالش جامی گوید نهد یار گلعذار بکف جام خوشگوار
مضارع مثمن اخرب	مفعول فاع لاتن مفعول فاع لاتن خواهم که سیر بینم روی چو یاسمینش	مثالش خسرو گوید لیک آفت است چشمش مترسم از کمینش
مضارع اخرب مسبغ	مفعول فاعلاتن مفعول فاعلیان ای لعل نوشخندت کام شکردهانان	مثالش جامی گوید سروهانت بیرون از فهم نکته دانان
مضارع اخرب محذوف	مفعول فاع لاتن مفعول فاع لن گل در چمن نباشد همرنگ روی او	مثالش سعدی گوید بلبل به گل مباهی عاشق ببوی او
مضارع اخرب مکفوف	مفعول فاع لات مفاعیل فاعلن دیدار مینمائی و پرهیز میکنی	مثالش سعدی گوید بازار خویش و آتش ما تیز میکنی
مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور	مفعول فاع لات مفاعیل فاع لات ای مرتفع ز نسبت ذات تو شان علم	مثالش عرفی گوید کلک گهرفشان تو رطب اللسان علم
مضارع مثمن اخرب مکفوف مسلوخ	مفعول فاع لات مفاعیل فاع عاشق شدم بران بت ناسازگار	مثالش بیت صبر دها دو در غم او روزگار
مضارع اخرب مکفوف مطموس	مفعول فاع لات مفاعیل فع تنها به تیر غمزه نه دل دوخت او	مثالش بیت کز آتش فراق مرا سوخت او
مضارع مسدس سالم	مفاعیلن فاع لاتن مفاعیلن نمیخواهم از تو یکدم جدا باشم	مثالش بیت تو باشی همراه من هر کجا باشم
مضارع مسدس اخرب مکفوف	مفعول فاع لات مفاعیل ای مه جبین که یار دل آزاری	مثالش بیت سویم نگاه کن ز سر یاری
مضارع مسدس	مفاعیل فاع لات [illegible]	مثالش جامی [illegible]

مضارع مسدس اخرب	خوشا جلوهٔ جمال تو دیدن مفاعلن فاع لاتن مفاعلن	خوشا میوهٔ وصال تو چیدن مثالش بیت
بسیط مسدس مطوی	مرا بگوی تو رفتن کجا شود مفعول فاع لاتن مفعولن	زنا تواند مگر از خدا شود مثالش بیت
مضارع مسدس سالم	دارم بدرد هجرش بیتابی مفعول فاع لاتن مفعول	بهرم چرا نباشد بیخوابی مثالش بیت
	آن بیوفا نگارے دل برد	زیر قدم نخوارے بسپرد

باید دانست که خبن و شکل و قطع و تشعیث در بحر مضارع نمی آید بسبب آن فاع لاتن منفصل یعنی وتد مفروق مقدم بر دو سبب خفیف پس فرق فاعلاتن منفصل و متصل ظاهرست و در بحر مضارع مثمن اخرب یعنی مفعول فاع لاتن مفعول فاع لاتن اختلاف در حشو جائز مثلاً رکن فاع لاتن یکجا سالم و یکجا مکفوف آرند و رکن مفاعیلن یکجا اخرب و یکجا مکفوف واقع شود چنانچه خاقانی گوید

کردی نخست عهدی با ما چنانکه دانی	مفعول فاع لاتن مفعول فاع لاتن
ماند بدانکه بر سر آن عهد خود نمانی	مفعول فاع لات مفاعیل فاع لاتن
جانیکه یافت از خم زلفین تو رهائی	مفعول فاع لات مفاعیل فاع لاتن
از کار باز ماند همچون بت از خدائی	مفعول فاع لاتن مفعول فاع لاتن

و نیز بدانکه فصحاے عجم مسدسات این بحر را کمتر استعمال کرده اند

ہم دوازدهم در بیان بحر مقتضب

اقتضاب در لغت بریدنست چون این بحر را از منسرح بریده اند مقتضب نام کردند چرا که ارکان این هر دو بحر یک ست و اختلاف فقط در ترتیب ارکان اصلی این بحر در تازی مفعولات مستفعلن [illegible]

مفعولات مستفعلن ست و زحافاتش یازده اند طی قطع خبن وقف اذالت جدع نحر کشف شکل خلع مراقبت و اوزان مستعمله آن این است

بحر مقتضب	مفعولات مستفعلن مفعولات مستفعلن	مثالش بیت
سالم	میسوزم زداغ جگر مینالم زدرد دلم	می غلطم زشب تا سحر خون گریم زنده و غم
مقتضب	فاعلات مفتعلن فاعلات مفتعلن	مثالش بیت
مثمن مطوی	پیچ و تاب زلف بتان بیقرار کرد مرا	سنبل ریاض جنان بیقرار کرد مرا
مقتضب مثمن	فاعلات مفعولن فاعلات مفعولن	مثالش بیت
مطوی مقطوع	گرچه در شب وصلت جمله جانفشانیها	بوسه لب لعلش آب زندگانیها
مقتضب	مفاعیل مفتعلن مفاعیل مفتعلن	مثالش سیفی گوید
مجبون مطوی	دلم بردهٔ صنما چرا ناله ها نه کنم	پے این در غلطان بسر سنگ چو تن زنم
مقتضب مربع	مفاعیل مفتعلن	مثالش بیت
مجبون مطوی	چرا گشتی از نگهم	بچشمت که بے گنهم

بدانکه سالم این بحر در فارسی کمیاب ست و مثمن مطوی مقطوع یعنی فاعلات مفعولن فاعلات مفعولن از بحر هزج اشتر یعنی فاعلن مفاعیلن فاعلن مفاعیلن ست فتامل و نیز درین بحر گاہے یک حرف در حشو زائد می افتد و آنرا موقوف مرجح گویند چنانچه درین بیت سه می پرست ایجادم نشه ازل ارم ؛ همچو دانه انگور شیشه در بغل دارم ؛ رالف انگور زاید ست و مربعات این بحر هم در فارسی کمیابست شجر سیزدهم در بیان بحر مجتث اجتثاث بلغت از بیخ بر کندن است چون این بحر را از بحر خفیف بر آورده اند باین اسم موسوم شد گفته اند اصل این بحر در تازی مستفع لن فاعلاتن فاعلاتن در فارسی [illegible]

[illegible]

ربع حجف تشبیع و معاقبه نیز مے آید و فروع آن آنچه از مستفع لن بر آورده اند مفاعلن فعولن مفاعیلن ست و آنچه از فاعلاتن گفته اند فعلاتن فعلات فعلان فعلن مکسور العین فعلن ساکن العین مفعولن فع فاع ست اوزان و زحافها بطریق اشله مرقوم میشود

بحر مجتث سالم	مستفع لن فاعلاتن مستفع لن فاعلاتن	مثالش بیت
	ور عشق تو ای پریرو دیوانه خواهم شد من	نی نی غلط گفتم این اقرار نه خواهم شدن من
مجتث مثمن	مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن	مثالش بیت
مخبون	نگاه گرم چو رخسار آتشین تو بوسد	عرق چو شبنم گستاخ یاسمین تو بوسد
مجتث مثمن مخبون	مفاعلن فعلاتن مفاعلن فع	مثالش بیت
محذوف مجحوف	دل پر آتش و چشم پر آب دارم	ازانکه با من بدخو شده است جانان
مجتث مثمن	مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات	مثالش بیت
مخبون مقصور	به بستر افتم و مردن کنم بهانه خویش	باین بهانه مگر آورم بخانه خویش
مجتث مسدس	مفاعلن فعلاتن مفاعلن	مثالش بیت
مخبون	دلم برده اے یار بے بها	بها بیار و لبان را بمن سپار
مجتث مربع	مفاعلن فعلاتن	مثالش بیت
مخبون محذوف	بحق خوبے رویت	کم از غمان برهانے

باید دانست که مثال سالم که نوشته شد کمیاب ست و محقق طوسی علیه الرحمه در معیار الاشعار نوشته که خبن در همه ارکان این بحر لازم است و نیز گفته که بپارسی ارکان همه مخبون بکار برند و در وزن مجتث مثمن مخبون محذوف مجحوف فع با فاع جمع بیگر دد و در وزن مجتث مثمن مخبون محذوف گاهی فعلات مشکول بکسر عین و گاهی فعلان اثتر بسکون عین و گاهی فعلن محذوف مخبون بکسر عین [illegible]

در عروض و ضرب می آید و در مجتث مسدس مخبون مفاعلن مخبون مفاعلان مخبون مسبغ در عروض و ضرب جمع میگردد و گاهی مصرع مشعث مخبون ابتر می آید باین وزن مفالن مفعولن مفاعلن فعلن گوید ــه عجوز بختم اگر زلف شان بیارآید + سپید گردد ز لیفین شاهدان تتاری و نیز درین بحر مستفع لن منفصل ست مطوی نمی آید و دستگاه این بحر زیاده ازین نیست و هم محقق علیه الرحمة در معیار آورده که عروض مخبون محذوف مسکن و ضرب مخبون محذوف مقطوع جمع میگردد مثالش ــه مرادلیست که دایم ستم کند بر من + چه بودی از ستم از ستمگر آمدی تقطیعش مرادلی مفاعلن سکدایم فعلاتن ستم کند مفاعلن بر من فعلن چه بودی مفاعلن ستم از فعلاتن ستمگر آ مفاعلن مدی فعل تمرحیا ه دهم در بیان بحر منسرح و منسرح در لغت بمعنی آسان چون درین بحر سبب ها مقدم اندبرا وتاد آسان تر خوانده میشود ارکان اصلی آن مستفعلن مفعولات ست و زحافات آن سیزده اند طی رفع اذالت خلع قطع خبن کسف صلم جدع نحر خبل وقف کف و درین بحر مراقبه و معاقبه هم می آید

بحر منسرح مثمن	مستفعلن مفعولات مستفعلن مفعولات	مثالش بیت
موقوف	یکدم بیا ای دلدار نجام مرا آن رخسار	کز رشک گل در گلزار در پیرهن دارد خار
بحر منسرح مثمن	مفتعلن فاعلات مفتعلن فاعلات	مثالش از سیفی
مطوی موقوف	آنکه دلم صید او میر شکار منست	دست بخونم نگار بسته نگار من است
منسرح مثمن	مفتعلن فاعلات مفتعلن فاع	مثالش بیت
مطوی مجدوع	روی ترا رشک آفتاب نوشتیم	لعل ترا غیرت شراب نوشتیم
منسرح مثمن	مفتعلن فاعلات مفتعلن فع	مثالش سعدی گوید
مطوی منحور	دیدهٔ اهل طمع به نعمت دنیا	پر نشود همچنان که چاه ز شبنم
منسرح مطوی	مفتعلن فاعلات مفعولن	مثالش بیت

مسدس مقطوع	بسکه بمویت اسیر شد جانم	گر بگذاری گریخت نتوانم
منسرح مسدس	مفتعلن فاعلات مفتعلن	مثالش بیت
مطوی	شاه جهان باد تا زمانه بود	کز کرمش خلق شاد یا نه بود

باید دانست که سالم این بحر مستعمل نیست چه آخر مصاریع لامحاله سالم ست تا وقف بر حرکت نشود و مفعولات سالم بضم تاست کما صرح وابه پس استعمال سالم این بحر مشکل ست و در مثمن مطوی موقوف یعنی مفتعلن فاعلات مفتعلن فاعلات اگر در عروض و ضرب فاعلن مطوی مکسوف آرند درست ست همچنین اگر بجای مفتعلن مطوی مفعولن مقطوع آید جایزست و در مثمن مطوی مجدوع یعنی مفتعلن فاعلات مفتعلن فاع اگر در عروض و ضرب یکجا فاع مجدوع و دیگجا فع منحور آید و بجای مفتعلن مفعولن مقطوع آید بیت ناموزون میشود نیز اجتماع مسدس مطوی مقطوع درست یعنی اگر در عروض و ضرب یکجا مفتعلن مطوی و دیگجا مفعولن مقطوع آید بیت از موزونیت ــه افتد و گفته اند که این قطعه افضل الشعرا خاقانی در بحر منسرح ست ــه کیست که پیغام من بشهر شروان برد + بروزن مفتعلن فاعلن مفاعلن فاعلن + یک سخن از من بدان مرد سخندان برد بروزن مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن + گوید خاقانیا این همه آشوب چیست بروزن مفعولن فاعلن مفتعلن فاعلات + هر که گوید و بیت نسبت بخاقان برد بروزن مفتعلن فاعلات مستفعلن فاعلات پس اجتماع اینهمه ارکان یکجا جایزست و بعضی را آنست که این قطعه در بحر بسیط مطویست و این بیجاست چراکه در بحر بسیط فاعلات نیامده ثمر یازدهم در بیان بحر سریع چون درین بحر اسباب بیشتر اند از اوتاد و بسرعت خوانده میشود آنرا سریع نام کردند و اصل این بحر مستفعلن مستفعلن مفعولات ست و زحاف آن نه اند خبن طی خبل قطع وقف کشف صلم جدع نحر و معاقبه نیز درین بحر می آید و فروع آن انچه از مستفعلن می آورده اند مفتعلن مطوی مفاعلن مخبون فعلتن مخبول مفعولن مقطوع ...

مطوی موقوف فاعلن مطوی مکشوف فعلات مخبون موقوف فعلن اصلم فاع مجدوع فع منحورست

بحر	وزن	مثال
بحر سریع موقوف	مستفعلن مستفعلن مفعولان خواهم تراجویم ترا من ای یار	مثالش مولف گوید خوانم تراگویم تراگل رخسار
بحر سریع مطوی موقوف	مفتعلن مفتعلن فاعلات وقت ضرورت چو نماند گریز	مثالش بیت سعدی گوید دست بگیرد سر شمشیر تیز
سریع مطوی مکشوف	مفتعلن مفتعلن فاعلن هردم ازین باغ بری میرسد	مثالش بیت تازه ترے تازه ترے میرسد
سریع مخبون مکشوف	مستفعلن مستفعلن فاعلن اے دلربا در کوے ما گذر کن	مثالش بیت لمولفه وے مه لقا بر روے ما نظر کن
سریع مطوی اصلم	مفتعلن مفتعلن فعلن بسکون عین برلب من آمده جان ایجان	مثالش بیت چون نکنم شام و سحر افغان
سریع مطوی مجدوع مقطوع	مفتعلن مفعولن فاع ای گل رویت سنبل خیز	مثالش از جامی زلف سیاهت آتش تیز

بدانکه دیگر اوزان این بحر نهایت ثقیل اند احتیاج نوشتن آن نیست و سریع مطوی موقوف که مفتعلن مفتعلن فاعلات است در وزن مخزن اسرار نظامی و قران السعدین امیر خسرو و مطلع الانوار است و دران چند صورت جایز ست یکی مفتعلن مفتعلن فاعلن مطوی مکشوف مثالش ؎ قطره ز فیض تو گهر میشود + خاک بتاثیر تو زر میشود + دیگری مفعولن مفعولن فاعلات یعنی مفعولن مقطوع و فاعلات مطوی موقوف مثالش نظامی گوید ؎ هست کلید در گنج حکیم + بسم الله الرحمن الرحیم + مستفعلن مفتعلن فاعلان یعنی رکن اول سالم و رکن دوم مطوی و رکن سوم مطوی موقوف مثالش سلمان گوید ؎ صورت اقبال ترا بر جبین + انا فتحنا لک فتح مبین

؎ حلقه گرگم شود از زلف تو + خاتم جم خواهی تا وان آن + و در سریع مخبون مکسوف یعنی مستفعلن مستفعلن فاعلن تسبیغ و در سریع مطوی اصلم یعنی مفتعلن مفتعلن فعلن بسکون عین هم تسبیغ و در سریع مطوی مقطوع مجدوع یعنی مفتعلن مفعولن فاع اجتماع آن با منحور جائز ست و سریع مطوی مقطوع مجدوع یعنی مفتعلن فعولن فاع با متقارب مثمن اثرم مقصور یعنی فاع فعولن فاع فعول هموزن ست و فرق یک حرکت که هست در هر دو جایز ست

ثمر شانزدهم در تبیین بحر خفیف و این بحر سبکترین بحور ست در عربی مسدس آمده فارسیان به ندرت مثمن هم آورده اند مثالش ؎ منم که تا بفرق همی سوزم از قدم + ز غم عشق آن صنم که نه بینی چنو دگر + عروض و ضرب و صدر و ابتدا و حشو همه مخبون اند تقطیعش منا کس فعلاتن کتا بفر مفاعلن قهمی سو فعلاتن ز فر قدم مفاعلن ز غمی عش فعلاتن ق آن صنم مفاعلن که نه بینی فعلاتن چنو دگر مفاعلن و ارکان آن فاعلاتن مستفع لن فاعلاتن است و زحافات آن خبن قطع قصر حذف تشعیث جحف تسبیغ کف شکل تبر ست و فروع آن از فاعلاتن هشت از فعلاتن فعلن مکسور العین فعلن ساکن العین فعلان مسکون العین فعلات مفعولن فع فاع و از مس تفع لن فقط مفاعلن و این بحر مطوی و مجبول نمی آید بجهت بودن مس تفع لن منفصل که طے انداختن حرف چهارم ست از دو سبب خفیف اول و خبل اجتماع خبن و طے باشد فتامل

بحر	وزن	مثال
بحر خفیف سالم	فاعلاتن مس تفع لن فاعلاتن دیده ام تا رخسار آن ماه طلعت	مثالش مولف گوید گشت چشم آئینه سان محو حیرت
خفیف مسدس مخبون	فاعلاتن مفاع لن فاعلاتن اے صبا بوسه زن زمین در اورا	مثالش بیت در تر نجد لب چو شکر اورا

مخبون محذوف	از تو مهجور ساختند مرا	سخت رنجور ساختند مرا
خفیف مخبون مجحوف	فاعلاتن مفاعلن فع چون کند دل چو یار آید	مثالش بیت چشم شاید بکار آید
خفیف مسدس مخبون مشعث	فاعلاتن مفاع لن مفعولن وقت گل شد هوای گلشن دارم	مثالش جامی گوید ذوق جام مدام روشن دارم

محقق علیه الرحمة در معیار مینویسد که این بحر را در فارسی مخبون بکار دارند و بدانکه در خفیف مسدس مخبون یعنی فاعلاتن مفاعلن فعلاتن اگر در صدر و ابتدا رکن مخبون باشد و عروض و ضرب مسبغ درست ست ع گل رویت بتازگی چو گلستان + تن صافت مقابل در غلطان + و خفیف مسدس مخبون محذوف یعنی فعلاتن مفاعلن فعلن چهار صورت دارد در عروض و ضرب فعلن بکسر عین مثالش گذشت و فعلن بسکون عین بیت چه گنه کردم ای نگار بگو ؛ که ز من روز و شب گریزانی ؛ عروض مخبون محذوف و ضرب ابتر ست و فعلات بکسر عین و فعلان بسکون عین مثال هر دو حکیم صابری گوید ع چه کنم صابری چو صبر نماند + تنم از رنج صابری بگداخت + و صدر و ابتدا گاهی سالم و گاهی مخبون میباشد حدیقهٔ سنائی و هفت پیکر نظامی و هشت بهشت امیر خسرو درین بحر ست که شهرت دارند هم در بیان بحر قریب و قریب ازان گویند که به بحر مضارع قربتی دارد یا آنکه قریب زمانه خلیل ابن احمد بصری مستحدث شده و یوسف نیشاپوری آنرا وضع کرده است و مخصوص فارسی ست اصل آن مفاعیلن مفاعیلن فاع لاتن ست زحافاتش پنج اند کف خرم خرب قصر حذف مراقبه نیز می آید و اوزان مستعمله اش این است

بحر قریب	مفاعیلن مفاعیلن فاع لاتن	مثالش بیت

قریب مکفوف عروض و ضرب سالم	مفاعیل مفاعیل فاع لاتن خداوند جهان بخش شاه عادل	مثالش بیت شهنشاه جوان بخت زاد کامل
قریب مکفوف مقصور	مفاعیل مفاعیل فاع لات لبود ای سر زلف مشکبار	مثالش بیت پریشانم و هم تیره روزگار
قریب اخرب مکفوف عروض و ضرب سالم	مفعول مفاعیل فاعلاتن تا طبع رهی قرار باشد	مثالش بیت از سیفی مداح در شهریار باشد
قریب اخرب عروض سالم و ضرب مسبغ	مفعول مفعول فاعلاتن شمشیر برنده کف دهنده	مثالش بیت خود هر چه جز این بود محالست
قریب اخرب عروض و ضرب مقصور	مفعول مفاعیل فاعلات با مردم ناسازگار طبع	مثالش بیت بیچاره شود مرد سازگار

محقق علیه الرحمة در معیار نوشته که این بحر را در بنا مکفوف بکار دارند و بدانکه اوزان این بحر خالی از التباس و اشتباه نیست لهذا دیگر ننوشته اند هم هیژدهم بیان بحر جدید یعنی نو پیدا شونده چون از جملهٔ بحور مستحدث ست جدید گویند اصل این فاعلاتن فاعلاتن مستفعلن ست و زحافاتش خبن و قصر ست

بحر جدید سالم	فاعلاتن فاعلاتن مستفعلن هر شبم گوئی که فردایت خوش کنم	مثالش بیت چند فردا رفت شاید فردا کنی
جدید مخبون	فعلاتن فعلاتن مفاعلن	مثالش بیت

واوزان این بحرہم از مشتبہات خالی نیست ثمر نوزدہم دربیان بحر مشاکل و این بحر ہم نو احدث ست و با قریب مشاکلت و مشابہت دارد زیراکہ ارکان ہردو یکیست فقط تقدیم و تاخیر ست اصل ارکان آن فاع لاتن مفاعیلن مفاعیلن است وزحافات آن کف قصر حذف سالم نمی آید اکثر مسدس آمدہ مگر آن ہم متروک الاستعمال ست گاہی متاخرین مثمن نیز آوردہ اند

بحر مشاکل مکفوف مقصور	فاعلات مفاعیل فاعلات مفاعیل خیز و طرف چمن گیر باحریف سمن روی	مثالش جامی گوید گاہ سنبل تر چین و گاہ شاخ سمن بوی

فصل ہرگاہ از بیان اوزان و ارکان سالم و مزاحف نوزدہ بحور فراغت حاصل شد تتمیم تشریح بیان رباعی ہم ضرور افتاد و آن بست و چہار وزن گفتہ اند و رباعی از مخترعات اہل عجم ست و بہ بحر ہزج اختصاص دارد وزحافات آن نہ اند خرم خرب قبض کف ہتم جب بتر شتر زلل و فروع آن مفعولن اخرم مفعولن بضم لام اخرب مفاعلن مقبوض مفاعیل بضم لام مکفوف فعل بسکون لام مجبوب مفعول بوقف لام اہتم فع ابتر فاع ازل فاعلن اشتر و ازین جملہ دو شجرہ ساختہ اند یکی شجرہ اخرم و دیگری شجرہ اخرب و قاعدہ اخراج اوزان دوازدہ دوازدہ در مصرع ضبط است سہ سبب پی سبب و وتدی و تدا ست

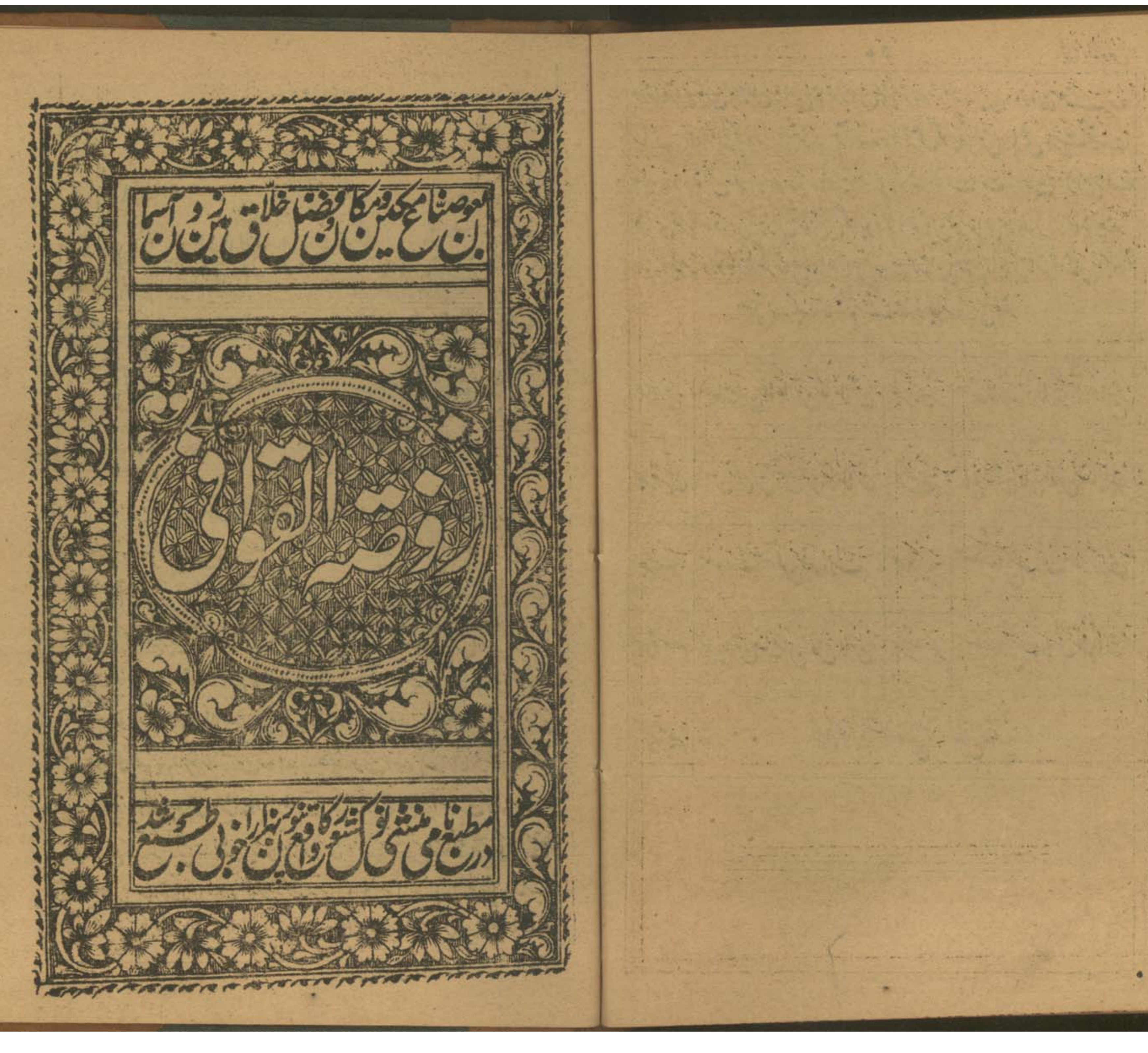
شجرهٔ اخرم

شجرهٔ اخرب



و از اجتماع این اوزان رباعی ناموزون نمی شود و سوای این اوزان مقررہ رباعی در اوزان کہ دران مثنوی و قصیدہ و غزل گویند گفتن رباعی درست نیست و قصیدہ و غزل اگر خواہند در وزن رباعی گویند درست ست و ہفت وزن برای مثنوی مقرر اند در دیگر اوزان مثنوی نمی گویند و عروضیان عجم سوای بحور نوزدہ گانہ چند بحور دیگر بر آوردہ اند مگر خالی از التباس نیست لہذا بیانش زاید مگر نام آنہا مع ارکان اصلی در یک خانہ نوشتہ شد و جملہ مسدس اند

بحر صریم	مفاعیلن فاعلاتن فاعلاتن	بحر کبیر	مفعولات مفعولات مستفعلن
بحر بدیل	مس تفع لن مستفع لن فاعلاتن	بحر قلیب	فاع لاتن فاع لاتن مفاعیلن
بحر حمید	مفعولات مستفعلن مفعولات	بحر صغیر	مستفعلن مفعولات مفعولات
بحر اصم	فاع لاتن مفاعیلن فاع لاتن	بحر سلیم	مستفعلن مفعولات مفعولات
بحر حمیم	فاع لاتن مستفعلن مستفعلن ۃ		


بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و آسمان
در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور بخوبی طبع شد



بعد حمد دادار جهان پرور و نعت حضرت خیر البشر و منقبت آل اطهر علیهم السّلام الی یوم المحشر میگوید مستمند درگاه لم یزلی سید مظفر علی ذرهٔ حقیر متخلص به اسیر که این رساله الیست در علم قافیه کافی مسمی به روضة القوافی که به خاطر خوردار سعادت اطوار برادرزاده ام سید هادی علی طول عمره تحریر یافت و بر دو دو چند چمن منقسم گشت **باب اول** در تعریف و توضیح قافیه که دران مقدمه و پنج چمن است مقدمه بدانکه قافیه در لغت از پی زننده است مشتق از قفا و قفو و در اصطلاح شعرا کلمات آخر ابیات و مصاریع یا بمنزله آخر که بنای شعر بران محکم بود و دران اختلاف بسیار است بعضی حرف روی تنها را قافیه شمرده اند چون حرف را در گوهر و اختر و غبار و بهار و بعضی تمام کلمهٔ آخر را و بهتر آنست که گویند قافیه مجموع آنچه مکرر آرمی باید بغیر استقلال در الفاظ مختلفه بحسب لفظ و معنی یا بحسب لفظ تنها یا بحسب معنی تنها که آن الفاظ واقع میشود در اواخر مصاریع یا ابیات یا هرچه بمنزله آخر باشد پس قید بغیر استقلال از ینجهت است که اگر مستقل باشد ردیف خواهد شد

و قافیه مختلف اللفظ ذا المعنی چون دیار و یار و بازار درین بیت عرفی گوید ~ جهان بگشتم و دردا بهیچ شهر و دیار + نیافتم که فروشند بخت در بازار + و قافیه مختلف اللفظ چون زبان و لسان درین بیت مولف گوید ~ بود چون برگ گل تازه زبانم + که در وصف رخش رطب اللسانم + و قافیه مختلف المعنی تنها چون بیت مولف گوید ~ تا یک نظر بخال سیاه تو دیده است + بر روم چشم آئینه شوخ دیده است + و گفته شد که در اواخر ابیات و مصاریع آید تا قوافی مطالع و مثنویات و ابیات قصاید و غزلیات و رباعیات و قطعات را شامل باشد مثال مطلع حافظ گوید ~ دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند + گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند + مثال مثنوی غنیمت گوید ~ شنیدم دوش از طرز آشنائی + که از مکتب نکوتر نیست جائی + برآمد بر در مکتب خروشم + که من سیپارهٔ دل میفروشم + بگفتا پیش آ من پیش رفتم + تکلف برطرف از خویش رفتم + بگفتا قیمتش گفتم نگاهی + بگفتا کمتر کی گفتم که گاهی + مثال قصیده غنی گوید ~ سوز داغ دل ما رفع نشد از مرهم + گرمی شمع زکافور نگردد کم + سیر این عکده کردیم زمه تا ماهی + هیچ کس نیست که داغ نبود در عالم + شرف ذات ز تقلید نگردد حاصل + گاو و خر را نکند خوردن گندم آدم + الی آخره مثال غزل صائب گوید ~ دلربایانه دگر بر سر ناز آمدهٔ + از دل من چه بجا ماند که باز آمدهٔ + در بغل شیشه و در دست قدح در بر چنگ + چشم بد دور که بسیار بساز آمدهٔ + می بده می لبشان دست بزن پا بکوب + به خرابات نه از بهر نماز آمدهٔ + الی آخره مثال قطعه سعدی گوید ~ ای کریمی که از خزانهٔ غیب + گبر و ترسا وظیفه خور داری + دوستان را کجا کنی محروم + تو که با دشمنان نظر داری + و رباعی صورت قطعه دارد فقط رعایت وزن رباعی خواهد بود و گفته شد که بمنزله آخر تا قوافی که بعد آنها ردیف واقع شود هم شامل باشند خصوصاً قوافی این رباعی ~ سرما بگذشت و این دل زار همان + گرما بگذشت و این دل زار همان + القصه هزار گرم و سرد عالم + بر ما بگذشت و این دل زار همان **چمن اول** در تعداد حروف باید دانست که حروف قافیه علی المشهور نه است که ذکر هر یک جدا جدا مرقوم میگردد

۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹
تاسیس	دخیل	ردف	قید	روی	وصل	خروج	مزید	نائره

و درین حروف روی اصل قافیه است که قافیه بدون آن محقق نمیشود و هشت حرف دیگر باو
ملحق میشوند چهار قبل از روی و آن درین مصرع جمع اند مصرع تاسیس و دخیل و ردف و قیدات
و چهار حرف بعد از روی می آید و آن درین مصرع جمع اند مصرع حروف وصل و خروج و مزید
و نایره دوان ✦ و صاحب معیار الاشعار یعنی محقق طوسی علیه الرحمة بعضی ازین حروف قافیه
نداشته اند فقط ردف در روی مفرد و روی مضاعف و وصل اینجر دف چهارگانه را بکار
داشته اند و خروج و مابعدش را داخل ردیف شمرده اند الحاصل روی مشتق از روا
بود و روا در لغت رسنی ست که بدان بار شتر بندند پس چون بنای قوافی ابیات برین
حرف ست روی نام کردند و نیز روی یعنی برهم تابنده هست پس چنانکه برهم تابنده رسمان
اجزای رسمان را فراهم میکند این حرف ابیات را فراهم میکند و وجه تسمیه بر سبیل تشبیه ظاهر ست
و در اصطلاح شعرا حروف حروف اصلی آخر قافیه که تکرار آن حتمیست چنانکه حرف
دال در قافیه بد و نمط عنی گوید ✦ معنی صاف که در قالب الفاظ پیداست هست
آئینه صافی که نهان در نمدست ✦ یا انچه بمنزله آن حرف باشد در واقع و آن
حرفیست که بسبب کثرت استعمال از نفس کلمه نماید مثل الف دانا و بینا و را
مزدور و رنجور چنانکه درین بیت مولف گوید ✦ راه دورست قاصدم رنجور ✦
نامه بیچاره با یدش مزدور ✦ پس اگر مثل این حروف را روی سازند و ابیات
نزدیک همدیگر باشند عیب نیست مگر بار بار نباید انچه شاعر به تکلف آرد از وسط کلمه
و از حرف آخرین سازد چون در قافیه تر و سر بار ردیف لفظ هم مرهم آرند چنانچه
درین بیت مولف گوید ✦ دارم نعمت زخم بدل داغ جگر هم ✦ بر سینه نبد دست

کلمه گردانند و حرف آخر سازد چون در قافیه غم و الم نهم کنم چنانچه درین بیت مولف گوید ✦
گرچه از هجر دوست دارم غم ✦ نیست دستی بوصل او چه کنم ✦ پس مثل این قافیه را
اگر یکبار زیاده نباید آورد و آن هم بضرورت تنگی قافیه و اگر بار بار آرند خالی از عیب نیست
اما چهار حرف که اول ردی واقع شود اول و آن تاسیس ست و تاسیس
نام کردند و قافیه نهادن باشد و چون بنیاد حروف قافیه ازین حرف است
تاسیس نام کردند و قافیه که در و اشتمال تاسیس ست آنرا موسسه بالتشدید گویند
و در اصطلاح الفی ست که قبل از روی آید و در میان او و روی حرفی متحرک واسطه
باشد مضموم خواه مفتوح خواه مکسور ضمه چون تجاهل و تساهل فتحه واو ردیا در کسره چون
حایل و قایل و التزام تاسیس در قافیه شاعر را ضرور نیست یعنی واجب نیست که شاعر
التزام آن نماید بلکه مستحسن ست اگر بیار و مثلاً یا در را با گوهر و دل را با شامل
و گل را با تغافل فراهم کند قافیه خواهد بود دوم آن دخیل و دخیل در لغت بمعانه
در آینده است و این حرف که درمیان الف تاسیس و حرف روی واقع شود لهذا او را دخیل
نام نهادند چون دا در دا در و یا در و یا در سایل و مایل و رعایت تکرار این حرف هم لازم نیست
چنانچه قافیه کامل با سایل توان آورد لاکن اگر شاعر الف تاسیس را و دخیل را
بحرف معین خواه مختلف بر خود لازم گرداند در تمام غزل خواه قصیده وغیره اقسام
شعر آنوقت در یک و دو قافیه عدول ازان نمیتواند کرد سوم آن ردف و ردف در لغت
چیزی که در پی چیزی باشد چون اصل حروف قافیه روی ست و این حرف
در پی اوست ردف نام کردند و در اصطلاح شعرا عبارت ست از حروف مد قبل
روی یعنی الف ساکن ماقبلش مفتوح و یا ساکن ماقبلش مکسور و واو ساکن
ماقبلش مضموم بی واسطهٔ حرفی متحرک و آن بر دو قسم ست ردف مفرد و ردف مفرد را

وزین ونگین و ردف زاید حرف ساکنی را گویند که درمیان ردف اصلی و حرف روی
فاصل آید و آن از روی استقرا و تلاش شش حرف یافته اند که درین مصرع جمع اند ؎ خا و را
و سین و شین و فا و نون ٭ امثله اش تاخت باخت و کارد آرد و دست کاست و داشت
کاشت و یافت بافت و ماند خواند و قافیه که مشتمل بر ردف باشد و آنرا مردف بسکون را و
فتح دال خوانند و خواجه نصیر الدین طوسی علیه الرحمة ردف زاید را داخل روی شمرده
روی مضاعف نام نهاده اند و در حروف آن ثرای مثلثه را افزوده هفت حرف
گفته اند و در مثال آن لفظ فرثک بمعنی عشق بیچه و غیره و بمعنی قسمی از نشست بطور
طفلان نوشته و کاف و دال را درین هر دو لفظ افزوده اند در نه فرثد و غیره بهمان
معنی دارد در قافیه مجهول و معروف یعنی یکجا حرکت باشباع خوانده شود و یکجا
بی اشباع چون نور و شور و تیر و دیر شعرای عجم جایز داشته اند و شعرای
عرب اجتماع واو و یا در ردف مفرد درست پنداشته چون عمود و حمید و اینچنین قافیه
در اشعار ایشان بسیارست و مولوی جامی اجتماع معروف و مجهول را هم عیبی نوشته
که بر قافیه تنگی و نزدیکی بر کمال اسمعیل اعتراض کرده حال آنکه خود هم گفته رباعی کمال اسمعیل
انیست ؎ با دل گفتم که باری ای دل تنگی ٭ کز من دوری بیار من نزدیکی ٭ دل
گفت که با دهان و زلفش عمریست ٭ میسازم من به تنگی و تاریکی ٭ مطلع مولوی جامی
؎ من نه تنها خواهم این خوبان شهر آشوب را ٭ کیست در شهر آنکه خواهان نیست روی
خوب را ٭ و شعرای دیگر هم گفته اند حکیم سنائی ؎ با وجودش ازل پذیرا آمد ٭ بکه آدلیک
دیر آمد ٭ ظهوری گوید ؎ عشق آورد در شکیبم مرا ٭ کندی عقل کرد تیز مرا ٭ خوش ظهوری
بنام حوشیما گر دو در غور کی موزیز مرا ٭ و بعضی در الف هم معروف و مجهول گفته اند چون در
قافیه نخوان و بدانکه در لفظ نخوان بجای فتحه ضمه بر دو یافته میشود چهارم آن قید و قید در
لغت بند است و در اصطلاح حرف ساکن غیر ردف که فاصل قبل روی آید و حرف

در عربی بسیار الا در فارسی ده حرف یافته اند و درین شعر جمع ؎ در عجم و آن ده حرف قید یعنی
با و خا و را و زا و سین و شین و عین و فا و نون و ها و امثله آنها انیست ابر صبر رخت سخت
کرد درد و عزم رزم حسبت نسبت خشت کشت مغز نغز گفت سفت زنگ تنگ
قهر زهر و سوای این ده حروف دیگر هم ممکن ست چون تا در چتر و حق آنست که هر ساکنی که
قبل از روی غیر مد باشد بی فاصله حرف قید ست و اختلاف حرف قید جایز نیست مگر برعایت
مخرج تا قبح کمتر نماید چنانچه سعدی گوید ؎ چه بصره و چه شام و چه بر و چه بحر ٭ همه روستائید و شیراز شهر
فردوسی گوید ؎ چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی ٭ خداوند امر و خداوند نهی ٭ و صاحب
معیار الاشعار قید را داخل ردف داشته و ردف رابعه شعرای عجم باین عبارت گفته که حرفی
ساکن که پیش از روی باشد بی واسطه خواه مد خواه غیر مد اما چهار حروف دیگر که بعد از روی واقع
میشوند و درین مصرع جمع اند ؎ حرف وصل و هم مزید و هم خروج و نایره اول آن وصل و وصل
در لغت پیوستن ست چون این حرف بروی پیوسته است او را وصل نام کردند و در اصطلاح شعرا عبارت ست
از حرفی زاید که بروی پیوندد خواه مشهور الترکیب چون میم در قافیه کارم و دارم خواه غیر مشهور الترکیب
چنانکه ها در قافیه لاله و پرکاله در وقتیکه ها ظاهر باشد در رعایت تکرار وصل واجبست و آن
در فارسی ده حروف نوشته اند که درین بیت جمع اند ؎ هم الف هم دال و تا و یا و سین و
میم و کاف و نون و ها و حرف شین ٭ شاید که زیاده ازین هم باشد الف چون در خداوند
و پروردگار او گویا و جویا دال چون پایید و تابد و گوید و جوید تا چون گفتارت و رفتارت
یا چون شرابی و کبابی سین چون شامست و بامست میم چون جگرم و نظرم کاف
چون مردک و طفلک نون چون گفتن و سفتن ها چون شنوده و غنوده شین چون
کلامش و پیامش و معنی پیوستن بروی آنست که با ما بعد خود کلمه علاحده نباشد یا منزله آن
والا ردیف خواهد بود چنانچه درین بیت ؎ هر چند فقیر و مبتلا ست ٭ در دلش و

بس بنبو است بصورت یعنی عنق زاغیناست بسین وتا ردیف نیست بلکه سین وصل و
تا خروجست دوم آن خروج وخروج درلغت بیرون آمدنست ودر اصطلاح حرفی
که بوصل پیوندد بی فاصله وتکرار خروج هم در قوافی واجبست چون داریم وشماریم که یا
وصل ومیم خروجست ودیدمی وچیدمی که میم وصل ویا خروجست ودیدمت
وشنیدمت که میم وصل وتا خروجست سوم آن مزید ومزید درلغت زاید کرده شده باشد
واین حرف چون بر خروج زیاده کرده شده است لهذا آنرا مزید نام کردند ودر اصطلاح
حرفی که بخروج پیوندد ومانند شین در سپنجیش وپیچیدیش که درینجا تا روی ویا وصل و
میم خروج وشین مزیدست ورعایت تکرار مزید هم در قوافی واجبست وبعضی مزید
را زاید هم گفته اند چهارم آن نائره ونائره درلغت رمنده است وچون این حرف
بکنارهٔ حروف قافیه واقعست گویا ازمیان حروف رمیده است وکناره گرفته بجهت
آن نایره نام کردند ودر اصطلاح شعرا عبارتست از حرفی که بمزید پیوندد وخواه یکی باشد
چون شین در سپردیمش وبردمتش که دال روی وسین وصل وتا خروج ومیم مزید وشین
نائره است خواه بیشتر چون بردیمتش که دال روی وسین وصل وتا خروج و
یا مزید وسین ومیم نائره است وهرچه بعد ازین هم باشد نایره است ورعایت
تکرار نائره در اشعار واجبست ونائره را نایر نیز گویند وقافیه که درو نائره
باشد در فارسی قلیل الاستعمالست تمام شد بیان نه حروف قافیه وبس
چمن دوم دربیان حرکات قافیه وآن شش ست ودرین بیت جمع سه
رس واشباع وحذو وتوجیه است + با زمجری شمار وباز نفاذ + اول آن
رس ورس درلغت بمعنی ابتدا کردنست وچون ابتدای حرکات قافیه ازین
حرکتست اورا رس نام کردند وبعضی معنی رس ظاهر ساخته جزی پنهان و

ست که خبر فتحه نباشد چون حرکت قاف وسین در قابل وسائل وهمراه تکرار تاسیس تکرار
حرکت ماقبلش هم خواهد شد وکسانیکه تاسیس را از حروف قافیه نداشته اندرش نیز از
حرکات قافیه نداشته دوم آن اشباع واشباع درلغت سیر کردنست ودر اصطلاح عبارتست
از حرکت دخیل وآن حرکات ثلثه میباشد فتحه چون دریا در وداور ضمه چون در تجاهل و
تکاهل وکسره چون درسایل ومایل واختلاف اشباع در قوافی که مشتمل بحرف وصل
نباشد جائز نیست واگر باشد جائز ست سعدی گوید ای پادشاه وقت که چون وقتت
فرا رسد + تونیز باگدای محلت برابری + مردی گمان مبر که به پنجه است وزور وکتف +
بانفس گر برآیی دانم که شاطری + وله چو خواهد که ویران کند عالمی + نهد ملک در پنجهٔ
ظالمی + سوم آن حذو وحذو درلغت دربرابر چیزی افتادن وچیزی باچیزی
برابر کردنست چون حرکت ماقبل ردف برابر حرکت ماقبل تاسیس بود ودر لزوم اورا
نیز حذو نام کردند وهمچنین چون حرکت ماقبل قید در اکثر مواضع برابر حرکت ماقبل تاسیس
بود ودر لزوم آنرا نیز حذو نام کردند ودر اصطلاح حرکت ماقبل ردف وقید را حذو نامند و
آن ردف الف فتحه است چون یار وخار ودر ردف واو ضمه است چون حور ونور ودر ردف
یا کسره است چون میر وتیر ودر قید نیز سه نوع است ضمه چون گفت وسفت وفتحه چون
رعد وسعد وکسره چون علم وحلم واختلاف حذوی که ردف باشد جائز نیست اما حذوی
که با حرف قید باشد اختلاف آن درجایی که روی متحرک آید جائز ست کمال اسمعیل گوید
گر سوز دلم بکنیفش آهسته شود + از دود درون راه نفس بسته شود + در دیده ازان آب
همیگردانم + تا هرچه نه نقش تست آن شسته شود + چهارم آن توجیه وتوجیه درلغت روی
گردانیدنست چون این حرکت روی ساکن را میگرداند بجانب ماقبل ودر لفظ تابع آن میکنند
آنرا توجیه نام کردند ودر اصطلاح شعرا حرکت ماقبل روی ساکن ست ودر حالتی روی ساکن بود

واگر روی بسبب حرف وصل متحرک گردد حرکت ماقبلش نیز مختلف گردد آنوقت آن حرکت را
توجیه نخواهند گفت چنانچه درین ابیات خاقانی ؎ خیمه خضر ساز لب زلب جام کوثری
کز ظلمات بحر جست آئینه سکندری * کز زحجاز کعبه را رخصت آمدن بود * در حرم خدایگان
کعبه کند مجاوری * پور سبکتگین توئی دولت ایاز خدمتت * بنده بدر دولت شک روان
عنصری * و درین بیت سعدی ؎ یاد دارم در ایام او بر روی * نگویم که خاری که برگ گلی و در بیجا
باید دانست که درینصورت تعریف توجیه و اشباع یکی میگردد پس بهتر آنست که در تعریف اشباع
تخصیص کنند و گویند که توجیه حرکت دخیل ست در قوافی مشتمل حروف وصل چنانکه در مایلی
وسایلی و ساقیس بسکون یا و در تعریف توجیه هم تخصیص کنند و گویند توجیه حرکت ماقبل
روی ساکن ست چون ضمه ماقبل لام در گل و مل و کسره ماقبل یا در ساقی و باقی تا هر دو
تعریف صحیح میگردد و موید این قول کلام شمس قیس است که در حدائق العجم در آخر بیان اشباع گفته
که حرکت دخیل را در قوافی موصوله اشباع خوانند و در قوافی مقید توجیه گویند و در معیار الاشعار هم
آورده که هرگاه روی متحرک شود آنحرکت توجیه نیست و مولوی جامی در رساله خود نوشته که توجیه حرکت
ماقبل روی ساکن ست و شاید که مختلف گردد مگر وقتیکه روی متحرک شود بسبب حرف وصل
چنانکه انوری در قصیده که مطلعش اینست ؎ ای مسلمانان فغان از دور چرخ چنبری - و ز نفاق
تیر و قصد ماه و سیر مشتری * سامری و عنصری را قافیه ساخته ظاهرا این سخن خالی از اشتباه
نیست مگر آنکه گفته شود که مراد مولوی آنست که هرگاه روی متحرک گردد حرکت ماقبلش مختلف
خواهد شد نه توجیه چنانچه میر شمس الدین فقیر در حدائق البلاغت مینویسد که اختلاف توجیه
در قوافی جائز نیست و اگر روی بسبب اتصال او با حرف وصل متحرک گردد اختلاف حرکت
ماقبل جائز ست و باز دیگر جا نوشته اند که توجیه حرکت ماقبل روی ساکن ست و اختلاف
آن جواز ندارد اما اگر روی بسبب اتصال او با حرف وصل متحرک شود اختلاف توجیه جائز است

جائز ست و در معیار الاشعار هم یکجا در فصل سیم که در احکام حروف و حرکات قافیه است این
عبارت نوشته که اختلاف توجیه جائز داشته اند و یکجا در فصل دهم که در بیان عیوب قوافی فارسیست
این عبارت نوشته که اختلاف توجیه چنانکه در اختر و عنصر و شاعر و اگر را متحرک شود این عیب
مرتفع گردد چه اینجا حرکت ماقبل را توجیه نبود حال آنکه ازین هیچ فائده معلوم نمیشود که در روی
موصوله که حرکت ماقبلش مختلف شود آنرا توجیه نگویند حال آنکه لقبی دیگر هم برای او مقرر نیست
اگر درینصورت توجیه را مختلف گویند چه قباحت ست پنجم آن مجری و مجری در لغت جای رفتن
است و این حرکت مشابه جای رفتن ست چه بر وصورت نگذر و بحرف وصل میرسد و در اصطلاح
حرکت روی را گویند و رعایت تکرار آن در قوافی واجب است چون فتح نون درین بیت غنی
کشمیری ؎ یار در چشم من و روشن از و انجمنی * او چو شمع ست درین مجلس و چون من لگنی
ششم آن نفاذ و نفاذ در لغت جاری گشتن فرمان باشد و در اصطلاح حرکت وصل و خروج
و مزید و نائره است اگر نائره هم متحرک شود و این کمتر ست و رعایت تکرار نفاذ مطلقا واجب است
حرکت وصل چون درین بیت عطائی گوید ؎ ای دهر هم آنکه زخم دار مانیم * زخم آوری بر
بیکسی و ناتوانیم * نون روی ست و یا وصل که بسبب هم خروج متحرک ست و حرکت خروج و مزید
چون حرکت میم و شین درین بیت شمس قیس ؎ تا کی بخون دیده دل بر دریم شان
از ره برون * روند و بره آوریم شان * را روی و یا وصل و میم خروج و شین مزید ست
و میم و شین هر دو متحرک اند حرکت نائره که کمتر ست مانند حرکت میم درین بیت ؎
این دل که بدست تو سیر و ستمکش * ای جان بدیه اکنون که بر دستمکش - دال روی و سین وصل و تا
خروج و یا مزید و میم و شین نائره است و یکی از آن متحرک و میر شمس الدین فقیر در رساله خود
نوشته که نائره متحرک نمیشود چنین نیست مگر البته قلیل استعمال ست چمن سوم در بیان
اوصاف روی القاب قافیه باعتبار آن بدانکه روی بر قسم ساکن و متحرک پس
ساکن را مقید گویند بسبب وابسته بودنش بماقبل خود مثل کار و بار و هنر در

متحرک را که حرکت او بسبب حرف وصل باشد مطلق نامند بسبب اطلاق او از ماقبل خود مانند کارم
و بارم و هم رم و سیرم و هر یکی ازین مقید و مطلق نیز بر ده نوع ست پس اگر حرفی از دیگر حروف
قافیه با او نبود روی مقید و مطلع و مجرد گویند و اگر یکی از حروف قافیه با او بود آنرا بآن حرف
نسبت کنند پس القاب روی مقید شش ست اوّل مقیّد مجرد مانند دل و منزل
دوم مقیّد بتاسیس و دخیل مختلف چو ساحل و تغافل سوم مقید بتاسیس و دخیل متحد چون
ساحل و ناحل چهارم مقید بردف مفرد چون نور و ظهور پنجم مقید بردف مرکب مانند بخت
و سخت ششم مقید بحرف قید مثل نقد و عقد و القاب روی مطلق بیست و چهار
باشد اوّل مطلق مجرد چون گلے و بلبلے دوم مطلق بتاسیس و دخیل مختلف چو
تساهلم و تغافلم سوم مطلق بتاسیس و دخیل متحد چون ساحلم و ناحلم چهارم
مطلق بردف مفرد مانند نوازم و ظهورم پنجم مطلق بردف مرکب همچون ریختی و بیختی
ششم مطلق بحرف قید مانند تقدس و تقدش و همچنین شش لقب باتصال حرف
خروج و شش لقب باتصال حرف مزید و شش لقب باتصال حرف نائره و جمله
القاب قافیه در خانها رقوم میگردد باینصورت

۱ مقید مجرد	۲ مقید بتاسیس و دخیل مختلف	۳ مقید بتاسیس و دخیل متحد	۴ مقید بردف مفرد
۵ مقید بردف مرکب	۶ مقید بحرف قید	۷ مطلق مجرد	۸ مطلق بتاسیس و دخیل مختلف
۹ مطلق بتاسیس و دخیل متحد	۱۰ مطلق بردف مفرد	۱۱ مطلق بردف مرکب	۱۲ مطلق بحرف قید
۱۳ مطلق بخروج مجرد	۱۴ مطلق بتاسیس و دخیل مختلف باخروج	۱۵ مطلق بتاسیس و دخیل متحد باخروج	۱۶ مطلق بردف مفرد باخروج

۱۷ مطلق بردف مرکب باخروج	۱۸ مطلق بحرف قید باخروج	۱۹ مطلق بخروج و مزید مجرد	۲۰ مطلق بتاسیس و دخیل مختلف باخروج و مزید
۲۱ مطلق بتاسیس و دخیل متحد باخروج	۲۲ مطلق بردف مرکب باخروج و مزید	۲۳ مطلق بردف مرکب باخروج و مزید	۲۴ مطلق بحرف قید باخروج و مزید
۲۵ مطلق بخروج و مزید نائره مجرد	۲۶ مطلق بتاسیس و دخیل متحد باخروج و مزید نائره	۲۷ مطلق بتاسیس و دخیل متحد باخروج و مزید و نائره	۲۸ مطلق بردف مفرد با خروج و مزید و نائره
	۲۹ مطلق بردف مرکب با خروج و مزید و نائره	۳۰ مطلق بحرف قید باخروج و مزید و نائره	

پس از روی اعداد جمله القاب قافیه باعتبار روی سی باشد چون تاسیس و دخیل را که آوردنش
بر شاعر لازم نیست اعتبار نکنند ده لقب کم و بیست القاب باقی خواهد ماند چهارم
در حدود قافیه باعتبار تقطیع و آن پنج ست و درین بیت جمع ؎ مترادف متواتر
و دیگر آمد متدارک پس ازان شد متراکب پس ازان شد متکاوس اوّل مترادف و ترادف
در لغت باهم شدنست و در اصطلاح شعرا باهم شدن دو حرف ساکن ست بپایی در یک
قافیه چون شان و خروشان دیار و بهار که دو ساکن پهلوی یکدیگر نشسته اند مثالش
بیت مولف گوید ؎ دلی دارم برنگ ابر جوشان + زبان چون عند در عشقش خروشان
دوم متواتر و تواتر در لغت بپایی شدنست و در اصطلاح گرفتن دو ساکن یک متحرک را
پس و پیش چون کردی و مردی و خارا و دارا که یک حرف متحرک درمیان دو ساکن
مثالش بیت جامی گوید ؎ بیا جامی رها کن شرمساری + ز صاف و درد پیش آر
آنچه داری + سوم متدارک و تدارک در لغت بمعنی دریافتن باشد و در اصطلاح
دریافتن دو حرف متحرک ست یک ساکن را چون زند و کند و ذهن و سخن که دو حرف

اول متحرک و آخر ساکن ست غنی گوید ؎ در غربت غنچه خاطر ز چمن نگشاید • دل غربت زده از یاد وطن نگشاید • در وطن و چمن دو متحرک یک ساکن را دریافته اند چهارم تراکب و تراکب در لغت بر هم نشستن اسپ و در اصطلاح بودن سه حرف متحرک و آخر ساکن چون شکنند و فگنند که بعد سه حرف متحرک یک ساکن ست بیت مولف گوید ؎ هر که جام از کف ساقی فگند شیشه زندگی خود شکند نیجم تکاوس و تکاوس در لغت بمعنی انبوه کردن و در اصطلاح جمع شدن چهار حرف متحرک و آخر ساکن چون شکنش که بعد چهار متحرک یک حرف ساکن واقع شده مثالش بیت که در حدایق العجم نوشته ؎ گر بار من غم و لم نخوردی • زین متبرک بجمال من نگردی • بحرکت را در نخوردی و نگردی و مولوی جامی نوشته که قافیه متکاوس در اشعار عجم نیامده بنا بر آنست که القلیل کالمعدوم همین نجم در عیوب قافیه و آن بر دو قسم است ملقبه قافیه و غیر ملقبه قافیه اما عیوب ملقبه قافیه و آن چهار است و درین مصرعه جمع شده ست ؎ اقواد ایطا اول آن سناد و سناد بالکسر در لغت بمعنی اختلاف و هم پریشان رای و پراگنده عقل شدن چنانکه قول عربست که خرج القوم متساندین یعنی بیرون آمدند قوم با اندیشهای پریشان و رایهای آشفته و نیز بمعنی با کسی یار شدنست چون درین قافیه اتحاد نیست بلکه یار یکدیگر اند لهذا سناد نام کردند و در اصطلاح شعرا اختلاف حرف ردف ست اصلی بود خواه زاید اصلی مانند داد و دید و زمین و زمان و زاید چون شناخت و شناخت و گوشت و پوست پس در فارسی اختلاف ردف ناجایز ست و در عربی جایز چنانکه عمود و حمیم را قافیه میکنند و این در اشعار ایشان بسیار ست و میر شمس الدین فقیر در حدایق البلاغه نوشته که عیب سناد بالکسر یکی اختلاف حرف قید با بعد مخرج مثل قافیه عمر و شور را جمع کردن و این چندان معیوب نیست دیگری اختلاف اشباع یعنی حرکت حرف دخیل در جائیکه روی غیر موصوله باشد مثل تجاهل و کاهل را قافیه کردن و اختلاف قید با قرب مخرج جایز ست چنانکه سعدی گوید ؎ که ای شاه آفاق کسری بعدل اگر من نمانم تو مانی بفضل •

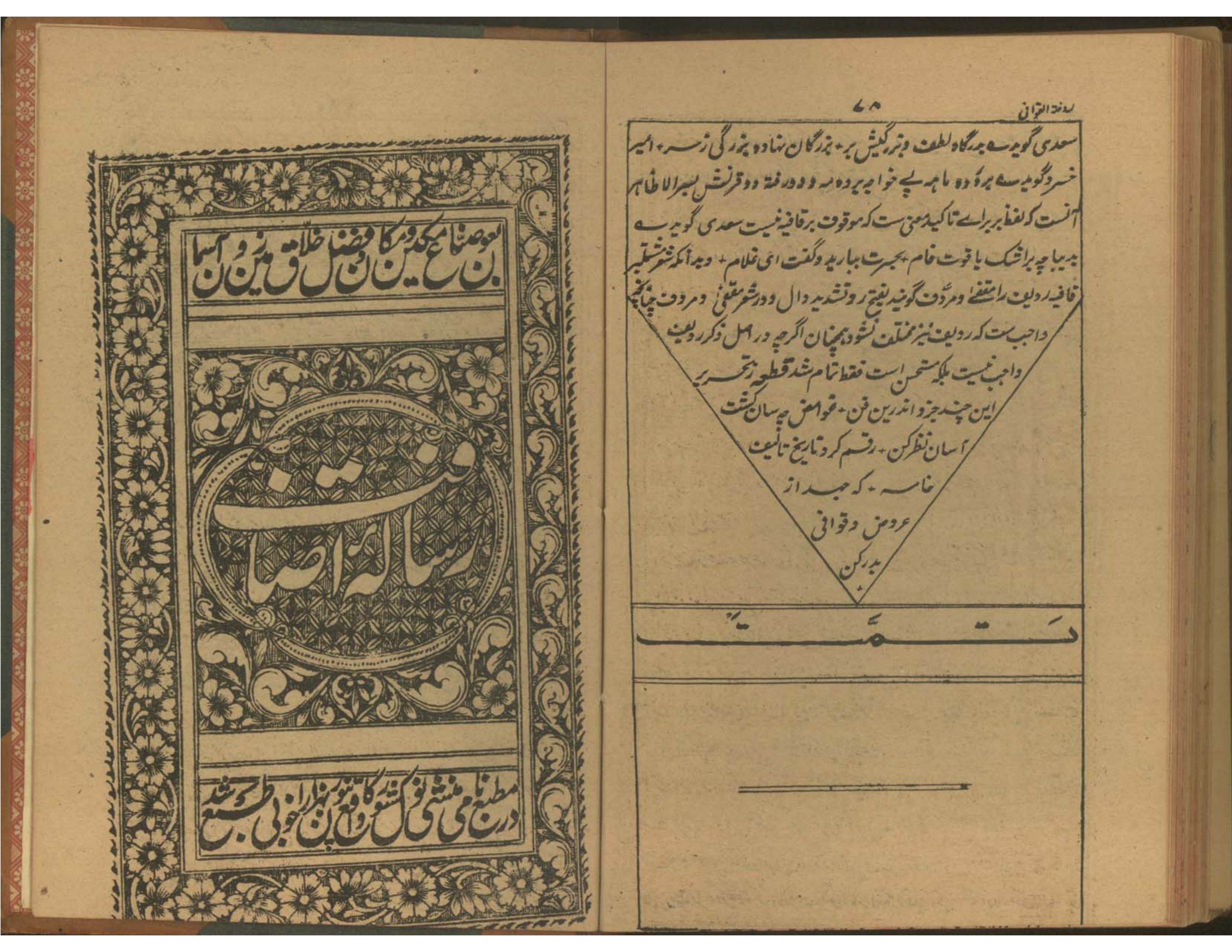
دوم آن اقواد اقوا در لغت بازگشتن بیتاب بیمان ست و نیز تمام شدن زاد چون زاد شاعر تمام شود و چنین قوافی می آرد و در اصطلاح اختلاف حذو و توجیه ست توجیه یعنی حرکت ماقبل روی ساکن چون لشکر و عنصر و شاعر و حذو یعنی حرکت ماقبل ردف و قید اما اختلاف حذو با حرف ردف چون دور و دود و سور و جور و نیز بطریق معروف و مجهول مثل زرد و ورد و شیر و شیر و همچنین تغیر توجیه هم باشباع و غیر اشباع می باشد چون ابرو و نیکو و اختلاف حذو با حرف قید چون دشت و زشت و پشت پس تغیر حذو و توجیه بطریق معروف و مجهول جایز سعدی گوید ؎ نفورم در ان حال معلوم شد • چو داود کاهن بر و موم شد • دیگر ؎ مصحف یاری نکوی او داست • کعبه ایمان خم ابروی اوست • و تغیر توجیه در روی غیر موصول ناجایز و دیگر وقتیکه موصول شود تغیر حرکت ماقبلش جایز الا آنوقت توجیه نخواهد ماند چنانچه عرفی گوید ؎ با حسن و جمال تو پری را • دعوی نرسد برابری را • چشم تو بیک نگاه جادو • آموخته سحر سامری را • و همچنین تغیر حذو در ردف و قید جایکه روی غیر موصول ست ناجایز و جای که موصول ست جایز مثال تغیر حذو در قید در روی موصول بیت مولف گوید ؎ کسی کو چشم غیرت بسته باشد • براه مردمی آهسته باشد • مثال تغیر حذو در ردف و روی موصول شاعر قدیم گوید ؎ هر وزیر و مفتی و شاعر که آن طوسی بود • چون نظام الملک و غزالی و فردوسی بود • الا ازین هم احتراز اولی و خاقانی در تحفة العراقین تغیر حذو در قید که روی غیر موصول ست نموده بیت او داست ؎ پر خم شده آفتابش از پشت • شناع و دمن دمیده چون طشت • سوم آن اکفا و اکفا در لغت برگردانیدنست و چون روی اصل قافیه است و شاعر تبدیل آن میسازد گویا روی را از مقصود برگردانید لهذا این عیب اکفا نام کردند و در اصطلاح اختلاف حرف رویست متقدمین بحرف قریب المخرج جمع کرده اند و متاخرین بغایت ناخوش میدانند شمس قیس گفته که آن نظم را که مشتمل [illegible]

چون سنگ و شنگ و باد فارسی و عربی چون کسب و اسپ و خواجه و سراچه و گز و کز مگر سعدی رح
آورده بیت اوست ــ کسانرا درم داد و تشریف و اسپ ــ طبیعی ست اخلاق نیکو نه کسب +
و شاعری گفته ــ روزگاری کی درین کار اعتماد ازانکه خبر بر تو ندارم اعتماد + و درین صورت باید که
بجای طای حطی دال نویسند چنانکه ظهوری گوید ــ فرزند شفقا نقش خراو + زنده کرده است
گبر وی زنهار + و در اصل خرا طبو طار ابدال بدال کرده‌اند چهارم آن ایطا و ایطا در لغت
قدم بقدم دیگر نهادن است و کسی را برابر داشتن که پا بر چیزی نهد چون این عیب خوار و
پامالست لهذا ایطا نام کردند و در اصطلاح اعاده کردن قافیه است و آن بر دو گونه است
جلی و خفی پس ایطاء جلی آنست که تکرار آن بیک معنی ظاهر باشد چون الف و نون جمع
یاران و دوستان و مبارزان و دلیران و الف و نون فاعل چون تابان و درخشان
و گریان و خندان و الف و ہای جمع چون لاله ها و یای تنکیر چون مردی و اسپی و دال استقبال چون
کشد و برد و دہد و زند و الف ندا چون شاہا و یارا و نون مصدری چون گفتن و شنیدن و جیم
فارسی تصغیر چون سراچه و غلامچه و با و نون نسبت زرین و سیمین و ہمچنین ہر لفظیکه صریحاً بیک
بیک معنی باشد چون صنعتگر و ستمگر و بهتر و نیکو و نیکوتر و دردمند و حاجتمند و صفات و
کائنات و محبت و مودت و مثل آن و بدانکه ایطاء جلی از عیوب فاحش ست و ارتکاب آن
جائز نیست مگر وقتیکه ابیات بسیار باشد مثلاً در قصیده که از چهل بیت زیاده باشد دو سه جا از
بضرورت و در ابیات فاصله باشد و در اشعار معروف بعض جا استادان آورده‌اند یکی در تائیه
مصدری خواجه حافظ ــ دل سراپرده محبت اوست + دیده آئینه دار طلعت اوست +
منکه سر بنیاورم بدو کون + گردنم زیر بار منت اوست + گر من آلوده دامنم چه عجب همه عالم
گواه عصمت اوست + الی آخره دوم در الف و نون فاعل کلیم گوید ــ بگوش گل چه سخن گفته که
خندانست بعندلیب چه فرموده که نالانست + سوم در یا و نون نسبت کمال اسمعیل گوید ــ از خاک

چوبین برون + چهارم در قافیه جمع عربی چون صفات و کائنات مگر اعتماد اولیست و
ایطاء خفی آنست که تکرار او به یک معنی ظاهر نباشد مانند دانا و بینا و آب و گلاب و این بیش
اکثر جائز ست و تکرار در امر و نهی چون بیا و میا بجهت آنکه جیم در میانی ترکیب ہیچ معنی ندارد مگر
تکرار در نفی و اثبات بالاتفاق فاحش ست چون برفت و نرفت و بعضی دیگر نیز داشته‌اند که
در مثل ترا و مرا و کرا ایطاء خفی ست چنانچه فانی که معتبرین ست گفته ــ همه ملاحت و آہستگی
و شرم تراست + همه ملامت و وارفتگی و عشق مراست + مرا انشاط قرین ست تا تو یار منے
ولا بیار قرینی به از نشاط کرامت + پس فساد این ظاهرست که کلمه را درین الفاظ بیک معنی نیست
و بدانکه شایگان هم از قبیل ایطاء جلی ست که قافیه که مشتمل بر ایطاء جلی باشد آنرا شایگان
گویند و شمس گفته که هر قافیه که روی او اصلی نباشد شایگانست چون گفتن و کردن و کنندہ و
برند و شایگان بلغت فارسی چیزی را گویند که بسیار باشد و اما عیوب غیر ملقبه قافیه بسیار است
منها آن غلو و غلو آنست که روی یکجا ساکن و یکجا متحرک باشد چنانچه درین بیت خواجه
حافظ ــ صلاح کار کجا و من خراب کجا + ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا + و اگر وصل
یکجا ساکن و یکجا متحرک باشد آنرا تعدی گویند چو زارم دار و خوار مدار و سکالی این عیب را
وقتی عیب می‌شمارد که مخل وزن می‌شود و دیگر تضمین که قافیه در معنی موقوف بر مابعد خود
باشد چنانچه درین رباعی امیر خسرو ــ در حسن کسی با تو اند الا + خورشید که هر صبح برون آید تا
خدمت کند و پای تو بوسد اما + تای تو بی ــ او که تا بوسد پا + دیگر آنکه قافیه را تغیر دهند و این در
وقتی میشود که اشارت بدان کنند چنانچه شیخ آذری درین قصیده اشاره کرده ــ نماز شام
که از گردش قضا و قدر + ز بام چرخ بیفتاد خسرو خاور + بجای قافیه را یک الف زیاده کنم
بشرط آنکه نگیرند خورده اهل نظر + سوال کرد از آن نور دیده ابرار + که ای بذات تو آورده گنا
اقرار + باید دانست که هر عیب را اشارت بدان کنند عیب نیست دیگر آوردن قافیه معموله و این را

مستم از باده شبانه هنوز + ساقی ما نرفته خانه هنوز + میکشی و بغمزه میگوئی + توبه کردی ز عشق یا
نه هنوز + دیگری تعرف تحلیل یعنی لفظی را بدو بخش کنند نصف را قافیه و نصف را ردیف گردانند
چنانچه درین رباعی شاعری گوید + هر چند ز دهر نامرادی داریم + لاکن بغم عشق تو شادی
داریم + ای دل چو غم ست هجر شادیست وصال + شادی کن و غم مخور که با وی داریم اما تفرقت
ترکیب درین بیت که + من از زمانه بوصل نبی شدم خرسند + فغان که اهل زمان آنهم
از برم بردند + این نوع را اگر یکبار آرند چندان عیب نیست و اگر بار بار آرند از قبیل ایطاء
جلی خواهد بود دیگرے تحریف کلمه چنانچه درین دو بیت سید عماد الدین مولوی + بردار
سحر فتهای پر از ریو + سر مار الکن الشیخ کالیو + غلط گفتم درین صورت که گفتم + ز نخدان نگار خوبش
راسیو بگر سید اشاره بآن کرده است عیب باقی نماند دیگر اختلاف وی در تلفظ و خفا بسبب
تلفظ چنانچه درین قطعه قتابی ست + نقش تبان معنی پیداست از بیانم + هر بیت من نگه کن
بسته میان او ده در دو ده قلم مانند چون شمع زنده نامم + بنگر که هست یحیی زنده میان وده + مراد
از ده حرف یاست که ده عدد دارد یعنی چون در لفظ بیت یعنی با و تای و یا افزایند بیت گردد و مراد
از دو ده حرف یاست و مراد از زنده حی و چون حی را در میان دو یا آرند یحیی گردد و پوشیده
نماند که ها حرف روی ست در قافیه بیت اول ظاهر ست و در قافیه بیت ثانی پوشیده و ازین
قبیل است عدم رعایت تکرار باقی حرکات باب دوم در بیان حاجب در ردیف حاجب
در لغت پرده دار ست و چون کلمه حاجب پیش از قافیه واقع شد گویا پرده دار اوست لهذا او را
حاجب نام کردند و در اصطلاح عبارت ست از کلمه یا بیشتر که پیش از قافیه تکرار یابد چنانچه درین رباعی
عطائی + هر چند رسد هر نفس از یار غمی + باید نشود رنجه دل از یار همی + از انرو که چو نیک بنگری
آن غمها + انعامات اوست یکسر از یار کمی + اگر در میان او و قافیه افتد نهایت مستحسن نماید چنانچه درین
رباعی امیر معزی + ای شاه زمین بر آسمان داری تخت + سست ست عدو تا تو کمان داری سخت
[illegible]

محبوب گویند و ردیف در لغت سوار یکه پس سوار نشیند بر یک اسپ و حال ردیف بقافیه همین
بیا شد و در اصطلاح شعرا عبارت از کلمه یا بیشتر که مستقل باشد در تلفظ بعد قافیه بیک معنی تکرار
یابد چنانچه بیت صائب + چه بهشتی ست که آن بند قبا بگشایند + در فردوس بروے
دل ما بگشایند + جائز ست که تمام بیت ردیف و قافیه باشد چنانکه درین رباعی مولوی
جامی + من در غم هجر و دل بدیدار تو خوش + تن در غم هجر و دل بدیدار تو خوش + تا کی
چشم سرشک حسرت ریزد + اندر غم هجر و دل بدیدار تو خوش + و نزد خواجه نصیر الدین
طوسی رحمة الله علیه در ردیف تکرار لفظ معتبر ست نه تکرار معنی و همین قول اصح است
چنانچه + ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ + که کرد جا نگوئی بجاے ما حافظ + و نزد
خواجه استقلال لفظ هم در ردیف شرط نیست چه نزد شان هر چه بعد وصل ست
داخل ردیف بلکه اگر وصل هم متحرک شود داخل ردیف ست و چنانکه ردیف
مخترع اهل عجم ست و اهل عرب اگر ردیف آورند متابعت ایشان اختیار کرده اند
و اختلاف ردیف لفظاً هیچگونه جائز نیست مگر در صورتیکه اشاره بآن کرده
چنانکه کمال اسمعیل گوید + سپیده دم که نسیم بهار مے آید + نگاه کردم و دیدم
که یار می آید + ز بهر حال ز ماضی شدم به استقبال + که بر انام چنین خوشگوار
مے آید + زهی رسیده بجاے که پیش خاطر تو + همه نهان سپهر آشکار می
آید + و ردیف یکجا زاید هم آید که بمعنے شعر تعلق ندارد چنانچه خاقانی گوید + ستیغ
زری از پے بهارا + مرحلقه ورع مصطفے را + انورے گوید + با هر غمے که
آید راضی شوا ے دل آخر + ما را نیافریدند از بهر هر غمے را + حافظ گوید
+ محرم راز دل شیداے تو و + کس نیست بتم ز خاص و عام را +
کشته نازتو می غلطد بخون تا روز حشر + بر نیاید رود خون از زخم تیغ تیز را در
صورت زخم و گفته اند که در بعضے اشعار اساتذه قافیه زایده آمده است چنانچه



سعدی گوید ے بدرگاہ لطف و بزرگیش بر + بزرگان نهاده بزرگی ز سر + امیر
خسرو گوید ے بروُ ده ماهه بے خواجه بره وه ره دو دو رفته دو قرنش بسر الا ظاهر
آنست که لفظ بر برائے تاکید معنی ست که موقوف بر قافیه نیست سعدی گوید ے
بدیباچه براشک یا قوت خام + بحسرت ببارید و گفت ای غلام + و بدآنکه شعر مشتمل بر
قافیه ردیف را مقفیٰ و مردّف گویند بفتح ر و تشدید دال و در شعر مقفیٰ و مردف چنانچه
واجب ست که ردیف نیز مختلف نشود همچنان اگرچه در اصل ذکر ردیف
واجب نیست بلکه مستحسن است فقط تمام شد قطعه تحریر
این چند جزو اندرین فن + خواهش چه سان گشت
آسان نظر کن + رقم کرد تاریخ تالیف
خامه + که جد از
عروض و قوافی
بدرکن
+

تمت

بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و آسمان

رسالهٔ اصناف

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور بهزاران خوبی طبع شد



بدانکه اضافت نسبت کردن چیزی بچیزیست و باصطلاح نحویان نسبت میان دو اسم
بر وجه تقیید اسم اول را مضاف و اسم ثانی را مضاف الیه گویند و فارسیان حرف آخر مضاف را کسره
میدهند همین علامت اضافتست و آن بر چهارده قسمت تملیکی تخصیصی توضیحی + تبیینی +
تشبیهی توصیفی مجازی ظرفی اقترانی + اضافت ملابست فاعلی مفعولی مقلوبی اضافت باختصار
اوّل اضافت تملیکی که آن اضافت ملک طرف مالک است چون طاق کسری و قصر سلیمان و گنج قارون
خواه اضافت مالک طرف ملک چون خداوند خانه و سلطان روم و مالک دینار و این را اضافت
حقیقی نیز گویند و بعضی لامی نامند دوم اضافت تخصیصی و آن اضافتی بود که از و معنی خصوصیت
حاصل شود اضافت مخصص بفتح صاد بسوی مخصص بکسر صاد چون آئینه پیل و رنگ شتر و پوست انار و دوکان
عطار خواه اضافت مسبب بسوی سبب مانند کشته غم و شهید عشق خواه اضافت سبب بسوی مسبب چون
تیغ انتقام و انیهم لامی است که تقدیر لام در مضاف الیه میباشد و از همین عالم است اضافت ابنی
بحذف لفظ ابن چون بوعلی سینا و ابوالفضل مبارک یعنی بوعلی ابن سینا و ابوالفضل ابن مبارک سوم اضافت
توضیحی و آن اضافتی بود که معنی وضوح پیدا کند چون شهر بصره و خطه بخارا و باد شمال و درخت خرما
و روز جمعه و این را اضافت عام بسوی خاص نیز گویند چهارم اضافت تبیینی که آنرا
بیانی نیز گویند اضافتی بود که در ان حقیقت و مادهٔ مضاف بمضاف الیه بیان کرده

میشود چون دیوار گل و خاتم طلا و کاسه بلور و جامه دیبا و قلمدان چوبی آنکه فرق در توضیحی و تبیینی آنست
که در توضیحی وجود مضاف الیه وجود مضاف لازم باشد و در تبیینی هر یکی را وجود دیگری لازم
نباشد پنجم اضافت تشبیهی که بعضی آنرا مجازی نیز گویند اضافت مشبه به است طرف مشبه که بحرف
تشبیه تفسیر نتوان کرد چون دشمن نفس و زلال دنیا و گلشن دولت و بهار اقبال و کلاه شگوفه و طفل
شاخ و سنبل زلف و نرگس چشم و جلا و اجل و صندوق سینه و جلوه برق ششم اضافت توصیفی
و آن اضافتی بود که مضاف موصوف باشد و مضاف الیه صفت آن چون شمشیر تیز و کار روند
و اسپ کبود و مرد شجاع و روز روشن و شب تاریک هفتم اضافت مجازی و آن اثبات مضاف
مضاف الیه را محض فرضی و اعتباری باشد باین صورت که قایل تشبیه دو شی در ذهن خود فرض
کرده لوازم مشبه را مضاف بسوی مشبه کند و این قسم را استعاره نیز گویند چنانچه سر هوش و قدم
فکر و دست عقل که اثبات سر و قدم و دست برای هوش و فکر و عقل به تخییل متکلم است که هوش
و فکر و عقل را شخص صاحب سر و قدم و دست تجویز نموده و بعضی چنین نوشته اند که مجازی
اضافتی بود که بحذف حرف تشبیه مشبه به را بکسرهٔ اضافت بر مشبه مقدم سازند و از کسره
اضافت معنی تشبیه پیدا شود مثل جعد سنبل و صدف سنگ ای جعد مثل سنبل و صدف مانند
سنگ سخت مولوی جامی گوید ــ سرش سوده بالین جعد سنبل + تنش داده بر بستر
خرمن گل + نظامی گوید ــ گر شکری با نفس سنگ ساز + ور گهری با صدف سنگ ساز
و این اضافت در کلام اساتذه بکثرت نیامده هشتم اضافت ظرفی و آن اضافت مظروف است
بسوی ظرف چون آب دریا و هوای صحرا و دیبای روم و اطلس چین و گاهی اضافت ظرف
باشد بسوی مظروف چون شیشه گلاب و صندوق گلاب نهم اضافت اقترانی که مضاف
بمضاف الیه اقتران معنوی داشته باشد و مضاف الیه حال باشد مضاف را چنانکه درین
عبارت نامه عنایت که صدور یافت بدست ادب گرفته بسر ارادت نهادم یعنی نامه که متعرض
عنایت بود بدست که حالت ادب اقتران ... گرفته ...

دارد نهادم دهم اضافت یادنی ملابست یعنی نسبت کردن یکی را دیگرے بکمتر مناسبتے که
بینهما واقعست مثال آن ایران مایه از توران شماست ظاهرست که قائل این کلام در محله شهرے
از مضافات ایران قیام داشته باشد و همچنین مخاطب پس باین اندک مناسبت که مذکور شد
تمام ایران را از آن خود قرار داده و این اضافت متفرع ست از اضافت تملیکی یازدهم
اضافت فاعلی و آن اضافت فاعل ست طرف مفعول چون نوشندهٔ شراب و فروشندهٔ
کباب دوازدهم اضافت مفعولی و آن اضافت مفعولیست طرف فاعل چون غرقهٔ آب
و سوختهٔ آتش سیزدهم اضافت مقلوبی که آنرا اضافت بالقلب نیز گویند و آن چنانست
که مضاف الیه را بحذف کسرهٔ اضافت بر مضاف مقدم نمایند و اگر باز مقلوب نمایند بکسره
اضافت خوانده شود مثل جهان پادشاه و جهان داور و اورنگ زیب و بخار سپر و گردون
آفتاب ای پادشاه جهان و داور جهان و زیب اورنگ و سپر بخار و آفتاب گردون آفتاب
گوید سه خدایا جهان پادشاهی تراست + ز ما خدمت آید خدائی تراست + جهان پادشاهے
ای پادشاهی جهان چهاردهم اضافت بالتجنیس و آن اضافتی بود که مضاف بکلمهٔ مجنس باشد
چون باد صبا باد نسیم و باد سموم و باد صرصر و تاک انگور اکنون باید دانست که در کلماتے
که آخر آنها الف یا واو ساکن باشد جهت اظهار کسرهٔ اضافت یا تحتانی آرند چون و آنای
عصر و روے خوب و در کلماتیکه آخر آنهای مختفی باشد آنرا بهمزه ملینه بدل کنند چون خوشهٔ انگور و بادهٔ
صاف **بیان مقامات فک اضافت** بدانکه در چند الفاظ نظر بضرورت شعر یا کثرت
استعمال یا غلبهٔ اسمیت کسرهٔ اضافت ساقط کنند که موقوف بر سمع ست نه بر قیاس و آن اینست
صاحب مالک و دشمن عاشق پسر ابن قابل و در قایم مقام و نائب مناب و مثل
آن و در بنام ایزد و ایزد و ایزد تعالی مثل آن و در لفظ شان ضمیر جمع غائب مضاف الیه
واقع شود و الفاظی که در اواخر آن بعد مده نون باشد نه علی العموم بل موقوف

همه جا و در لفظ پس کمتر و در لفظ ولیعهد و ولی نعمت و بیشتر و جائیکه در میان مضاف و مضاف الیه
بای موحده یا حرف دیگر باشد و در لفظ زیر و مثل آن که یای تحتانی در آخرش باشد و مانند
الفاظی که در آنها غلبهٔ اسمیت باشد مثل گلنار و مرغابی و تبرزین و غیره و در لفظ بر بمعنی پیش
و در لفظ زیر بمعنی بالا و گاہے در لفظ سپاس مثال لفظ سر نظامی گوید سه بر همه سرخیل و سر
خیل بود قطب گران سنگ بکبیر بود + مثال لفظ صاحب سعدی گوید سه از پی صاحب
خبر آفت کار + بیخبر آنرا چه غم روزگار + مثال لفظ مالک خاقانی گوید سه جلاء بین و دری
بر در عنقا شدند + گوشت خلیفه طیور داد ملک قاف + نیز بدر چاچ گوید سه ای به نفاذ
امور بر سر تخت سرور + بر سر همه شاهان عصر حکم تو مالک رقاب + مثال لفظ دشمن وحید
سه چو تو دشمن وعده از آشار و یان شهر + بیوفائی آفتی بمهر بیدردی کردید + نیز ظهوری
گوید سه سینه چاکان دم تیغ جفا آزار دوست + پیر و پایان دست شوق دشمن خانمان و نیز
شفائی گوید سه شکوه را امشب بلب دشت آشنا نمیخواستم + ترجیں محبوب را دشمن حیا میخواستم +
مثال لفظ عاشق ظهوری گوید سه درین انجمن کیست عاشق سخن + که عشقی نور زیده با شعر
من + مثال لفظ پسر شاعری گوید سه دیرینه همدمی که دلم زخم دار اوست + ما را برادر
تر اگر پسر عم ست + مثال لفظ ابن انوری گوید سه گرچرخ را درین حرکت هیچ مقصدیست +
از خدمت محمد بن نصر احمدست + نیز بدر چاچ گوید سه خدیو عرصه عالم محمد شاه بن تغلق +
که در بزم جهانداری سکندر زیبدش چاکر + مثال لفظ قابل چون قابل ثنا سه
قابل ثناست هر که ثنای تو میکند + زیراکه ذات تست سزاوار هر ثنا + مثال لفظ قایم
مقام سعدی گوید سه بشخصے و ران لقبوه کشور گذاشت + که در خانه قایم مقامی نداشت +
مثال لفظ بنام ایزد جامی گوید سه بنام ایزد عجب گلدستهٔ نور + ولی از چشم ابیتور
مستور + مثال لفظ شان ضمیر جمع غائب خاقانی گوید سه شش دانگ عیار اب گل

برسر و بار + چون تنورست در دن شان زحسمه پرز شرار + مثال الفاظی که در او آخر آن بعده
نون باشد علی العموم بل موقوف بر سمع خاقانی گوید ؎ خمیر من ابر آب حیوان
زبان من بشان وادی ایمن + نیز بدر چاچ گوید ؎ روی زمین چو تیر شد راست ز نوک
کلک او + خبر کجی که در کمان ابروی طاق دلبرست + مثال الفاظی که در او آخر آن یای مختفی باشد
مولوی روم گوید ؎ گر خدا خواهد که پرده کس درد + میلش اندر طعنه پاکان برد + نیز جامی گوید
؎ تو ئی کافری زیک قطره آب + گهرهای روشن تر از آفتاب + مثل همین که ظهیر
فاریابی حذف کسرهٔ اضافت نموده و گفته ؎ نثار مجلست از چرخ گوهری بادا + که در حساب
نیاید بهای جان گوهر + مثال لفظ اول که بعض جا مقطوع الاضافت آید نظامی گوید ؎
چون اول شب آهنگ خواب آورم + به تسبیح نامت شتاب آورم + مثال لفظ نیم که همه جا مقطوع الاضافت
آید سعدی گوید ؎ نیم نانی گر خورد مرد خدا + بذل درویشان کند نیمی دگر + مثال لفظ پس چون
پس فردا و پس انگاه و پس کوچه و پس دیوار در وی هم والهروی گوید ؎ بخندد غنچه در باغ عاشق تا که
تشنیده + زرنگی یک تبسم و از پس دیوار باغ او + نیز واضح گوید ؎ چو دور در نظر آمد ره وصال مرا
دواند عشق پس کوچه خیال مرا + مثال لفظ ولیعهد و ولی نعمت نظامی گوید ؎ زبس تازه
نعمت کز و رانده اند + ولی نعمت عالمش خوانده اند + و هم او گوید ؎ بپرورد و بپرورد و
نبوختش پس از خود ولیعهد خود ساختش + مثال جای که در میان مضاف و مضاف الیه
یای موحده یا حرف دگر باشد جامی گوید ؎ زلیخا از زلیخایی رمیده + از آن صورت
بمعنی آفریده + مثال لفظ زهی که بجهت اشباع کسره عند التلفظ مقطوع الاضافت
آید خاقانی گوید ؎ تا زهی بچهار گانه تا زهی + زهی شهر خدایگانه تا زهی + و نیز
میر معزی گفته ؎ خوار از زمستان آمد از لب جیحون + زین درگه تو حشمت و تمکین
مثال الفاظیکه در آن غلبهٔ اسمیت باشد مثل گلنار و مرغابی و تبرزین وغیره ؎
[illegible]

از گریه های بیتابی + شده طاوس باغ مرغابی + صاحب گوید ؎ مرغابیم و عالم آبست
و جای ماست + در مجلسی که باده نباشد سزای ماست + سعدی گوید ؎ زره پوش را چون
تبرزین زدی + گذر کردی از مرد و بر زین زدی و تبرزین نوعی از تبرست که سواران ولایت
در زین نگاه دارند مثال لفظ بر بیای موحده بمعنی پیش سعدی گوید ؎ جوان از میان رفت
برون پیر + بگردند بر تخت سلطان اسیر + ای پیش تخت سلطان + نیز نظامی گوید ؎ قطعم زمانه
بر شاه روم ای پیش شاه روم مثال لفظ زبر بمعنی بالا سعدی گوید ؎ نشاندش زبردست
دستور خویش یعنی بالای مسند وزیر اولین خود مثال سپاس که گاهی مقطوع الاضافت آید نظامی
گوید ؎ چو ایزد دبن نعمتی بر فزود + سپاس از دم چون خداید نمود + علاوه ازین گاهی
کلمه را بدل کسرهٔ اضافت آرند ؎ ربوده نیوشندگان را شکیب + ای شکیب نیوشندگان
دیگر درین مصرع ؎ کسانرا نشد ناوک اندر حریر + ای ناوک آنکسان در حریر رفت و همچنین
در کلمهٔ مضاف چون مرکب باشد به شین ضمیر یا تای خطاب یا میم متکلم چون غلامش و اسپت
و شمشیرم درینجا برعایت اتصال کسرهٔ مضاف ظاهر نشود مگر وقتیکه بجای ضمیر متصل ضمیر
منفصل آرند چون غلام او و اسپ تو و شمشیر من و در لفظ بی و بلا و جز و بر که با وجود
ثبوت معنی اضافت علامت کسره ظاهر نشود مثال لفظ بی مصرع ؎ بی یار بسر نمیتوان
برد و بلا تصنع و عمر جز عشق ضائع ست و دل پر درد مگر وقتی که بجای این الفاظ کلمه دیگر
مترادف بیارند مثل سوای وغیره مالامال که کسره اضافت ظاهر خواهد شد و در بعض
جا بدون حاجت زیادت کسره دیده شد چنانکه ظهوری گوید ؎ بزیر قصر قدرش در [illegible] +
سپهر بشب عقل دست بالا + باز ظهوری گوید مصرع ؎ از ایشان سر صندل آلوده گرد
بعضی درین مقام یای تحتانی زائده فهمیده اند لیکن اجتناب از زیادت چنین کسره
لازم بل الزم ست اکنون بیان مشابهات اضافت هم ضرورست مثل ترکیب بدل و
مبدل منه چون امام حسن و شاهزاده هرمز پس میم امام و های شاهزاده زکسور نمیتوان

خوانده که حسن و هر خزبدل است و امام و شاهزاده مبدل منه و قریب باسلوب ترکیب
اضافی ترکیب بحذف حرف تشبیه باشد از مشبه به باسقاط لفظ در از مشبه چنانکه آئینه
رو یعنی چون آئینه در رو و سرو قامت یعنی چون سرو در قامت و دیگر ترکیب تمیز چون
پست مرتبه و بلند همت یعنی پست آرزوے مرتبه و بلند آرزوے همت و درین هر دو
ترکیب آخرین نیز حرف آخر اسم اول را موقوف خوانند و املا مکسور بر زبان نرانند فقط

تمّت

خاتمة الطبع

الحمد لله والمنة که این هر دو رساله کامی یکی مسمے به **شجرة العروض** و دیگرے مسمے به
روضة القوافی که در حقیقت به یافتش چون نسیم صبح عید ربانیده ظلمت شبستان
غمهای نهانیست و فی الواقع شواهدش از فروغ چراغان معانی مانند لیلة القدر نماینده
تجلیات ربانی ریختهٔ قلم جادو رقم ملک الشعراء الکاملین فخر المتقدمین والمتاخرین مهر
سپهر علم و کمال ماه چرخ عظمت و اجلال فخر سخنوران ماضی و حال همتا بل در امثال فخر بین
نقادش عروض را از درجهٔ عروض برتبهٔ جوهر رسانیده و طبع و کاوش قافیه را سر دفتر علوم گردانیده
رشک ظهوری و ظهیر جناب دبیر الدوله مدبر الملک منشی سید **مظفر علیخان صاحب** بهادر
المتخلص به آسیر رحمه الله القدیر در مطبع **منشی نول کشور** واقع کانپور بسر پرستی عالیجناب
معلی القاب منشی **پراگ نراین** صاحب بهارگو رائے بهادر مالک مطبع دام اقباله
باهتمام پنڈت شیام ناتهه صاحب مینیجر ماه جولائی سنه ۱۹۱۵ع
بار سوم حلیهٔ طبع در بر
کشید

